

ہوزف کنراو



کیورٹ پارسی



جوزف کنراد

<<رهایی>>

مترجم کیومرث پارسای

نشر کلبه

۱۳۸۰



کنراد، جوزف، ۱۸۵۲ - ۱۹۲۴.
پارسی. — تهران: کلبه، ۱۳۸۰.
۵۲۰ ص.

ISBN 964-7525-04-4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان به انگلیسی: Rescue.
۱. داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰.
الف. پارسی، کیومرث، ۱۳۳۵ - ، مترجم.
ب. عنوان.

۸۳۳/۹۱۴
۷۴۴
۱۳۸۰

PZ۳/ک۸۵۲۵/۹
۱۳۸۰

۸۰-۲۰۰۴۷

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



نشر کلبه

عنوان: رهایی
نویسنده: جوزف کنراد
مترجم: کیومرث پارسی
تعداد: ۵۰۰۰
چاپ اول: ۱۳۸۰
چاپ: چاپخانه حیدری
شابک: ۹۶۴-۷۵۲۵-۰۴-۴

ISBN: 964-7525-04-4

درباره رهایی

جوزف کنراد نویسنده بزرگ قرون نوزدهم و بیستم، سه داستان بلند به رشته تحریر درآورده که بهترین آنها همین کتاب حاضر یعنی رهایی است.

آن‌گونه که خود می‌گوید، این رمان جالب را در سال ۱۸۹۸ نیمه کاره رها کرده و سالها بعد، یعنی در سال ۱۹۱۸، قسمت پایانی آن را نوشته است.

قرار بود همچون همه کتابهای ترجمه شده، اسامی و واژه‌هایی که در این داستان به کار رفته‌اند، به صورت زیرنویس به خوانندگان عزیز ارائه شوند، ولی احساس شخصی و نتیجه مشورت با اساتیدی که متن را خوانده‌اند، این بود که از این کار صرف‌نظر، و درک صحیح واژه‌ها و مطالب، به خود خواننده واگذار شود و هرگونه خود مایل هستند، آن را تلفظ کنند، زیرا این امر، به جذابیت داستان خواهد افزود.

رهايي، داستان زیبایی است که رویدادهای تلخ و شیرین آن تأثیری شگرف بر قلبها می‌گذارد و خاطره آن، ماهها و سالها پس از پایان مطالعه متن، باقی می‌ماند. بنابراین، برای دوستداران آثار

کلاسیک، بهترین فرصت جهت دسترسی به یکی از شاهکارهای ادبی جهان، به دست آمده است.

هرچند بارها ترجمه این رمان مورد بازبینی و ویرایش قرار گرفته و تلاش بر این بوده است که به بهترین شکل ممکن در اختیار خوانندگان گرامی قرار گیرد، ولی امیدوارم صاحب‌نظران و استادان علم و ادب، همچون گذشته، ضمن بخشش خطاهای ناشی از کم‌سوادی، از راهنمایی و تصحیح آنها، دریغ نفرمایند.

فصل اول: مردی با کستی بادبانی

۱

خارج از سطح آبی رنگ دریای کم عمق، کاریماتا با نمایی لم یزرع، ته رنگی از خاکستری و زرد، برجستگیهای خرمایی رنگ و بلندبهای خشک و بایر جلوه گری می کند. در مغرب آن، سورتن که باریکه ای از آب، آن را از کاریماتا جدا کرده است به شکل گرده ماهی قرار دارد و شبیه به غولی است که دولا شده باشد. در مشرق آن، گروهی بی شمار جزایر کوچک و بی اهمیت قرار دارند که وجودشان تحت الشعاع این دو جزیره است. این جزایر کوچک دارای اشکالی مبهم هستند که به نظر می رسد اشباحی گرد هم آمده باشند.

شب، به آرامی و همزمان با غروب خورشید، چادر خود را از طرف مشرق می گستراند و بتدریج زمین و دریا را می بلعید. زمین، شکسته و وامانده، و دریا، صاف و یکنواخت، آواره و روان و بی انتها بود. بادی

نمی‌وزید و هوا آرامش داشت. چند کیلومتر دورتر، در جهت شمال غربی کاریماتا، کشتی کوچکی بر سطح آب دیده می‌شد که تمام بعد از ظهر ساکن و بی‌حرکت به نظر می‌رسید و شاید در طول این چند ساعت، چند صدمتر بیشتر جلو نیامده بود. بر همه جا آرامشی مطلق، فراگیر، و غریب حکومت می‌کرد. آرامش و سکونی که بوی مرگ می‌داد. در گستره دید چشم، همه چیز چونان اجزای یک منظره نقاشی شده به گونه‌ای بارز-حتی آزاردهنده- ساکن و بی‌حرکت می‌نمود. هیچ حرکتی در هیچ چیزی، چه بر زمین، چه بر آب، و چه بر پهنه آسمان دیده نمی‌شد. بر سطح بدون موج آب، کشتی کوچک چنان آهسته و آرام به جلو می‌رفت که گویی حرکتی نداشت و بر شیشه آب، که تصویری مرده از آن منعکس می‌کرد، منجمد شده بود.

در جنوب و مشرق، دو جزیره در سکوت مراقب کشتی بودند که مانند اسیری ساکت و بی‌امید، زندانی بی‌پناه دریای کم‌عمق شده و بین آن دو برای همیشه ثابت مانده بود. اواسط روز که نور و فضای متلون این دریا، کشتی کوچک را بتدریج در خود محو می‌ساخت، سرکشتی به آرامی بطرف غرب چرخید و انتهای باریک و درخشان دکل بادبان آن که در منحنی سینه کشتی قرار داشت، جسورانه بسوی خورشید در حال غروب نشانه رفت؛ درست مانند نیزه‌ای که بی‌حرکت در دست دشمن قرار داشته باشد. در عقب کشتی، در قسمتی که چرخهای سکان قرار داشت، یک ملوان مالا کایی با پاهای برهنه و قهوه‌ای رنگ، محکم روی شبکه آهنی ایستاده بود و بره‌های سکان را در دست راست می‌فشرد؛ چنانکه گویی کشتی در برخورد با تندباد بود. او کاملاً بی‌حرکت، همچون مجسمه‌ای سنگی، ولی آماده برای هدایت کشتی بوسیله سکان ایستاده بود. البته اگر سرنوشت اجازه می‌داد ناکتتی راه خود را در دریا ادامه بدهد.

تنها موجود دیگری که در عرشه دیده می‌شد، مسؤول عرشه بود؛ مردی سفیدپوست با اندامی کوتاه و دستهایی کلفت، صورتی پاک تراشیده، سیلهایی خاکستری و سیمایی آفتاب‌سوخته و سرخ‌رنگ با آثاری از نمک دریا روی آن. او نیم‌تنه روشن خود را درآورده بود و تنها شلواری سفید بر پا و بلوزی نخی با آستین کوتاه بر تن داشت. دستهای ستبرش بر سینه بود و مدام در قسمت عرشه عقب کشتی، به اینطرف و آنطرف می‌رفت. بر پایه‌های برهنه‌اش یک جفت صندل حصیری دیده می‌شد و کلاهی بزرگ و سفید اما کثیف، بر سر داشت. قیافه‌اش با آن کلاه، شبیه یک قارچ بزرگ و متحرک بود. او درحالی که به نرده‌های کشتی تکیه داده بود، با نگاهی خیره و مبهم بر تصویر کشتی در دریای آرام می‌نگریست و به نظر می‌آمد که محو تماشای تصویر شانه‌ها و سرش شده که از فراز کشتی در آب افتاده بود. در همان حال، غرغرکنان بر آرامشی که همچون باری سنگین و غیرقابل حمل بر کشتی سایه انداخته بود، لعنت می‌فرستاد. سرانجام آهی بلند کشید، با حرکتی سریع خود را از بدنه کشتی جدا کرد، به راه افتاد و درحالی که صندلهایش را روی عرشه می‌کشید، از آنجا دور شد. سپس توقف کرد. خسته و وامانده شده بود. از پنجره شیشه‌ای سقف کابین که زیر پاهایش قرار داشت، نغمه‌سرایبی ضعیف یک قناری شنیده می‌شد. او گوش داد، آهسته تبسمی کرد و گفت: «دیکی، دیکی بیچاره.»

دوباره در سکوت سنگین حاکم بر جهان غرق شد. چشمهایش روی هم افتاد، سرش خم شد و تاروی قاب برنجی قطب‌نما پایین آمد. ناگهان با تکان شدیدی راست ایستاد و با صدای حشن و زنده گفت: «مگر خوابیده‌ای! سکان را بیچاره، ناد به کستی می‌خورد.»

مرد مالا کایی بدون اینکه کوچکترین تغییر در سیما یا حالتش

بدهد، همچون جسمی بی حرکت که ناگهان با این کلمات اسرارآمیز جان گرفته باشد، سکان را با سرعت چرخاند و وقتی سکان با صدایی خشک و شدید، از حرکت باز ایستاد، دوباره آن را محکم به دست گرفت. پس از لحظه‌ای، سر خود را آهسته به عقب برگرداند؛ از روی شانه نگاهی به دریا انداخت و لجاجانه گفت: «باد نمی آید، هیچ حرکتی بطرف جلو صورت نمی گیرد.»

دریانورد سرخ چهره، غرغرکنان گفت: «باد نمی آید، باد نمی آید. تو هم فقط همین را بلدی. عاقبت می آید، علی!»
سپس با فروتنی خاصی افزود: «عاقبت می آید، علی... و آنوقت سکان می تواند کشتی را هدایت کند. می فهمی؟»

به نظر می رسید که آن دریانورد خونسرد می فهمد؛ به همین دلیل دیگر چیزی نگفت. مرد سفیدپوست، به مالا کایی بی حرکت، نگاهی حاکی از تفر انداخت. سپس افق را ورنانداز و دوباره رو به سکان دار کرد و با تندی گفت: «چرا مثل عروسک آنجا ایستاده‌ای؟ سکان را به جای اول برگردان، مگر احساس نمی کنی از عقب کشتی باد می آید؟»
مرد مالا کایی، پره‌های سکان را با اطاعتی نفرت آمیز برگرداند. مرد سرخ چهره درحالی که با خود غرغر می کرد، بطرف جلو حرکت کرد. ناگهان صدایی که از پنجره شیشه‌ای سقف کابین فریاد زد: «آهای! تو!»... او را بر جای میخکوب کرد. درحالی که سعی می کرد صدایش را مسالمت آمیز نشان دهد خم شد، گوشه‌هایش را نزدیک پنجره آورد و گفت: «بله قربان!»

صدای سنگینی از پایین پرسید: «آنجا چه خبر است؟»

مرد سرخ چهره با صدایی آمیخته به تعجب پرسید: «چی قربان؟»
- من صدای چرخش سکان را از پایین شنیدیم. منتظر چی هستی
شاو؟ باد؟

شاو درحالی که سر خود را از پنجره به داخل می‌کرد و در تاریکی حرف می‌زد، با صدایی کشیده گفت: «به نظرم رسید هوای سبکی جریان پیدا کرد، ولی حالا دیگر اثری از آن نیست. زیر این آسمان کبود حتی صدای نفسی هم نمی‌آید.»

سپس سرش را از پنجره بیرون آورد و منتظر پاسخ ماند؛ ولی جز صدای یکنواخت نغمه‌سرای قناری، چیز دیگری نشنید؛ صدایی بسیار ضعیف که گویی از شکوفه‌های قرمز گل شمعدانی زیر شیشه پنجره می‌آمد. با تبلی شروع به حرکت کرد؛ ولی هنوز بیش از دو سه گام برنداشته بود که همان صدا از پایین با عجله گفت: «هی شاو! هنوز آنجایی؟»

شاو درحالی که با سرعت به جای خود بازمی‌گشت، جواب داد: «بله، کاپیتان لینگارد.»

- در این بعدازظهر پیشروی هم داشته‌ایم؟
- حتی یک اینچ هم نه قربان، حتی یک اینچ هم نه. انگار لنگر انداخته‌ایم.

لینگارد که دیده نمی‌شد، گفت: «همیشه همینطور بوده.»
با حرکت او در کابین، صدایش هم تغییر کرد و وقتی سرش از پله‌های خروجی کابین به چشم خورد، صدایش انفجار آمیز شد: «همیشه همینطور بوده. جریان باد تا هنگام تاریکی هوا شروع نمی‌شود؛ یعنی درست وقتی که آدم نمی‌تواند ببیند و بداند چه می‌کند، باد می‌وزد؛ شک ندارم.»

شاو به آرامی شانه‌هایش را بالا انداخت. مرد مالا کابی پس از اینکه کاملاً خم شد تا از پنجره ببیند ساعت دیوار داخل کابین چه زمانی را نشان می‌دهد، دوبار زنگ کوچک واقع در عقب کشتی راه صدای در آورد. از عرشه اصلی کشتی در جلو، بلافاصله صدای سوت تیزی

برخواست؛ ممتد و تحریر دارد، و سپس به آرامی محو شد. صاحب کشتی پا بر عرشه گذاشت، نگاهی به میله بادبان چهارگوش مرده انداخت و بعد، از جلو درگاه، افق را نگرست.

او تقریباً سی و پنج سال داشت، با قامتی کشیده. او نرم، آزادانه و بیشتر شبیه آدمی حرکت می‌کرد که در جلگه‌ها و تپه‌ها راه می‌رود، نه مردی که در سن او باشد. حرکاتش سریع و ناگهانی، همچون حرکات کشتی بر روی امواج دریای طوفانی بود. یک پیراهن فلانل خاکستری بر تن و شلواری سفید که یک شال ابریشمی آبی کمر آن را محکم می‌کرد، به پا داشت. آمده بود تا لحظه‌ای در عرشه باشد؛ ولی با مشاهده آن وضع، همانطور بدون کلاه روی عرشه باقی ماند.

روی سر خوش حالتش، موهای بلوطی روشن، فرخورده بود و هنگامی که از زیر دسته‌ای از پرتوهای خورشید رد شد، ریش کوتاهش چنان درخشید که گویی هریک از موهای ریش او را با سیم طلایی رنگی بسته‌اند. دهانش زیر سیل‌های پریشش گم شده؛ بینی او صاف، و اندکی پهن بود و چشمهایش درخششی فوق‌العاده داشت. ابروانش، تیره‌تر از موی سر، خطوط مستقیمی را تشکیل می‌دادند که درست زیر پیشانی پهن و بدون چین و چروک او که سفیدتر از صورت آفتاب سوخته‌اش بود، قرار داشتند. درون چشمهای خاکستری او که گویی شعله‌های آتش در آنها پنهان بود، روشنایی و برق قرمز رنگی دیده می‌شد که هنگام خیره نگریستن، به آنها گرمی و ثبات می‌بخشید. آن مرد، که روزگاری بسیار مشهور بود، در سواحل فریبنده و بی‌عاطفه آن دریای کم‌عمق، کاملاً به فراموشی سپرده شده بود و تنها در میان همقطارانش به نام چشم قرمز شهرت داشت. او احساساتی نبود، ولی به بخت و اقبال خود مباحثات می‌کرد؛ به کشتی خود می‌بالید؛ به سرعت آن که سریعترین وسیله نقلیه دریاها نام گرفته بود؛ و به آنچه کشتی او

دارا بود، مباحات می‌کرد.

آن کشتی در معادن طلای زمان ویکتوریا بسیار خوش‌یمن بود. روش اعتدال‌آمیز و عاقلانه‌ی تام، روزهای طولانی طرح‌ریزی همراه با توجه و مراقبت عاشقانه در ساخت آن، نشاط فراوان جوانی، آزادی بی‌نظیر او در دریاها، احساس کمال به دلیل اینکه صاحب خانه‌ای متحرک است، استقلال و عشق و دلواپسی او، همگی به خاطر وجود آن کشتی بود. غالباً می‌شنید که دیگران می‌گفتند: «تام لینگارد روی کره‌ی خاکی، برای هیچ چیز ارزشی قائل نیست، مگر کشتی کوچکش.» او هم در ذهنش همیشه با تبسم آن جمله را اصلاح و اضافه می‌کرد: «برای هیچ چیز زندگی، غیر از کشتی.»

در نظر او، کشتی به اندازه‌ی همه‌ی دنیا زنده بود. او با هر حرکتی، با هر چرخشی و با هر تکانی در بادبانها و دکلهای باریک کشتی - که واگنهای نقاشی شده‌ی آن از نظر یک دریانورد، انگار همیشه بسوی ابرها و ستارگان در حرکت بود - زنده بودن آن را کاملاً احساس می‌کرد. کشتی در نظر او همیشه با ارزش بود. همچون عشقی کهنه، همیشه آرزومندانه؛ همچون زنی غریبه، همیشه محبت‌آمیز؛ همچون مادر، همیشه وفادار؛ و همچون دختری محبوب در قلب یک مرد، همیشه خواستنی بود.

تام ساعتها درحالی که آرنجهایش روی نرده‌های بدنه‌ی کشتی قرار داشت و سرش را در دست گرفته بود، بی‌حرکت می‌ایستاد و گوش می‌داد. به زمزمه‌ی متملقانه و امیدبخش آب دریا گوش می‌داد که به صورت جابه‌جایی محوشونده از اطراف بدنه‌ی سیاه کشتی دور می‌شدند. آنچه در این مواقع تنهایی و خلوت با خود، از ذهن او می‌گذشت، افکار مردی از نسل ماهیگیران کرانه‌های دوون بود که همچون دیگر همگان خود، گوشش به اصوات ظریف، کر و چشمش به دیدن

جنبه‌های پر رمز و راز دنیا، کور بود. افکار مردی که تنها آنچه را آشکار و واضح بود، هر اندازه وحشتناک و پرتهدید، لمس می‌کرد؛ همچون کودکی که تسلیم انگیزشهای عاطفی خویش باشد. مشکل بتوان گفت افکار چنین مردی، هنگامی که در بحر رؤیا غوطه می‌خورد، چه بود.

تردید نیست که او هم مثل اغلب ما، در برهه‌هایی از زمان که قلبش تپشی شاد و غنایی می‌یافت، گذری به دنیا‌هایی زیبا و فریبنده داشت که گاهی نیز تهی از همه چیز و بعضاً مخاطره‌آمیز می‌نمود. در عین حال، باز مانند اغلب ما، خودش از بی‌ثمری آن گذرهای کوتاه به این دنیاها، آگاه نبود و ورای وابستگی‌های زمینی خود نمی‌رفت؛ اما این گذرها، خالی از تأثیر هم نبود و تبعات آن، چون نوری کمرنگ، بر زندگی عادی و روزمره او تابش داشت، تابشی که از زمختی روحش می‌کاست و به وابستگی عاطفی او به کشتی کوچک، معنایی ویژه می‌بخشید. نیک می‌دانست که کشتی می‌تواند چیزی را به او عرضه کند که هیچکس یا هیچ چیز دیگری در دنیا توان ارائه آن را ندارد. تعلق خاطر آن مرد متین و ساخته شده از استخوان و گوشت، به شیئی مطیع و ساخته شده از چوب و آهن، نشأت گرفته از رمز و راز عظمت عشق بود.

آن کشتی همه صفات یک موجود زنده را داشت: سرعت، فرمانبرداری، قابلیت اعتماد، دوام، زیبایی، ظرفیت و توان کار؛ و خلاصه همه چیز، غیر از زندگی. تعلق خاطر آن مرد به چیزی بود که در نوع خود، کاملترین به شمار می‌آمد. اراده‌اش، اراده کشتی بود. افکارش، وابسته به حرکت کشتی بود. نفسهایش، نفسهای وجودی کشتی بود. او همه این چیزها را احساس می‌کرد. کشتی برایش بیگانه و زیبا بود. آن کشتی سیصد و چهارده تُنی، برایش حکم یک قلمرو

سلطنتی را داشت.

در آن هنگام آن مرد تنومند و بدون کلاه، در عرشه قلمرو سلطنتی خود، با گامهایی بلند قدم می‌زد، درحالی که بازوهایش حرکتی آزاد داشتند؛ همچون مردی که برای پانزده مایل پیاده‌روی در محیطی باز، آمادگی داشته باشد.

شاو درحالی که دستهایش به کمر بندش بود، با آرنجهایش، خود را به نرده‌های بدنه کشتی قلاب کرده بود و ظاهراً عرشه را می‌نگریست؛ اما در واقع در اندیشه خانه کوچکی بود با باغچه‌ای باریک در جلو آن، که در پس‌کوچه‌های خیابانی مشرف بر ساحل رودخانه، در شرق لندن قرار داشت. این مسأله که هنوز نتوانسته بود پسرش را، که در آن موقع هجده ماه داشت، ببیند، اندکی او را نگران ساخته بود و به همین علت، فکر او به محیط افسرده‌خانه‌اش پرواز کرد؛ ولی این یک پرواز آرام با بازگشتی سریع بود. در کمتر از دو دقیقه فکر او به کشتی بازگشت: «همه چیز اینجا است.»

آن مرد از اینکه همه چیز اینجا بود، بر خود می‌بالید. رفتارش با دریانوردان، خشن و گفتارش تند بود. از نظر ناخداهایی که پی‌درپی آنها را تعویض می‌کرد، او مردی ظاهراً موقر با رفتاری خصومت‌آمیز بود. نسبت به لینگارد که با او وقتی از مدرس آمد، تازه آشنا شده بود، نظری مساعد داشت؛ هرچند او را نیز چون دیگران، حقیر می‌شمرد. او فردی بود که مثل بسیاری از مردان، برای هیچکس جز خودش، ارزش ویژه‌ای قائل نبود و هیچکس را به حساب نمی‌آورد، غیر از کشتی و صاحب و کاپیتان سفیدپوست آن. او خود را بسیار والاتر از دریانوردان مالا کایی که با آنان سروکار داشت، می‌دانست و با آنها رفتاری مغرورانه داشت. از نظر او، آنها در واقع در آن محل حضور نداشتند و جزو «اینجا» محسوب نمی‌شدند.

به محض اینکه ذهن شاو از خانه منحرف شد، خود را از نرده‌های بدنه کشتی جدا و سپس بطرف جلو حرکت کرد؛ در عرشه عقب ایستاد و عرشه اصلی کشتی را که رو به ساحل بود، زیر نظر گرفت. لینگارد نیز به نوبه خود ایستاد. بعد در حالتی گیج و ناخود آگاه، نگاه او را دنبال کرد. در کمرکش کشتی و زیر تیرهای چوبی نازکی که در اطراف دریچه قرار داشتند، می توانست گروهی از مردانش را ببیند که دایره وار، گرد سینی بزرگی پر از برنج که در عرشه تازه تمیز شده قرار داشت، چمباتمه زده بودند. آن مردان سه چهره و ساده و ساکت، روی زانو نشسته بودند و مؤدبانه و با اشتیاقی وصف ناپذیر غذا می خوردند. از میان آنها، یکی دو تن لباس محلی (سارونگ) بر تن داشتند و دیگران خفت پوشیدن شلوار اروپایی را- لاقبل در دریا- پذیرفته بودند. دو نفر از آنها روی تیرهای چوبی نشسته بودند. یکی مردی با صورتی بچگانه و زرد و موهایی زبر و خشن که لبخندی احمقانه بر لب داشت و سرکارگر کشتی بود که به زبان محلی سرنگ یا رییس جاشوان نامیده می شد؛ و دیگری که نزد اولی روی چوبها نشسته بود، مردی تقریباً سیاه چرده با اندامی به بزرگی یک گوریل و صورتی پرچین و چروک بود. این حالت و قیافه، مشخصه مردان اهل سواحل جنوب غربی سوماتراست. او انباردار و یا به زبان خودشان، کساب بود؛ شغلی ساده ولی در عین حال مهم.

کساب بین گروهی که مشغول صرف شام بودند، تنها کسی بود که متوجه حضور فرماندهانشان شد. او به سرکارگر که کلاهدش را کج بر سر نهاده بود و حرکات بی معنایش او را احمق جلوه می داد، زیر لب چیزی گفت که دیگران نیز شنیدند؛ ولی بآبی حالی و بدون رغبت، با حرکات عنکبوت وار دستهایشان، به غذا خوردن ادامه دادند.

خورشید با سطح دریا فاصله چندانی نداشت. از سطح داغ دریا، مه

بسیار رقیقی برمی خاست که زیاد به چشم نمی آمد، ولی به اندازه کافی قدرت داشت تا قرص خورشید را به صورت بشقاب گرد کم‌رنگی دریاورد. بشقابی داغ که بر لبه افق طوری قرار گرفته بود که تصویر سرد آن، به خوبی به چشم می خورد. سپس لبه های این دو بشقاب با یکدیگر برخورد کردند و ناگهان دورنمای مدور آب، به رنگ تیره درآمد و دریا حالتی شیطانی به خود گرفت.

برای لحظه ای به نظر آمد که خورشید در حال غروب، توسط آب، اسیر و سقوط آن متوقف شد. در همان حال، دسته ای نور از آن ساطع گردید که از سطح تیره دریا گذشت و بر کشتی بی حرکت تاید-نوری تداعی کننده راهی طلایی که مستقیم و درخشان، زمین را به آسمان وصل می کرد- و سپس به آهستگی محو شد. دریا بر نور غلبه کرد. سرانجام تنها ذره ای از قرص خورشید در آن دورها باقی ماند، همچون جرقه ای شناور بر سطح آب. لحظه ای طول کشید و سپس ناگهان و بی خبر، آن جرقه نیز محو شد، مثل اینکه دست خائنی آن را خاموش کرد.

لینگارد که صحنه را دقیقاً زیر نظر داشت، آخرین لحظات را هم نگریست و سپس فریاد زد: «رفت... شاو! بین ساعت کابین چند است؟»

- آقا! فکر می کنم دقیقاً سه دقیقه از شش گذشته باشد.

سکاندار، چهار بار زنگ را محکم به صدا درآورد. دریانورد پابرهنه دیگری از دکل بیرون پرید تا با سکاندار تعویض شود و سرکارگر کشتی، یا همان سرننگ، از نردبان بالا آمد تا مسئولیت عرشه را از شاو تحویل بگیرد. او تا روی عرشه آمد و ساکت ایستاد. شاو شمرده و واضح گفت: «سرننگ! وقتی باد شروع شد، مسیر از جنوب به شرق خواهد بود.»

مرد مالا کای با لحنی بسیار جدی پاسخ داد: «جنوبه شق.»
 لینگارد دخالت کرد و گفت: «وقتی کشتی راه افتاد مرا هم خبر کن.»
 مرد گفت: «اطاعت قربان!»

سپس آسمان را نگرید و آهسته ادامه داد: «باد می آید.»
 لینگارد مثل اینکه با خودش حرف می زد. گفت: «گمان می کنم
 همینطور باشد.»

اشباحی با سرعت در کشتی گرد آمدند. یک سیاه زنگی از میان
 جمع سر بر آورد و فریاد زد: «آماده است، قربان!»
 لینگارد گفت: «شاو! بیا برویم پایین و غذای مفصلی بخوریم. ولی
 قبل از رفتن بهتر است نگاهی به اطراف بیندازی؛ چون وقتی برگردیم،
 هوا کاملاً تاریک خواهد بود.»
 شاو، دوربین یک چشمی را در دست گرفت و گفت: «حتماً،
 قربان.»

آنگاه آماده و ارسی اطراف شد. لوله دوربین را به داخل و خارج،
 حرکت داد و غرغرکنان گفت: «نمی توانم، نمی شود، این ... آه، عاقبت
 درست شد.»

روی پاشنه هایش ایستاد، دوربین را باز کرد، افق را نگرید و
 سپس با حرکتی محکم آن را بست و گفت: «هیچ چیز دیده نمی شود،
 قربان.»

و درحالی که دستهایش را با خوشحالی برهم می مالید، به دنبال
 ناخدا راه افتاد.

پس از رفتن شاو، سکاندار با لحنی خواب آلوده به سرنگ گفت:
 «این مالیم می گوید در دریا کسی دیده نمی شود؟»
 سرنگ بدون اینکه به آن مرد که پشت سرش قرار داشت نگاه کند،
 گفت: «بله.»

مرد به آرامی گفت: «بین آن جزایر یک قایق بود.»
سرنگ، دستها به پشت، پاها باز، صاف و محکم روی شبکه آهنی
ایستاده بود. صورتش که به سختی دیده می شد، هیچ حالت خاصی
نداشت. سکاندار با صدایی آرام، مؤکدانه گفت: «حالا خوب گوش
کن.»

حتی صدای نفس سرنگ که ظاهراً از قدرت بیشتری برخوردار
بود هم نمی آمد. سکاندار از بلندای سکان، اندکی خود را به پایین خم
کرد و با صدایی آرام، همانند عاشقی که تقاضایی از معشوق می کند،
گفت: «من یک قایق دیدم حاجی واسوب. آره، حاجی واسوب.»
سرنگ دوبار به زیارت و حج رفته بود. او به خاطر لقب درستی که
به گوشش خورد، بی تفاوتی نشان نداد. لبخندی کم رنگ بر چهره اش
نقش بست و با سردی گفت: «سالی! تو فقط یک درخت شناور
دیده ای.»

سکاندار پاسخ داد: «من سالی هستم. چشمانم بهتر از آن وسیله
برنجی فریبنده که دراز و کوتاه می شود، می بیند. یک قایق بود که
درست در منتهی الیه شرق جزیره به چشم می خورد؛ یک قایق بود که
سرنشینان آن کاملاً می توانستند در روشنایی نوری که از غرب
می تابید، این کشتی را ببینند؛ مگر اینکه آنها آدمهای کوری باشند که
در دریا گم شده اند. من آن را دیدم. تو هم آن را دیدی
حاجی واسوب؟»

سرنگ با خشونت گفت: «مگر من یک سفید پوست چاق و نفهم
هستم؟ قبل از اینکه تو به دنیا بیایی، من مرد دریاها بوده ام. سالی!
دستور این است که ساکت باشی و سکان را بگیری، مبادا صدمه ای به
کشتی برسد.»

پس از این سخنان، دوباره حالتی جدی به خود گرفت. با یاهایی از

هم گشاده، بسیار خشک و صاف، در کنار محل قرار گرفتن قطب نما ایستاد. چشمانش پی در پی از قطب نما به بادبانهای شبح مانند کشتی، و از بادبانها به قطب نما می رفت و بازمی گشت. بدن او بی حرکت بود، چونان مجسمه ای چوبی که در چهارچوب کشتی، قالب ریزی شده باشد. به این ترتیب حاجی واسوب، سرنگ یا سرکارگر کشتی آسمان درخش، با مراقبتی اجباری و مهیج، به دستور ناخدا به پاسداری خستگی ناپذیر و آگاهانه، همچون برده ای که وظیفه اش را می داند، ادامه داد.

نیم ساعت پس از غروب خورشید، تاریکی کاملاً بر زمین و آسمان سایه انداخت. جزایر در شب ذوب شدند و کشتی کوچک، در آب صاف تنگه، آرام گرفت؛ انگار در پوشش عطر آگین نور ستارگان و سکوت مطلق، به خواب سنگینی فرو رفته باشد.

ساعت هشت و نیم بود که لینگارد دوباره روی عرشه آمد. شاو که کت پوشیده بود، روی عرشه، بالا و پایین می رفت و در پشت سرش بوی تند توتون به مشام می رسید. برق تندی که به نظر می آمد خود به خود ایجاد شده باشد، در تاریکی، پشت سرگرد او می درخشید. بر فراز دکلهای کشتی، گنبد صاف آسمان پر از نور و چشمک بود. گویی موجوداتی مقتدر، با شعله ستارگان بازی می کردند. هیچ صدایی روی عرشه کشتی نمی آمد و سایه سنگین سیاهی های گردا گرد آن، در سکوت سهمگین، منظره مکانهایی مخفی را مجسم می کرد که در آرامش کامل در انتظار حادثه ای غیر مترقبه اند.

لینگارد کبریتی را برای روشن کردن سیگار، آتش زد. سیمای توانایش با چشمانی نازک شده، در نور کبریت هویدا شد و سپس ناگهان محو گردید. آنگاه دو روشنایی قرمز، به عقب و جلو، روی عرشه حرکت کرد. یک دسته نور با وسعت بیشتر، ولی کمرنگتر از

مردی باکشتی بادبانی / ۱۹

چراغهای واقع بر روی قاب قطب‌نما، روی چرخهای سکان و بر سینه
مرد مالا کایی که سکان را در دست داشت، افتاده بود.

صدای لینگارد که آنقدر قدرت نداشت تا سکوت عظیم دریا را بشکند و بسیار آرام و فاقد زنگ همیشه‌گی بود، بلند شد: «شاو! زیاد حرکت نکرده‌ایم؟»

- نه قربان. زیاد نه. من آن جزیره بزرگ را هنوز در همان محل قبلی مشاهده می‌کنم. به نظر من این دریا، شیطان این مکان جغرافیایی است. او واژه مکان جغرافیایی را به صورتی خاص تلفظ کرد. این کلمه برایش جالب بود و از ادای آن لذت می‌برد: «حالا تا ظهر، این جزیره بزرگ...»

لینگارد حرف او را قطع کرد و گفت: «کاریماتا، شاو.»
- بله قربان، کاریماتا. منظور من این است که... یعنی باید بگویم من که در این حوالی غریبه محسوب می‌شوم، هرگز...

می‌خواست چند جا را هم اسم ببرد؛ ولی به جای آن، گفت: «اسم این جزایر را یاد نگرفته‌ام. در پانزده سال اخیر که مرتباً بین لندن و هند شرقی سفر کرده‌ام، هیچگاه مثل حالا که در خلیج بنگال هستم،

احساس ناراحتی نکرده‌ام.»

لینگارد زیر لب گفت: «عادت می‌کنی.»

بعد، پیچ و تاب‌ی به بدنش داد، بیشتر آمد و با تندی گفت: «تو قبل از تاریکی هوا گفتی که هیچ چیز شناوری را روی آب نمی‌بینی، هان؟»
- تا آنجا که می‌توانستم بینم، نه قربان. وقتی که دوباره در ساعت هشت روی عرشه آمدم، از سرنگ پرسیدم اتفاق جدیدی افتاده یا نه و او جواب داد از ساعت شش که من پایین بوده‌ام، هیچ خبر تازه‌ای ندارد. این دریا بیشتر مواقع خلوت و خالی از رفت و آمد بوده. مگر نه قربان؟

لینگارد گفت: «درست است. ما از هنگامی که بندر پدرا برانکا را ترک کرده‌ایم، فقط تعداد اندکی کشتی دیده‌ایم. بله، این دریا همیشه خلوت و تنه‌است، ولی کور نیست شاو. هر جزیره‌ی آن یک چشم است... و حالا، چون اسکادران ما بسوی آبهای چین رفته...»
جمله‌اش به پایان نرسید. شاو گفت: «می‌گویند قرار است جنگ با چین شروع شود. فرانسویها هم، همانطور که پنج سال پیش در کریمه با ما بودند، از ما پشتیبانی می‌کنند. می‌گویند دوستان مقتدر و خوبی در فرانسه داریم، ولی من نظر بخصوصی در این مورد ندارم. عقیده‌ی شما چیست کاپتان؟»

لینگارد به آرامی جواب داد: «ناوگان جنگی آنها را در اقیانوس آرام دیده‌ام. کشتیهای زیبایی بودند و کارکنان آنها با من بسیار مؤدبانه رفتار کردند و در مورد شغل من کنجکاوی زیاد نشان دادند. در هر حال، من برای جنگیدن با آنها نرفته بودم و فقط یک کشتی بادبانی قدیمی زنگ زده داشتم که با آن تجارت می‌کردم. بعد از آن رویداد. چند سال پیش، با یک ناخدای فرانسوی در آمپانام هم‌اتاق شدم. تنها من و او در آن ناحه سفیدیوست بودیم. او دوست خوبی بود؛ هر چند

لهجۀ انگلیسی خوبی نداشت و فهمیدن حرفهایش مشکل بود، ولی آهنگهایی را به زبان خودشان با ترجیح‌بند اموره می‌خواند. خیلی خوب بود، شاو. اموره به زبان فرانسوی یعنی عشق. او با دختری دوست بود. آن دختر هنگامی که ما دو نفر با هم برای دیدن برادرزاده راجا می‌رفتیم، برای دوستم از پنجره، یک غنچه گل سرخ انداخت. دوست من یک فرانسوی خوش‌قیافه بود؛ اما آن دختر به برادرزاده راجا تعلق داشت و این کار او به منزله ایجاد یک مشکل وخیم بود. راجای پیر عصبانی شد و گفت که دختر باید کشته شود. فکر می‌کنم برادرزاده راجا واقعاً اهمیتی برای دختر قائل نبود، ولی با این حال هیاهوی بسیاری به راه انداخت و یکی از مردانش را فرستاد تا جریان را بررسی کند. چون دختر دشمنان زیادی داشت، ارتباط او را برملا کردند. ما نمی‌توانستیم کاری بکنیم. بین شاو، بین آن دو نفر واقعاً هیچ رابطه‌ای نبود، غیر از آن گل شوم که دوست من آن را به یقۀ کتس سنجاق کرده بود.»

شاو گفت: «یعنی آن وحشها یک زن را به این خاطر کشتند؟»
 - آری!... آنها به تصور خودشان، یک کار اخلاقی انجام دادند. در زندگی، اولین باری بود که من برای جنگ آماده شدم. ما نتوانستیم با آنان معامله کنیم؛ حتی نتوانستیم به آنان رشوه بدهیم. هرچند آن مرد فرانسوی آنچه را که داشت پیشنهاد کرد و من نیز به نوبۀ خود، آخرین سکه پولم را و هر آنچه داشتم، ارائه کردم تا دختر با ببخشند؛ ولی شاو، این کارها فایده نداشت. آنها دختر را مقصر می‌دانستند و پیشنهاد ما را پذیرفتند. مرد فرانسوی به من گفت: «دوست من، اگر آنها تفنگهای ما را به عنوان هدیه نمی‌پذیرند، بیا بسویشان سرب شلیک کنیم.»
 - من آن موقع هم، مثل حالا مسلح بودم. شش توپ کالیبر هشت در عرشه اصلی و یک توپ کالیبر هجده بزرگ، در عرشه جلو داشتم و

خیلی دلم می‌خواست آنها را آزمایش کنم. در عین حال، مرد فرانسوی هم چیزی نداشت مگر تعدادی تفنگ قدیمی. ما عده‌ای از فقرا را با وعده‌هایی شیرین اجیر کردیم، ولی هنوز کاملاً آماده نشده بودیم که یک روز صبح، عده‌ای از خدمه کشتی مرد فرانسوی، جسد بی‌جان دختر را در ساحل پیدا کردند و نقشه‌های ما نقش بر آب شد. در هر حال، آن دختر از رنج زندگی راحت شده بود و جنگ بر سر جسد یک زن عاقلانه نبود. من آدمی کینه‌جو نبودم شاو، ضمن اینکه آن دختر گل را برای من پرت نکرده بود؛ ولی مشاهده جسد، مرد فرانسوی را بکلی درهم شکست. او دچار افسردگی روحی شد و دیگر کار نکرد. اندی بعد هم به دریا زد و رفت. یادم می‌آید که از آن سفر پول زیادی نصیب من شد.

لینگارد با این کلمات، به سخنان خود که یادآور یکی از سفرهایش بود، خاتمه داد. شاو خمیازه بلندی کشید و گفت: «زن همیشه باعث و بانی مشکلات هستند. یادم می‌آید در مورای شایر، مسافری که مردی پیر و همراه ما بود، داستانی در مورد یونانیهای باستان گفت که مدت ده سال به خاطر زنی می‌جنگیدند. گویا ترکها، او را ربوده بودند. یونانیها به ترکها حمله کردند و با آنها جنگیدند. یونانیها و ترکها همیشه با هم در نبرد بوده‌اند. پدر من در جنگ ناوارینو، در یک کشتی ناخدا بود. در آن هنگام ما از یونانیها حمایت می‌کردیم؛ ولی آن جنگ طولانی به خاطر زن، خیلی قبل از این واقعه بود.»

لینگارد در حالی که از نرده‌ها خم شده بود و روشنایی زودگذری را می‌نگریست که از پشت کشتی به داخل آب می‌تابید، گفت: «من هم همین عقیده را دارم.»

- بله، زمان می‌گذرد. قدیمی‌ها روشن نبودند. پدر بزرگ من واعظ بود. هر چند پدرم در نیروی دریایی خدمت می‌کرد، ولی من از جنگ

خوشم نمی‌آمد. پدر بزرگم می‌گفت جنگ گناه است. من هم همین عقیده را دارم مگر اینکه با چینها یا سیاهپوستان و یا مردمی از این دست باشد که باید آنها را سر جای خودشان نشانند، چون آنها معقولات را نمی‌پذیرند و آنقدر شعور ندارند که بفهمند چه چیزی برایشان خوب است. آنها به حرفهای کسانی مثل مبلغین مذهبی و اولیای امور گوش نمی‌دهند. اما ده سال جنگیدن به خاطر یک زن، گناه است.

لینگارد که کج نشسته بود، با صدایی آرام، مثل اینکه برای سطح آب سخن می‌گفت، افزود: «من این داستان را در کتاب خوانده‌ام. این داستان را خوانده‌ام. او زنی بسیار زیبا بود.»

- دیگر بدتر قربان. شاید به همین دلیل، زن خوبی نبوده. خدا را شکر که زمان بت‌پرستی‌ها گذشت و رفت و دیگر نمی‌آید. ده سال کشت و کشتار و کفر و الحاد، آن هم به خاطر یک زن. مگر کسی در زمان حاضر از این کارها می‌کند؟ مگر شما از این کارها می‌کنید قربان! می‌کنید؟

صدای یک زنگ شدید، سخترانی شاو را قطع کرد. از بالای چوبهای خشک دکلهای، صدایی شنیده شد، کوتاه و رقت‌بار؛ درست مثل فریاد درد. این صدا، سکوت شب را درهم شکست و کاملاً صدای دو مرد را که بلندتر از قبل صحبت می‌کردند، تحت تأثیر قرار داد. لینگارد با لحنی آمرانه گفت: «سریوش روی دوربین را ببنداز، چون درست مثل ماه کامل، نور می‌دهد و می‌درخشد. یادت باشد شاو، در این سکوت شب و در این فاصله نزدیک با جزایر، نباید از نور استفاده کنیم؛ حتی لازم نیست خودمان را هم ببینیم. شاید عده‌ای ولگرد مشغول جاسوسی باشند.»

شاو در حالی که خود را سرگرم پوشاندن دوربین نشان می‌داد،

گفت: «تصور می‌کردم این کارها مربوط به گذشته باشد و دوران ولگردیها از چند سال پیش که سر توماس کوچرین سواحل برنتو را با ناوگانش پا کسازي کرد، بسر آمده باشد. او جنگهای بسیاری کرد. وقتی که من در قصر وارونک بودم، این را از کرجی بانان دیانا که در کلکته مشغول تعمیر آن بودند، شنیدم.»

لینگارد جواب داد: «سرتوماس کارش را خوب انجام داد؛ ولی خیلی طول می‌کشد تا همه دریاها مثل کانال انگلستان در زمان صلح، امن شوند. من صحبت‌م درباره نور به خاطر این بود که تو راه و روش سفر در این دریاها را مورد توجه قرار بدهی. متوجه شدی که ما چه تعداد کمی وسیله حمل و نقل بومی در این دریا دیدیم؟»

- من چیز مهمی در این مسأله نمی‌بینم، قربان.

- این علامت یعنی اینکه اتفاقی در شرف تکوین است. وقتی شایعه‌ای در این آبها بر سر زبانها بیفتد، جزیره به جزیره این امر نقل محافل می‌شود و هیچ نیازی نیست که دیگران در اشاعه آن کوشش کنند.

شاو محتاطانه گفت: «من تقریباً همه عمرم را صرف مسافرت در آبهای عمیق کرده‌ام، ولی نمی‌توانم بگویم که چیزهای غریبی اینجا به چشم می‌خورد. تنها می‌توانم مراقبتهای معمول را انجام دهم و طی همین مراقبتهای بود که متوجه شدم در چند روز گذشته تعداد اجسام شناور، از هر نوع، بسیار کم بوده. بخصوص که ما تقریباً هر روز از نزدیکی یکی از جزایر رد شده‌ایم.»

لینگارد با بی‌خیالی گفت: «اگر هر لحظه با من باشی، این چیزهای به قول خودت غریب را خواهی دید.»

شاو، درحالی که روی هر کلمه از سخنان خود تکیه می‌کرد، گفت: «امیدوارم لحظات کوتاه یا بلندی با شما هستم، برایتان خوشایند باشد.»

به عنوان مردی که سی و دو سال از زندگیش را در دریا گذرانده، چیزی ندارم بگویم. من که پانزده سال گذشته افسر کشتی بودم، مسأله‌ای دال بر حضور وحشیان در این ناحیه ندیده‌ام؛ ولی اگر اتفاقی در هر مورد بیفتد، مرا آماده خواهید یافت، کاپیتان لینگارد.»

لینگارد با لبخندی کوتاه گفت: «البته جز یک مورد که لحظاتی قبل بر زبان آوردی؛ جز در مورد جنگ.»

- جنگ! گمان نمی‌کنم کسی قصد جنگیدن با مرا داشته باشد. من مردی صلحجو هستم کاپیتان لینگارد؛ ولی وقتی پایش بیفتد، می‌توانم به خوبی با همه آن کرجی‌بانان دماغ پهن، بجنگم. جنگ!

سپس با لحنی جنگ طلبانه افزود: «جنگ! اگر کسی بخواهد با من بجنگد، کاملاً آماده‌ام. قسم می‌خورم.»

لینگارد دستهایش را از هم گشود، آنها را بالای سر برد و با لبخند گفت: «بسیار خوب. بسیار خوب. خدایا! کاش بادی بساید و ما را از اینجا حرکت بدهد. من خیلی عجله دارم شاو.»

- همینطور است قربان. من هنوز هیچ دریانوردی با سابقه‌ای را ندیده‌ام که در سکوتی اینچنین، برای رفتن عجله نداشته باشد. وقتی باد بیاید... این صدا را می‌شنوید، قربان؟

لینگارد گفت: «می‌شنوم. جزر و مد است، شاو.»

- استنباط من هم همین است قربان. ولی عجب هیاهویی به راه انداخته!

در آخرین نقطه گستره دید، بر روی آبها، یک رگه پشرونده کف پدیدار شد که همچون فواره‌ای سفید و نازک، با سرعت آب را می‌پیمود. این نوار سفید دارای دو انتها بود که در تاریکی دیده نمی‌شد. رگه کف به کشتی رسید، از زیر آن رد شد و در طرفین آن گسترش یافت. از همه طرف سروصدا می‌آمد و آشفتگی عجیبی به

راه افتاده بود. کشتی کماکان در میان آن امواج ناگهانی و پرصدا، ساکن و بی حرکت ایستاده بود. مثل اسیری که در دیوارهای دژری گرفتار آمده باشد. چند دقیقه بعد، کفها و امواج کوچک در شمال کشتی از نظر محو شدند و دوباره سکوت سهمگینی همه جا را فراگرفت.

شاو گفت: «چیز غریبی بود.»

لینگارد حرکتی به خود داد که مفهومش فرمان سکوت به شاو بود. به نظر می آمد که هنوز مشغول گوش دادن باشد. او منتظر بود طنین امواج را دوباره بشنود، ولی به جای آن، صدای یکی از دیده بانان کشتی که با صدای بلند به زبان مالاکایی حرف می زد، سکوت را شکست.

شاو پرسید: «چه شده! چه خبر است؟»

لینگارد دستی به شانه های شاو زد و بطرف عرشه جلو حرکت کرد. شاو نیز با حیرتزدگی به دنبال او به راه افتاد. صداهای مبهم و زیادی که از ملوانان برمی خاست و حالت آنها که دیده بان را دوره کرده بودند، او را اندکی نگران کرد.

لینگارد فریاد زد: «چی می بینی؟»

جواب صریح و کوتاه دیده بان، شاو را بر جای میخکوب کرد: «من صدای پارو زدن می شنوم، قربان.»

- از کدام طرف؟

- شب همه جا را دربر گرفته. من صداها را از فاصله ای بسیار نزدیک می شنوم.

- از ساحل یا از سمت راست کشتی؟

در آمدن پاسخ، اندکی تأخیر صورت گرفت. در عرشه عقب، صدای یاهایی شنیده شد. یک نفر سرفه کرد و سپس صدای دیده بان که همراه با تردید بود، گفت: «ساحل!»

لینگارد گفت: «آقای شاو، سرنگ را صدا کن! او را به اینجا بیاور! همه روی عرشه خوابیده‌اند. ببین! چیزی در نزدیکی ماست. اینطور اسیر شدن، ناراحت کننده است.»

او بطرف راست کشتی حرکت کرد. در آنجا ایستاد، دستهایش را به نرده‌ها بند کرد و گوشش را بطرف دریا گرفت؛ ولی از آنجا هیچ صدایی نشنید. از عرشه عقب، سروصدای زیادی به خاطر این اتفاق می‌آمد. ناگهان، صدای سوت طویل و تیزی برخاست و در عرشه کشتی که ملوانانش بی حرکت ایستاده بودند، طنین انداخت، بعد بتدریج کاهش یافت و ناگهان قطع شد. حاجی واسوب روی عرشه ایستاده و منتظر فرمان مرد سفیدپوست بود. سکوت، عرشه را دربر گرفته بود. شاو با صدایی آرام گفت: «من و تیندال جلو می‌رویم، قربان.»

- بله آقای شاو، بروید. امیدوارم خسته نشوید. ولی من چیزی نشنیدم. هیچ صدایی. شاید چیز مهمی نباشد.

- شاید دیده‌بان خواب دیده باشد. من گوشهای حساسی دارم. او بطرف جلو کشتی حرکت کرد. لینگارد کاملاً مراقب اوضاع بود. سه ملوان که نوبت کاریشان تمام شده بود، یکی یکی آمدند و خودشان را مشغول نشان دادند. صدای خشک گلنگدن سلاحهای فلزی در عرشه به خوبی شنیده شد، ولی از هیچکس زمزمه‌ای بر نمی‌خاست. لینگارد در تاریکی، با دقت شب را می‌نگریست. سپس سانه‌های خود را تکان داد و با صدایی تقریباً بلند گفت: «سرنگ!»

مردی مسن و لاغر از نردبان با سرعت پایین آمد؛ انگار پاهایش پلکان را لمس نمی‌کردند. او دستهایش را به پشت گذاشت و مانند نیزه‌ای صاف، جلو فرمانده ایستاد. لینگارد پرسید: «دیده‌بانی را چه کسی برعهده داشت؟»

واسوب تکانهای تندی به بدنش داد و گفت: «باردون، قربان.»
- من چیزی نشنیدم. باردون صدا را در عالم رؤیا شنیده؟
- شب، قایق را از چشم ما پنهان می‌دارد قربان.
- مگر تو قایق دیدی؟
- بله کاپیتان! یک قایق کوچک. قبل از غروب خورشید. حالا این قایق به ما نزدیک شده. باردون صدای پاروهایش را شنید.
لینگارد بتندی پرسید: «پس چرا اطلاع ندادی؟»
او گفت: «کاپیتان، وقتی مالیم می‌گوید آنجا چیزی نیست، من از کجا بدانم در مغز او یا شما چه می‌گذرد؟»
- حالا چیزی می‌شنوی؟
- نه! آنها متوقف شده‌اند. شاید کشتی را گم کرده‌اند، شاید هم می‌ترسند.
لینگارد درحالی که پاهایش را با حالتی عصبی تکان می‌داد، گفت:
«خوب من دروغ تو را باور می‌کنم. اما چه نوع قایقی بود؟»
- کاپیتان، فکر می‌کنم یک قایق کوچک چهارنفره و سفیدرنگ.
من حالا هم صدای آن را می‌شنوم، آنجا!
او دستهایش را کاملاً گشود. مدتی به جایی که صدا می‌آمد، اشاره کرد. سپس دستها را به آرامی انداخت و مصممانه افزود: «از اینطرف می‌آید.»
از جلو کشتی، صدای وحشترده‌ش و شنیده شد که فریاد زد: «روی آب چیزی حرکت می‌کند، قربان!»
تام جواب داد: «بسیار خوب.»
به نظر آمد که چیزی پهلوی آنان، روی آب شناور است. ناگهان صدایی به زبان انگلیسی پرسید: «این کشتی مال کدام کشور است؟»
لینگارد پس از لحظه‌ای تردید، گفت: «این یک کشتی انگلیسی

است.»

صدا از سطح آب گفت: «یک کشتی کوچک؟ من تصور می‌کردم کشتی بزرگی باشد. اجازه می‌دهید به عرشه بیایم؟»
لینگارد بتندی پاسخ داد: «نه، اجازه نداری!»
صدای مردی که از سطح آب می‌آمد، به نظر تام تهاجمی و نگران کننده بود؛ به همین جهت ادامه داد: «اجازه نداری! اگر برای قایقت دلت می‌سوزد، بهتر است همانجا باشی. شما کی هستید؟ چند نفرید و اینجا چه می‌کنید؟»

مدتی سکوت برقرار شد. در آن حال، قایق واضح‌تر به چشم می‌آمد. هنوز تا رسیدن به کشتی و برخورد با آن، فاصله زیادی داشت. صدا از قایق بلند شد: «حالا می‌بینید.»

بعد از سکوتی کوتاه، صدا اندکی آرام‌تر، ولی واضح گفت: «برو بطرف کشتی! محکم پارو بزن، جان!»

ناگهان نوری آبی‌رنگ در تاریکی شب درخشید. در آن نور آبی، قایق چهار نفره پارویی سفیدی که پنج نفر در آن نشسته بودند، پدیدار شد. صورت آنها بطرف کشتی بود و در سیمایشان نفرت موج می‌زد. رنگشان پریده بود. سپس پاروزنی که لامپ کوچکی روی سرش وصل و روشن بود، نور لامپ را بر سطح آب انداخت و دوباره تاریکی قایق را فراگرفت. همان صدا که به نظر می‌رسید در آن تاریکی مطلق، اسرارآمیز شده است، گفت: «ما پنج نفر هستیم. چهار دستیار و من. قایق ما انگلیسی است.»

لینگارد فریاد زد: «بیاید روی عرشه. چرا از اول نگفتید؟ من تصور کردم هلندیهایی دزد نقابداری هستید با یک قایق توپدار.»

مگر من مثل هلندیها صحبت می‌کنم؟ جان! پاروها را بخوابان، طناب را ببنداز.

قایق، نزدیک کشتی آمد و بسیار آرام به آن برخورد. هیکل مردی با چابکی شروع به بالا رفتن از کنارۀ کشتی کرد، مرد اندکی ایستاد تا به قایقران بگوید کمی عقب تر برود.

سپس آرام بر روی عرشه فرود آمد و به شاوکه به استقبال او آمده بود، گفت: «شب به خیر، کاپیتان!»

لینگارد بی صبرانه گفت: «بیاید اینجا، این بالا.»

مالا کایپها، صحنه را ترک کرده و نزدیک دکل اصلی دور هم جمع شده بودند. در عرشۀ کشتی، موقعی که غریبه بطرف کاپیتان منتظر می رفت، هیچکس کلمه‌ای بر زبان نمی آورد. لینگارد، مرد کوتاه قد و نظیفی را ملاحظه کرد که به او نزدیک می شد و به سردی بالمس کردن کلاهش سلام می داد.

- شب به خیر، کاپیتان!

- بله، من صاحب کشتی هستم. موضوع چیست؟ کشتی شما شکسته یا کار دیگری دارید؟

- شکسته؟ نه! ما چهار روز قبل آن را ترک کردیم و سپس به محل امنی رفتیم. افراد ما سالم هستند. آب همین است دیگر. چه خوب شد شما را دیدیم.

تام گفت: «شما ما را دیدید؟ چه موقعی؟ چه ساعتی؟»

- نه در تاریکی. ما در یکی از این جزایر، در قسمت جنوبی سرگردان بودیم و در این کانال و آن کانال بیهوده پارو می زدیم تا جایی را برای پنهان شدن بیابیم. ما در جزیره‌ای که شبیه کله قند بود، مستقر شدیم. در آنجا من شناوری را دیدم که مدت‌ها روی آب ایستاده بود و حرکتی نداشت. هوا که تاریک شد، بطرف شما آمدم. فکر می کردم کشتی را گم می کنیم، ولی نزدیکتر که شدیم، فهمیدم این باید همان کشتی باشد.

لینگارد گفت: «بله، همان است. ما تمام روز چیزی روی آب ندیدیم. کشتی شما کجاست؟»

- محکم و قوی، درست در وسط گِل. فکر می‌کنم در شصت مایلی اینجا باشد. ما دومین قایقی بودیم که جهت دریافت کمک به دریا زدیم. روز سه‌شنبه از قایق اول جدا شدیم. آنها می‌بایست امروز بسمت شمال شما رفته باشند. فرمانده همراه با کالاهایی که باید به سنگاپور فرستاده شوند، در کشتی مانده است. من که دومین مقام را دارم و معاون او هستم، به این سمت فرستاده شدم تا شاید با یک کشتی برخورد کنم. من از فرمانده نامه‌ای دارم. کارکنان ما از اینکه در گِل مانده‌اند، خسته و در انتظار کمک هستند.

- اینجا انتظار چه کمکی از ما دارید؟

- نامه به شما خواهد گفت کاپیتان. لطفاً مقداری آب برای همراهان من در قایق بفرستید. اگر به خود من هم قدری نوشیدنی بدهید، سپاسگزار می‌شوم. ما تا امروز بعد از ظهر چیزی نخورده‌ایم. هر چه آب داشتیم به خاطر سوراخ بودن ظرف، از بین رفت.

- آقای شاو، ترتیش را بدهید. بفرمایید پایین آقای...

- اسم من کارتر است.

لینگارد در حالی که جلو می‌رفت تا مهمانش را بسوی پله‌های کابین راهنمایی کند، گفت: «آه! آقای کارتر. بفرمایید پایین.»

پیشخدمت، چراغ آویز را روشن کرده و تنگ و بطریها را روی میز چیده بود. دیواره کابین، سفید و با روح و روی آن گچ‌کاری طلایی شده بود. در گوشه فرورفته نزدیک پنجره‌های کشتی، یک میز با رومیزی زیبا و در بالای آن، آینه‌ای با قاب طلایی قرار داشت. مبلمان نیمه‌گردی در یکطرف کابین بود که روی آن را با چند بالش قرمز پوشانیده بودند. رومیزی از جنس پارچه‌های پرودری دوزی شده

هندی، با رنگهای سیاه و کرم بود. بین تیرهای واقع در عرشه بالای کشتی، پایه‌هایی برای تفنگها که لوله‌هایشان زیر نور می‌درخشید، تعبیه شده و بیست و چهار تفنگ بین چهار تیر دکل قرار گرفته بود. تعداد زیادی شمشیر قدیمی، دایره‌وار چیده شده بودند که هریک از آنها دارای دسته‌های برنزی و فولادی بود. هیچیک از ورودیهای کابین، در نداشت و فقط جلو آنها را با پرده پوشانده بودند. جنس پرده‌ها از ابریشم چینی و رنگ آنها زرد بود و وقتی آن دو مرد وارد کابین شدند، پرده‌ها درهم فرو رفتند و به اهتزاز درآمدند.

کارتر همه اینها را با یک نگاه مشاهده کرد، ولی چشمانش روی یک بشقاب مدور که بالای قبضه‌های برنزی شمشیرها، به دیوار آویخته شده بود، خیره ماند. در زمینه قرمز آن، شکلی شبیه به آسمان درخشش بارنگ طلایی بسیار شفاف وجود داشت که به حروف T.L. که در وسط بشقاب نوشته شده بود، اشاره می‌کرد.

لینگارد با کنجکاوی مهمانش را ورنده کرد. مرد جوانی را دید که صورتش از سنش جوانتر می‌نمود، آنقدر که سیمای کودکان را به یاد می‌آورد. ولی در عین حال صورتش آفتاب سوخته بود. دو چشم آبی، موهای زیبا و سیل باریک، چهره‌اش را جذابتر می‌کرد. لینگارد متوجه نگاه او به دیوار شد.

- آه، شما به آن نگاه می‌کنید؟ آن هدیه‌ای از سازنده این کشتی است. بهترین آدمی که توانسته بهترین کشتی را به آب بیندازد. آن دو حرف هم حروف اختصاری اسم من و کشتی است. نام من همانطور که می‌دانید تام لینگارد (Tom Lingard) و نام کشتی آسمان درخش (Lightening) است.

کارتر مؤدبانه و زیر لب گفت: «چیز بسیار زیبایی است و به کابین جلوه‌ای خاص می‌بخشد.»

آنها نشستند و ضمن خوردن و نوشیدن، با یکدیگر آشنا تر شدند. نام گفت: «خوب! حالا برویم سراغ نامه.»

کارت‌ر نامه را به او داد و در همان حال سرتاسر کابین را با اشتیاق نگریست. لینگارد نامه را از پاکت درآورد. نامه خطاب به فرماندهان کشتی‌های انگلیسی بود که احتمالاً در دریای جاوه حرکت می‌کردند. کاغذ نامه ضخیم بود و در بالای آن این اسم به چشم می‌خورد: «کشتی هر میت.»

نامه به تاریخ چهار روز قبل بود و متن آن حکایت از این داشت که در یک شب مه‌آلود، کشتی بسوی سواحل کم‌عمق برنو پیش می‌رفت و چون ساحل جزیره‌ای که به آن نزدیک می‌شد از زمینهای پست بود، سرنشینان کشتی گمان کردند عمق دریا زیاد و علت پایین بودن خاک جزیره همین است. این امر باعث شد کشتی به گِل بنشیند.

در ادامه یادآوری شده بود که آنها هیچ موجود زنده‌ای را در ساحل ندیده‌اند و در چهار روز اسارتشان در گِل، فقط دو قایق بومی دیده شد که آنها هم نزدیک نیامدند.

نویسنده از فرماندهان سایر کشتی‌های عبوری نیز درخواست کرده بود موقعیت کشتی سانحه دیده را به آنجز و یا کشتی‌های انگلیسی یا هلندی که در مسیر می‌بینند، گزارش کنند.

در انتهای نامه ضمن تشکر از همکاری، سایر تعارفات معمول به عمل آمده بود. نام نامه را با دقت تا کرد و گفت: «من به آنجز و یا هیچ جایی نزدیک آن نمی‌روم.»

کارت‌ر گفت: «هرجا بروید می‌شود.»

لینگارد درحالی که نامه را دوباره باز می‌کرد و بابی قراری به آن نظر می‌انداخت، گفت: «ولی جایی که من می‌روم نه... فرمانده شما محل دقیق آن ساحل را مشخص نکرده و عرض جغرافیایی آنجا را هم

نوشته. برای من مشخص نیست که کشتی شما در کجا به گِل نشست. تازه من و جب به جب جزایر آن اطراف را می‌شناسم، وای به ناآشنایان.»

کارتر سرفه‌ای کرد و با صدایی آرام به سخن درآمد. او سعی می‌کرد با جملاتی کوتاه، مشخصات ساحل را دقیقاً بگوید و واژه‌هایی که به کار می‌برد، بیانگر دقت در مشاهداتش بود؛ آنچنانکه یک دریانورد باتجربه بلافاصله می‌توانست جزیره‌ای دورافتاده در دریایی غریب را مجسم کند. او همهٔ زوایای تپه‌های دریای و سواحلی را که آنها قبل از به گِل نشستن کشتی، در تاریکی از نزدیکشان عبور کرده بودند، شرح داد. سرانجام سخنانش را به پایان رساند و پس از نوشیدن جرعهٔ بزرگی از مشروب، افزود: «به نظر می‌رسد که آسمان دریا کاملاً صاف است.»

تام همچنان روی میز خم شده بود و با دقت گوش می‌داد. کارتر سخنان کوتاه و نافذ خود را ادامه داد: «من درختانی را دیدم که فکر می‌کنم دوتا از آنها را با دقت علامت‌گذاری کرده بودند، درست مثل علامات مرزی... چه شده کاپیتان؟»

لینگارد که از جا برخاسته و ایستاده بود، با شنیدن سؤال کارتر دوباره نشست.

- هیچ، هیچ... در آن کشتی چند نفر هستند؟

- سی‌وسه نفر، بعلاوهٔ صاحب کشتی، همسرش و یک آقای اسپانیایی از دوستان او که در مانیل سوار شد.

- بنابراین شما از مانیل می‌آیید.

- بله. به مقصد باتاویا. صاحب کشتی قصد دارد در مورد سیستم مستعمراتی هلندیها تحقیق کند. او می‌گوید برای این کار لازم است که در محیط مستعمرات باشد. سپس قصد رفتن به سیلان را داریم و از

آنجا صاحب کشتی خیال رفتن به مصر را دارد. کشتی در بازگشت، از دماغه هم خواهد گذشت.

لینگارد گفت: «خانم! گفتید که خانمی در کشتی همراه شماست؟ شما مسلح هستید؟»

کارتر پاسخ داد: «نه زیاد. تنها چند تفنگ و دو توپ روی عرشه. نمی‌دانم این مقدار زیاد است یا کم.»

تام نگاهی به او کرد و گفت: «شما از کشورتان با همان کشتی خارج شدید؟»

— من نه! من از کارکنان دائمی کشتی به شمار نمی‌روم. از بیمارستانی واقع در هنگ‌کنگ می‌آیم. دو سال هم در سواحل چین بوده‌ام.

سپس مکثی کرد و افزود: «در ناوگان ویژه جنگ تریاک کار می‌کردم. از کشتی جا ماندم و مجبور شدم دنبال کار دیگری بروم. این شغل را بیشتر به این دلیل انتخاب کردم که نمی‌خواستم به وطن بازگردم. پس از مسافرت با آقای رایسون پیر در کشتی لی‌امون— که نام کشتی من بود— این کار به نظر کند می‌آمد. شما در مورد ناوگان جنگ تریاک چیزی شنیده‌اید، کاپیتان؟»

لینگارد با دست‌چاچی گفت: «بله، بله آقای کارتر، رییس شما از کدام راه می‌خواست به سنگاپور برود؟ از طریق تنگه رایو؟»

کارتر با تعجب گفت: «فکر می‌کنم همینطور باشد. چرا این سؤال را پرسیدید؟»

— فقط می‌خواستم بدانم... آقای شاو! چه خبر است؟

شاو که در آستانه در ایستاده بود گفت: «ابر سیاهی از جانب شمال برخاسته و ما مستقیماً در معرض باد قرار خواهیم گرفت.»

در همین حال نیز چشمش به تنگ مشروب افتاد و به آن خیره شد. تام از روی صندلی برخاست و گفت: «مشروب می‌خوری؟ من

می‌روم بالا نگاهی بیندازم.»

او به عرشه رفت. شاو به میز نزدیک شد و درحالی که تنگ را با دقت به دست گرفته بود، طوری محتویات آن را در لیوان می‌ریخت مثل اینکه می‌خواست یک محلول شیمیایی را اندازه گیری کند. کارتر دستها را در جیب فرو کرده، به عقب خم شده بود و با نگاهی سرد، سراپای او را ورنانداز می‌کرد. شاو لیوان را به لبهایش نزدیک کرد و درحالی که به مرد غریبه می‌نگریست، محتویات آن را نوشید. سپس لیوان خالی را با آرامش کامل روی میز گذاشت و با لحنی شمرده گفت: «خوب می‌توانید در تاریکی کشتی را بو بکشید و پیدا کنید، آقا.»

- یعنی چه؟ من شما را درست بعد از غروب دیدم.

شاو به او خیره شد و گفت: «... و می‌دانستید کجا را باید نگاه کنید.» کارتر بایی حوصلگی گفت: «من بسمت غرب نگاه می‌کردم، جایی که هنوز اندکی روشایی وجود داشت، کاری را کردم که هر انسان دیگری هم بطور غریزی انجام می‌داد. چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟»

- تو زبانت برای حرفهای بیهوده خیلی دراز است.

کارتر حالتی بی‌قیدانه به خود گرفت و گفت: «هرگز چنین آدمی در طول زندگی ندیده بودم. فکر می‌کنم گرفتاری داشته باشی.»

- من قایقهایی را که مخفیانه و از نا کجا آباد می‌آیند و موقعی که مسؤولیت را برعهده دارم، به کشتی نزدیک می‌شوند، دوست ندارم. من می‌توانم مثل بقیه چهارچشمی مراقب اینطرف و آنطرف باشم و اصلاً دلم نمی‌خواهد توسط قایقهایی که پاروهایشان را با پارچه یا چیزهای دیگر بپچیده‌اند و دست به حیل‌های ناجوانمردانه می‌زنند، غافلگیر شوم. اعتقاد من این است که شما کلک رذیلانه‌ای جور کردید. این دریا پر از آدمهایی مثل توست، یعنی ناخدای قایق. موقع

غروب به اربابم گفتم که در دریا هیچ چیز به چشم نمی خورد و واقعاً هم چیزی نبود. من معتقدم علیرغم دروغهایی که به هم بافتی، فقط با چاشنی شانس تا اینجا آمده‌ای. می دانم که مخصوصاً به پاروها پارچه پیچیدی. در این کار می گویی ظرافت؟

- اگر من به پاروها پارچه پیچیدم، دلیل قانع کننده‌ای دارم. قصدم این بود که با سکوت از کنار قایقهای بومیان که در کنار جزایر مهار شده بودند، بگذرم. این یک دوراندیشی عاقلانه در چنین قایق کوچک و غیرمسلحی به شمار می رود. تو را محق می دانم که مظنون شوی، ولی من قصد نداشتم کسی را بترسانم. قسم می خورم.

شاو گفت: «کاش جای دیگری رفته بودید. من متفردم از اینکه مرا اشتباه کار بدانند. آه! ارباب مرا صدا می کند.»

سپس با عجله کابین را ترک کرد. چند لحظه بعد لینگارد پایین آمد و دوباره روبروی کارتر پشت میز نشست. صورتش موقر و راسخ بود. به آرامی گفت: «ما در معرض باد موافق قرار خواهیم گرفت.»

کارتر درحالی که برمی خاست، گفت: «پس قربان، اگر امکان دارد آن نامه را به من پس بدهید. من به گشت زنی ادامه می دهم تا با کشتی دیگری برخورد کنم. مطمئن هستم که شما هرکجا بروید، موقعیت ما را گزارش خواهید کرد.»

تام مصممانه پاسخ داد: «من نامه را نزد خود نگهداری می کنم و بطرف کشتی شما می روم. دقیقاً می دانم کجاست. باید برای نجات آن افراد اقدام کنم. بختان بلند بود که با من برخورد کردید، آقای کارتر. بخت آن افراد و بخت من هم بلند بود.»

کارتر بالحنی فکورهانه گفت: «بله، اگر کشتی را از گل بیرون بکشید، مقدار معتابهی کالا رانجات داده‌اید، ولی فکر می کنم شما بتوانید چنین کاری را انجام دهید. بهتر است من از اینجا بروم و سعی کنم با

چند ناو در این مورد گفتگو کنم.»

لینگارد آمرانه گفت: «ناو را فراموش کن! تو باید با من به کشتی خودتان برگردی!»

کارتی گفت: «این کار به منزله انجام گرفتن مأموریت من نیست. باید با یک کشتی لایروبی یا یک رزمنوا تماس بگیرم. از اینکه در یک قایق روباز در دریا باشم نگرانی ندارم؛ ولی اگر اجازه بدهید، مقداری آب آشامیدنی با خودم می‌برم و از اینجا می‌روم.»

تام با بی ادبی و بتندی گفت: «چرند می‌گویی. تو باید با من بیایی و محل کشتی را نشانم بدهی و کمک کنی. من قایق تو را یدک می‌کشم.» به نظر می‌رسید کارتی قانع نشده باشد. لینگارد دستی به شانه او زد و گفت: «بین جوان! من تام لینگارد هستم و هیچکس در این نواحی، در این جزایر و در میان بومیان نیست که اسم مرا نشنیده باشد. شانس من تو را به این کشتی آورد و حالا تو باید بمانی، باید!»

لینگارد، باید دوم را طوری محکم گفت که مانند ترکش خمپاره صدا کرد و باعث شد کارتی چند قدم عقب برود و با وحشت بپرسد: «منظورتان این است که مرا به زور نگه می‌دارید؟»

تام پاسخ داد: «زور؟ این دیگر بستگی به خودتان دارد. من نمی‌توانم اجازه بدهم با کشتی دیگری تماس حاصل کنید. کشتی شما در آن ساحل موجبات ناراحتی مرا فراهم آورده. با این قایقی که به شما داده‌اند تا اینطرف و آنطرف بروید و ناوگان جنگی را به آن محل راهنمایی کنید، سکوت این دریاها برهم خواهد خورد. اینکه شما در آن نقطه از ساحل به گِل نشسته‌اید، از بخت خوش من است و من این خوشبختی را از دست نمی‌دهم.»

او مشت گره کرده خود را که بسیار بزرگ و عضلانی بود، پایین آورد. سپس در مقابل نور چراغ، آنها را به کارت نشان داد. مثل اینکه

خوشبختی را محکم گرفته باشد. و بعد ادامه داد: «می‌دانی در کدام لانه زنبوری همسفران احمق تو به گل نشسته‌اند؟ فکر می‌کنی جان آن آدمهای ناچیز چقدر ارزش دارد؟ خوب چشمهایت را باز کن، همین حالا ممکن است باد بیاید و درحالی که من اینجا با تو بحث می‌کنم، کشتی به راه بیفتد.

سپس با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. صدای زنگ لیوانها که به هم خوردند، به سخنانش پایانی غم‌انگیز بخشید. کارتر به دیوار کابین تکیه داده و از اینکه صحبتشان به اینجا کشیده شد، مبهوت مانده بود. نگاهش از صورت لینگارد منحرف نمی‌شد. سکوت حاکم بر کابین، چند ثانیه بیشتر طول نکشید؛ ولی برای کارتر که با نفس بند آمده انتظار می‌کشید، بسیار طولانی به نظر آمد. او برای نخستین بار صدای ساعت دیواری کابین را می‌شنید که تیک‌تاک می‌کرد و مثل قلب انسان، در پشت صفحه ساعت می‌تپید.

تام ناگهان فریاد زد: «ناو جنگی!»

درست مثل اینکه یک ناورا می‌بیند؛ سپس گفت: «اگر با من به آنجا نیایی. دیگر هرگز نمی‌توانی بازگردی. ناو جنگی چیزی نیست که تو بخواهی دنبالش بگردی. کسی که تو به او نیاز داری، من هستم. هنوز ارزش بخت خوشی را که به تو روی آورده، نمی‌دانی. ولی من قدرش را می‌دانم. خوب گوش کن...»

بعد سینه کارتر را با انگشت نشانه گرفت و با لحنی آرام گفت: «من تنها سفیدپوست این حوالی هستم. نمی‌توانم اجازه بدهم افرادی بی‌گناه. و همچنین یک زن- صدمه ببیند و من که کاری از دستم برمی‌آید، انجام ندهم. اگر من کمک نکنم، هیچکس دیگری نمی‌تواند این کار را بکند. می‌فهمی؟ هیچکس! من وقت را زیاد هدر نمی‌دهم و مثل سایر آدمهایی هستم که ارزش خود را می‌دانند.

نمی‌گذارم به هیچ عنوان بخت از من بگیرد.» صدایش مؤثر و در عین حال نوازشگر بود. درحالی که با دکمه‌های کتش به آرامی بازی می‌کرد، با اعتماد به نفس ادامه داد: «آقای کارتر، تا وقتی که کشتی رایرون بیاورم، اگر لازم باشد برای جلوگیری از رفتن و زنگ خطر را در سراسر دریا به صدا درآوردن، به شما شلیک می‌کنم. زندگی دیگران هم باید در نظر گرفته شود؛ زندگی افراد شما، افراد من و خودم. تو را به زور نگه می‌دارم.»

کارتر نفس بلندی کشید. از عرشه بالا صدای پا به گوش آن دو مرد رسید. صدای صحبت از پنجره کابین می‌آمد. صدای بلند شاولین انداز شد: «تیندال! بادبانها را بکش.»

کارتر درحالی که زمین را می‌نگریست، غرغرکنان گفت: «چیز عجیبی است. با اینکه شما غریبه هستید، تصور می‌کنم مجبورم آنچه را می‌گویید قبول کنم؛ ولی تحمل آن مرد چاق، که احتمالاً یک دیوانه فراری است و شما او را به دلایلی نگه داشته‌اید، برایم مشکل است. آن وحشی چند لحظه قبل می‌خواست به خاطر اینکه من به این کشتی آمده‌ام، بهانه‌جویی کند و دعوا راه بیندازد و شما هم به جای اینکه اجازه رفتن به من بدهید، می‌خواهید مرا بکشید. نه اینکه من از تهدیدتان بترسم، چون اولاً شما را هم بعد از انجام این عمل به دار خواهند آویخت و ثانیاً شما مردی نیستید که این کار را بکنید. اگر فقط نیمی از آنچه گفتید درست باشد، مجبورم با سرعت هرچه تمامتر به کشتی برگردم. تصور می‌کنم آمدن شما به آنجا، تنها جنبه ترحم داشته باشد و در این راه مرا هم مورد استفاده قرار می‌دهید. در عین حال، این برایم خیلی عجیب است... اجازه می‌دهید به قایق خودم بروم؟»

تام گفت: «هرطور میل شماست؛ ولی تگرگ و باران شدیدی در راه است.»

- من مسؤول جان آن افراد هستم و باید در کنار آنان باشم، کاپیتان! با سیمی بلند ما را به کشتی ببندید.

لینگار دگفت: «این کار انجام شده. به نظر دریانورد عاقلی می آیی و درک می کنی که گریختن از دست من بی فایده خواهد بود.»

کارتر پاسخ داد: «در مقایسه با آدمهایی که آماده تیراندازی و کشتن هستند، شما بسیار راستگو و مطمئن هستید. اگر در دریای طوفانی سرگردان و فراری باشم، در عوض این موهبت را دارم که دیگر شما را نخواهم دید.»

لینگار دبا لحنی خشک گفت: «می توانی امتحان کنی، جوان. من در این کشتی چشم و گوشهایی دارم که وقتی شما نمی توانید کشتی را ببینید، آنها شما را می بینند و صدایتان را می شنوند، و آنگاه که تو را پیدا کنم، دمار از روزگارت درمی آورم و سرت را از تن جدا می کنم.» کارتر محکم روی رانهای خود کوبید، چشمانش برقی زد و گفت: «آه خداوند!! اگر به خاطر افرادم نبود، من این بازی را آغاز می کردم. شما خیلی به خودتان امیدواری می دهید که می توانید هرکاری را بخواهید انجام بدهید، کاپیتان! شما با این رفتارتان از یک انسان مقدس، آدمی شرور می سازید.»

خوش خلقی ذاتی جوان، دوباره بازگشت و خندید؛ ولی بعد سرعت خودش را جمع کرد، جدی تر شد و گفت: «نترسید، من فرار نمی کنم. اگر قرار است سری از بدن جدا شود- که شما به آن اشاره کردید- من هم آنجا هستم. ولی با همین دستهایم از سرم دفاع خواهم کرد.»

صاحب کشتی پشت میز، درحالی که سرش روی دستهایش بودند، چنان در عالم خویش فرو رفته بود که گویی نه چیری را می شنود، نه می بیند، و نه حتی نفس می کشد. نگاهش که حرگی ناستی از تفکرات

شخصی را همراه داشت، کارتر را بیش از همه اتفاقات آن شب شگفتزده کرد. وقتی میزبان ناگهان از مقابل چشمان کارتر محو شد و رفت و او را تنها گذاشت، جوان زیاد هم ناراحت نشد. ساعت لجباز هم به تیک تاک خود برای شمارش دقایق بیهوده، با همان ریتم خاص، ادامه می داد؛ مثل اینکه منتظر اندازه گیری خسارات بی شمار طوفان بود که بزودی همه را در خود می گرفت.

۳

پس از لحظه‌ای تأمل، کارتر به عرشه رفت. آسمان، دریا، و خود کشتی در تاریکی مطلق که دیگر محسوس، ظلمانی و خفقان آور شده بود، دیده نمی‌شد. ابر غلیظی بالا آمد و آسمان را پوشاند؛ گویا به دنبال وسیله نقلیه‌ای می‌گشت، کشتی را احاطه و آن را اسیر خود کرد. در سمت جنوب، روشنایی کبود و لرزانی دیده می‌شد، کمرنگ و غمناک، همچون خاطره‌ای از نور ستاره‌ای که بتدریج محو می‌شود. در شمال، تکه ابری سیاه، همه آسمان را پوشانده بود و از وقوع طوفانی سهمگین حکایت می‌کرد. هیچ روشنایی در آب دیده نمی‌شد و دریا آرام بود؛ همچون مرده‌ای از ترس.

کارتر نمی‌توانست چیزی را ببیند. احساس می‌کرد در اطرافش عده‌ای در حرکتند. زمزمه‌های آنها را می‌شنید؛ مثل این بود که با یکدیگر اسرار مهمی را در میان می‌گذاشتند و مبادله می‌کردند. شب، کلمات را هم تحت تأثیر حضور خود قرار داده و رمز و راز آن، هر صدایی را به اسارت در آورده و هیچ چیز را آزاد نگذاشته بود. حتی

حالت بی‌قید افسر سابق ناوگان جنگ تریاک، تحت الشعاع منظره آن ساعات شوم قرار داشت. فکر می‌کرد و با خود حرف می‌زد. این چه سفینه‌ای است؟ اینها چه کسانی هستند؟ فردا چه خواهد شد؟ چه بر سر کشتی در گِل مانده خواهد آمد؟ بر سر خودش چه؟ ناگهان احساس کرد جز تاریکی محض، هیچ پاسخی برای پرسشهایش نیست. این افکار وحشتناک نزدیک بود او را از پای در آورد. ناگهان صدای شاو درست بغل گوش او، افکارش را از هم گسیخت. شاو به آهستگی گفت: «اوه! شما اینجا بیدار آقا؟ عاقبت آمدید بالا. به نظرم باید قایقتان را بکسل کنیم. این از همه اتفاقاتی که امشب رخ داده، عجیب‌تر است. قایقی دزدانه از نا کجا آباد می‌آید و سرنشینان آن ادعا می‌کنند که درخواست کمک دارند و به خاطر همین درخواست، ارباب مرا وادار می‌کنند دنبال آنها بسوی سرگردانی بروم. آقا! من خیلی بیش از آنچه فکر می‌کنید، می‌دانم. درست است؟ ما رهسپار... رهسپار... شاید شما هم بگویید نمی‌دانم رهسپار کجا هستیم.»

کارتر مظلومانه گفت: «درست است. من می‌دانم رهسپار کجا هستیم، تو هم می‌دانی؟»

شاو مدت یک دقیقه حرفی نزد و بعد گفت: «ارباب من کجاست؟»

- او با حالتی خلسه‌مانند از من جدا شد. قایق من کجاست؟

- قایق در انتهای کشتی آویزان است. من معتقدم تو همانقدر که از

تمدن بویی نبرده‌ای، غیر قابل اعتماد هم هستی.

کارتر بطرف نرده‌های کشتی رفت. در نخستین گام به کسی برخورد کرد که به محض تماس، از پیش پای او گریخت. به نظر می‌آمد شب باعث شده است افراد به صورت دولا و نزدیک به زمین حرکت کنند. فکر کرد شاید یکی از همین افراد با دیلم سرش را متلاشی کند. ناگهان جشمگین شد و با صدای بلند خطاب به شاو، که خیال می‌کرد هنوز

آنجاست، گفت: «من هم معتقدم که تو و اربابت به سرنوشت بدی دچار می شوید؛ قبل از اینکه...»

تام درست در کنار کارتر با همان صدای سنگین همیشگی گفت: «تصور می کردم در قایق هستی؟ پشیمان شدی؟»

کارتر راه خود را از کنار نرده ها ادامه داد، در تاریکی پیش رفت و درحالی که نرده ها را لمس می کرد، احساس کرد که پیوستگی آنها از هم گسیخت و دریافت که قایق بایستی در آنجا وصل شده باشد. با احتیاط از همانجا پایین رفت و از دنیا محو شد. لینگارد صدای فریاد او را شنید و گفت: «جان! پای مرا محکم بگیر.»

از بین صداها ی گنگی که از قایق می آمد، یک نفر گفت: «اطاعت!» لینگارد گفت: «از کشتی دور شوید. شاید کشتی بر اثر حرکت امواج آب، بالا و پایین برود. این سیم نباید به بدنه کشتی بخورد.»

از سطح آب کسی پاسخ داد: «بله، بله. مراقبم.» تام رو بسوی بندرگاه کرد؛ به توده سیاه رنگ ابر که نزدیک می شد، نگریست و پس از لحظه ای، بتندی گفت: «آقای شاو، کشتی را با نیروی باد بسوی بندر ببر.»

سپس درحالی که صورتش را بطرف دریا گرفته بود، سکوت کرد. صدایی غم انگیز و هولناک، مثل فریاد عده ای انسان، از فراز آسمان بی ستاره برخاست و طنین آن، دکلهای کشتی بی حرکت را دربرگرفت. صدا بلندتر شد و ناگهان برای لحظه ای بند آمد. بادبانهای محکم و آماده کشتی در پاسخ به آن صدا، شروع به لرزیدن کردند و با آواز به استقبال زمزمه باد رفتند. موج بزرگی به آرامی سطح آب را بالا برد، مثل اینکه دریا نفس عمیقی پس از یک توقف نگران کننده، کشیده باشد. دقیقه ای بعد، آشوب عظیمی در دریای ظلمت زده به پا خاست. کف سربی رنگی روی آب بوجود آمد و نخستین مهمان طوفان، به

صورت گردباران، سوار کشتی شد. به خاطر شدت حمله طوفان، کشتی همچون جسم غرق شده‌ای در همانجا که ایستاده بود، ناگهان چند ثانیه به حالت عمودی درآمد. همه جای آن تکان می‌خورد. در آن شب تیره، صدای شدید بادبانها که برهم می‌خوردند، به وضوح به گوش می‌رسید. سپس دو صدای متوالی، مثل شلیک گلوله، برخاست؛ هر دو بادبان را پر از باد کرد و کشتی با سرعت و به صورت کج، شروع به پیشروی کرد. شاو با سر به پنجره کابین خورد و لینگارد که نرده‌های کشتی را محکم گرفته بود، احساس کرد که کشتی زیر پاهایش مثل نيزه‌ای به جلو پرتاب و عرشه، اندکی کج شده است. سرعت کشتی بیشتر شده بود و با فشار خردکننده باد، روی دریای بالا آمده، به آسانی پیش می‌رفت. تنها، طرح خوب و شکل کامل بدنه کشتی بود که باعث می‌شد بادبانها و دکلهای آن در چنین سرعت زیاد و تکانهای شدید، سالم بمانند. لینگارد نفس بلندی کشید و با شادمانی فریاد زنان به شاو که در حال کشمکش با باد بود و در کنار فرمانده قرار داشت، گفت: «موفق شدیم! حرکت کرد! همه چیز سر جای خودش است.»

شاو سعی کرد صحبت کند. اما به جای آن، مجبور شد مقدار زیادی آب دریا را که باد به داخل گلویش فرستاده بود، ببلعد. کشتی میان امواجی که تا بالای دکلهای ارتفاع داشتند و سبانه و پرسروصدا چون آبخار به عرشه حمله می‌بردند و آن را می‌شستند، به نظر غوطه‌ور می‌آمد. از همه دکلهای و طنابهای کشتی، آب زیادی همانند بارانی شدید سرازیر شده بود، مثل اینکه قرار بود این طوفان پرقدرت و عظیم، یک قرن ادامه یابد و هیچگاه بازنایستد؛ ولی ناگهان همه چیز تمام شد. به جای طوفان، باران شدیدی شروع به باریدن کرد و سپس، علیرغم غرش ابرها، از شدت آن کاسته شد. باد آرام گرفت. در سمت شمال، در قلب ظلمت، سه ستاره در کنار یکدیگر به چشم می‌خوردند

و ابر، از شرق به غرب، در حرکت بود. طراوت فرحبخش و نافذی همراه باد، محوطه را دربرگرفته و درخشش نور کمرنگ ستارگان، شکوه آسمان را چند برابر کرده بود؛ گویا طوفان سهمگین، باعث ایجاد دنیای جدید شده بود. این بازگشت به زندگی بود، بازگشت به صحنه. زمین از پوشش ظلمت بیرون آمد و جای خود را در میان سایر سیارات و ثوابت جهان بازیافت. کشتی، که دکلهای افقی آن به آرامی تراز می‌شد، با حرکتی آرام درحالی که باد بر بادبانهایش تأثیر می‌گذاشت، امواج خروشان را پس می‌زد و راه خود را از میان آنها می‌گشود و در این مسیر، نوار طولیلی از کف برجای می‌گذاشت. دورتر از کشتی، در انتهای نوار که به اندازه نخ باریکی بود، جسم عروسک‌مانندی، مستطیل شکل و سیاه‌رنگ، دیده می‌شد که کشتی را روی کفهای سفید تعقیب می‌کرد.

نام روی عرشه به راه افتاد و درحالی که دستهایش را به نرده‌های کشتی گرفته بود، با علاقه به قایق کارتر نگریست. در نخستین نگاه مطمئن شد که قایق به دنبال کشتی در حرکت است و در کشیدن آن اشکالی نیست. سپس برگشت و به قسمت پناه‌دار کشتی خیره شد. حدود نیم ساعت از نیمه‌شب می‌گذشت. شاو جای خود را با واسوب عوض کرده و به پایین رفته بود. او قبل از رفتن، به لینگارد گفته بود: «اریاب! اگر نمی‌خواهید پیشتر بروید، من برای استراحت می‌روم.»

لینگارد در حالت گیجی جواب داده بود: «فعلاً نمی‌خواهم بروم.» شاو محروم از استفاده از چنین هوای لطیفی، به کابین خود رفته بود. در عرشه اصلی، مردان تیره‌پوست، مثل اینکه به دریا افتاده باشند، لباس به بدنهای لرزان‌شان چسبیده بود. آنها با همان وضع، نیزه‌ها را در جای خود می‌گذاشتند و لوازم را پاک می‌کردند. کساب پس از اینکه ریسمان بادبانهای جلو را در محل مخصوص محکم کرد، بسوی

نقطه‌ای رفت که تعدادی از افراد ایستاده و به قایق بزرگی که در داخل کشتی قرار داشت، تکیه داده بودند. او از مقابل آنان رد شد و درحالی که به صورتهای خالی از احساس و عاطفه آنان می‌نگریست، جایی در انتهای قایق ایستاد و با خشونت گفت: «باران شدید و طوفان سهمگینی بود؛ ولی هیچ باد و طوفانی نمی‌تواند به این کشتی آسیب برساند، چون من طرز حرکت آن را در دریا مشاهده کردم.»

صدای زمزمه خفیف و بی‌حالتی از افراد شنیده شد. از روی نرده‌های لبه کشتی، موج عظیمی به صورت آنها خورد و قطرات آب همچون دانه‌های تگرگ، چشمهایشان را آزرده. ناله رنجش و خشم، بسیار اندک بود. یکی از افراد آهی کشید؛ دیگری خنده‌ای عصبی کرد که همه دندانهایش معلوم شد؛ اما هیچکس نرفت. کسب کوچک اندام، صورتش را با دستها پاک کرد و با صدایی خشک سخنانش را برای افراد ادامه داد: «شما صدای مرد سفیدپوست را شنیدید که چگونه بر سر طوفان فریاد می‌کشید؟ صدای او از صدای باد هم شدیدتر و بلندتر بود. من با اینکه خیلی دور ایستاده بودم، شنیدم. قبلاً هم شنیده بودم. از هنگامی که من در خدمت او هستم، همیشه در مواقع حساس با کلمات جادویی خویش، جان همه را نجات می‌دهد. قسم می‌خورم که عین واقعیت را می‌گویم. اگر قبول ندارید از واسوب برسید که یک حاجی است و به مکه رفته. هرچند که خود من هم حاجی هستم.»

مردی که پهلوی کسب ایستاده بود و می‌لرزید، درحالی که سرش را برگردانده بود تا خاشاکی را از روی شانه بردارد، با صدایی غمناک گفت: «من سفیدپوستانی را دیده‌ام که حتی کشتیهایشان غرق شده بود.»

کسب گفت: «درست است. سفیدپوستان همگی فرزندان شیطان

هستند، ولی شیطان به بعضی از آنها التفات بیشتری دارد. اطاعت از آنها در دریا و یا هنگام جنگ، بسیار کار خوبی است. این آقایی که اکنون ارباب ماست، با کسانی جنگیده که دشمنان خود را می خوردند. آنها در طرف شرق و بسیار دورتر از اینجا بودند. من، بدون ترس در کنار او به مبارزه با آنان پرداختم، چون بدون شک، شیطان نوکرائش را برای حمایت از چنین جادوگرانی می فرستد. من به شیطان ایمان آورده‌ام و به هیچ وجه بت‌های سنگی را نخواهم پرستید. پاداش هم‌زمی من هم داده شده. در مدت شش سالی که با این مرد سفیدپوست سفر می‌کنم، نخست به عنوان سکاندار انتخاب شدم. بعد از آن، چون مرد دریا و متولد در پراو بودم، در این امور تخصص داشتم و خصوصیات و خواسته‌های او را خوب می‌دانستم، مرا به عنوان همه‌کاره این کشتی منصوب کرد.»

صداهای متعددی برخاست: «صحیح است.»

افراد همانطور خونسرد و بی‌عاطفه، در زیر حمله باد و تراوش آب، ساکت ایستاده بودند. حرکت آرام کشتی، توازن آنها را که به قایق بزرگ تکیه داده بودند، نمی‌توانست برهم بزند. باد زمزمه کنان، از میان دکلهای خم شده می‌گذشت و صدای تنفس آرام افرادی را که در تاریکی، تنها شبی از آنان به چشم می‌خورد، در خود محو می‌کرد. سر کشتی اندکی بطرف جهت باد منحرف شد تا بتواند از نزدیک یکی از جزایر کوچک کاریماتا رد شود. این جزایر تا آن لحظه دیده نمی‌شد، ولی صدای هم‌زمان دو دیده‌بان که وجود آنها را اعلام کردند، نشان داد که جزایر قابل رؤیت هستند.

تام که در سمت پناه‌دار کشتی ایستاده و رویش به سمت سکان بود، نگاهی به جزیره کوچک انداخت. هنگامی که کشتی به جزیره نزدیک شد، او دستورات لازم را داد و واسوب نیز با عجله، بطرف عرشه اصلی

رفت. سکان بی حرکت مانده بود. میله‌های بادبان اندکی کج شد و پارچه کرباسی بادبان اصلی، پس از تکانهای شدیدی که خورد، به دکل چسبید. اثر عبور کشتی بر سطح آب، ناپدید شد. کشتی راهش را کج کرد و سینه‌اش در امواج متوالی و سریع دریا فرو رفت. با هر غوطه کشتی، صدای باد نیز در میان دکلهای آن می پیچید و بلندتر می شد.

درست هنگامی که قایق، داخل کشتی تاب می خورد و به پایین حرکت داده می شد، کارتر در حالی که توازن خود را، علیرغم حرکات غیر معمول قایق بر روی امواج، کاملاً حفظ می کرد، به کشتی نظری انداخت تا ببیند چه خبر شده است. او دوباره سعی کرد در تاریکی ببیند که چرا اشباحی روی کشتی گردهم آمده‌اند. هر چند می توانست هیکل مردی را مشاهده کند که در بالای عرشه ایستاده بود و او را می پاید، ولی نتوانست پاسخی برای سؤالش بیابد. او برای سومین بار سعی کرد اطلاعاتی به دست بیاورد. در این حالت صدای افتادن چیزی را در آب و صداهاى دیگری را به دنبال آن، شنید که مثل خوردن اجسامی بر سطح آب بود. پس از چند ثانیه، توانست شبح قایقی و پاروهای راکه بالا و پایین می رفتند، ببیند. سپس این قایق بعد از گذشتن از کنار آنها، در تاریکی شب گم شد. کارتر نشست و با خود گفت: «چرا قایق به آب انداخته‌اند؟»

او به خاطر آورد که چند ساعت قبل، سه قایق متعلق به بومیان در میان جزایر کمین کرده بودند. لحظه‌ای از مغزش خطوطی که از قایق به آب ببرد و آنها را تعقیب کند تا بفهمد... چه چیز را بفهمد؟ این فکر را از سرش بیرون کرد. چه می توانست بکند؟ این واقعیت که کشتی او و هر آنچه متعلق به آن است، در معرض خطری نامشخص ولی بزرگ قرار دارد، او را بر جای خود میخکوب کرد. این عقیده که صاحب کشتی کوچک قصد کمک کردن به آنها را دارد، نتوانست روشنگر

وقایع بعدی برای او باشد و فقط باعث شد که ناراحتی او را در مورد رمز و راز این اتفاقات، بیشتر کند. ادعای آن مرد سفیدپوست، بیانگر این امر بود که دریا به او تعلق دارد و افرادی که به دریا می آیند، کسانی هستند که به خلوت او تجاوز کرده اند و حق ندارند حتی در این قلمرو دچار سانحه شوند؛ چون آنها به کارهای عجیب و غریبی اشتغال داشتند. این سخنان نتوانست کارتر را متقاعد کند که صاحب کشتی واقعاً قصد کمک دارد. در اینکه آن قایق به آب انداخته شده بود تا با قایقهای بومیان - که او آنها را آن شب دیده و از آنها پرهیز کرده بود - ارتباط برقرار کند، هیچ شکی نبود. این واقعیت را او ناگهان دریافت. با این حال، هنوز بهترین کاری که می توانست انجام دهد، این بود که در انتظار باشد تا وقتی که به کشتی سانحه دیده رسیدند، سرنشینان آن را آگاه کند... ولی به آنها راجع به چه کسی حرف بزند و آنها را از چه چیزی آگاه کند؟... این تردیدها به او نشان داد که کوچکترین تصویری در مورد آنچه اتفاق خواهد افتاد، نمی تواند بکند. خود مرد مدعی و داوطلب نجات، یکی از خطرات بود. خطر بومیان هم وجود داشت. اینها هیچکدام خوب نبودند. روشن بود که قایق فرو رفته در تاریکی هم... کارتر در دل به خود ناسزاگفت. حیرت او همراه با درد جسمانی بود. همچنان ناراحت و خیس درحالی که هنوز میله کنار قایق را در دست داشت و همراه با قایقش بر اثر حمله امواج تکان می خورد، نشسته بود. سایه سیاه بدنه کشتی که آن هم به دلیل حمله امواج، بالا و پایین می رفت ولی سینه اش در آب فرو رفته بود، به خوبی دیده می شد و گاهی نیز صدای برخورد آب با آن، به گوش می رسید. کارتر هیچ صدای دیگری از کشتی نمی شنید. به نظر می آمد که آن کشتی، متروک باشد.

کارتر به پارو وزن دستور داد قایق را به کشتی نزدیک کند و در همان

حال فریاد زد: «آهای! اتفاقی افتاده؟»

منتظر ماند و گوش داد. شیخ مردی که هنوز نگرهبانی می کرد، آنجا بود. پس از مدتی پاسخ کوتاهی آمد: «نه.»

کارتر فریاد زد: «مدت زیادی اینجا توقف می کنید؟»

- نمی دانم؛ نه زیاد. قایق را از کشتی دور کنید، وگرنه صدمه خواهید دید.

کارتر به مسن ترین فرد قایق که پاروزن بود، گفت: «فاصله بگیر جان! فاصله بگیر، تا حدی که فقط در معرض دید آنها باشیم. آنها می که روی آن عرشه هستند، اهل گفتگو نیستند.»

در همان حال که کارتر با سرنشینان کشتی صحبت می کرد، موجهای منظم بتدریج قایق را از کشتی دور می ساخت. کارتر اندکی از جایی که نشسته بود، نیم خیز شد تا بتواند ساحل را ببیند.

خشکی در فاصله یک تا یک و نیم مایلی کشتی، مثل یک قیف بلند بی قاعده قرار داشت. صدای امواجی که به ساحل می خوردند، در میان صدای باد، کاملاً شنیده می شد. خستگی ناشی از روزهایی که کارتر در دریا و قایق گذرانده بود، همراه با بی قراری او، باعث شده بود گذشت زمان را احساس نکند. با این حال و علیرغم بی حسی و کمرختی که بی خوابی هم به آن اضافه شده بود، کارتر احساس می کرد صدای برخورد امواج با ساحل، بتدریج زیادتر و تبدیل به غرش می شود. می توانست ساحل را به خوبی ببیند. جزیره، بزرگتر به نظر می آمد و سفیدی کفهای دریا زیر پاهایش بیشتر به چشم می خورد؛ ولی هنوز هیچ حرکت و جنبشی در کشتی دیده نمی شد. او مشاهده کرد که باد، آرامتر و امواج، کوتاهتر شد و تقریباً سکون و آرامش به دریا بازگشت و در همین حال چشمانش روی هم افتادند و به خواب رفت.

موقعی دوباره چشمانش را باز کرد که ستاره ای، بدون سروصدا،

پشت جزیره سر بر آورد، در میان سایر ستارگان قرار گرفت و ناگهان خاموش شد. سپس دو ستارهٔ دیگر نیز درخشیدند و در همان محل، هر دو به همان سرنوشت دچار شدند. یکی از افراد با صدایی خفه گفت: «آه اینها فشفشه نیستند؟»

کارتر غرگران گفت: «چرا، فشفشه هستند.»

سپس با خود گفت: «حالا باید دید اقدام بعدی چیست؟»

صدایی شدید و کرکننده، همراه با نوری ضعیف که بر اثر آتش کردن چیزی بسوی هوا از عرشهٔ تیرهٔ کشتی برخاست و در فضا تبدیل به باران قرمز نور شد و به صورت جرقه‌هایی فرود آمد، پاسخ سؤال کارتر بود. تنها یکی از جرقه‌ها، سفید و بسیار درخشان، اندکی بالای سر آنها مکث کرد و پس از آن، با صدای ضعیفی منفجر شد. تقریباً در همان لحظه، او مشاهده کرد که سر کشتی اندکی بطرف جهت باد منحرف شد و ریسمانهایش برای نگهداری بادبان اصلی، محکم شدند. غرش نخستین امواجی که از زیر کشتی بیرون آمد، حاکی از پیشروی آن بود. دقیقه‌ای بعد، سیم بکسل کشیده شد و قایق او ناگهان با تکان شدیدی عجولانه به دنبال کشتی به راه افتاد.

کارتر که دیگر خواب از سرش پریده بود، کاملاً هوشیار و مواظب بطرف جلو خم شد و حرکت قایق را تحت اختیار گرفت. افراد او با پشتهایی خم شده و شانه‌هایی که گردنشان را دربرمی‌گرفت، پشت سرهم و در یک ستون نشسته بودند و چرت می‌زدند. هرچند که جایشان ناراحت بود، ولی صبور به نظر می‌رسیدند. شرط لازم برای هدایت قایقی که توسط کشتی کشیده می‌شد و آبهای مزاحمی که از پشت کشتی بر اثر حرکت سریع آن بیرون می‌آمد و باعث تکانهای ناخواسته و شدید در قایق می‌شد، جلوگیری از تأثیر افکار بر مغز و سازش با وضعیت غیرعادی موجود بود. کارتر به خاطر دیدن دوباره

کشتی خودشان، هر لحظه نگرانتر می‌شد. در بقیه ساعات شب، او همچنان دستش به سکان قایق چسبیده بود و به شیخ بادبانهای بلندی که که در جلو قایق در حرکت بودند و دائماً به اینطرف و آنطرف متمایل می‌شدند، می‌نگریست.

قبل از اینکه کشتی تام لینگارد از کانالهای عمیق بین تپه‌های دریایی عبور کند، ظهر شده بود. اطراف تپه‌ها، پشته‌هایی از ماسه قرار داشت که نشانگر انتهای امتداد طویل تخته‌سنگهایی بود که اغلب زیر آب قرار داشتند و فقط قسمت بالایی آنها که سیاه‌رنگ بود، دیده می‌شد. این تخته‌سنگها همه جا در میان کفهای قهوه‌ای‌رنگ دریای زرد، به چشم می‌خوردند. هنگامی که کشتی از پشته‌های ماسه‌ای کاملاً رد شد، درست در جهت باد و آنطرف آبهای موج و در پشت دسته‌ای از صخره‌ها، دکلهای سیاه‌رنگ یک کشتی کج شده، بسیار بلند و بی‌حرکت، در ناحیه‌ای کم‌عمق و روشن، دیده شد. دکلهای لخت آن به یکسو متمایل بود، طوری که به نظر می‌آمد کشتی با وزش باد موافقی در حرکت است. آنچه به نظر بینندگان از داخل کشتی کوچک غمناک آمد، وضعیت توقف کشتی سانحه دیده بود. شاوکه لباس سفید ساده‌ای بر تن کرده بود و لنگرها را واری می‌کرد، کار خود را رها کرد، به جلو کشتی آمد و گفت: «خودش است. کاملاً در گِل فرو

رفته قربان. به نظرم اینجا مرداب گِل است.»
لینگارد دوربین بلندی را به چشمانش گذاشت و گفت: «بله، مرداب
گِل است. آقای شاو، بادبان اصلی را بالا بکشید.»
سپس درحالی که کشتی در گِل مانده را می‌نگریست، ادامه داد: «ما
مجبوریم با استفاده از بادهای خفیف حرکت کنیم.»

نام دوربین را کنار گذاشت و از نرده دور شد. ساعتی بعد، کشتی
کوچک خود را از کانال باریک و پیچ در پیچ با اطمینان عبور داد. مثل
اینکه سنگها و رگه‌های ماسه که خائنه زیر آب کمین کرده بودند، از
چشمان تیزبین او پنهان نمی‌ماندند. طوری کشتی را می‌راند که باد به
اندازه کافی ولی ناپوسته به بادبانها می‌رسید. بی‌پروایی او در هدایت
کشتی، شاو را که در جلو ایستاده بود وادار کرد در حالتی کاملاً
وحشتزده و ضمناً آماده قرار گیرد. وقتی سر کشتی نزدیک آبهای
کم‌عمق رسید، باز هم از سرعت آن کم نشد؛ تا اینکه صدای فریاد بلند
و سریع مردانی که در عرشه جلو بودند، به گوش رسید که می‌گفتند
عمق آب در آنجا کمتر از سه پاست؛ و وقتی کشتی به لبه محلی که پر از
گِل بود رسید، دیگر نیازی به هدایت آن نبود.

عشق لینگارد به کشتی، مثل عشق یک مرد به همسرش بود و آنقدر
عمق داشت که هرگز مقدار آن کم نمی‌شد. او از کشتی زیاد کار
نمی‌کشید، مگر در مواردی که مجبور می‌شد و در آن هنگام بود که
همه قدرت و توان آن را به کار می‌برد. وقتی بادبانها به اهتزاز
درمی‌آمدند و کشتی حرکت داشت و وقتی آبهای کف آلود با صدای
زیاد و خروشان از پشت آن بیرون می‌زدند، به نظر می‌رسید دیگر هیچ
چیز قادر نیست آن را از حرکت بازدارد. در این حال بود که او بیشترین
لذت را از هدایت کشتی می‌برد. آن صداها برایش از هر صدای
دیگری خوشایندتر و کشتی برایش دنیایی کامل و پر از لذت بود.

افرادی که روی عرشه کشتی سانحه دیده ایستاده بودند و مشتاقانه به نخستین جسم شناوری که در آن چند روز پدیدار شده بود می‌نگریستند، به نظرشان رسید که آن سفینه، نوعی کشتی بازرگانی است که سعی می‌کند تا حد امکان به آنان نزدیک شود و به مسافران کمک کند. تصور حاکم بر همه افراد آن کشتی این بود که از چنان کشتی کوچکی نمی‌توان انتظار کمکهای بزرگ داشت. تنها فرمانده کشتی سانحه دیده، به رییس جاشوان-که ضمناً خواهرزاده اش هم به شمار می‌رفت-گفت: «ناخدای این کشتی کاملاً با این اطراف آشنایی دارد. این امر را می‌توان از طرز هدایت کشتی درک کرد. من از پذیرفتن چنین فردی ابایی ندارم. نمی‌توان حدس زد چه موقعی ما از شر این گل خلاص می‌شویم، جورج.»

لنگر بلندی که قرار بود کشتی کوچک را در منتهی الیه جنوب آب بی‌رنگ نزدیک ساحلی که کشتی بزرگ در آن گیر کرده بود، متوقف سازد، به آب انداخته شد. سرانجام کشتی کوچک درست در کنار گل قرار گرفت و در آن هنگام با کشتی سانحه دیده تنها کمتر از یک چهارم مایل فاصله داشت. چون سر کشتی بزرگ بسوی مشرق و همانجا در گل گیر کرده بود، کشتی کوچک آهسته بطرف شمال غربی منحرف شد تا به این ترتیب از کنار کشتی سانحه دیده بگذرد. لینگارد افراد زیادی را در عرشه آن مشاهده کرد که درست مثل مردان خودش، در سکوت محض به تماشا ایستاده بودند.

مرد کوتاه قدی با صورت سرخ که ریش و سیل سفیدی آن را پوشانده بود در وسط عرشه کشتی، کلاه طلایی رنگ خود را تکان داد. لینگارد در پاسخ دست خود را بلند کرد. در جلو عرشه، زیر سایبانی سفید، دو مرد و یک زن به چشم می‌خوردند. یکی از مردان و آن زن، لباس آبی پوشیده بودند. مرد دیگر که بسیار بلندقد بود و دستش روی

میله سایبان قرار داشت، لباس سفید بر تن داشت. لینگارد به وضوح آنها را می‌دید که با دوربین، کشتی کوچک را می‌نگریستند و چیزی زیر لب به یکدیگر می‌گفتند که یانگر حالت شگفتزده آنها بود. یک سگ بزرگ، دستهایش را روی نرده‌های لبه کشتی گذاشت، سر سیاهش را بالا آورد و سه بار شدت پارس کرد؛ بعد پایین پرید و از نظر محو شد.

موضوع دیگری که باعث شگفتی فراوان و توجه ناگهانی افراد کشتی سانحه دیده شد، قایقی بود که به دنبال کشتی کوچک کشیده می‌شد و به خودشان تعلق داشت. دستهای همه باز شده بود و انگشتهای آنها بطرف قایق اشاره می‌کرد. یک نفر جمله طولیلی را فریاد زد که هیچیک از کلماتش به گوش نرسید. سپس کشتی کوچک که به محدوده غربی ساحل رسیده بود، بطور مورب شروع به دور شدن کرد و بتدریج پاشنه آن دیده شد. لینگارد افراد ایستاده در عرشه کشتی سانحه دیده را مشاهده کرد که با سرعت جای خود را تعویض کردند و به محلی آمدند که بتوانند مدت طولانی تری کشتی کوچک را ببینند. پس از اینکه کشتی حدود یک مایل از ساحل دور شد و تقریباً در یک خط با پاشنه کشتی سانحه دیده قرار گرفت، بادبانهای اصلی به اهتزاز درآمدند و طنابهای آن به پایین کشیده شدند و افراد، بادبانهای عرشه جلو و عقب را کم‌کم پایین آوردند. کشتی مدتی بر سطح شفاف آب، در آرامش و سکوت کاملی که حکمفرما بود، شناور ماند. سپس لنگر به آب انداخته شد. صدای آن چونان تندری که در فاصله‌ای دور می‌غرد، شدید بود. کشتی پس از چند بار متمایل شدن به اینطرف و آنطرف، سرانجام محکم و استوار بر سطح آب متوقف ماند؛ مثل اینکه آن را با سرب پر کرده باشند. شاو به لینگارد گفت: «آرامش مرگبار قربان! باز هم آرامش مرگبار. ما درست سر بزن نگاه به این محل

غریب رسیده ایم.»

آن دو نفر لحظه‌ای در کنار هم ایستادند و ساحل و دریا را زیر نظر گرفتند. کشتی درست در محلی قرار داشت که آب آن زلال بود. در سمت شمال، صخره‌های متعدد، تشکیل خطوط سیاه و سفیدی در آب داده بودند. یکی از جزایر کوچک که از آب سر برآورده بود، شباهت بسیاری به برجهای مدور ساختمانهایی داشت که زیر آب ساخته می‌شدند. جزیره تقریباً در فاصله دو مایلی کشتی قرار گرفته بود. در سمت مشرق، ساحل پستی با مزارع سرسبز قرار داشت که در حاشیه آنها، درختهای کرنای سیاه‌رنگ، سر برافراشته بودند. آب آنطرف، مانند نقره جلا داده شده، می‌درخشید. لینگارد آن را به شاو نشان داد و گفت: «این دروازه ورود ما به محلی است که باید برویم.» شاو با چشمانی گرد به آنجا خیره شد و شگفتزده گفت: «من فکر می‌کردم به خاطر آن کشتی به اینجا آمده‌ایم.»

تام درحالی که چشم به ساحل دوخته بود، گفت: «آه! آن کشتی.» ناگهان پایش را بر زمین کوبید و ادامه داد: «آن کشتی. من همه توان و سعی خود را صرف در آوردن آن کشتی از گِل و دور کردن آن از اینجا خواهم کرد.»

سپس ساکت شد و دوباره به خشکی نگریست. تقریباً در پشت مزارعی که دیواری را تشکیل داده بودند، آتش ناپیدایی روشن شد که دودی بسیار ضخیم، غلیظ و سیاه داشت و مانند ستونی به آسمان رفت. لینگارد بتندی گفت: «آقای شاو! باید به این بازی خاتمه بدهیم.» شاو درحالی که با تعجب به اطراف می‌نگریست، گفت: «کدام بازی، قربان؟»

تام بی‌صبرانه گفت: «این دود. این یک علامت است.»
- شکی نیست قربان. هرچند نمی‌فهمم چگونه می‌توان به آن خاتمه

داد، چون از ما بسیار دور و در خشکی است. ولی قربان، علامت برای چیست؟»

لینگارد با لحنی وحشیانه گفت: «برای ما بی معنی است. بین شاو! بگوی یک گلوله مشقی در توپ جلو کشتی بگذارند، لوله را سنبه بزنند و دهانه آن را چرب کنند. می خواهیم سروصدای زیادی راه بیندازیم. اگر یورگنسن پیر این صدا را بشنود، قبل از اینکه سرت را بچرخانی، آتش خاموش شده. در کمتر از یک دقیقه، آقای کارتر!»

قایق بکسل شده به محض توقف، به کشتی حمل شده و کارتر منتظر بود تا به اتفاق لینگارد به عرشه کشتی صدمه دیده بروند. آن دو نفر بطرف راهرو حرکت کردند. شاو نیز آنها را تعقیب کرد و منتظر بود تا آخرین دستورات را از فرمانده خود دریافت کند. لینگارد درحالی که پایش را روی نرده‌ها می گذاشت و آماده ترک کشتی بود، گفت: «آقای شاو! همه قایقها را به آب بیندازید. آن توپ چهار پاوندی را سوار قایقی کنید که پاروهای بلندی دارد. تعداد زیادی تفنگ هم در آن قایق بریزید، ولی بگویید فعلا کسی شلیک نکند. بادبان اصلی را شل کنید و بادبان سه گوش کوچک را برای برافراشتن آماده سازید. شاید مورد نیاز باشد. خوب، آقای کارتر! من آماده‌ام.»

به محض اینکه آن دو نفر در قایق نشستند، کارتر گفت: «پارو بزنید بچه‌ها! پارو بزنید تا زودتر برای استراحتی طولانی آماده شویم.» افراد کارتر در قایق، به پاروهایشان تکیه داده بودند و غرغر می کردند. صورت‌هایشان غرق در بلورهای خشک شده نمک بود. آنها حالت نگرانی داشتند. کارتر با چشمانی خسته به راهرو کشتی سانحه دیده خیره شده بود. وقتی از بدنه کشتی کوچک رد شدند، لینگارد گفت: «حدس می زنم آب به اندازه کافی در اطراف کشتی شما بالا باشد.»

کارتر گفت: «بله کاپیتان! موضوع قطع سر و بریدن گلو چه شد؟ این دریا، درست مثل کلیساها در روزهای غیر از یکشنبه، خلوت است.» صدای غرش شدیدی که درست بغل گوش او و از کشتی کوچک شنیده شد، سخنانش را برید. بخار سفیدرنگی که با تنبلی به اطراف پخش می‌شد، به چشم خورد. لینگارد نیم‌دوری زد و به دودی که در ساحل ایجاد شده بود، نگریست. کارتر ساکت شد و خواب‌آلود، چشم به کشتی سانحه دیده دوخت که به آن نزدیک می‌شدند. لینگارد چنان به دود ایجاد شده در ساحل توجه داشت که موقعیت خود را از یاد برده بود، تا اینکه صدای کارتر بلند شد: «رسیدیم!»

این صدا او را به خود آورد. آنها در سایهٔ بدنهٔ کشتی قرار داشتند و نردبانی از آن آویزان شده بود. لینگارد نگاهی به بالا و به صورت آقای انداخت که سیلهایی بلند و صورتی تراشیده داشت و از بالا و بوسیلهٔ دوربین آنها را می‌نگریست. به محض اینکه پایش را روی نخستین پلهٔ نردبان طنابی گذاشت، مشاهده کرد که دود هنوز از بین نرفته و آتش خاموش نشده بلکه تا بالای درختان ارتفاع گرفته است. سپس همین دود، شکل بی‌قاعده‌ای به خود گرفت و آسمان آبی را پوشاند. دست مثل ابری تنها و مهیب.

فصل دوم: ساحل پناه

۱

ساحلی که کشتی کوچک در نزدیکی آن لنگر انداخت و مستقیم و بی حرکت شناور ماند، فقط می توانست مراقب بدنه بلند کشتی سانحه دیده باشد و کشتی کوچک از آن دیده نمی شد.

این ساحل، یک خشکی بی شکل است که پایین تر از سطح دریا قرار دارد. طویل و بدون پستی و بلندی و بی انتها. هنگامی که طوفانهای شدید موسمی، بارانها را بی امان بر سطح دریا می کوبد، این خشکی به صورتی محو، همچون لکه سیاهی زیر آسمان خاکستری به چشم می آید و هنگامی که فصل طولانی آرامش همراه با روزهایی بدون ابر فرامی رسد، شبیه تکه زمین باریکی است که مستقیماً در طول آب قرار دارد و سطح آن کاملاً مساوی سطح افق دریاست.

علیرغم فاصله کم آن تا مراکز عمده قدرتهای اروپایی، شناورهای

مسلحی که این ساحل در مسیرشان قرار دارد، آن را ساحل پناه نام گذاشته‌اند. این خشکی، در نقشه‌های دریایی نام مشخصی ندارد در کتابهای جغرافیا نیز، هیچ اشاره‌ای به آن نشده است؛ ولی بدنه زنگ زده کشتیه‌های شکسته و سانحه دیده یا غرق شده، در مردابهای اطراف آن، فراوان دیده می‌شود. دسترسی به آن از طریق دریا، بسیار مشکل است. اگر از طرف دریا نظری به آن افکنده شود، جزایر متعددی به چشم می‌خورند که به صورت برآمدگی‌هایی صخره‌مانند در کانالهای منتهی به آن، قرار دارند و همین صخره‌ها، راه ورودی را غیرقابل عبور می‌سازند. به جرأت می‌توان گفت که در ناحیه‌ای به وسعت بیست مایل، در گرداگرد خشکی، آنقدر مرجان، گل، ماسه و سنگ وجود دارد که با هیچ ناحیه دیگری در سراسر آن دریا قابل مقایسه نیست. در همین پایابهای گسترده و پر از گل، کشتی سانحه دیده، بطرف ساحل پیش رفته و این اتفاق برایش افتاده بود.

نور کم‌رنگ سپیده‌دم، آبهای آزاد مشرق را - که آرام و بدون موج و خاکستری، زیر آسمان آبی تالکو داشت - جلوه‌گر می‌ساخت. در پرتو همین نور، انبوه بوته‌های کوتاهی که در ساحل شنی قرار گرفته بودند، بتدریج نمودار می‌شدند.

هیكل دو نفر، بدون صدا و مثل دو سایه، به آرامی در ساحل جزیره کوچک صخره‌ای حرکت می‌کرد. آنها ناگهان درست در کنار آب ایستادند. پشت سرشان، وسط حصیرهایی که از روی آن برخاسته بودند، توده کوچکی از ذغال و خاکستری سوخت و دود می‌کرد. آنها کاملاً ساکت بودند و حرکت نمی‌کردند، فقط سرشان از راست به چپ می‌رفت و باز می‌گشت. مثل اینکه خلوت آبهایی را می‌نگریستند که در اواسط آن، حدود دو مایل دورتر، دکل‌های کشتی سانحه دیده به چشم می‌خورد. دکل‌هایی سیاه و بی‌شکل و بلند که بسوی آسمان رنگ

پریده و زرد نشانه رفته بودند.

آن دو نفر بدون اینکه کلمه‌ای با هم حرف بزنند، پشت سرشان را نگاه کردند. آنکه قد بلندتر بود، تفنگ لوله بلندی در دست داشت که قنذاق آن را بر زمین نهاده بود. دومی موهای بلندی داشت که تا کمرش می‌رسید. در همان نزدیکی، برگهایی که از بالای صخره‌ای شیب‌دار به پایین افتاده بودند، در باد می‌رقصیدند. نور ضعیفی ماسه‌های سفید و تپه‌های رگه‌دار جزایر کوچک را روشن کرده بود. سکوت کاملی که بر جزیره حکمفرما بود و آرامش فراگیر، تنهایی دو انسانی را که در آنجا نگهبانی می‌دادند و سطح دریا را زیر نظر داشتند، عمیق‌تر می‌کرد. مرد آهی بلند کشید و با لحنی خواب‌آلود گفت: «هیچ چیز».

اوژاکت ضخیم کتانی آبی رنگی بر تن داشت، از آن نوع که معمولاً ماهیگیران فقیر می‌پوشند. جلو آن کاملاً باز و سینه‌های ستبر و عضلانی مرد را که برنزه بود، نشان می‌داد. از لابلاهی سارونگ نخ‌نمایی که دور رانهایش محکم پیچیده شده بود، یک قبضه کارد ساخته شده از عاج که شش بند طلایی داشت و شبیه خط کش بود، به چشم می‌خورد و برق نقره‌ای قنذاق تفنگش، چشم را خیره می‌کرد. روسری قرمز و طلایی که دور سرش بسته شده بود، ارزش زیادی داشت؛ مثل اینکه زن اصیلی در خانه آن را بافته باشد. سر زیبایی داشت و بزرگی پلکهایش، تقریباً چشمهایش را نازک کرده بود. صورتش بدون مو بود. بینی کوتاهی با سوراخهایی بزرگ داشت و لبخندی حاکی از عدم نگرانی، از اخلاق خوب او حکایت می‌کرد. قامت راستش حالت بی‌قیدی داشت. اما در همین صورت بی‌تفاوت و حرکات ساده و روان، ادب و مسک نفس به چشم می‌خورد. پس از آخرین نگاهی که به قسمت عمیق دریا انداخت، بازگشت، روبه

خورشید در حال طلوع قرار گرفت و با پاهای برهنه، روی ماسه‌های نرم به راه افتاد. ته قنناق تفنگش، شیارهای عمیقی روی زمین ایجاد می‌کرد. آتش، خاموش و تبدیل به خاکستر شد، مرد چند لحظه‌ای متفکرانه به آن و سپس از روی شانه‌هایش به دختری که پشت سرش ایستاده بود و هنوز دریا را کاوش می‌کرد، نگریست و گفت: «ایمادا! آتش خاموش شد.»

با صدای او، دختر بطرف حصیرها برگشت. موهای سیاهش مثل شنل، موج و آویزان بود. سارونگ او، که مرد وزن از آن بطور یکسان استفاده می‌کردند، خاکستری و قرمز، و به لباسش کمر بند بسته بود. روسری نداشت و از شال‌گردن هم استفاده نکرده بود. یک ژاکت ابریشمی مشکی، مثل آنچه مردان صاحب‌مقام می‌پوشند، بر تن داشت که به بالاتنه آن، چند دکمه وصل بود و کاملاً کمرش را می‌پوشاند. یقه آن روبه بالا و سفت بود و با گونه‌هایش تماس داشت. گوشواره و دستبند نداشت و طرز لباس پوشیدنش مردانه بود، اما هیچ نوع سلاحی در اختیار نداشت. آستینهای پیراهنش تنگ و تا میچ، بالا زده شده بود. در انتهای آستینها، دو ردیف دکمه طلایی دیده می‌شد. او شروع به راه رفتن کرد. قدمهایش کوتاه و هوشیارانه بود. در صورت کوچک و خونسردش، دو چشم درخشان و دهان قوس‌داری که بسته بود، جلب توجه می‌کردند. سرشار از شور جوانی بود، سرشار از غرور و اعتماد و آرزو.

آن روز، همان روزی بود که لینگارد به ساحل آمد؛ ولی همانطور که گفته شد، کشتی کوچک در معرض دید قرار نداشت. آن زن و مرد که امیدشان برای دیدن جسم شناوری که در نخستین اشعه خورشید در حال طلوع، به یأس مبدل شد، بدون کوشش برای روشن کردن دوباره آتش، روی حصیرها افتادند. در پایین پایشان، یک قایق

کوچک معمولی از آب بیرون آمده بود که برای امنیت بیشتر، آن را با پوششی از علف استتار کرده بودند. ته قایق مداوماً در معرض هجوم امواج بود. دختر، موهای سیاهش را به عقب برد و آن را با سنجاق چوبی بست. مرد تقریباً روی حصیر خوابیده بود، اندکی کنار رفت و برای تفنگش جا باز کرد. درست همان کاری را کرده که انسان معمولاً برای دوستش می‌کند. سپس به آرنجش تکیه داد، با چشمانی خیره، به کشتی نگریست و بدون اینکه تغییری در وضع نشستن خود بدهد، به دختر که پشت سرش روی یک حصیر دیگر نشسته بود، گفت: «تا به حال در این جزیره کوچک، سه طلوع دیده‌ایم و هیچ دوستی از طرف دریا نیامده.»

دختر با صدایی آرام گفت: «بله، مهتاب هم هست. رنگ ماه درخشان است. او قول داده که وقتی شبها روشن باشد و آب تا نزدیک بوته‌ها بالا بیاید و ماسه‌ها را بپوشاند، خواهد آمد.»
دختر آهی کشید و زیر لب گفت: «شبهای انتظار خیلی طولانی هستند.»

مرد با همان لحن گفت: «... و گاهی هم عبث و بیهوده. شاید او هیچگاه بازنگردد.»
دختر گفت: «چرا؟»

مرد با صدایی آهسته گفت: «راه طولانی است و قلبها ممکنست سرد شوند. اگر او بازنگردد، دلیلش فقط فراموشی است.»
دختر رنجیده خاطر و با بغض گفت: «اوه نه، حسین. دلیلش این است که او مرده.»

مرد نگاهش را به دریا دوخت و به خاطر شوقی که در صدای دختر وجود داشت، لبخندی زد. آنها برادر و خواهر بودند و هرچند به یکدیگر شباهت داشتند، ولی همانطور که در این نژاد معمول است،

کاملاً شکل یکدیگر نبودند.

آنها از اهالی واجو بودند. ضرب‌المثل معروفی در بین مردم مالاکایی رواج دارد که: «یک مرد برای اینکه مسافر موفق و تاجر خوبی باشد، لازم است خون واجو در رگهایش جریان داشته باشد.» دربارهٔ تجارت هم می‌گویند: «یک مرد تاجر باید روحیهٔ مبارزه‌جویانه و شعور داشته باشد. او باید بی‌باکی جوانی و دانایی پیری را همزمان دارا باشد و باید با روح سیاستمداران، بر نفس خود در مقابل انجام کارهای بد، حاکم باشد.»

طبیعتاً از یک مغازه‌دار یا دستفروش، انتظار نمی‌رود که دارای این خصوصیات باشد. این گفته‌ها فقط در مورد اشخاصی که اصالت دارند و یا آنها که به آب می‌زنند و همراهشان عدهٔ دیگری را هم می‌برند، صدق می‌کند. افرادی که از این جزیره به آن جزیره می‌روند، هم تجارت می‌کنند و هم سیاحت و در خلال آن اگر لازم باشد، می‌جنگند. این عقیدهٔ بازرگانان واجو است. با این احوال، تجارت، شغل اصلی مردانی است که سهم مهمی در جنبشهای ملی، نهضت‌های مذهبی و سایر انقلاب‌هایی که در نیمهٔ اول قرن گذشته به وقوع پیوست، داشتند؛ جنبش‌هایی که حاکمیت هلندیها را بر شرق به خطر انداخت. در سواحل مثل آنجا که خون و طلا، همهٔ رویدادهای دیگر را تحت تأثیر قرار می‌داد، وقتی صلح تحمیلی برقرار شد، باز هم به دلیل امکانات موجود در آن، همیشه مورد تاخت و تاز سایر نژادهای بی‌آرام و زیاده‌طلب بود. پسران جوان و سایر خویشاوندان رهبران بومی، همهٔ مجمع‌الجزایر را زیر پا گذاشتند، جزایر کوچک و متعدد را مورد شناسایی قرار دادند، سپس بسوی سواحل ناشناختهٔ گینهٔ نو رفتند و همهٔ نقاطی را که بازرگانان اروپایی کشف نکرده بودند، از آرو تا آتجه و از سامباوا تا پالاوان، زیر پا گذاشتند.

در ناشناخته‌ترین نقاط آن ناحیه، در خلیجی واقع در سواحل
گینه‌نو، برای نخستین بار پاتا حسیم جوان، برادرزاده یکی از بزرگترین
فرمانروایان واجو، با لینگارد روبرو شد.

حسیم بازرگانی بود که در واجو با پراو تجارت می‌کرد و این بار
آمده بود تا تعدادی پرنده نایاب را برای سلطان پیر ترنیت بخرد. کشتی
او مسلح به دو توپ بود و همراهانش همگی از بستگان نسبی یا سببی او
بودند، جوان و برومند. سفر او نه به دلیل تجارت، بلکه به خاطر تقدیم
هدیه‌ای به سلطان پیر بود که از او مدت یک ماه در قصر آجری و
ملال‌انگیز ترنیت پذیرایی پرخرج و مفصلی کرده بود.

حسیم، یکی از روزهایی که دهکده را ترک گفته و مثل سایر روزها
به دنبال پرندگان می‌گشت و ضمناً آماده مقابله با وحشیان بود، کشتی
لینگارد را دید که در ساحل لنگر انداخت و سپس مرد سفیدپوستی از
آن پیاده شد و بدون سلاح پا بر ماسه‌های جزیره گذاشت. چهار مرد
مالاکایی از خدمه کشتی، او را همراهی و همگی آنها بطرف دهکده

بومیان حرکت می‌کردند.

حسین متعجب و شگفتزده به این پیشروی بی‌پروا خیره شده بود. سپس، یک مرد مالاکایی را دید که او نیز از کشتی به ساحل آمد. او کاملاً مسلح بود و با همراهانی بسیار، درحالی که با آنها صحبت می‌کرد، به همان راهی رفت که گروه قبلی رفته بودند. حسین به دنبال آنها راه افتاد تا ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد.

اتفاقاتی که بعداً افتاد، بسیار عادی بود. به قول لینگارد، اتفاقاتی که ممکن بود برای هرکسی بیفتد.

تام به ساحل رفت تا چشمه‌ای را بیابد و منابع آب را پر کند. این همان نیازی بود که او را اجباراً وارد خلیج کرد. درحالی که توسط جمعیتی سیاه‌پوست و کله‌پوک محاصره شده بود و مردانش هم به او چسبیده بودند، تعدادی دستمال کتانی به دست گرفته بود و با ایما و اشاره، هم آنها را تبلیغ و هم علت آمدنش را به ساحل، تشریح می‌کرد که ناگهان نیزه‌ای از پشت سر، گردنش را خراش داد. شاید آن پاپوآن می‌خواست بداند آیا چنین موجودی را هم می‌توان کشت یا زخمی کرد، یا نه. البته اعتقادش این بود که نمی‌توان این کار را کرد. یکی از همراهان لینگارد، با شدت مقابله به مثل کرد و با شمشیری به نام پرننگ که برای بریدن بوته‌های مزاحم همراه آورده و در واقع تنها سلاحی بود که آنها داشتند، ضربه شدیدی به آن وحشی آزمایشگر وارد آورد. با هیاهوی مرگباری که در پی آن رویداد برخاست، لینگارد با سرعت به عقب برگشت و مدافع خود را دید که از سه طرف مورد اصابت نیزه قرار گرفته و روی زانویش به زمین افتاده است. او واسوب بود که همیشه برای اینکه تعجب شنوندگان را برانگیزد، این اتفاق را تعریف می‌کرد. لینگارد مسلح نبود. او عقیده داشت که با مشت‌هایش در موقع لزوم می‌تواند همان کاری را انجام دهد که با شمشیر. در این

حالت، نهایت سعی خود را کرد تا یکی از آنها را با پرتاب کردن از روی شانه‌هایش، به قتل برساند. دیگری را با گرفتن کمر لختش از زمین بلند و او را میان آن جمع وحشی پرتاب کرد. واسوب تعریف می‌کرد: «او آن مردان را مثل باد که شاخه‌های خشک شده و شکسته را اینطرف و آنطرف می‌برد، پرتاب می‌کرد. سپس راه عبور کافی در میان دشمنان گشود.»

شاید سرعت عمل و حرکات شدید لینگارد و شگفتی حاصل از چنین اعمالی، باعث شد تا قبل از اینکه تام حمله‌ای را شروع کند، افراد بومی عقب بنشینند. با استفاده از همین شگفت‌زدگی و ترس، لینگارد همراه با مردانش، با سرعت بطرف اسکله مخروبه‌ای رفت که متهی به دهکده‌ای می‌شد. دهکده‌ای درست بر فراز آب. آنها داخل کلبه ویرانه‌ای شدند که از حصیرهای پوسیده و تکه‌های شکسته قایقها ساخته شده بود و در این پناهگاه که روشنایی روز از همه طرف به درون آن می‌تابید، توانستند نفسی بکشند و موقعیت خودشان را که چندان بهتر نشده بود بستجند.

فریاد کودکان و زنان از وسط بوته‌ها به گوش می‌رسید و در همان حال در انتهای اسکله و در ساحل، دشمنان با جست و خیز و فریاد، آماده یک حمله عمومی می‌شدند. تام با حالتی جریحه‌دار مشاهده کرد یکی از قایقرانانش که برای آگاهی دادن به افراد، به کشتی می‌رفت، اسیر و وحشیان شد و آنها سرش را بردیدند. آن مرد بی‌سر، به صخره کوچکی در مسافت صدیاردی چنگ زده بود و سعی می‌کرد از قسمت عمودی آن بالا برود. آب دریا پایین بود. مرد خود را از روی صخره به داخل گل بسیار غلیظی که تا زیر خانه‌ها را می‌بوشاند، پرتاب کرد و با وحشتناکترین حالت ممکن، جان داد.

هیچ چاره‌ای نبود جز اینکه مبارزان بیچاره‌ای که چیزی برای

جنگیدن نداشتند و نمی‌توانستند در مقابل حمله وحشیان ایستادگی کنند، بطرف ساحل برگردند و قایقشان را بردارند و بروند. به همین دلیل لینگارد فوراً فکرش را به کار انداخت، با سرعت خود را با تکه‌ای چوب کج و بزرگ مسلح کرد و پیشاپیش سه نفر همراهش، بطرف جلو یورش برد. همانطور که جست و خیزکنان پیش می‌رفت، فرصت یافت تا به وضوح ماهیت مایوس‌کننده عملی را که می‌خواست انجام دهد، درک کند؛ بخصوص وقتی که صدای شلیک دو گلوله را از سمت راستش شنید. چند بدن و سر، با موهای وز کرده و سیاه در نزدیکی او، خرد و متلاشی شده افتادند. با این حال، آنها فرار نکردند. لینگارد به راه خود ادامه داد. ولی این بار همراه با لرزشی حاصل از امید که معمولاً هنگام دستیابی به موفقیت، هرچند ضعیف، به انسان دست می‌دهد. او صدای فریادهایی را از دوردست شنید و بعد باز صدای شلیکی دیگر به گوش رسید. سپس آتش یک توپ قدیمی، فوران ماسه‌هایی را بین لینگارد و دشمنان وحشی او در پی داشت. یک جهش دیگر، او را درست وسط وحشیان انداخت؛ ولی دستش که بالا رفته بود، چیزی را نیافت تا به آن ضربه بزند. سیاهان با پرشهای بلند یا با شیرجه، خود را وحشترده بین علفها می‌انداختند و بطرف بوته‌های انبوه فرار می‌کردند. او چوب خود را محکم بطرف شانه‌های دو سیاه که نزدیکتر بودند، پرتاب کرد و سپس ایستاد.

علفهای بلند تکان خوردند و پس از چند نوسان، باز به حالت تعادل درآمدند. فریادهای جمعی و جیغهای گوشخراش، تبدیل به زوزه‌های رقت‌بار شد و سپس سرتاسر ساحل و خلیج آبی در سکوت محض فرو رفت. تغییرات با سرعت اتفاق افتاد. مثل اینکه همه‌اش رؤیا و خواب بود. سکوت ناگهانی لینگارد را شگفتزده کرد. لینگارد سکوت را با فریادی بلند شکست و مردانش نیز همین کار را کردند.

آنها با بی میلی به عقب نشینی دست زدند. در همان حال با عصبانیت به دیواره جنگل، جایی که هیچ برگی تکان نمی خورد، خیره شدند. غریبه‌هایی که حضور بموقع آنها موجب پایان آن ماجرا شده بود، اقدام به تعقیب و حشیان نکردند؛ بلکه بطور فشرده در کنار یکدیگر و در همان محلی که قبلاً توسط بومیان اشغال شده بود، ایستادند.

تام و رهبر جوان بازرگانان واجو، زیر نور درخشان ظهر و در میان سکوت مؤدبانه همراهان، درست در محلی که دریاورد مالا کایی جان خود را از دست داده بود، با یکدیگر ملاقات کردند. لینگارد که از یکطرف با قدمهای بلند نزدیک می شد، دستش را به جلو دراز کرد و حسیم نیز بلافاصله در پاسخ، دستش را جلو آورد و برای نخستین بار، آنها بر فراز اجساد بر زمین افتاده، دست یکدیگر را فشردند. مثل اینکه سرنوشت، بهای گرفتن قربانی خود را بلافاصله پرداخت؛ قربانی برای رفاقت، که گاهی اوقات شامل جان انسان نیز می شود. لینگارد صمیمانه فریاد زد: «هرگز این روز را فراموش نمی کنم.»

طرف مقابل، به آرامی لبخند زد. پس از درنگی کوتاه، مالا کایی درحالی که به جسد لاسکار می نگریست که با بازوانی گسترده روی زمینی افتاده بود، گفت: «شما به خاطر انتقام دهکده را به آتش خواهید کشید؟»

تام لحظه‌ای مردد ایستاد و سرانجام پاسخ داد: «نه، این کار هیچ فایده‌ای برای کسی ندارد.»

حسیم به آرامی جواب داد: «درست است. ولی شما به این مردی که جسدش اینجا افتاده، مدیون هستید. او برده شما بود؟»

لینگارد گفت: «برده؟ این کشتی که می بینید یک کشتی انگلیسی است. برده؟ نه... او مرد آزاده‌ای بود مثل خود من.»

مالا کایی نگاه دیگری بر زمین انداخت و گفت: «آها. او در واقع

حالا آزاد است. ولی چه کسی خونهای او را به داغدیدگان
می پردازد؟»

تام با تأسف بسیار گفت: «اگر همسر یا بچه‌ای داشته باشد، هرکجا باشند، که احتمالاً سرنگ من می‌داند، آنها را خواهم یافت.»
حسیم گفت: «شما مثل یک رییس صحبت می‌کنید. فقط رؤسای ما، با دست خالی به جنگ نمی‌روند. شما سفیدپوستان... شما سفیدپوستان شجاع!»

لینگارد معترضانه گفت: «حماقت بود، حماقت محض. این همراه بیچاره، بهای حماقت ما را پرداخت.»

مالا کایی گفت: «او نمی‌توانست از سرنوشت خود بگریزد. مأموریت من هم همینجا پایان می‌یابد و دیگر کاری در این محل ندارم.»

تام تأسف خود را ابراز داشت. حسیم گفت: «اشکالی ندارد، مهم نیست.»

لینگارد از او دعوت به عمل آورد تا با دو تن از همراهانش که حسیم آنها را انتخاب خواهد کرد، از کشتی او بازدید کنند. سپس از یکدیگر جدا شدند.

شب آرام بود که کرجی مالا کایی، پناهگاه خود را در نزدیکی ساحل ترک کرد و به آرامی و پاروزنان خلیج را درنوردید و به لنگرگاه لینگارد نزدیک شد. آن شب کشتی مرد سفیدپوست و پراو مرد قهوه‌ای، با یک لنگر روی آب شناور ماندند.

خورشید بطرف دریا پایین می‌رفت و آخرین پرتوهای خود را به بلندیهای جزایر می‌تاباند. جسم بی‌جان لاسکار با دقت در پارچه‌ای سفید پوشانده شده بود که در آیین اسلام به آن کفن می‌گویند. جسد به آرامی به زیر آب آرام خلیج فرستاده شد؛ آبی که چند ساعت قبل،

نگاه او برای آخرین بار آن را دیده بود. لحظه‌ای بعد، جسد همراه با پوشش آن، بدون آنکه موجی ایجاد کند، در مقابل چشمهای سایر دریانوردان، زیر آب پنهان شد و سپس بازتاب خیره کننده و صدای گوشخراش گلوله‌ها که از توپهای کشتی شلیک شدند و طنین آن در ساحل و صدای فریاد بلند پرندگان دریایی که بر فراز ابرها در پرواز بودند، بیانگر خداحافظی ابدی، به خاطر جدایی یک دریانورد بود.

صاحب کشتی که سرش را در دستهایش گرفته بود و بسوی عرشه اصلی می‌رفت، مورد ستایش خدمه کشتی و مهمانان غریبه‌ای که به آن آمده بودند قرار گرفت. چنین مراسمی را که ساده ولی متقاعدکننده برگزار شد، چه می‌توان نامید؟ کاری که نمایانگر طبیعت رماتیکی انسان است. پاسخ به جاذبه‌هایی که در مرگ و زندگی وجود دارد همراه با منش پهلوانانه و عارفانه.

لینگارد از سه بازدیدکننده مهمان تا پاسی از شب گذشته، پذیرایی کرد. گوسفندی از انبار کشتی به عنوان هدیه، به سرنشینان پراو داده شد؛ درحالی که در کابین، حسین و دو تن از یارانش روی صندلیهای خود نشسته بودند و درخشش فلزات گرانبها و گوهرهای زیبا را می‌نگریستند. گفتگو، با اظهار محبت بی‌شائبه از طرف لینگارد آغاز شد و مالا کایها با تواضع و مؤدبانه و ضمناً احتیاط آمیز، که طبیعت طبقه روشنفکر آن مردمان بود، در مورد موضوعهای گوناگون بحث کردند و سرانجام صحبت به سیاست کشیده شد. حسین نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «تصور می‌کنم، شما در کشورتان مرد مقتدری باشید.»

تام پاسخ داد: «کشور من در دریایی بسیار دورتر از اینجا قرار دارد که نسیم ملایم آن، قدرتی همسان با طوفان اینجا در هوای بارانی دارد. وقتی خیلی جوان بودم، آنجا را ترک کردم. در مورد اقتدارم در آنجا

که مردان بزرگ، فراوان دارد، مثل انسانهای فقیر بی شمار در جزایر شما، چیزی نمی دانم؛ ولی در اینجا که ضمناً وطن من هم به شمار می رود، آقای حسین! و صاحب یک کشتی انگلیسی هم هستم، به اندازه کافی قدرت دارم. در واقع در اینجا مثل یک راجا هستم و این قسمت از وطنم، کاملاً به خودم تعلق دارد.»

احساسات بازدید کنندگان برانگیخته شد. نگاههای معنی داری به یکدیگر انداختند و سر تکان دادند. سرانجام، حسین با لبخند گفت: «خوب. که شما کشورتان و قدرتان را روی دریا حمل می کنید! راجای بر فراز دریا!... خیلی جالب است.»

تام رعد آسا خندید و دیگران نیز پوزخند زدند. حسین دوباره پس از مکثی کوتاه گفت: «کشور شما خیلی قدرتمند است؛ ما این را می دانیم، ولی آیا از هلند که سرزمین ما را به تاراج برده قدرتمندتر است؟»

لینگارد دستش را باز کرد و گفت: «قدرتمندتر؟ قدرتمندتر! ما می توانیم آنها را توی مشت هایمان بگیریم. اینطور!»

سپس دستهایش را محکم بست. حسین مشتاقانه پرسید: «شما از آنها باج و خراج هم می گیرید؟»

تام با لحنی ملایم گفت: «نه، جناب حسین! ملاحظه کنید، این کار از عادات ما نیست.»

حسین با لبخندی مشکوک گفت: «نیست؟ آنها از ما قوی ترند و از ما باج می خواهند. البته گاهی هم موفق به گرفتن آن می شوند، حتی از واجو که همه مردانش آزادند.»

سکوت کشنده ای حکمفرما شد که طی آن لینگارد عمیقاً به فکر فرو رفت و مالا کایبها مثل سنگ، به محل نامعلومی خیره شدند. حسین ادامه داد: «ولی ما گلوله هایمان را بسوی خودمان شلیک می کنیم و

سلاحهایمان را برای یکدیگر تیز می‌کنیم.» سپس آهی کشید و مکث کرد و آنگاه به موضوع دیگری پرداخت و از لینگارد خواست که از واجو بازدید کند. دستها را روی سینه گذاشت و به نشانه تعظیم، اندکی خم شد و گفت: «برای تجارت و برای دیدن دوستان.»

لینگارد با خنده گفت: «آها! تجارت با دوستان.» مهمانان برخاستند و اجازهٔ مرخصی خواستند. لینگارد با لحن جدی گفت: «آقای حسین! شما سه تیر به خاطر من شلیک کردید و من سه بشکه باروت به جای آن به پراوشما فرستادم. به ازای هر شلیک، یک بشکه. البته هنوز بی حساب نشده‌ایم.»

چشمان مرد مالاکایی از فرط مسرت درخشید و گفت: «این در واقع هدیهٔ یک دوست است. برای دیدن من به کشورم بیاید.»

تام گفت: «قول می‌دهم روزی برای دیدنتان بیایم.» سطح آرام خلیج، شکوه شب را منعکس می‌ساخت. کشتی و پراو با یکدیگر حرکت می‌کردند؛ مثل اینکه در میان ستارگان راه می‌پیمودند، در سکوتی کامل و عمیق. طرفین برای آخرین بار، روی عرشهٔ کشتی دست یکدیگر را فشردند و مالاکاییها به کرجی خودشان رفتند. صبح روز بعد، هنگامی که نسیم بلافاصله پس از طلوع خورشید وزید، کشتی و پراو، همراه با یکدیگر خلیج را ترک کردند. وقتی کاملاً از ساحل دور شدند، لینگارد همهٔ بادبانها را برافراشت و در کنارهٔ کشتی برای خداحافظی ایستاد. کشتی با کرجی تنها سه فوت فاصله داشت. حسین روی عرشهٔ بالایی ایستاده بود. لینگارد با صدای بلند گفت: «سفر خوش!»

طرف مقابل فریاد زد: «قولتان را فراموش نکنید. هرچه زودتر

بیاید.»

سپس همزمان با دور شدن کشتی، صدایش را بلندتر کرد و گفت:
«قبل از اینکه آنچه نوشته شده واقع شود، بیایید.»
لینگارد حیرت‌زده پرسید: «چه؟ چه نوشته شده؟»
سپس گوش داد. از میان سروصدای آب این کلمات را شنید:
«هیچکس نمی‌داند.»

۳

تام ضمن تعریف کردن داستان، گفت: «به شرفم سوگند این جوانک را خیلی دوست دارم.»

سپس با چشمانی که از میان دود حاصل از استعمال دخانیات به او خیره شده بودند، نگریست. بچه ماهیگیر اهل بریکسهام، که بعدها در جوانی کارگر معدن شد، مرد دریا‌های عمیق، حفار معادن طلا، صاحب و فرمانده زیباترین شناور موجود، می‌دانست که شنوندگانش، یعنی دریاتوردان، بازرگانان و ماجراجویانی مثل خودش، نه تنها بیانات او را احساس می‌کنند، بلکه آن را بزرگترین ستایش برای دوست مالا کایی خود به حساب می‌آورند. او فریاد زد: «قسم می‌خورم که به واجو خواهم رفت.»

برانگیخته شدن اندکی حس حسادت در میان آن جمع، اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. دروازه‌های واجو، به خاطر حالت آشوب‌زده‌اش، بر روی بازرگانان سفیدپوست بسته بود. اما در واقع مردان واجو، هیچ نیت بدی نداشتند.

تام روی عرشه رفت و تا صبح با قدمهای شمرده، در قسمت عقب آن قدم زد. نور کشتیهایی که از آن اطراف رد می شدند نوری که از ساحل می تابید و نور ستارگان بالای سرش در آسمان سیاه، در مقابل دیدگان او چشمک می زدند. آب سیاه زیر کشتی در آن لنگرگاه، همه این نورها را منعکس می کرد. لحظه ای بعد، آن نقاط نورانی و غیر قابل شمارش، در تاریکی محض محو شدند. لینگارد صدای ضعیفی از زنجیرهای یک کشتی را شنید که برای لنگر انداختن در خارج از محدوده قانونی بندر آماده می شد. فکر کرد شاید این کشتی هم پس از ماهها سرگردانی به این محل بازگشته است و قصد استراحت دارد. هنگام طلوع آفتاب در سمت غرب، یک کشتی خاکستری زنگ زده که نمک دریا روی آن ماسیده بود، به چشم می خورد که به آرامی در حال پهلو گرفتن در بندر بود.

تام لنگرگاه را بسوی مشرق ترک کرد. رعد و برق و طوفان سنگین خلیج آغاز شد. لینگارد با استفاده از این پدیده جوی، کشتی خود را به سواحل واجو نزدیک کرد. او با همان روش بی پروا راهش را ادامه داد و بطرف ساحلی پیش رفت که در آنجا کسی او را نمی شناخت. شب هولناکی بود که هر مردی را می ترساند. هر لحظه به نظر می رسید، سرزمین حسیم با جهشی بلند، خود را به کشتی نزدیکتر می سازد، سپس بلافاصله ناپدید می شود و پشت خود را خم می کند تا برای جهش بعدی از درون تاریکی، آماده شود. در طول آن صبح آرام، او از عرشه کشتی چنین منظره چشم نوازی را مشاهده کرده و همان موقع وضعیت را طوری سنجیده بود که در آن سیاهی شب می توانست به راحتی، کشتی را هدایت کند. هنگامی که فرمان انداختن لنگر را صادر کرد، کشتی دقیقاً در محلی قرار گرفت که او قبلاً در نظر داشت، درست در کنار ساحل سفیدی نزدیک دهانه رودخانه.

تام می‌توانست به وضوح، بلندای کلبه‌های ساخته شده از چوب بامبوراکه بر فراز پایه‌های چوبی در ساحل بنا شده بود، ببیند. بیسه‌ای با درختان بلند که بطرف یکدیگر خم شده بودند و نزدیک آب قرار داشتند؛ و دورتر، در پشت آن، زمینه تاریکتر تپه‌های پوشیده از جنگل که مثل دیواری آن اطراف را احاطه کرده بود، به چشم می‌خورد. لحظه‌ای بعد، همه این مناظر از جلو چشمان او محو و دوباره در یک چشم برهم زدن، ظاهر شد. آنجا مثل سرزمین افسانه‌ای فناپذیری بود که می‌توانست به خوبی آتش خشم آسمان را تحمل کند. لینگارد همچنان روی عرشه ایستاد تا از ایمنی کشتی اطمینان یابد، زیرا از تندبادهای سهمگین ساحلی که به کشتیهای پهلو گرفته صدمه می‌زدند، بیمناک بود. او دستش را به نرده‌ها گرفته بود تا به محض کشیده شدن کشتی، متوجه شود. ساکت و بدون حرف، در کنار نرده‌ها ایستاده بود و به ساحل ناشناخته می‌نگریست و علیرغم دیدن چنین منظره‌ی روحبخشی، ترس از خطر و امید به موفقیت را همراه با هم، مثل سایر ماجراجویان، احساس می‌کرد. ساحل به نظر او، عجیب و پر رمز و راز می‌آمد.

لحظاتی بسیار کوتاه، طوفان سهمگین قطع می‌شد و دوباره ادامه پیدا می‌کرد؛ درست به اندازه‌ای که به زمین فرصت نفس تازه کردن را بدهد. در یکی از همین لحظات، لینگارد، خسته و خواب‌آلود، همانجا که ایستاده بود، شروع به چرت زدن کرد و در همان حال به نظرش رسید که صدایی ناگهان از اعماق دریا برآمد که می‌گفت: «الحمدالله رب العالمین.»

صدا شباهت بسیاری به صدای کودی داشت که در کلیسا مشغول صحبت باشد؛ رسا، صاف، ولی بی‌جگانه. لینگارد به خود آمد و گفت: «همه‌اش رؤیا بود.»

ولی دریا درست در کنار گوش او گفت: «یک طناب بیندازید.»
 رعد، شریانه غرید. لینگارد مردان روی عرشه را با فریاد صدا کرد
 و بطرف آب خم شد. در آنجا صورت مردی را مشاهده کرد که
 نزدیک کشتی، به پشت روی آب خوابیده و نگاه خیره‌اش را به او
 دوخته بود. در آن لحظات دستهای همه کسانی که در کشتی بودند، به
 کار افتاد تا هرچه زودتر طنابی را به آب بیندازند. به سرعت طوفان، آن
 مرد از آب بیرون کشیده شد، از نرده‌ها گذشت و روی عرشه افتاد. قبل
 از اینکه کسی فرصت بلند کردن او را از زمین پیدا کند، روی پاهایش
 جست زد و ایستاد؛ طوری که افراد پیرامونش، هراسان قدمی به عقب
 برداشتند. روشنایی آب آسمان درخشش، صورتهای گیج و وضعیت
 ایستادن خشک افراد را به وضوح نشان داد. پس از سکوتی که به نظر
 افراد ابدی آمد، صدای ناآشنای نازکی به گوششان خورد که گفت:
 «من به جستجوی آن مرد سفید پوست آمده‌ام.»

تام آن مرد را زیر نور چراغ کابین و رانداز کرد. او لخت بود و تنها،
 پارچه‌ای به کمرش بسته بود. جلو رفت و گفت: «من اینجا هستم. ولی
 تو را نمی‌شناسم.»

- اسم من جعفر است. از طرف راجا حسیم آمده‌ام. او رئیس من و
 دوست شماست. این را می‌شناسید؟

سپس انگشتر طلای کلفتی را که روی آن نگین زمرد درشتی قرار
 داشت به لینگارد نشان داد. لینگارد گفت: «من آن را در انگشت راجا
 دیده‌ام.»

- این علام نشاندهنده راستگویی من است. حسیم به شما پیام داد که
 برگردید و همه چیز را فراموش کنید.

تام به آرامی گفت: «این دیگر چه حماقتی است؟ من از آنهایی که
 فکر کرده‌اید نیستم. هرگز فراموش نخواهم کرد.»

لازم نیست داستانی که جعفر نقل کرد مو به مو بازگویی شود. بطور خلاصه چنین گفت که حسیم پس از ملاقات با لینگارد، به وطنش مراجعت می‌کند و می‌بیند که خویشاوندش راجای واجو فوت کرده و یک حزب قوی برای مخالفت با جانشینی برحق او تشکیل شده است. راجا تولای پیر، نیمه‌شب می‌میرد و پیش از طلوع آفتاب، آنطور که جعفر نقل می‌کرد، جنگ بسیار شدیدی که تا آن هنگام ادامه داشت، در حیات قصر فرمانروایی دالام درمی‌گیرد. این مقدمه یک جنگ داخلی بود که با دسیسهٔ خارجی‌ان تحمیل شد. جنگی که در جنگل و رودخانه، در کمینگاهها بر فراز سدهای چوبی جریان داشت. برطبق گفته‌های جعفر، در این نزاع هر دو طرف درگیر، دلیرانه و با عزمی راسخ خود را قربانی هدفی ناشناخته می‌کردند. تقریباً قبل از پایان یک ماه، حسیم با اینکه هنوز رهبری یک گروه مسلح را برعهده داشت مجبور به فرار شد. او در عین حال این کشمکش را طولانی ساخت و جنگ را ادامه داد با این امید که بازگشت لینگارد، جریان را به نفع او تغییر دهد.

جعفر بالحنی که کاملاً وضعیت جنگزدهٔ او را بیان می‌کرد گفت: «ما هفته‌ها در برنجزارها بسر بردیم و روزها بدون سلاح جنگیدیم درحالی که به جای غذا، فقط آب می‌خوردیم.»

سپس در ادامهٔ سخنانش نقل کرد که چگونه حسیم، با گروهی کوچک و مسلح از سنگرهای خود در کنار آب دفاع کرد. جعفر گفت: «ولی هرشب عده‌ای از افراد ناپدید می‌شوند. آنها خسته و گرسنه هستند و به همین دلیل برای دریافت غذا به دشمنان می‌پیوندند. ما حالا فقط ده نفر هستیم. ده مرد... و یک زن با قلبی مردانه که امشب بسیار گرسنه است و فردا حتماً خواهد مُرد. ماکشتی شما را امروز صبح از دور دیدیم ولی شما خیلی دیر آمدید. برای سالم ماندن شما از خطر،

دوستان انگشتر راجا را به من داد و من سینه‌خیز شنها را پشت سر گذاشتم و شبانه به آب زدم و با شنا خود را به شما رساندم. حالا من، جعفر، بهترین شناگر واجو، و بردهٔ حسیم، پیام او را می‌گویم: از اینجا بروید و همه چیز را فراموش کنید.»

ناگهان دست لینگارد را گرفت، انگشتر را به زور در دست او قرار داد و سپس برای نخستین بار، اطراف کابین را با چشمانی پر از شگفتی، ولی خالی از ترس، نگریست. نگاهش از روی سرنیزه‌ها گذشت، با شیفتگی به قفسه‌های پر از تفنگ ثابت ماند و با تحسین گفت: «خیلی پر قدرت است، ولی حیف که دیر آمده.»

تام گفت: «شاید دیر نباشد.»

جعفر گفت: «خیلی دیر است. ما فقط ده نفریم و با طلوع خورشید همگی به استقبال مرگ خواهیم رفت.»

بعد بسوی کابین رفت، اندکی مردد ایستاد و وقتی مشاهده کرد در قفل است، متعجب شد. لینگارد پرسید: «می‌خواهی چکار کنی؟»
جعفر گفت: «با شنا باز می‌گردم. پیام را رساندم و شب هم جاودانی نیست.»

لینگارد در حالی که با نگاهی جستجوگر به مرد می‌نگریست، گفت:
«تو می‌توانی نزد من بمانی.»

جواب مرد چنین بود: «حسیم منتظر است.»

لینگارد پرسید: «او به تو گفت که بازگردی؟»

مرد متعجبان جواب داد: «نه! نیازی نبود که بگوید.»

تام دست او را گرفت و هیجانزده گفت: «اگر من ده مرد مثل تو داشته باشم!»

جعفر بسادگی گفت: «ما ده نفریم، ولی آنها بیست برابر ما هستند.»
لینگارد در را باز کرد و پرسید: «چیزی می‌خواهی که من بتوانم به تو

بدهم؟»

مالا کابی لحظه‌ای مردد ماند. تام چشمان افسرده، خطوط برجسته آن و نگاه خسته او را مشاهده کرد و با لبخند گفت: «بگو! هرکس هدیه‌ای می‌آورد، باید پاداشی به او داد.»

جعفر مصممانه گفت: «جرعه‌ای آب برای نوشیدن و مثنی برنج برای اینکه قدرت رسیدن به ساحل را داشته باشم. آنجا امروز هیچ چیز برای خوردن نبود.»

تام گفت: «حتماً. این را با دستهای خودم به تو می‌دهم.» همین کار را هم کرد و ضمناً برای نخستین بار به منظور تحسین جعفر، به او تعظیم کرد.

هنگامی که پیام آور، روی زمین چمباتمه زد و بدون اختیار و با شوق شروع به خوردن کرد، لینگارد برای به اجرا درآوردن طرح خود مشغول تفکر بود. علیرغم عدم آگاهی کامل از آنچه واقعاً در آن سرزمین می‌گذشت، لازم بود برای نجات حسین از خطر قریب‌الوقوعی که او را تهدید می‌کرد، به اقدامی دست بزند. برای نیل به این مقصود، لینگارد در نظر داشت قایق بلند خود را به ساحل برساند و حسین و یارانش را نجات دهد. او دقیقاً می‌دانست مالا کابیها که در آن هنگام به موفقیتشان در چنین شیئی مطمئن بودند و آنطوری که جعفر می‌گفت همیشه زیاد مواظب شناورهای روی آب نیستند، مخصوصاً در آن دریای همیشه طوفانزده، تصور چنین طرحی هم برایشان مشکل است. همین شنا کردن جعفر برای رسانیدن پیام، یکی از دلایل عمده این طرز فکر لینگارد بود. قایق می‌تواند وقتی نور آسمان درخش وجود ندارد بدون اینکه دیده شود، نزدیک ساحل پهلو بگیرد و مبارزان را که یک به یک یا بطور دسته‌جمعی سوار آن می‌شوند، سالم به کشتی برساند.

این طرح برای جعفر شرح داده شد. او آن را بدون کوچکترین ابراز علاقه و درحالی که مشغول خوردن بود، شنید. وقتی آخرین دانه برنج را خورد، برخاست، مقدار زیادی آب از بطری نوشید و درحالی که پارچه مندرس دور کمر خود راست می‌کرد و آماده رفتن می‌شد، گفت: «شنیدم، خوبست. به حسینم خواهم گفت. فرصت بدهید تا به ساحل برسیم و وقتی قایق را فرستادید، چراغی مانند آنکه در قسمت جلو عرشه شما مثل ستاره‌ای می‌درخشید، به عقب کشتی آویزان کنید. ما آن را می‌بینیم و می‌فهمیم. لطفاً قایق را تا وقتی که نور آسمان درخشش در ساحل کاملاً قطع نشده، نفرستید. قایق از آدمی که در آب شنا می‌کند، بزرگتر است. به پاروزنان بگویید بطرف نخلستان برانند و سکوت را رعایت کنند. اگر پارو با قدرت مورد استفاده قرار گیرد، علاوه بر سروصدا، ممکن است به گیل واقع در ته آب بخورد. پس از توقف، آنها را مشاهده خواهند کرد و اگر اینطور نشد و کسی نیامد، باید بلافاصله و قبل از اینکه سپیده بزند، از آنجا دور شوند. برای یک رهبر و یک رئیس، گاهی مرگ بهتر از زندگی است و این امر شامل ما نیز که با تمام قلبمان از او حمایت می‌کنیم، می‌شود. درک می‌کنید؟»

تام با خود گفت: «این جوان چه احساسی دارد!»
 وقتی شانه به شانه او در عرشه ایستاد، گفت: «شاید دشمنان هم در ساحل باشند و شاید با فریب دادن مردان من، سوار قایق شوند. بنابراین اسم رمز شما، آسمان درخشش باشد. یادت می‌ماند جعفر؟»
 به نظر آمد که جعفر یکه خورد. سپس گفت: «آسما... ن... در...
 خش! درست است؟ درست می‌گویم مرد قدرتمند؟»
 لحظه‌ای بعد، روی نرده‌ها پرید و راست ایستاد. لینگار دگفت: «بله، درست است. حالا برو.»

جعفر شیرجه رفت و مدت زیادی از دیده‌ها پنهان ماند. سپس صدای شلپ شلپ آب از فاصلهٔ بسیار دوری آمد و فریاد او به گوش آنها رسید که می‌گفت: «آسمان درخش، آها!»

ناگهان آسمان درخش پرنوری همهٔ ساحل را روشن کرد. در نور درخشان آن و آسمان درخشهای بعدی، لینگارد چند بار ساحل سفید، درختان خرماي نخلستان، سدهای چوبی دریا و در مسافت دورتر، جنگلها را دید. منظرهٔ گسترهٔ پررمز و رازی که در متن آن، سرزمین مادری حسیم، بی حرکت و آرام، زیر آتش آسمان خفته بود.

۴

امروز اگر مسافری قصد دیدار از سرزمین واجورا داشته باشد، در صورتی که بتواند اعتماد مردم را به خود جلب کند، شرح آخرین جنگ داخلی را همراه با افسانه‌هایی در مورد یک رهبر و خواهرش که مادرشان یک شاهزاده‌خانم بزرگ بود و به او تهمت جادوگری زدند و او نیز در بستر مرگ هنر ساحری را به آن دو منتقل کرد، خواهد شنید. خواهر رییس با سیمایی کودکانه و بدون ترس، جنگجوی بزرگی بود و در درست کردن طلسم استاد شد. پسرعمویشان آنها را در جنگ، شکست داد. آنطور که ناقل می‌گوید: «دلاوری ما اهالی واجو آنقدر زیاد است که هیچ جادویی بر آن کارگر نیست. من در آن جنگ شرکت داشتم. ما آنها را تا کنار دریا عقب راندیم درحالی که پشتشان به دریا بود.»

سپس او اینطور ادامه می‌دهد: «در آن شب ظلمانی، زیر طوفان و آسمان درخشهایی که تعداد ظهور و قدرتشان هرگز سابقه نداشت و تا کنون هم نظیر آن دیده نشده، یک کشتی که شباهت بسیاری به کشتی

سفیدپوستان داشت، کنار ساحل ظاهر شد؛ مثل اینکه از میان ابرها پایین آمده باشد. بادبانهایش پر از باد بودند و بزرگی آن درست به اندازه یک جزیره بود. آسمان درخشاها میان دکلهای آن که به بلندای قله کوهها بودند، بازی می کردند. ستاره ای زیر ابرها، درست بر فراز آن می درخشید. ما مطمئن هستیم که یک ستاره بود، چون امکان ندارد هیچ شمع یا وسیله دیگر روشنایی، آنقدر نورانی باشد. در چنین شبی بود که ما جرأت نگرستن به دریا را، حتی در حال نگهبانی نداشتیم. باران سنگین، پلکهایمان را بشدت روی هم می انداخت و جایی را نمی دیدیم. وقتی روز شد، کشتی از نظرها محو شده بود و در کنار سدهای چوبی، که صدها نفر و شاید بیشتر از آن مراقبت می کردند، هیچکس دیده نمی شد. راجا حسیم و خانمی که شاهزاده این مرز و بوم بود، رفته بودند و هیچکس نمی داند از آن روز تا به حال چه بر سر آنها آمده. گاهی بازرگانان ما نقل می کنند که اینجا و آنجا چیزهایی در مورد آنان شنیده اند؛ ولی اینها دروغ است، از آن دروغهایی که معمولاً کسانی که به خارج می روند، می گویند. ما که در کشورمان هستیم، معتقدیم آن کشتی بسوی ابرها بازگشت؛ یعنی محلی که به دستور آن دختر جادوگر، از آنجا آمده بود. ما با چشمان خود آن کشتی را دیدیم که آمد و رفت. در مورد راجا حسیم و خواهرش ایمادا هرکس چیزی می گوید، ولی فقط خدا می داند که واقعیت چیست.»

این حدیث، شرح بازدید تام لینگارد از سواحل بانئی نیز هست. واقعیت این است که او در همان شب آمد و رفت؛ چون صبح دید، او با بادبانهای برافراشته و پر باد کشتی خود، بسوی غرب برای خروج از خلیج، حرکت کرد. لینگارد که سرعت حرکت کشتی را زیر نظر داشت با دقت مسیر را نگاه می کرد و بارها با نگرانی فکر کرد که چرا بیش از ظرفیت آن مسافر سوار کرده است. موهایش دستخوش باد و مغزش پر

از دلواپسی بود. افکار جدید بسیاری را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد و زیر پاهایش، تکانهای کشتی را که موجها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت، احساس می‌کرد. صاحب و ناخدای کشتی نمی‌دانست به کجا می‌رود. آن مرد متهور، تنها بطور مبهم تصور می‌کرد که در آستانه تبدیل شدن به یک ماجراجوی کبیر است. کارهایی لازم بود انجام بگیرد که او خود را مسؤول اجرای آنها می‌دانست. همه از او انتظار داشتند. دریا، خشکی، همه افرادش، داستان جنگ و عذاب و مقاومت، وفاداری جعفر، مشاهده وضع حسین و خواهرش، آن شب، آن طوفان سهمگین، آن ساحل زیر آتش رعدوبرق، همه اینها می‌توانست الهام‌بخش هر شخص دیگری برای دخالت در چنین اموری باشد؛ ولی آنچه توجه او را جلب کرد، توکل و اعتماد بی‌شائبه آن مردم بود. آنها از مرگ گریختند، به آغوش او پناه آوردند، همانجا بدون حرکت و ساکت ماندند، نسبت به هیچ چیز شک نبردند و هیچ چیز را هم آرزو نکردند. این عدم دخالت شگفت‌انگیز، او را زیر بار سنگینی از مسؤولیت می‌برد. با خود استدلال می‌کرد که این مردان شکست خورده و مغلوب، از او انتظارات زیادی دارند و نمی‌توانند نسبت به اعمالش بی‌تفاوت باشند. سکوت و سکون آنان، او را بیش از شدیدترین برخوردها تکان می‌داد. نه کلمه‌ای، نه زمزمه‌ای، حتی نگاه پرسشگرانه‌ای وجود نداشت. آنها سؤال نمی‌کردند. این امر باعث دلخوشی او بود، زیرا هرچند ذهن ناخودآگاه او کاملاً از اعمالش مطمئن بود، ولی نمی‌دانست با آن موجودات سرکوب و خرد شده که بازی سرنوشت آنها را ناگهان به او تحمیل کرده بود، چه کند.

لینگارد شخصاً به استقبال پناهندگان رفت و به بعضی از آنها برای پایین آمدن از نرده‌ها کمک کرد. در آن تاریکی محض که گاهی

آسمان درخش آن را می شکست، حدس زد که هیچیک از آنان زخمی نشده‌اند؛ ولی با مشاهده بدنهای متزلزلشان در شگفت بود که چه کسی آنها را به قایقی که نجاتشان داد، هدایت کرد. او بدون تعارف و تظاهر، کوچکترین فرد در میان آنها را در آغوش گرفت، روی بازوانش به داخل کابین حمل کرد و بدون اینکه نگاهی به صورت او که زیر نور به وضوح دیده می شد بیندازد، با سرعت به عرشه بازگشت تا کشتی را هدایت کند. هنگامی که فرامینی را با فریاد صادر می کرد، متوجه نشد که کسی در همان نزدیکی، حرکاتش را زیر نظر دارد. او حسیم بود. وقتی حسیم را دید، بتندی و از روی شانه هایش گفت: «من برای جنگ آمادگی ندارم. شاید فردا باد نیاید.»

بعد از آن برای مدتی، همه کس و همه چیز را به فراموشی سپرد و کشتی را از خطرات اندکی که در مسیرش بود، حفظ و آن را هدایت کرد. پس از نیم ساعت فرار با استفاده از باد موافق، کاملاً از سواحل دور شدند و آنگاه لینگارد نفس راحتی کشید. تنها در آن هنگام به دو نفری که در کنار پناهگاه، یعنی جایی که او همیشه موقع برخورد با مشکلات با خود و کشتی خلوت می کرد، ایستاده بودند، نزدیک شد. حسیم به خواهرش گفته بود که از کابین بیرون بیاید. لینگارد می توانست آنها را ببیند که با حالتی وحشیانه درست در کنار یکدیگر و بازو در بازوی هم ایستاده‌اند و سرزمین پر رمز و رازشان را که بانور هر آسمان درخش روشن و به تدریج با هر روشنایی از کشتی دور می شد و در آن موقع دیگر بی آزار و ضعیف بود، می نگرند. تفکر غالب و فایق در ذهن لینگارد این بود: «با این افراد چه باید کرد؟»

به نظر نمی رسید آنچه انجام می دهد برای کسی مهم باشد. جعفر و هشت رزمنده دیگر در آستانه در کابین، زخمهای یکدیگر را نگاه می کردند و با صدایی بسیار آرام مشغول گفتگو بودند؛ درست مثل

بچه‌های باتریست. همه آنها لباس برتن داشتند. با این حال لینگارد مجبور شد از میان لباسهایی که برای تجارت در کشتی داشت، به هریک از آنان لباسهای نخی بدهد. از کنار هر کدام که می‌گذشت، او را با احترام می‌نگریستند. حسین و ایما در کابین بسر می‌بردند. خواهر رهبر برای هواخوری، فقط شبها بیرون می‌آمد و صدای آنها بدون اینکه دیده شوند، شنیده می‌شد که در عرشه با یکدیگر گفتگو می‌کردند. بقیهٔ مالا کاینها به خاطر احترام، از آنان دور می‌شدند.

لینگارد روی عرشه اصلی، زمزمهٔ آنها را که گاهی بلند و زمانی آهسته و همراه با حالت افسردگی بود، می‌شنید. گاهی زن فریاد می‌زد؛ مثل فریاد خشم یا درد و مرد او را فوراً دعوت به آرامش می‌کرد. صدای آهی عمیق نیز در سکوت شب به گوش می‌رسید. ستارگان فراوانی در اطراف کشتی سرگردان در آسمان می‌درخشیدند و نورشان را بطور وسیعی در دریای ساکن و بی‌صدا پخش می‌کردند. لینگارد عرشه را می‌پیمود و با خود زمزمه می‌کرد: «بلاراب به درد این کار می‌خورد. تنها کسی است که می‌توانم از او کمک بخواهم؛ ولی فکر نمی‌کنم او را پیدا کنم. کاش یورگنسن پیر اینجا بود، فقط برای ده دقیقه.»

یورگنسن اتفاقات و رویدادهای آینده را از مدتها قبل پیشگویی و در بین مردانی زندگی می‌کرد که جرأت و لیاقت برخوردار با حوادث روزمره را داشتند و برایشان مهم نبود که فردا چه پیش می‌آید یا دیروز چه پیش آمد. او را فقط گاهگاهی می‌شد پیدا کرد. او در میان بومیان با زنی بومی و در خانه‌ای بومی واقع در قطعه زمینی محصور می‌زیست که در آن موز کاشته بود. خانه‌اش با حصیر پوشانده شده بود دیگهای مخصوص پخت‌وپز، یک تور ماهیگیری عجیب که دو سر آن چوبی بود، یک جعبهٔ قهوه‌ای رنگ با قفل و یک بشقاب نقره‌ای که روی آن

جمله « کاپیتان اچ-سی-یورگنسن، کرجی رز وحشی » حک شده بود، همه اثاث آن را تشکیل می داد.

این نوشته، درست مثل کتیبه روی گور به نظر می رسید. کرجی رز وحشی و کاپیتان اچ-سی-یورگنسن از بین رفته و مرده بودند و فقط آن جعبه قهوه ای رنگ از آنها برجای مانده بود. یورگنسن پیر، عبوس و خاموش، موقع غذا خوردن، از گور برمی خاست و سوار بر هر کشتی بازرگانی که از رودس می گذشت، می شد و پیشخدمت آن، خواه چینی و یا دورگه، عبوسانه و بدون اینکه منتظر دستوری باشد، یک بشقاب اضافی روی میز می گذاشت. وقتی بازرگانان دریانورد با سروصدای زیاد، دور بطریهای براق و لیوانهای زیبای واقع در ایوان روشن جمع می شدند، از پلکان بالا می آمد؛ درست مثل اینکه از دریایی سیاه و تاریک بالا آمده باشد و با ژستی گستاخانه درحالی که تلوتلو می خورد، نخستین کسی بود که لیوان را برمی داشت و ضمن ریختن مشروب در آن، فریاد می زد: «به سلامتی همه شما. نه، صندلی نمی خواهم.»

سپس در میان آن گروه که با یکدیگر صحبت می کردند، ساکت می ایستاد. همه جملاتی که او در آن مدت می گفت، به اندازه طول جمله ای بود که یکی از بردگان در مورد حاضر شدن غذا بر زبان می آورد. جسم او مرده، روح او در آشوبها و اضطرابات گذشته اش غرق شده، ولی چهارچوب بلند و استخوانی اندامش مثل اینکه از آهن ساخته شده باشد، سالم مانده بود. دستهایش می لرزید، ولی در عوض چشمانش می درخشید. او آینده و عاقبت پررمز و راز انسانها و کارهای بزرگ را می دانست. او خود یک ورشکسته بود، ولی اعتقاد عموم بر این امر استوار بود که دانش او از نوعی نیست که برای یک شخص تقریباً عاقل و فهمیده مورد استفاده باشد. این قالب استخوانی

قوی که لباس فاستونی آبی کمرنگ بر تن داشت، در هر حال زنده بود. گاهی اگر به او پیشنهاد می شد، یک کشتی محلی را از تنگه های رایو می گذراند و همیشه به کاپیتان کشتی می گفت: «شما نیازی به کشتیران ندارید، چون هر مردی می تواند با چشم بسته از تنگه ها بگذرد؛ ولی اگر مرا می خواهید، خواهم آمد. ده دلار کافیست.»

سپس هنگامی که مأموریتش در آخرین جزیره مجمع الجزایر به پایان می رسید، حدود سی مایل را با قایق و به اتفاق دو مالا کایی پیر که گاهی اوقات او را همراهی می کردند، طی می کرد و باز می گشت. پیمودن سی مایل در دریا زیر تابش خورشید مناطق استوایی و بوسیله یک کرجی بی دوام که از پوست درخت ساخته شده باشد و توان هیچ حرکتی در آن کرد، کار بزرگی بود که نیاز به تحملی همچون بردباری یک مرتاض و خاصیتی همچون سمندر داشت. ده دلار مبلغ کمی بود که او همیشه طلب می کرد. در مواقعی که دستش تنگ بود، پنج دلار از هر دریانوردی که سر راهش بود، قرض می گرفت و می گفت: «من نمی توانم خیلی زود این قرض را پس بدهم، چون آن دختر بیچاره احتیاج به غذا دارد. در عوض اگر می خواهی در مورد هر چیزی اطلاعاتی کسب کنی، می توانم برایت بگویم.»

واضح بود که هیچکس به کلمه هر چیز، نمی خندید. چیزی که معمولاً آنها در پاسخ می گفتند، این بود: «متشکرم، مرد پیر. اگر از بی اطلاعی در مضیقه باشم، به تو مراجعه خواهم کرد.»

سپس یورگنسن می گفت: «به خاطر داشته باش غیر از جوانانی که مرا دوست دارند، هرکس دیگری از این طرفها رد شود، اطلاعاتی که به او خواهم داد برایش کشنده تر از سم خواهد بود و آینده اش روشن نخواهد بود.»

لینگارد در مورد دارالسلام یا ساحل پناه، چیزهایی از یورگنسن

شنیده بود. لینگارد می‌گفت یورگنسن آن سرزمین را درست از زمانی که در اشغال هلندیها بود، به خوبی می‌شناخت. لینگارد با توجه به این احوال، سعی می‌کرد داستانهای حیرت‌آور یورگنسن پیر را به خاطر بیاورد و از کنار هم گذاشتن آنها، اطلاعاتی کسب کند؛ ولی همه آن چیزی که به یادش آمد، محل تقریبی جغرافیایی و ماهیت و طبیعت خطرناک و مشکلات رسیدن به آن بود. کاپیتان دچار تردید شده بود و کشتی نیز در این امر، با او تفاهم داشت، زیرا بسیار کند پیش می‌رفت و علیرغم آرامش دریا در آن چند روز، به اینطرف و آنطرف تاب می‌خورد. به دلیل همین تردید، یک کشتی بزرگ که از نیویورک می‌آمد و حامل نفت برای ژاپن بود و از گذرگاه بیلیتون می‌گذشت، یک روز صبح با کشتی کوچک زیبایی مواجه شد که در مشرق کاریماتا پرسه می‌زد. ناخدای لندوک آن که کت فراق بر تن کرده بود و همکارش که سیلهای کلفتی داشت، در زیبا بودن آن کشتی انگلیسی، متفق‌القول بودند و ضمناً به نظرشان عجیب می‌آمد که بادبان اصلی آن، بر فراز دکلهای بلند، کاملاً برافراشته بوده است، درحالی که دلیلی برای این کار در دست نبود. کشتی نفت‌کش به کمک پروانه‌هایش، در هوای ساکن و دریای آرام، از کنار کشتی کوچک گذشت و وقتی آخرین نگاه آن دومی در آخرین لحظات محو شدن، به کشتی کوچک دوخته شد، متوجه شدند که از جای خود تکان نخورده است؛ مثل اینکه منتظر کسی ایستاده بود. لینگارد و حسین در تمام طول شب با یکدیگر گفتگو می‌کردند و ستارگانی که از شرق تا غرب همانند آبخاری از جرقه‌ها، آسمان را پوشانده بودند، بالای سر آنها می‌درخشیدند. ایما داد که به حرفهای آنها گوش می‌داد، گاهی آه می‌کشید و گاهی نفسش را حبس می‌کرد. یکبار نیز دو دستش را محکم بر هم کوفت. سپیده دمید.

حسیم گفته بود: «شما باید مثل پدرم با ما رفتار کنید. باید مانند پدری باشید که نصایحش برای خوبی بچه هاست.»

تام گفته بود: «من باید مثل یک دوست صمیمی رفتار کنم و چون دوست شما هستم، نمی‌خواهم رفتار دیگری داشته باشم. انگشتان را بگیرد.»

حسیم با لبخندی غمناک و طعنه آمیز گفته بود: «چرا؟ آن را خوار می‌شمارید؟»

لینگارد گفته بود: «بگیرید. چگونه می‌توانم لحظاتی را که با مرگ روبرو بودم و شما به فکر نجات من بودید، فراموش کنم. در مقابل ما خطرهای بسیاری است. ما برای انجام دادن بهتر کارها به منظور نیل به هدفهایمان، باید از یکدیگر جدا شویم. هرگاه شما و ایمادا نیاز به کمک فوری من داشته باشید، در خدمتان خواهم بود. بوسیله این انگشت برایم پیام بفرستید و اگر زنده باشم، شما را ناامید نخواهم کرد.» سپس نگاهی به روشنایی رنگ پریده صبح انداخته و ادامه داده بود: «من باید با بلاراب صحبت کنم، بی‌پرده و صریح. درست همانطور که ما سفیدپوستان همیشه این کار را می‌کنیم. هرگز او را ندیده‌ام، ولی من مرد مقتدری هستم. بلاراب باید به ما کمک کند تا کشور شما را دوباره آزاد کنیم و وقتی به هدفمان رسیدیم، دیگر نمی‌گذاریم کسی آن را اشغال کند.»

حسیم انگشت را گرفته و سر خود را خم کرده بود. تام گفته بود: «موقع حرکت ما فرا رسیده.»

در همان حال کشتی را در آستینهایش احساس کرده و وقتی برگشته و به عقب نگریسته بود، ایمادا را مشاهده کرده بود که پیشانی‌اش را به لباس او می‌مالید. به آرامی به او گفته بود: «بس کن، کوچولو!» خورشید، بر فراز خط آبی کم‌رنگ ساحل پناه، طلوع کرد. تردید

بر طرف شده بود. مرد و کشتی، بطور هماهنگ کار می کردند و راهشان را بسوی ساحل آبی کمرنگ می گشودند. قبل از اینکه خورشید، نیمه دوم مسیر خود را برای استراحت طی کند، کشتی در تیررس درختان کرنا، در محلی که حدود صد سال یا بیشتر هیچ کشتی سفیدپوستی به آن وارد نشده بود، لنگر انداخت. ماجراجویان دو قرن قبل، بدون شک آن محل را می شناختند، چون آنها در بی پروایی و جسارت، بی نظیر بودند. اگر آنطور که بعضیها می گفتند صحیح باشد، ارواح مردگانی که در زمان حیات گناه کرده بودند، در آن محل رفت و آمد می کردند در آنجا معمولاً قایق سفید درازی به چشم می خورد که بوسیله هشت قایقران رانده و توسط مردی با صورت آفتاب سوخته و ریش و کلاهی مثل برگ کلم بر سر و تفنگی بر کمر و پیراهن سیاهی بر تن و در جستجوی راهی برای گریز، هدایت می شد. مرداب در پی مرداب، پشت سر گذاشته می شد و قایق آهسته می خزید؛ مثل یک عنکبوت آبی عظیم الجثه با بدنه ای بزرگ و هشت پای باریک و قلمی. آیا با دیده خیال، ماجراجوی گمنامی را نزد خود مجسم کرده اید که با نیم تنه چرمی، کلافه از گرما و عرق کرده، مورد هجوم سخمه های بلند و تیرهای گرمای شدید قرار گرفته باشد؟ یا تفنگ بر دوش و آماده در پشت تیرهای چوبی ساختمانهایی بر فراز ساحل رودخانه هایی که کشتیها در آن کالا حمل می کنند، ایستاده باشد؟ شما که از عذاب جنگ خسته شده اید، در زیر پوششی از جنس تور در ماسه های سواحل آرام خوابیده اید، رؤیای الماسهای افسانه ای را می بینید و از خانه بسیار دور هستید، آیا تحمل این چیزها را دارید؟

لینگارد به حسیم که در کنارش نشسته بود، درست موقع غروب آفتاب در سمت چپ، گفت: «اینجا یک دهانه است. دهانه ای که برای گذاشتن یک کشتی به اندازه کافی بزرگ است. همان راه ورودی که در

بی آن بودیم. ما باید در صورت لزوم همه شب را پاروزنان در این مرداب بسر بریم و اگر نتوانیم قبل از دمیدن روز لانه بلاراب را پیدا کنیم، سرنوشت بدی خواهیم داشت.»

او اهرم سکان را بشدت حرکت داد، زیرلب ناسزایی گفت و از ساحل دور شد. شاید ارواح ماجراجویانی که با سرهایی همچون اشباح و لبخندهایی آرزومندانه در آب پرسی می زدند، همینها بودند.

کارتهای بازی روی میز بود. بازرگانان روی صندلیهایشان به عقب
لم داده بودند و پس از یک قمار پرهیجان، استراحت می‌کردند. یکی
از آنان پرسید: «چه بر سر شاه تام آمده؟»
- دیگر به تام یاد داده‌اند که زبانش را نگه دارد. حالا یک کار
درست و حسابی در دست دارد.

در همین حال مردی آلمانی نژاد با بدنی کج که کارگزار بدل چینی
هلندی با نام معتبر ابوالهول بود، با خاطری رنجیده دخالت کرد و گفت:
«راجع به او صحبت نکنید، آقایان. او احمق و مثل مرداب کثیف است.
سه ماه پیش راجع به کاری مرا به کشتی خود احضار کرد و ناگهان به من
گفت از اینجا برو. گفتم برای چه؟ گفت برو گمشو تو را تا از کشتی به
دریا پرت نکرده‌ام. یعنی این راه و رسم مباحث تجارتي است؟
می‌خواستم به او جعبه کوچکی از گوهرهای بدلی را هدیه بدهم و...»
صاحب یک کشتی تجارتي حامل مروارید که برای فروش آن به
رودس آمده بود، حرف او را قطع کرد و گفت: «ها! ها! ها! من تام را

مقصر نمی دانم موسی! چرا دیگر هیچ آدمخوار کثیفی در تمام ناحیه گینه نو پیدا نمی شود که نعلبکی یا فنجان تولید شده تجارخانه شما را نداشته باشد؟ تو بازار را قبضه کرده ای.»

یورگنسن، مرد لاغراندام پشت میز بازی، به طرفداری برخاست و به مرد آلمانی گفت: «برای اینکه تو جاسوس هلندیها هستی.»
نماینده ابوالهول با خشم زیاد از جای پرید و گفت: «چه؟ چه؟ آقایان! شما همه مرا می شناسید!»

هیچ عضله ای در صورت حاضران تکان نخورد و کسی او را تأیید نکرد. او با لبهایی کف آلود و بالکنت ادامه داد: «همه می شناسید. پس از سالها، آشنایی کامل دارید. فروش چینی آلات با ضمانت نامه. من جاسوس هستم؟ جاسوسی برای چه؟ دوره گردهای انگلیسی!»
در ورودی با صدای بلند بسته شد. صدای یک نیوانگلندی به گوش رسید که گفت: «راستی چرا این مرد را به قتل نمی رسانید؟»
یکی از بازیکنان، زیر لب گفت: «اوه، اینجا نمی توانیم این کار را بکنیم. نوبت شماست آقا، بازی کنید.»
نیوانگلندی گفت: «نمی توانید؟ شما پیروان قانون نمی توانید احضاریه صادر کنید؟ نمی توانید؟ اینجا را ببینید! کلتهایی که من می فروشم...»

سپس مروارید فروش را کنار زد تا بهتر بتواند حرفهایش را بزند.

- ببینید. آن را فشنگ گذاری کنید و ببینید.

صدای خشابهای زیادی برخاست.

- آسان است!... مگر نه؟ و اگر هر مشکلی پیش بیاید، مثلاً در مورد غواصان شما، بنگ بنگ بنگ... مثل الک سوراخ سوراخ می کند. ضمانت می شود که بدترین نوع آدمهای سیاه را چاره کند... بله، آقایان! در نمونه های بیست و چهار تایی یا تکی، هر کدام را بخواهید،

نه؟ تفنگ، هفت تیر، کلت. نه؟ فکر می‌کنم شما برای من مشتری خوبی نیستید؛ ولی من می‌توانستم با آن تام، که شما به او لقبی هم دادید که یادم نیست، معامله کنم. شما او را کجا پیدا می‌کنید؟ همه جا؟ هیچ جا؟ ولی من روزی او را خواهم یافت.

یورگنسن بی‌اعتنایی کرد. کارتهای افتاده روی میز را نگرست و با خودش، ولی با صدای بلند، زمزمه کرد: «جاسوس! من می‌گویم تو جاسوسی. هر چیزی می‌خواهی بدانی، از من بپرس.»

وقتی لینگارد پس از غیبتی طولانی و غیر معمول، از واجو مراجعت کرد، همه متوجه یک تغییر بزرگ شدند. او کمتر حرف می‌زد و مثل همیشه پرسروصدا و شلوغ نبود. هنوز مهمان‌نواز بود، ولی کمتر به این صفت خوب تظاهر می‌کرد. او که هرگز به اندازه‌ی مواقعی که در مورد کارهای غیرممکن با یک دوجین از دوستانش صحبت می‌کرد خوشحال نبود، دیگر به ملاقات بهترین دوستانش نیز تمایل نشان نمی‌داد. در یک کلام، هنگام رفتن خوش‌مشرب‌تر از موقع برگشتن بود. دیدارهای او از مستعمرات کمتر نشده، ولی کوتاه‌تر بود و هرگاه این دیدارها را انجام می‌داد، برای رفتن عجله داشت.

مدت دو سال، کشتی همان زندگی سختی را گذراند که افراد گذراندند. سریع و پاکیزه میان جزایری که کمتر شناخته شده بودند، در سفر بود. می‌شد آن را از دماغه‌های تنها و دورافتاده مشاهده کرد. لکه‌ای سفید که با سرعت روی دریای آبی حرکت می‌کرد. نگهبانان خونسرد فانوسهای دریایی نادر که راه اصلی شرق را نشان می‌دادند، آن را از دکلهای بادبان‌ش می‌شناختند. کشتی را می‌دیدند که به شرق یا غرب می‌رفت. آنها اهتزاز بادبانها و کج شدن دکلهای آن را در غبار حاصل از طوفان باران به گونه‌ای محو مشاهده می‌کردند. همچنین می‌توانستند حالت عمودی، لرزش بادبانها و پیشرفت آرام آن را

هنگامی که هوا ثبات نداشت، ملاحظه کنند. مردان، نبرد آن را با باد موسمی بسیار شدید در خلیج بنگال که در دریای جاوه قرار داشت و یا ظهور ناگهانی موقرانه و آرام آن را از پشت بلندیهای یک جزیره، می توانستند ببینند. فعالیت و طرز کار آن، همیشه موضوع هیجان انگیز صحبت‌هایی بود که با ظهور صاحبش فوراً قطع می شد. گروه بدگویان در گوش یکدیگر زمزمه کردند: «خودش است. دیشب آمد.»

لینگارد نگاههای دزدانه و محترمانه‌ای را که همراه با طعنه بود، ندید و گذشت. یک نفر فریاد زد: «هی تام! برای نوشیدن فرصت داری!»

بدون اینکه برگردد، سر تکان داد و رفت. او را ستبر و آراسته، یکی دو روز دیدند که زیر نور آفتاب، در ساحل باختری به ادارهٔ بنادر می رفت، تفرجگاه ساحلی را می پیمود و در انتهای خیابان، در مغازه‌های چینی آلات، محو می شد، درحالی که یورگنسن پیر، با همان قد و قواره، در کنار او راه می رفت؛ لاغر و پژمرده، لجوج و ناراضی، چون روحی سرگردان و قدیمی که مشتاق است به زندگی انسانها گام نهد.

تام ناامیدی آن ماجراجوی پیر را نادیده گرفته و به او همچون سایه چسبیده بود. او نیز سعی نمی کرد جلب توجه کند. یورگنسن صبورانه در آستانهٔ ورودیه‌های ادارات می ایستاد، هنگام ناهار ناپدید و عصر ناگهان ظاهر می شد و شب هنگام، وقتی لینگارد به کشتی می رفت، او نیز در خانهٔ خودش آرام می گرفت. پاسبان گشت، هیکل کاپیتان اچ.سی. یورگنسن، ناخدای کرجی رز وحشی را می دید که در اسکلهٔ ساکت، پرسه می زد؛ یا ساعتها در لبهٔ لنگرگاه تیره‌ای که نور چراغهای کشتیها، لکه‌های روشنی در آن ایجاد می کرد، بی حرکت می ایستد؛ درست مثل روح ماجراجویی که آرزومند عبور از آبهای فراموش

شده باشد.

مردانی که با تبلی، با گذشتن از پشت بدن سیاه کشتی لنگر انداخته، بسوی ساحل پارو می زدند، می توانستند در سکوت شب و از دوردستها، صدای کشدار مرد نیوانگلدی را که از شیشه بالا رفته پنجره کابین کشتی عبور می کرد، بشنوند. جملات بریده بریده ای که تودماغی بیان می شد، در سکوت اطراف کشتی متوقف شده طنین می انداخت: «بله، آقا!... تفنگهای مربوط به جنگ مکزیکها... خوب و مثل روز اول، نو... شش عدد در هر جعبه. آدمهای من در بالتیمور... همینهاست... مناسب با نیاز شما... شیه به آلات موسیقی... اینطرفش را بالا بگیرید... مواظب باشید... این چطور است؟... نه، نه... پول نقد... آدمهای من در بالتیمور... توپهای مخصوص کشتی؟... این کار خطرناک است... اینجارا ببیند... ده درصد تخفیف... از جیب من رفته...»

زمان، کند و یکنواخت می گذشت و هیچ اتفاقی نمی افتاد؛ لاقل، اتفاقی که قابل شنیدن باشد، نمی افتاد و هیجان از بین می رفت. مردم، رفتار جدید لینگارد را بازی تازه او تلقی می کردند. در آن چیزی نبود که کسی را به مخالفت وادار سازد. البته عده ای هم مخالف بودند. در عین حال این رفتار، کنجکاوی بسیاری را برانگیخت. شایعات کمرنگی هم در مورد مسأله ای بزرگ که او به خاطر آن به بنادر بسیاری، از رانگون گرفته تا هنگ کنگ، رفت و آمد می کرد، در افواه بود.

تام هیچ کجا، جز مواقعی که کشتی او در پایابهای ساحلی لنگر انداخته بود، احساس راحتی نمی کرد. کانون زندگی اش چهارصد مایل تغییر مکان داده بود؛ از تنگه های مالاکا تا ساحل پناه. خود را در میان موجودات دیگری احساس می کرد که با حرکات و نیروی او رهبری

می‌شدند. حسین و ایمادا معمولاً به ساحل می‌آمدند و در جزیره منتظرش می‌ماندند. او همیشه آنها را با تأسف ترک می‌کرد.

هنگام بازگشت از هر سفر، یورگنسن، در انتهای پلکان طنابی، در قایقی منتظر بود و بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد، به دنبال او راه می‌افتاد. آنها به ندرت در روز سه کلمه با هم حرف می‌زدند؛ ولی یک روز عصر، تقریباً شش ماه قبل از آخرین سفر لینگارد، وقتی که از روی پل کوتاهی بر فراز کانالی که کشتیهای بومی به صورت خوشه‌ای، در کنار یکدیگر مهار شده بودند رد می‌شد، یورگنسن با گامهایی بلند، خود را به او رساند. شبی مهتابی بود و هیچ چیز روی زمین نمی‌جنبید مگر سایه ابرها که در آسمان در حرکت بود. لینگارد کلاهش را از سر برداشت، آهی کشید و نسیم گرم را فرو داد. یورگنسن محتاطانه شروع به سخنرانی کرد: «راجا تولای جدید، معتاد به مواد مخدر... صحبت کردن با او خطرناک است. نارضایتی بسیاری در میان آدمهای مهم واجو وجود دارد.»

تام آهسته و با هیجان درحالی که برای نخستین بار از محافظش عقب‌تر راه می‌رفت، گفت: «خوب! خوب! چگونه این اطلاعات را در مورد او کسب کرده‌ای؟»

یورگنسن بسوی انبوه پراوها و قایقهای پهلو گرفته در ساحل که در کنار هم لنگر انداخته بودند، اشاره کرد. کناره کانال را با حصیر پوشانده بودند. نور سرد مهتاب و نور کم‌رنگ فانوسهای آویزان بر پاشنه کشتی یا دکلها و بادبانها، بر آب بالا آمده می‌تابید و آن را روشن می‌ساخت. روی حصیرها عده‌ای ملوان گردهم نشسته بودند. سپس گفت: «از آنجا من با آنها نشست و برخاست می‌کنم. می‌توانم با آنها صحبت کنم و هر وقت که دوست دارم، بروم و بیایم. آنها خیلی وقت است مرا می‌شناسند؛ حدود سی و پنج سال. بعضی از آنان بشقابی برنج و تکه‌ای

ماهی نیز به من می دهند. این چیزی است که پس از سی و پنج سال معاشرت با آنها، به دست می آورم.»

آنهاراه می رفتند و سایه اندام کلاه دارشان روی شناورهای می افتاد که امید و منبع درآمد انسانهای تیره پوست در پایابها بود. یورگنسن مدتی ساکت ماند، سپس درحالی که دستش را روی آستین لینگارد قرار داده بود، گفت: «من هم روزی مثل تو بودم. تو هم در این مورد علاقه نشان می دهی؟»

لینگارد به آرامی و درحالی که به روبرو می نگریست گفت: «برای این کار حاضریم تا آخرین سکه ام را هم بدهم.»
نور ساحل بتدریج محو شد و دکل کشتیهای پهلو گرفته، زیر سایه ابرهای مهاجم، از نظر پنهان شدند. یورگنسن به آرامی گفت: «دست بردار!»

- در تمام طول زندگیم بیهوده از چیزی دست برداشته ام.

- دست بردار!

تام پایش را بر زمین کوفت و گفت: «خدایا! نمی توانم.»
لحظه ای سکوت برقرار شد. یورگنسن حرف خود را تکرار کرد و گفت: «من هم روزی مثل تو بودم. در این سی و پنج سال، هرگز بیهوده از چیزی دست برداشتم. تنها کاری که می توان کرد، بازیچه گرفتن امور در دست اقدام است؛ مخصوصاً برای مرد بزرگی مثل تو، کاپیتان کشتی آسمان درخش. تو می بایست گل سرخ وحشی را دیده باشی.»
با گفتن این جمله، صدایش پر از غصه شد. لینگارد به نرده های اسکله تکیه داد. یورگنسن نزدیکتر آمد و با صدایی لرزان و بسیار آهسته مثل اینکه چیزی را اعتراف می کند، گفت: «با دستهای خودم آن را آتش زدم.»

لینگارد در پی شنیدن این عمل شریرانه، واکنش نشان داد و گفت:

«اهریمن بیچاره! تصور می‌کنم چاره دیگری هم نداشتی؟»
 یورگنسن با افسردگی گفت: «می‌خواستم آن را در یکی از بنادر
 هلند رها کنم تا پیوسد. تا به حال چیزی درباره‌ی داوسون شنیده‌ای؟»
 تام که احساس می‌کرد کشتی خودش در یکی از بنادر هلند در حال
 پیوسیدن است، گفت: «چیزهایی شنیده‌ام، اما حالا به یاد ندارم. فکر
 می‌کنم مرده باشد، درست است؟»

او این سؤال را ناخودآگاهانه پرسید، چون از ذهنش می‌گذشت که
 آیا ممکن است روزی هنگام ضرورت جرأت کند کشتی خودش را به
 آتش بکشد یا نه؟ یورگنسن هیکل لاغرش را که زیر نور مهتاب بسیار
 لاغرتر به نظر می‌رسید، تاب داد و گفت: «گلویش را در ساحل بندر
 رتردام بریدند.»

سپس مکثی کرد و ادامه داد: «آری! او بعضی از قوانین بازرگانی را
 نادیده گرفت و ضمناً سخنان درشتی در مورد دادگاههای حقوقی و
 محاکمات قانونی به ناویان کشتی کومت گفت و آن سگ بدبخت و
 پست هم تهدید کرد که کشتی او را توقیف خواهد کرد. بنابراین کشتی
 او را به کشتی خودش بست و با سرعت تمام آن را کشید و به
 صخره‌های موجود در دریا کوبید و پس از اینکه آن را کاملاً درهم
 شکست و تانیمه‌ی آن را پر از آب کرد، به داوسون گفت به ساحل برود و
 از محکمه حق خودش را بگیرد. به او با لحن تحقیرآمیزی گفته بود،
 انگلیسی!... همه چیز برای داوسون بیچاره از بین رفته بود. او ماهها در
 خیابانها با پاهای برهنه و لباسهای مندرس، راه رفت. سپس روزی از
 مردی خیرخواه، چاقویی گرفت و رفت تا آخرین نگاه را به کشتی
 درهم شکسته‌اش بیندازد و...»

تام بی‌صبرانه حرف او را قطع کرد و گفت: «من در کار هلندیها دخالت
 نمی‌کنم. می‌خواهم حسیم به موطن اصلی خودش...»

یورگنسن بلافاصله گفت: «فرض کن هلندیها بخواهند اوضاع همینطور بماند. در هر حال شیطان پشت این کار خوابیده... دست بردار!»

لینگارد گفت: «بین، من این افراد را که آخرین لحظات عمرشان را در گودالها می گذرانند، بیرون کشیدم و با خودم آوردم. معنی این کار چیست؟ اگر دخالت نمی کردم همه چیز ظرف چند ساعت تمام می شد؛ پس وقتی دخالت کردم، لابد هدفی داشتم. می دانستم هدفم چیست یا نه؟... آن موقع نمی دانستم، ولی حالا می دانم. وقتی آدم عده ای را از مرگ نجات می دهد، در زندگی آنها شریک است. من به این جنبه قضیه نگاه می کنم.»

یورگنسن سر خود را تکان داد و فریاد زد: «احمقانه است!»

سپس با صدایی لرزان و آرام پرسید: «آنها را چه کردی؟»

تام نفس بلندی کشید و گفت: «نزد بلاراب هستند. تو سالها پیش او را می شناختی.»

یورگنسن با زمزمه ای هیجان انگیز گفت: «او را می شناختم. پدرش را هم می شناختم. مگر کسی هست که من او را نشناسم؟ سنتوت را وقتی پادشاه سواحل جنوبی جاوه بود و هلندیها برای سرش جایزه ای تعیین کرده بودند که برای خوشبخت کردن هر مردی کفایت می کرد، می شناختم. او دوبار هنگامی که اوضاع وخیم بود، در کرجی رز وحشی خوابید. من او را می شناختم. همه این رؤسا، کشیوها، رزمندگان و شاهزادگان قدیمی را که مایوسانه به هلند پناه بردند، می شناختم.»

آنگاه مکث کوتاهی کرد؛ مثل اینکه توان ابراز کلمات را نداشت.

سپس آهی کشید و ادامه داد: «پدر بلاراب با من فرار کرد و به پادریس در سوماترا رفت. او می خواست رهبری بزرگ باشد. در آن هنگام

بلاراب خیلی جوان بود. چه روزگاری بود. من همه سواحل را درنوردیده و به رزمناوها خندیده‌ام. همه نبردهای سرزمین باتاک را مشاهده کرده‌ام و دخالت علنی هلندیها را دیده‌ام. در اشغال سنال حضور داشتم و از آنجا گریختم. تنها مرد سفیدپوستی بودم که مشاور رؤسای مانانگ کابو محسوب می‌شدم. در اسناد محرمانه هلندیها، در آن زمان اسم من هم نوشته شده بود. آنها می‌گفتند من یک فرانسوی هستم که دین اسلام را اختیار کرده‌ام.»

تام بالحنی آسوده گفت: «بسیار خوب. بلاراب حالا شغل مهمی دارد. او رییس و رهبر ساحل پناه است. البته اشخاص دیگری هم هستند که او برایشان پیامهایی فرستاده. ما احتیاج به نفر داریم.»
 یورگنسن گفت: «همه شیاطین آزاد شده‌اند... و تو این کار را کرده‌ای! حالا کاملاً مواظب باش. مواظب باش...»

لینگارد معترضانه گفت: «تا آنجا که من می‌دانم، هیچ اشکالی وجود ندارد. همه آنها می‌دانند چه باید کرد. همه آنها زیر فرمان من هستند. تو که فکر نمی‌کنی بلاراب آدم خطرناکی باشد؟ هان؟»
 یورگنسن غرغرکنان گفت: «پانزده سال است او را ندیده‌ام، ولی همه چیز خطرناک است.»

تام گفت: «من طوری اوضاع را سر و سامان داده‌ام که اشتباهی روی ندهد. اگر می‌توانستم مرد سفیدپوستی را همراه ببرم که همه چیز را زیر نظر بگیرد خیلی خوب می‌شد. ذخایر و سلاحها و مهمات زیادی موجود است که بلاراب از آنها مراقبت می‌کند، شک ندارم. تو چیزی نمی‌خواهی؟»

یورگنسن گفت: «برای خوردن همه چیز در خانه پیدا می‌شود. دست بردار! بهتر است فوراً توی قایق بیری. بین! من هیجده ساله بودم که از خانه بیرون آمدم. انگلیسی بلدم، هلندی بلدم و می‌توانم به همه

زبانهای لعنتی این جزایر حرف بزدم. چیزهایی را به یاد دارم که اگر بگویم، همه موهای سرت سیخ می شوند؛ ولی زبان کشورم را فراموش کرده‌ام. من تجارت کرده‌ام، جنگیده‌ام و هیچگاه زیر قول خود نزده‌ام؛ چه با سفیدپوستان و چه با بومیان. اگر به خاطر آن دختر نبود، ده سال قبل خودم را در چاه می انداختم. همه چیزم را از دست دادم، جوانی، ثروت، قدرت، امید و آرزو، حتی خواب و استراحت؛ ولی او مرا نجات داد.»

تام گفت: «در مورد او و تو حرفهای زیادی می زنند.»
یورگنسن سرش را تکان داد و مؤکدانه گفت: «همه‌اش دروغ است. این از همه بدتر است. من از آنطرف زمین آمدم و به آنها پناه آوردم. آنها مرا پذیرفتند، ولی بین چه بر سرم آورده‌اند.»

لینگارد پرسید: «اهل کجا هستی؟»

یورگنسن گفت: «ترموسو.»

سپس درحالی که سرش را در دستها گرفته بود و می گریست، ادامه داد: «دیگر هرگز برف را نخواهم دید.»

تام در سکوت به او نگریست و گفت: «با من می آیی؟ همانطور که گفتم دنبال آدمی هستم...»

یورگنسن وحشیانه گفت: «لعنت بر آن لحظه‌ای که تو را دیدم. من یک سفیدپوست ولگرد پیر هستم. تو مرا در این کارهای شنیع داخل نکن. خود آنها به اندازه کافی شیطان...»

لینگارد گفت: «نباید هرچیزی را نومیدانه مورد قضاوت قرار داد. من هر حرکتی را کاملاً حساب شده انجام داده‌ام. در مقابل هرچیز و هر اتفاقی، توان مقابله دارم. من احمق نیستم.»

- چرا! هستی، شب به خیر.

تام به آهستگی گفت: «بسیار خوب، سب به خیر.»

او قدم به قایقش گذاشت و یورگنسن از بارانداز بالا رفت. لینگارد صدای او را از فاصله دور شنید که فریاد زد: «دست بردار!» لینگارد در جواب فریاد زد: «من قبل از طلوع آفتاب حرکت می‌کنم.»

سپس قایق را به راه انداخت.

وقتی لینگارد پس از گذراندن یک شب ناراحت‌کننده، از کابین بیرون آمد، هنوز هوا تاریک بود. هیکل دراز و باریکی روی عرشه کشتی پرسه می‌زد. یورگنسن با صدایی گرفته گفت: «من آمدم. مردن در آنجا یا در اینجا تفاوتی ندارد. ولی اگر آنجا مُردم، یادت باشد که این دختر باید غذا بخورد.»

تام از معدود افرادی به شمار می‌رفت که دختر را دیده بود. او سیمایی پرچین و چروک و قهوه‌ای داشت با موهایی خاکستری و کرک و تعداد کمی دندان سیاه. یورگنسن با او در بوکیت‌تیمما ازدواج کرده بود. ممکن نیست کسی تصور کند ظاهر او که باعث شد یورگنسن در نخستین برخورد به خاطرش سیصد دلار و تعدادی سلاح بدهد، چگونه بوده است. تنها چیز برجای مانده از جوانی او، یک جفت چشم روشن و غم‌انگیز بود که در مواقعی که یورگنسن نزد او بسر می‌برد، حرکات او را با نگرانی و مراقبت دنبال می‌کرد.

هنگام وداع، سارونگی بر موهای خاکستریش انداخته بود و بشدت اشک می‌ریخت. سپس به گوشه کلبه تاریک رفت.

تام دست یورگنسن را گرفت و گفت: «نگران نباش. او به چیزی نیاز ندارد. آنچه از تو انتظار دارم این است که وقتی من نیستم، مواظب رفتار بلاراب باشی. من پیش‌بینی همه چیز را کرده‌ام، مطمئن باش!» به این ترتیب، شبح بی‌قرار کاپیتان اچ.سی. یورگنسن، از فراموشی

بیرون آمد و به زندگی آدمیان بازگشت.

مدت دو سال، لینگارد که جسم و روح خود را صرف شرکت در عملیاتی عظیم کرده بود، در بی‌خبری کامل برای ایجاد زمینه‌های موفقیت تلاش می‌کرد. در مغز او فکر شکست هرگز راه نیافت و هیچ هزینه‌ای برای نیل به این مقصود باشکوه برایش سنگین نبود. هیچ چیز جز بازگرداندن پیروزمندانۀ حسیم به سرزمینی که یک بار هنگام شب، در پوشش ابرهای ضخیم و بسیار پایین و غرش بی‌درپی تندر و نور متوالی آسمان درخش آن را دیده بود، ارزش نداشت. در پایان صحبت‌هایی که با حسیم کرد و او شاید برای بیستمین بار، داستان اشتباهات و کشمکش‌هایش را برایش بازگو کرد، دستش را بالا برد، مشت‌هایش را تکان داد و فریاد زد همه را به حرکت وادار و سرزمینش را بیدار خواهد کرد، به این نتیجه رسید که ایده آلیم در پشت این شعار به خوبی خودنمایی می‌کند. او سرزمینش را بیدار خواهد کرد! احساسی که ناخودآگاهانه وجود داشت و نیاز به عمل را بیشتر می‌کرد. برای این کار، نفر و پول لازم بود که او در این دو سال همه آنها را

فراهم آورد. دو سال از آن موقع می‌گذشت که او سلاحی بر کمر و کلاهی از برگ کلم بر سر داشت و در سکوت کامل با بلاراب پررمز و راز که از شنیدن آن سخنان از دهان مردی سفیدپوست حیرت‌زده شده بود، گفتگو کرد.

هنوز خورشید کاملاً مزارع را تصرف نکرده، ولی آسمان بر فراز مرداب‌های تاریک، پر از نور بود. جنگل هنوز تیره بود و به نظر می‌رسید سفیدی مه صبحگاهی به آرامی آن را در بر می‌گیرد. کم‌کم درختان میوه به چشم می‌خورد.

این منظره فرارگاه بلاراب بود و لینگارد نخستین باری که آن را دید، به خاطر سپرد. همه اینها، چهره‌های بسیاری که خود را پوشانده بودند و نوری که به تدریج همه جا را در بر می‌گرفت و صداهای مهممی که کلمه‌مرحبا از میان آنها به گوش می‌رسید، ورود لینگارد را اعلام می‌کردند. سرانجام رییس با صدایی که کاملاً برای اطرافیان رسا بود، گفت: «خوش آمدید.»

محافظان که نزدیک رییس ایستاده بودند، کلاه‌های سیاه‌رنگ، که روی آن جمجمه انسان بود، بر سر و نیزه‌هایی بلند، در دست داشتند. از آنجا مردانی دیده می‌شدند که بسوی ساحل می‌دویدند. گروهی از زنان نیز روی تپه کوچکی ایستاده و مشتاقانه به ساحل دیده دوخته بودند و جز سرهایشان که از ساقه‌های علفزار بیرون زده بود، چیزی از بدنشان پیدا نبود. ناگهان از میان کلبه‌های خالی و به هم چسبیده، صدای پیرزنی نامریی که با لحنی تند و سرزنش‌بار با دختر جوانش که او هم دیده نمی‌شد، حرف می‌زد، به گوش رسید: «غریبه‌ها! تو می‌خواهی غریبه‌ها را ببینی؟ ای نانجیب! من شل، باید به تنهایی پوست برنجه‌ها را بگیرم؟ نفرین بر تو و غریبه‌ها. الهی همه از دم شمشر بگذرند. من پیرم! من پیرم! غریبه‌ها خوب نیستند. الهی آتش به

جانشان بیفتند!»

بلازاب موقرانه و درحالی که مستقیماً به چشمهای لینگارد می‌نگریست، دوباره تکرار کرد: «خوش آمدید.»
 تام شش روز در قرارگاه بلازاب گذراند. از این شش روز، سه روز صرف شناخت طرفین شد، بدون اینکه سؤالی پرسیده یا اشاره‌ای به موضوع اصلی شود. لینگارد بر روی حصیرهای زیبایی که رییس با آنها اتاق کوچکی ساخته شده از چوب بامبو را تزئین کرده بود، استراحت می‌کرد. خانه در خارج از محوطه قصر قرار داشت. یک پرچم سفید با حاشیه‌های سبزرنگ بر فراز یک دیرک باریک که با وجود ارتفاع زیاد، بلندی آن به سقف ساختمان نمی‌رسید، در اهتزاز بود. دورتر از آنجا، در قسمت داخلی سرزمین، مزارعی با ته رنگ آبی قرار داشتند، همچون کشتزارهایی که جز در رؤیا دیده نمی‌شوند. از جانب دریا، کمربندی از ته درختان بزرگ و بوته‌های کوچک بسمت ساحل شرقی و مردابها کشیده شده بود و در تازگی خالص هوا، تعدادی خانه قهوه‌ای رنگ، که تصویر آنها بر آب افتاده بود و یا از فراز مزارع سرسبز دیده می‌شد، قرار داشت. انبوه درختان نخل، کشتزارهای محصور و درختستانهای میوه، همگی تصویری از سعادت را نشان می‌دادند.

از ساختمانها و مردان و زنان که بگذریم، آب زلال و دشتهای بزرگ دارای محصولات کشاورزی که روی آنها شبنم می‌درخشید، تا بلندای سکوت اعجازانگیز آسمان بی‌ابر، گسترده شده بود. به نظر می‌رسید هیچ جاده‌ای به این سرزمین باشکوه و آرام، متصل نباشد. هیچکس نمی‌توانست باور کند که دریای ناآرام با آن همه موهبت و ضمناً تهدید بی‌پایان، اینقدر نزدیک باشد. حتی در ماههایی که طوفانهای شدید حمله‌ور می‌شد، آرامش آن سرزمین برهم

نمی خورد.

هر بعد از ظهر، بلاراب به تنهایی داخل اتاق مهمان خود می شد و همیشه یک محافظ در آستانه در می ایستاد. او بعد از سلام و احوالپرسی، با سیمایی مرموز در مورد چیزهایی بی اهمیت گفتگو می کرد؛ ولی حالت ثابت نگاه خیره و فکورانه او، نشانگر عمل جستجوی واقعیت در سیمای مرد سفیدپوست بود. در سرمای عصر قبل از غروب آفتاب، آنها با یکدیگر صحبت می کردند و از بین تنه ناهموار دوختهای نزدیک دروازه سدهای چوبی، بارها و بارها می گذشتند. محافظان، در زیر نور مورب خورشید، در فاصله ای دور می ایستادند و دو مردی را که گردش می کردند و در میان درختان، محو و دوباره ظاهر می شدند، تحت نظر می گرفتند. کلمات رد و بدل می شد، ولی هیچکدام افشاگر افکار آن دو مرد نبود. آنها قبل از جدا شدن، دستهای یکدیگر را می فشردند. سپس صدای سنگین بسته شدن در، همراه با صدای خفه سه کلون چوبی که روی بستهای آهنی می افتاد، به گوش می رسید.

در سومین شب، تام به دلیل صدای نجوای پشت در، از خواب سبکی بیدار شد. شبح سیاهی در آستانه در مانع از نظاره ستارگان می شد. مردی ناگهان وارد شد و درست بالای نیمکت ایستاد، درحالی که مرد دیگری پشت سر او، نزدیک در ورودی، روی زمین چمباتمه زده بود. صدایی با احتیاط گفت: «ترسید، من بلاراب هستم.»

لینگارد با نجوا گفت: «من ترسیدم. مردی که در تاریکی، تنها و بدون اطلاع قبلی آمده، در معرض خطر است.»

مگر شما بدون اطلاع قبلی به اینجا نیامدید؟ من به شما خوش آمد گفتم. برایم خیلی آسان بود که بگویم شما را بکشند.

تام به آهستگی گفت: «شما هم در تیررس من بودید، ما با هم کشته

می‌شدیم.»

بلاراب دوباره با زبانش صدا درآورد و درحالی که چهارزانو نزدیک حصیرها می‌نشست، با لحنی بی‌روح گفت: «قبل از تولد ما چنین نوشته نشده بود. بنابراین، شما مهمان من هستید. گفتگوهای ما از این لحظه به بعد، باید صریح و صاف، مثل میلهٔ نیزه و کوتاه، مثل باقیماندهٔ ساعات امشب باشد. چه می‌خواهید؟»

تام بطرف جلو و بسمت دو چشم درخشان خم شد و گفت: «اول طول عمر برای شما و سپس تقاضای کمک از شما.»

۷

باز هم طنین محوی از صحبت‌هایی که آن شب به میان آمد، در گوش‌های لینگارد مدت زیادی تکرار شد. این طنین بسیار مؤکدتر از صحبت‌های پرسروصدا بود. او با نگاهی ثابت به ستارگان که در آرامش می‌درخشیدند و از آستانه در دیده می‌شدند، می‌نگریست.

بلاراب در سکوت کامل به سخنان او گوش داد و تحت تأثیر قدرت و جسارت آن مرد سفیدپوست، با بی‌احتیاطی اسرار قلبی خویش را بر زبان آورد. بلاراب در مورد دوران جوانی خود که سرشار از تعصب شدید و جنگ بود، نبردهایش بر فراز تپه‌ها، پیشرفتهایش در مزارع، مشاهداتش در مورد افرادی که در دینداری عزمی راسخ داشتند و کینه و نفرت بی‌پایانشان، صحبت کرد.

هیچ لکه ابری مانع از درخشندگی جانبخش نور خورشید که قاب مستطیل شکل کلبه را دربرمی‌گرفت، نمی‌شد. بلاراب به سخنانش درباره‌ی توالی شکستها، حلقه‌ی بدبختیها که افراد را هرچه تنگتر محاصره کرده بود، محو آمده‌ها و دل‌اوریهای کاهش‌ناپذیر ادامه داد. او از

شکستها و گریزها، روزهای ناامیدی، شبهای توأم با بی‌خوابی، تعقیبهای بی‌پایان، گم شدنهای ترسناک، افسردگیهای شدید، کشته شدن زنان و کودکان در زیر سدهای چوبی، قبل از حمله محاصره شدگان به محاصره کنندگان برای مرگ و زندگی، سخن گفت. او با صدایی بلند گفت: «همه این مصایب و رویدادها را قبل از اینکه به سن بلوغ برسیم، دیدم.»

صدایش می‌لرزید. در سکوتی که برقرار شد، صدای آه سوزناک مرد محافظ که سر بر زانو گذاشته، دستها را به ساق پاها گرفته و خوابیده بود، به گوش رسید. بلاراب دوباره ادامه داد: «در میان ما یک مرد سفیدپوست بود که تا آخر با ما ماند و در قدرت، شهامت و هوش نظیر نداشت. او یک بزرگمرد بود و ثروتی بسیار و قلبی بزرگ داشت.»

زیر نور آرامش بخش ستارگان، ناگهان خاطره یورگنسن با اندامی لاغر و موهایی خاکستری که سعی می‌کرد پنج دلار قرض بگیرد تا شکم آن دختر را سیر کند مقابل چشمان لینگارد پدیدار شد. بلاراب با تندی گفت: «او شبیه شما بود. ما با او فرار کردیم. با کشتی او که به اینجا آمد. در یک گریز، وقتی سطح آب تا نزدیک مزارع بالا آمده بود و بلندای علفها، تا سر یک مرد می‌رسید و بر اثر وزش باد موج می‌زد، طلال، پدرم از شدت خستگی و کسالت مُرد. ما که تعدادمان کم بود نیز، در همانجا نزدیک بود زیر فشار مشکلات و غم، بمیریم. در چنین شرایطی که هیچیک از دشمنان ما نتوانست بفهمد چگونه و از چه طریقی رفتیم، ساحل پناه ماند و قحطی و گرسنگی.»

او تمام طول شب را یکنواخت سخنرانی کرد و از نشیب و فرازها گفت. شرح داد که چگونه همراهان مأیوس او، التماس می‌کردند تا اجازه داده شود برای جنگ با کشتیها، به دریا بروند؛ کشتیهایی که از مغرب می‌آمدند و بدنه بلند و بادبانهای سفید داشتند. و چگونه و به

تنهایی و بایی پروایی آنها را وادار کرد به جای کشتیها، با بوته‌های خاردار و مزاحم، با صف بلند و طویل علفها و با درختان بلند و بی‌شمار، نبرد کنند. لینگارد روی آرنجهایش تکیه کرده و بر آستانه‌ی در خیره شده بود و خاطره‌ی مزارع وسیع بیرون از کلبه را که با آرامشی عظیم، زیر نور ستارگان خفته بودند، در ذهنش مجسم می‌کرد. گوینده‌ی کم‌حرف و اغلب نامربی، همه‌ی کارهایی را که می‌گفت، کرده بود. بلاراب بالحنی غم‌انگیز گفت: «حالا هم مثل آن هنگام، زندگی من در خطر است و با من مثل دشمن رفتار می‌شود. چشمها انسان را نمی‌کشند، کلمات حاکی از عصبانیت هم این کار را نمی‌کنند، لعن و نفرین نیز قدرت ندارند، در غیر این صورت هلندیهایی که در سرزمین ما هستند، اینقدر چاق نمی‌شدند و من هم تا امشب زنده نبودم. شما مردانی را که در گذشته می‌جنگیدند دیده‌اید؟ آنها زمان جنگ را فراموش نکرده‌اند. من به آنان مسکن، آرامش و شکم سیر هدیه کردم. من به تنهایی. ولی آنها در تاریکی و درگوش یکدیگر بر من لعنت می‌فرستند، چون هرگز نمی‌تواند آن روزها را فراموش کنند.»

آن مرد که صحبت‌هایش در مورد جنگ و خشونت بود، بطور غیرمنتظره و با اشتیاقی پرشور، از صلح و امنیت سخن می‌گفت. هیچکس او را درک نمی‌کرد. بعضی از آنها که درک می‌کردند، مرده بودند. دندانهایش در تاریکی تلالوی بی‌رحمانه داشت؛ ولی کسانی هم بودند که او نمی‌توانست آنها را بکشد، یعنی احمقها. او سرزمینی را می‌خواست با مردمی فراموشکار که هیچ چیز ندانند. ولی مردم نه عقل داشتند و نه صبر. آنها پنج بار در روز نماز می‌خواندند، ولی ایمان نداشتند.

- مرگ همه‌ی آنها و کسانی که معتقدند مشکلات به پایان رسیده و شما سفیدپوستان که از نظر ما بسیار قوی هم هستید، سرانجام روزی فرا

خواهد رسید. در آن دنیا، بهشت با وسعت همه این کره خاکی انتظار می‌کشد، ولی نه انتظار شما را. در آنجا برای شما جایی نیست. نام با شگفتی و بدون کوچکترین اعتراضی، گوش می‌داد. بلاراب بسیار آرام، باز هم حرفهایش را ادامه داد. گفت شخصی را می‌خواهد که پشتیبان او باشد؛ شخصی قوی که بتوان به او اعتماد کامل داشت. شاید هم یک قدرت خارجی که بتواند متمردين را بترساند تا از وحشت، از دست زدن به هر اقدامی خودداری کنند و حکومت او محفوظ باشد. سپس کورمال کورمال و در تاریکی، بازوی لینگارد را محکم فشرد و رفت. لینگارد فهمید چرا او اینقدر متهور و موفق بوده است.

بلاراب در مقابل قول حمایت لینگارد از او و دریافت تعدادی تفنگ و مقدار کمی پول، وعده کمک برای فتح و اجورا به کاپیتان سفیدپوست داد. تردیدی نبود که او می‌توانست افراد زیادی را برای جنگ بسیج کند؛ می‌توانست پیامهایی برای دوستانش در فواصل دور ارسال دارد و نیز از اشرار ناآرامی که در حوزه اقتدارش به حد وفور یافت می‌شدند و آماده همه‌گونه ماجراجویی بودند، استفاده کند. او از آن مردان، با عصبانیت و سخنانی اهانت‌آمیز و در ضمن حسادت یاد می‌کرد. او به دلیل حماقت، بی‌پروایی و بی‌طاقتی آنها، از آنان نفرت داشت. به نظر می‌رسید آنها قربانیانی هستند که او شخصاً آنان را انتخاب می‌کند. آنها فقط باید بجنگند. وقتی زمان مناسب فرا برسد، لینگارد فقط باید صحبت کند و با یک اشاره، آنها را به کام مرگ بفرستد؛ چون آنها فرصتی برای زندگی بی‌دردسر در این کره خاکی یا آن بهشت جاودانی ندارند. یعنی در واقع او اجازه این کار را به آنها نمی‌دهد.

بلاراب آرام گرفت و بر افسردگی خویش فایق آمد. سپس درحالی

که روی نگهبان خفته خم شده بود، با صدایی آهسته گفت: «بیدار شو!» اشباح سیاه آنها، در فاصله دو چشمک ستاره، پشت سر هم در تاریکی محو شد و لینگارد که از جای خود تکان نخورده بود، تنها ماند. به پشت، روی زمین خوابید و بازویش را روی چشمانش گذاشت.

سه روز بعد که قرارگاه بلاراب را ترک گفت، روزی آرام و بدون ابر بود. همه قایقهای واقع در کشتی او، مسلح و همراه با جاشوان رزمنده به مرداب آورده شده بودند تا قرارداد منعقد برای اتحاد را مهم تر جلوه دهند. جمعیت زیادی بهت زده، خروج پرهیت او را در سکوت کامل و با احساس شگفتی از رمز و راز چنین نمایشی، شاهد بودند. پیشروی قایقها در مرداب بسیار آهسته و آرام صورت می گرفت.

تام به عقب نگرست. آرامش عظیمی بر زمین، آسمان و آدمهایی که در آنجا حاضر بودند، حکمروایی می کرد. حسیم و ایمادا در کنار رییس ایستاده بودند و دستهایشان برای آخرین وداع بلند بود. حالت آنها حکایت از غم، بیهودگی، سرگستگی و انتظار عبث برای دریافت کمک غیرممکن داشت.

او رفت، بازگشت، دوباره رفت و هر بار آن دو جسم ناامید، تنها و بی پناه، روی ماسه های پایابها، همان علامت بی معنای سلام و وداع را به او نشان می دادند. به نظر می رسید هر حرکت بازوی آنان، قیدی است که هر چه بیشتر دور قلب او محکم می شود. کارهای پیش پا افتاده می کرد تا پولی به دست بیاورد و بهای نیازهایی را که زندگی او را احاطه کرده بودند پردازد. این پول مثل آب از دست او می چکید و می رفت. یک پراو تندرو خرید که فرماندهی آن را جعفر عهده دار شد و به خلیجها و رودخانه های متروک و دور افتاده رفت تا پیامهای رمز،

اخبار مهم و رشوه‌های سخاوتمندانه را برساند و تقدیم کند. بخش مهمی از آن پول، صرف خرید اِما شد.

اِما، یک کشتی قدیمی شکسته و فکسنی بود که در دوران رکود، توسط یک بازرگان سفیدپوست برای تفریح و سورچرانی، مورد استفاده قرار گرفت. آن مرد، با نخوت به مبالغ‌گزافی که از این راه به دست می‌آورد، می‌بالید. کشتی اِما در معیت یک کشتی بادبانی کوچک، بندر را به صورت اسرارآمیزی ترک کرد و به این ترتیب برای همیشه از سطح دریا محو شد. لینگارد آن را با کشتی خود بکسل کرد و به مردابهای دوردستی که جزو قرارگاه بلاراب بود، برد.

در آن هنگام آب به اندازه بسیار زیادی بالا آمده بود و همین امر باعث شد پس از اینکه کشتی کهنه تا درون گِل جلورفت و در بین دو درخت بزرگ به اسارت درآمد، به صورت کج رها شود. به نظر می‌رسید کشتی پس از طی یک دوره سخت زندگی، برای ابد به استراحت پرداخته است. چندماه بعد، وقتی یورگنسن که به زندگی انسانی بازگشته بود، همراه با لینگارد در ساحل پناه آفتابی شد، آن را مشاهده کرد. آنها کنار یکدیگر به نرده‌های اسکله تکیه داده بودند و از فراز مرداب، خانه‌ها و نخلستان قرارگاه را می‌نگریستند. لینگارد گفت: «این بهتر از یک دژ ساحلی است. همه تفنگها و باروتهایی که از اطراف گرد آورده‌ام، در آن انبار شده‌اند. نقشه خوبی نیست؟ شاید چنین مدی، سالهای سال اتفاق نیفتد. حالا هیچکس نمی‌تواند به آن نزدیک شود، مگر از روبرو و هر بار فقط با یک قایق. فکر می‌کنم تو کاملاً اینجا در امنیت و از روبرو شدن با قایقهای جنگی مصون باشی. نمی‌توان به آسانی به آن شلیک کرد. این مزارع که علفهای بلندی دارند، در مقابل آن بهتر از هر دیواری عمل می‌کنند. خوب؟»

یورگنسن غرغرکنان حرفهای او را تأیید کرد. به عرشه خالی و

ویران، به دکلهای لخت و به بدنهٔ مردهٔ کشتی که دیگر امکان زندگی در ریارا نداشت، نگاه کرد. سایهٔ مزارع و علفهای بلند، روی آن افتاده و حالت افسردگی آن را بیشتر کرده بود. بوته‌های ساحلی، در کنار کشتی روئیده و شکوفه‌های قهوه‌ای رنگی در عقب و جلو و روی چرخهای آن، جوانه زده بود.

همراهان حسیم، کشتی کهنه را پادگان خود کرده بودند و یورگنسن که متصدی آن بود، از پاشنه تا دماغهٔ کشتی را گشت می‌زد؛ کم حرف و صادق در انجام وظیفه. از او با شگفتی بسیار، احترام و ترس استقبال شده بود. بلاراب اغلب او را ملاقات می‌کرد. گاهی کسانی که او آنها را می‌شناخت و سالها قبل در نبرد مرگ و زندگی با آنها آشنا شده بود، به دیدنش می‌آمدند تا با او گفتگو کنند. صدایش طنین حوادثی را به خاطر می‌آورد که همراه با فریبندگی جوانی از بین رفته بود. سرهایشان که گرد پیری بر آنها نشسته بود، با احترام پایین می‌آمد. معمولاً می‌پرسیدند: «یادت می‌آید؟»

او نیز کاملاً به خاطر داشت. او برای آنها چونان مرده‌ای بود که زنده شده باشد؛ مرده‌ای که در زمان زندگی، صاحب قدرت و مورد اعتماد بسیار بود. فقط در مواقعی که گمان شکست‌ناپذیری در وجود او ریشه می‌دوانید، شانه‌ها را به عقب می‌داد، قامت خود را راست می‌کرد و با گامهایی محکم قدم می‌زد. او احساس گرمایی در وجودش و تپش شدیدتری در قلبش می‌کرد. در همین حال، شانس موفقیت لینگارد را با هیجان مورد محاسبه قرار می‌داد. با این محاسبات، نتیجه می‌گرفت که شانس موفقیت زیاد است و بسیار زیاد. یورگنسن با حرارت با خودش گفت: «دلَم می‌خواهد شاهدش باشم.»

چشمانش لحظه‌ای برق زدند.

فصل سوم: اسارت

۱

تام گفت: «بعضی از مردم با چشمان بسته به دور دنیا می‌گردند. حق با شماست، دریا بر روی همه ما گشوده است. عده‌ای روی آن کار و برخی آن را خراب می‌کنند، ولی برای من مهم نیست. فقط این را باید به شما بگویم که به هیچکس اجازه نمی‌دهم در کارهایم دخالت کند. از من می‌خواهید شما را به عنوان مردی بزرگ به رسمیت بشناسم؟»

آقای تراورس لبخند سردی زد. لینگارد ادامه داد: «آه، بله. من این را کاملاً قبول دارم. ولی به خاطر داشته باشید که شما بسیار دور از وطنتان هستید در حالی که من اینجا، یعنی جایی هستم که به آن تعلق دارم. من هرجا باشم، به همانجا متعلق هستم. من فقط تام لینگارد هستم، نه بیشتر و نه کمتر. هرکجا باشم، تام لینگارد هستم. شما می‌توانید سؤال کنید...»

دست او، افق غربی را نشان داد و با این اشاره، بقیه حرفهایش را به دریا به عنوان شاهدی خاموش سپرد.

او بیش از یک ساعت در عرشه کشتی آسیب دیده ایستاده بود و جز تفریبی دلیل، چیزی احساس نمی کرد. از تقاضای نامعقول آن افراد که از جهل آنان حکایت داشت، از صورت‌هایشان، صدا‌هایشان و چشم‌هایشان متنفر بود. جز خشم و رنجشی که از خشونت ذاتی او سرچشمه می گرفت، چیزی نداشت تا به آنان ارائه کند و نمی توانست چیزی به آنها بگوید، چون توانایی آن را نداشت. آمدن آنها در آن موقع و در هنگامه‌ای که او پشت دایره‌ای قرار داشت که در آن خاطرات، ارتباطات و همه شرایط اصلی زندگی در خطر نابودی بودند و تسمه مرگ هر لحظه بیشتر آنها را در هم می فشرد، قدرت بیان را از او گرفته بود. او دستپاچه شد، درست مثل موقع برخورد انسان با یک روح واقعی در بیابان.

تام به دریای آزاد می نگریست. دستهایش را بر سینه گذاشته بود و حالتی بی رحمانه داشت. ظاهر او، با همه کسانی که روی عرشه آن کشتی حضور داشتند، متفاوت بود. پیراهن خاکستری با کمربند آبی، آستین بالا زده که ساعد لخت او را می نمایاند، حالت تحکم آمیز و بی مبالا و لحن صدای او، به نظر آقای تراورس که در تصوراتش، انتظار نوعی کمک رسمی، علیرغم دخول سرزده و تجاوز، از آن مرد سخت با آن رفتار سوءظن برانگیز داشت، نفرت آور بود. از لحظه‌ای که لینگارد به عرشه آن کشتی پای نهاد، چشم همه حاضران به او دوخته شد. فقط کارتر به نرده‌های کشتی تکیه داده و درحالی که از فاصله دور گوش می داد، به عرشه خیره شده بود؛ مثل اینکه به دنبال افکار گمشده‌اش می گشت.

از بین سه مرد دیگری که روی عرشه عقب کشتی ایستاده بودند،

آقای تراورس دستها را در جیبهای کتش فرو کرده بود و تنفر خود را پنهان نمی‌کرد.

در آنطرف عرشه، خانمی در یک صندلی بلند نشسته بود، حالتی انفعالی داشت و برای آقای دالکاسر که نزدیک او ایستاده بود، حکایت از آن می‌کرد که حالت موجود را پذیرفته است. آقای دالکاسر سالها قبل هنگامی که وابستهٔ سفارت در لندن بود، این زن را مهمانداری جذاب یافت. زن هنوز جذابیت خود را از دست نداده بود. بخت به آقای دالکاسر روی آورد و آقای تراورس به او پیشنهاد داد در یک سفر دریایی به باتاویا، او را همراهی کند. سفر به او این فرصت را می‌داد که علت اهانتی را که آن زن به او می‌کرد، بررسی کند. چیزهای زیاد دیگری هم بودند که او از اول آنها را نمی‌توانست درک کند. از جمله اینکه چرا آن زن مجبور شده بود با آقای تراورس ازدواج کند. این امر می‌توانست نوعی جاه‌طلبی باشد. احساس او این بود که چنین اشتباه موفقیت‌آمیزی باعث آن اهانتها و ضمناً رضایت او شده است. ملاقات آنها در مانیل برای او نامنتظره بود و آن را برای عمویش، فرماندار ارتشی مستعمره شرح داد، با این اشاره که انگلیسیها وقتی در عشق و سیاست شکست می‌خورند، به همه جا سفر می‌کنند و با گردش در قسمتهای زیادی از کرهٔ زمین، امیدوارند نیروی تازه‌ای برای مبارزهٔ جدید به دست بیاورند. آنطور که فکر می‌کرد ولی بر زبان نمی‌آورد، نبرد او با سرنوشت به پایان رسیده بود. با این حال، او نیز سفر کرده بود و در پایتختهای اروپایی داستانهایی درباره‌اش گفته می‌شد که در آنها تهمت وجود نداشت، بلکه سرشار از احساسات افراطی بود و در آن هیچ واقعهٔ غم‌انگیزی نبود، غیر از مرگ زودرس زنی که فضایل برجستهٔ او در این دنیای بزرگ، شناخته نشد. دعوت برای پیوستن به افراد کشتی، نقطهٔ اوج ادب و مهربانی بود و

به دلیل علاقه آقای تراورس در گفتگو با شخصی فهمیده، انجام گرفت. دالکاسر این دعوت را بابی علافگی پذیرفت و آن را به عنوان راهی برای گریز از برخی مشکلات تلقی کرد. در واقع چشم‌انداز گوش دادن به سخنرانی‌های طولانی در مورد تجارت، اداره امور و سیاست، به معنای تخفیف ناراحتی او نبود و او هم انتظار بیشتری از آقای تراورس که زندگی و فکرش در جهت بهره‌برداری شخصی از مؤسسات انسانی بود، نداشت. در عین حال، دالکاسر می‌فهمید که می‌تواند خیلی چیزها را در کنار گرانیهاترین موجود زندگانی خود، یعنی خانم ادیت تراورس، به فراموشی بسپارد. آن زن، تنها کسی بود که می‌توانست حس کنجکاوی او را که فکر می‌کرد هیچکس دیگری روی کره زمین قادر به تحریک آن نیست، برانگیزد. آن دو نفر در مورد چیزهایی بی‌اهمیت و جالب که در واقع ارتباطی به مؤسسات انسانی نداشت و با احساسات انسانی هم ارتباطی اندک داشت، صحبت کردند. ولی دالکاسر نتوانست جلو اشتیاق خود به آگاهی از درون او را در مورد بی‌علاقگی به مرگ و زندگی، بگیرد. اینکه آن زن چقدر نسبت به این امر بی‌علاقگی نشان می‌داد، اطلاع نداشت و سعی هم نکرد کسب اطلاع کند، زیرا باطناً به زنان احترام می‌گذاشت و نمی‌خواست از راز آنان سر در بیاورد. به اعتقاد او، احساس عمیق و توجه بیش از حد، همیشه عاقبتی شوم در پی داشت. او ضمناً معتقد بود که میزان این بی‌علاقگی را، خود زن هم نمی‌داند. با این حال، حس کنجکاوی شدید او، با ملاحظه حالات روحی زن، ارضا می‌شد و بنابراین از به گِل نشستن کشتی متأسف نبود؛ زیرا این امر، فرصت بیشتری در اختیار او قرار می‌داد.

زمان، در آن ساحل گل آلود هم مثل همه جای دیگر، می‌گذشت. دالکاسر نه از تعدد حوادث، بلکه از خود زمان، انتظار تنوع داشت. با

این حال به دلیل تشابه روزهای متعدد، زمان با جریانی آرام و نامحسوس و لاینقطع می‌گذشت؛ بی‌آنکه به غم و یا شادی کسی و یا به کارهای مهم یا بی‌اهمیتی که در جریان بود، توجه کند.

دالکاسر مردی در حدود چهل ساله بود؛ لاغر و رنگ پریده، با چشمانی گود رفته و سیل قهوه‌ای. نگاه او نافذ و مستقیم بود و لبخندی دائمی بر لب داشت. لینگارد را با علاقه بسیار می‌نگریست. محو چیزی اغفال کننده، شاید یک خط یا یک چین در صورت و یا شکل چشمان او و یا انحناى چانه‌اش که هیچ شباهتی به چهره دیگری در روی زمین نداشت، شده بود.

گاهی اندکی خم می‌شد و از فراز دسته‌گرد صندلی و در برخورد با هوای آرامی که از بادبزن قرمز برمی‌خاست، چند کلمه‌ای با خانم تراورس صحبت می‌کرد و زن هم بدون نگاه کردن به بالا، بدون تغییر دادن صدا و بدون حرکت دادن اعضای صورتش، جواب او را می‌داد؛ مثل اینکه از پشت پرده‌ای از بی‌علاقگی و لاقیدی که بین او و سایر مردان وجود داشت، حرف می‌زد. این پرده در واقع بین قلب او و اتفاقات، بین چشمان او و دریا که مثل نگاهش عمیق و آرام بود، قرار داشت و او را مثل افق دوردست، خارج از گستره دید و خارج از

محدوده دسترسی و حتی خارج از رسانایی صدا قرار می داد.
آقای تراورس قدمی بطرف کارتر برداشت و با سرزنش بسیار شروع به صحبت با او کرد و با تندى گفت: «تو دستورالعملها را اشتباه فهمیدی. چرا این مرد را به اینجا آوردی؟ من متعجبم...»
دریانورد جوان، بدون تغییر دادن صدایش که باعث خشم آقای تراورس هم شد، گفت: «ولی نه به اندازه نصف آن مقداری که من دیشب متعجب بودم.»

صاحب کشتی گفت: «حالا می فهمم تو کاملاً برای مأموریتی که برعهده ات گذاشتم، نامناسب بودی.»
کارتر گفت: «او مرا نگهداشت. مگر خودتان از زبان او نشنیدید؟»
آقای تراورس با خشم گفت: «چرند می گویی. تو از قصد او اطلاع داری؟»

کارتر گفت: «درست نمی دانم، ولی قصد او دیشب این بود که در کابین کشتی به من تیراندازی کند. اگر من...»
آقای تراورس حرف او را قطع کرد و گفت: «منظورم این است که می دانی برای چه به اینجا آمده؟»

کارتر درحالی که نفرت در صورتش موج می زد، با چشمانی خون گرفته و چهره ای رنگ پریده گفت: «من همانقدر می دانم که شما می دانید قربان! شب گذشته او در کابین به من گفت اگر کوچکترین حرکتی برای درخواست کمک از دیگری بکنم، بلافاصله مرا خواهد کشت. به نظرم او نومیدانه منتظر به دست آوردن پولها و کالاهای واهی موجود در کشتی ماست.»

آقای تراورس برگشت و برای لحظه ای در دریای تفکر غرق شد. حادثه گیر کردن در ساحل گلی دور افتاده، مدت زیادی بود که او را می آزرده. برای کاهش این ناراحتی، سعی کرد یادداشتهایی را که طی

سالها مسافرت به شرق گرد آوری کرده بود، مرتب و مرور کند. او برای کمک، فرد لایقی را فرستاده بود. ناخدای کشتی، به خود جرأت داده و به او گفته بود که کشتی سانحه دیده باید لااقل تا هنگام جزر و مد بهار آینده در آنجا شناور بماند. دالکاسر که شخص اصیلی بود، انگار افکارش در این مورد اصالت نداشت و چیزی نمی گفت.

آقای تراورس، تصمیم گرفته بود بماند. سپس آن مرد بی تربیت، که به نظر می رسید از کشتی دزدان دریایی آمده باشد، ناگهان وارد شده و اشاره به خطری می کرد که بسیار بی معنی و از جمله محالات بود و سخنان نامفهوم و هشدار دهنده و پر رمز و رازی می گفت که نشانی از تهدید هم در آن به چشم می خورد.

آقای تراورس چانه ای نسبتاً بلند داشت و وقتی آن را می تراشید، این امر بسیار به چشم می خورد. چشمانش آبی بود؛ آبی سرد و بی روح. او با لینگارد، بدون تظاهر به نفرت یا خوشحالی برخورد کرد و خود را تأثیرناپذیر و بی اعتنا جلوه داد. چهره ای پریده رنگ داشت، ولی در عین حال کاملاً سرحال بود. با خود فکر کرد: «باید به این تهدید بیهوده پایان دهم. من انجام دادن خدمتی را که قرار است با تهدید و ترس همراه باشد، نمی پذیرم.»

به آقای تراورس احساس نفرت شدیدی به دلیل این عمل بی شرمانه دست داد. سپس ناگهان، بدون مقدمه و بطور غریبی از فکر اینکه شاید بتواند با نیت مرموز آن مرد به مبارزه برخیزد، احساس قدرت و غرور کرد.

تام بدون آگاهی از چیزی یا کسی، به دریا می نگرست. او در دریا بزرگ شده و با آن زندگی کرده بود. روی دریا، فکر و دستهای او کار می کردند؛ از طریق دریا امرار معاش می کرد؛ دریا او را به کوشش وادار می کرد و باعث شده بود صاحب زیباترین کشتی بادبانی دنیا

باشد؛ دریا به او آرامش می‌داد و موجب می‌شد خودش، قدرتش و خوشبختیش را باور کند؛ ولی ناگهان حادثه‌ای مخرب، او را در مقابل مشکلی قرار داده بود که خبر از آغاز یک بدبختی می‌داد. او همه جرأت خود را به کار برده بود تا همه چیز را بگوید و البته درک می‌کرد که آنها حرف او را باور نمی‌کنند. در این سالها، چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود؛ هرگز اتفاق نیفتاده بود. آن رویداد چنان او را گیج کرده بود که ناگهان تصور کرد خودش نیست. او نزد آنها آمده و گفته بود: «من تام لینگارد هستم و حسن نیت دارم.»

آنها باور نکرده بودند. در مقابل بروز چنین شک و تردیدی، کاملاً خلع سلاح شده بود، چون هرگز تصور آن را نمی‌کرد. او گفته بود: «شما مانع کارهای من شده‌اید. شما مانع کارهایی شده‌اید که هرگز حاضر نیستم از آن به خاطر دیگران صرفنظر کنم؛ ولی اگر به من اعتقاد داشته باشید، همگی شما را سالم نجات خواهم داد. فقط به من یعنی تام لینگارد، اعتماد کنید.»

آنها باور نکرده بودند و این غیرقابل تحمل بود. او تصور می‌کرد می‌تواند ناباوری آنها را از بین ببرد، چرا نه؟ او آنها را نمی‌شناخت و برایشان اهمیتی قائل نبود؛ حتی نیازی نمی‌دید برایشان دست تکان بدهد. می‌توانست برای یکی دو روز چشمهایش را ببندد و سپس هر آنچه را دیده بود، به فراموشی بسپارد. کار ساده‌ای بود که اجازه دهد ناباوری و حماقت آنان همراه با جسمشان، محو و نابود شود. چاره یا این بود و یا شکست خوردن در نقشه‌هایش.

نگاه لینگارد، از دریای آرام برگرفته شد و به آرامی بسوی اشباح ساکتی که بطرف او پیش می آمدند، تغییر مسیر داد. او ملوانان را آماده و شگفتزده دید. صورتهایشان را که تا آن هنگام ندیده بود، از نظر گذراند و فکر کرد آنها را قبلاً در دوران جوانی در دریاهاى دیگر و در سواحل دیگر، دیده است. آقای تراورس نیز در میان آنها راه می رفت. دستش را که با طرف چپ سیلش بازی می کرد، در جیب ژاکتش کرد. به نظر می رسید می خواهد چیز باارزشی را که در آنجا پنهان بود، بیرون آورد. با گامهایی سریع بطرف لینگارد آمد و با سردی ولی قاطعانه گفت: «فکر نمی کنم روش شما متناسب خدماتی که می خواهید بر ایمان انجام دهید، باشد.»

تام دستی به ریشهایش کشید. چند لحظه متفکرانه او را نگریست. سپس بسیار آرام گفت: «شاید هم مناسب باشد. چون هنوز نگفته ام خدماتی که ارائه می دهم چگونه است؛ فقط پیشنهاد کردم شما چند روز به کشتی من بیاید، چون تنها راه نجات و سلامت شماست. بعد

شما سؤال کردید علت این کار چیست و من هم گفتم اگر علتی را نمی‌بینید، لابد به شما مربوط نیست.»

آقای تراورس از شدت خشم لرزید و آن دو مرد که تا دو ساعت پیش یکدیگر را نمی‌شناختند، لحظه‌ای مقابل هم به صورتی ایستادند که گویی در همه طول زندگی با هم دشمن بوده‌اند. یکی کوتاه و زبر و زرنک که به بالا می‌نگریست و دیگری قدبلند و پرزور که با اهانت و خشم به پایین نگاه می‌کرد.

دالکاسر بدون اینکه چشم از آنها بردارد، خم شد و آهسته پرسید: «تا به حال دیده‌اید مردی بی‌باکانه به دیواری سنگی حمله کند؟»

خانم تراورس که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، گفت: «نه!... نه!... نمی‌دانستم چنین چیزی روزی اتفاق می‌افتد. مردان درحالی که چشمهایشان به جایی دوخته شده، جاهای دیگر را هم می‌بینند.»

دالکاسر گفت: «آه! از سیاست می‌گویید؟ اینجا سیاست به کسی لطمه نمی‌زند ولی مهمان برجسته ما، سیاست سرش نمی‌شود. من خیلی از او خوشم می‌آید.»

خانم تراورس نفس عمیقی کشید و با لبخندی که غنچه لبهایش را از هم گشود، گفت: «به این زودی؟»

دالکاسر گفت: «دوست داشتن در اولین نگاه، مثل عشق در اولین نگاه، اتفاق می‌افتد.»

زن لحظه‌ای به بالا نگریست و مرد موقرانه ادامه داد: «... و من فکر می‌کنم صادقانه‌ترین و ژرف‌ترین نوع ابراز احساسات باشد. شما با چیزی که متعلق به دیگری است دوست ندارید، بلکه با چیزی دوست دارید که متعلق به شما و درون شماست؛ با چیزی که زنده و در خودتان است.»

در همین حال با انگشت ضربه‌ای به سینه‌اش زد و گفت: «استعدادی

درون شماست که شاید هیچکس آرزوی داشتن آن را نداشته باشد. چون کسی دوست ندارد در معرض آتش آسمان و صاعقه قرار بگیرد.»

زن گفت: «... و بمیرد.»

مرد در جای خود حرکتی نکرد و گفت: «چه می توان گفت، شاید هم نمیرد؛ ولی باز در هر حال همیشه این یک امتیاز است. حتی اگر شخصی پس از سوختن، اندکی زنده بماند.»

هنگام برقراری سکوت بین آنها، صدای آقای تراورس بطور واضح می آمد که با هیجان و خشم می گفت: «همین حالا گفتم که نیازی به شما ندارم. من قاصدی را نزد فرماندار تنگه فرستاده ام. شما هم اینقدر سماجت و اصرار نکنید.»

سپس لینگارد که پشتش به آنها بود، چیزی گفت که آقای تراورس را خشمگینتر کرد؛ چون صدای او بلند به گوش رسید: «شما بازی خطرناکی را شروع کرده اید. من به شما اخطار می کنم. سرجان دوست من است. او یک رزمنوا خواهد فرستاد و...»

تام با بی حوصلگی حرف او را قطع کرد و با صدای بلند گفت: «چون تاده روز آینده رزمنوا به اینجا نمی آید، من کاری ندارم. در این موقعیت امکان وجود رزمنوا در تنگه بسیار کم است. به همین دلیل نادیده گرفتن شما در این مدت برایم مهم نیست. من این ریسک را می کنم و بعد از آن... می شنوید؟»

سپس پایش را محکم بر زمین کوبید. آقای تراورس قدمی به عقب رفت و گفت: «سعی بیهوده می کنید که ما را بترسانید. من نمی دانم شما کیستید.»

چشمهای همه کسانی که در کشتی ایستاده بودند، از فرط تعجب باز مانده بود. افرادی که دور هم جمع شده بودند، مثل گله ای گوسفند،

احمقانه به صحنه می‌نگریستند. آقای تراورس دستمالی از جیب درآورد و با آن پشانی خود را پاک کرد. صورت صاحب کشتی که به دکل اصلی تکیه داده بود و جرأت نداشت به جمعیت نزدیکتر شود، در میان ریش و سیل سفیدش از شدت برافروختگی سرخ شده بود و می‌درخشید؛ مثل زغالی آتشین در میان دو گلولهٔ برف. دالکاسر آهسته گفت: «این یک جنگ است و آن مرد محترم خشمگین به نظر می‌رسد. به او برخورد.»

خانم تراورس بادبزن را روی زانوهایش گذاشت، ساکت نشست و منتظر ماند تا بیشتر بشنود. دالکاسر پرسید: «فکر می‌کنید من باید کاری کنم تا صلح برقرار شود؟»

زن جواب نداد و پس از لختی انتظار، مرد مؤکدانه پرسید: «نظر شما چیست؟ باید میانجیگری کنم، مثل یک آدم بی‌طرف؟ من آن مرد ریشور را دوست دارم.»

هنوز جملاتی خشماگین بین آن دو مرد با صدای بلند در میان بهت و حیرت عمومی رد و بدل می‌شد. لینگارد با لحنی تند گفت: «اگر کاری به شما ندارم، فقط به خاطر این افراد بیچاره‌ای است که اینجا ایستاده‌اند. از آنها پرسیده‌اید که نظرشان در این مورد چیست؟»

آقای تراورس با خشم پاسخ داد: «من از هیچکس نمی‌پرسم. همهٔ کسانی را که در اینجا می‌بینید، تابع من هستند.»
لینگارد درحالی که دستهایش روی سینه بود، اندکی به جلو خم شد و گفت: «بنابراین، برای آنها متأسفم.»

در این لحظه آقای تراورس از جا پرید و بدون در نظر گرفتن موقعیت خود، فریاد زد: «خیلی بی‌شرم و گستاخ هستید. من دیگر حرفی با شما ندارم.»

دالکاسر درحالی که پیش خود فکر می‌کرد مسأله کم‌کم جدی

می‌شود، حرکتی کرد و نتوانست باور کند که صدای خانم تراورس با التهاب می‌گوید: «نروید!... تورا به خدا مانع آنها نشوید آه! این درست است. این خشم است. سرانجام یک چیز واقعی می‌بینم.»
 دالکاسر به عقب برگشت و به نرده‌ها تکیه داد. صدای آقای تراورس برخاست که می‌گفت: «هیچ حرف دیگری برای گفتن نمانده. از کشتی من بروید!»

سگ سیاه، جلو پاهای خانم تراورس دراز کشیده، پوزه‌اش را بر پنجه‌هایش نهاده بود، با چشمان زرد رنگش صحنه را می‌نگریست و با حالتی حاکی از نارضایتی خرخر می‌کرد. خانم تراورس خنده خفیفی کرد و دندانهای سفیدش نمایان شد. دالکاسر که حیرتش را پنهان می‌کرد، به زن می‌نگریست. پس از اندک مدتی، زن با خوشحالی وصف‌ناپذیری گفت: «نه!... این چنین تجربه‌ای برای من که بشنوم و ببینم! این واقعی‌ترین اصل و انسانی است. آه!... همه تصور می‌کنند این دو نفر، همه زندگیشان را، در انتظار چنین فرصتی گذرانیده‌اند. همه زندگیشان را... برای همین... آه.»

این کلمات غریب، مانند نوری که ناگهان چشم انسان را بزند، دالکاسر را تکان داد. ولی او بلافاصله لبخندی زد و با لحنی جدی گفت: «این امر شاید ادامه پیدا کند. مردی چنین برجسته، قادر به هرکاری هست. اجازه بدهید.»

از کنار زن دور شد و بطرف لینگارد رفت. با قدمهایی آزاد، با فراغت کامل و با حرکتی متمایز و تشریفاتی. تام مشت‌هایش را به حالت هجومی گره کرد تا به شانه‌های آقای تراورس بکوبد، ولی در یک چشم برهم زدن، خشم دریاورد جسور فروکش کرد و مانند فتر به جای اول بازگشت.

- بیخشد!

صدای دالکاسر بود که با خاطری آسوده سخن می‌گفت. حرکت آرام دستهایش حاکی از هیچ نشانه‌ای نبود، جز ژستی مسالمت‌آمیز: «ببخشید. این مسأله نیاز به ابراز اعتماد از هر دو طرف دارد.»

لینگارد با خوش خلقی ابراز داشت: «من آنچه در فکر داشتم، بدون حيله و تزویر بیان کردم. تا آنجا که در توان داشتم، قسم می‌خورم آنچه می‌دانستم، گفتم.»

دالکاسر فکورانانه جواب داد: «آه. پس شما قول شرف می‌دهید که همه چیز را گفته‌اید.»

لینگارد نیز لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: «می‌توانید اینطور برداشت کنید. من به هیچ وجه مدیون مردی نیستم که وقتی دستهایم را در مقابل او کاملاً باز گذاشته‌ام، نمی‌تواند آن را ببیند.»

دالکاسر گفت: «شما کاملاً با افراد ما آشنایی دارید، درحالی که ما در مورد شما چیزی نمی‌دانیم؛ به همین دلیل شما باید سخاوتمندانه‌تر رفتار کنید و اشتباهات را نادیده بگیرید و کمی هم اعتماد داشته باشید.»

آقای تراورس با صدایی آرام و درحالی که لبهایش سفید شده بود، دخالت کرد و گفت: «آقای دالکاسر عزیز، حرفهای بی‌معنی می‌زنید. من این همه راه را نیامده‌ام که دستهای هرج و مرج طلبان را بفشارم و اعتماد نخستین ماجراجویی را که در مقابلم ظاهر می‌شود، به خود جلب کنم.»

دالکاسر گامی به عقب نهاد و سرش را اندکی بطرف تام که با چهره‌ای منقبض ایستاده بود، گرفت. لینگارد با نفرت و شدت فریاد زد: «بله، من ماجراجو هستم. اگر ماجراجو نبودم، یا از گرسنگی می‌مردم، یا اینکه در وطن برای آدمهایی مثل شما کار می‌کردم. اگر من ماجراجو نبودم، نعش همه شما با گلوهای بریده شده روی این عرشه

افتاده بود و هوای اینجا را بدبو می‌کرد.»

آقای تراورس با شنیدن آن سخنان، تکان خورد. دیگران نیز آن را شنیده بودند. کارتر کاملاً مراقب بود و گوش می‌داد. به نظرش رسید که فکر هشدار دهنده‌ای ناگهان بر جسم و روح ناخدای کوتاه‌قد مستولی شد، بطوری که با پاهای کوتاهش با سرعت بطرف او آمد، آستینهای کارتر را محکم کشید و با جملاتی بریده گفت: «او چه می‌گوید؟ او کیست؟ چه خیر شده؟ مگر بومیان رفتارشان غیردوستانه است؟ در کتاب نوشته شده که همه بومیان ساکن در این سواحل رفتاری دوستانه دارند. در کتاب من نوشته...»

کارتر که از گوشه چشم چهره تراورس را می‌نگریست، بازویش را بتندی از دستهای او رها ساخت و با لحنی اهانت‌بار و وحشیانه به افسر مافوق خود گفت: «شما به ناهارخوری بروید آقای ناخدا! شما جایتان همانجاست! بروید و دوباره همان نوشته مربوط به بومیان را بخوانید. لعنت بر من اگر یکی از همین بومیان به عرشه نیاید و شما و آن کتاب کذابیتان را با هم نخورد. از سر راه کنار بروید و اجازه بدهید این آقایان با هم صحبت کنند.»

سپس لینگارد را که حالت معمولی خود را به دست آورده بود، مورد خطاب قرار داد و گفت: «همکاران دیوانه شما قایقتان را فرستاده‌اند، همراه با دو مهمان دیگر.»

قبل از اینکه تام معنی آن کلمات را درست بفهمد، دوسر را مشاهده کرد که از نرده‌های کناره کشتی بالا می‌آمد، حسین و ایما! سپس بدنهایشان دیده شد؛ مثل اینکه از درون پایابها بیرون آمده باشند. آنها لحظه‌ای روی سکو ایستادند و چنان به عرشه نگریستند که گویی اشخاصی هستند که به جایی غریب پا گذاشته‌اند؛ سپس روی عرشه پریدند و به آرامی بطرف عقب عرشه رفتند. کشتی به نظرشان

بسیار مجلل می آمد. لینگارد بی درنگ فریاد زد: «راجا! چه خبر شده؟»

چشمان حسین اطراف عرشه را جستجو کرد. او سلاحش را در قایق گذاشته و دست خالی به کشتی آمده بود آنقدر مطمئن نشان می داد که لبخندی حاکی از رضایت بر لب داشت. ایمادا پشت شانه های او تقریباً پنهان شده و درحالی که بازوهایش به بدنش چسبیده بود، به آرامی او را تعقیب می کرد. پلکهای ضخیمش، چشمانش را مثل تور صورت پوشانده بود. جوان و فکور به نظر می رسید و حالتی از شرم داشت. آنها در یک قدمی سفیدپوستان ایستادند و چند لحظه ای هیچ کلمه ای از دهان کسی بیرون نیامد. سپس حسین نگاه معنی داری به لینگارد انداخت، سرش را تکان داد و بطوری که همه سرنشینان کشتی بشنوند، گفت: «سلاحی در اینجا نمی بینم.»

تام که دستپاچه به نظر می آمد، گفت: «نه!»

در آن هنگام بود که فهمید برای نخستین بار طی دو سال و شاید هم بیشتر، حضور آنها را فراموش کرده است. ایمادا محکم و با چشمانی نیمه باز ایستاده بود. حسین با خاطری آسوده، چهره ها را مورد مذاقه قرار می داد تا از ظاهر اغفال کننده آنان به باطنشان پی ببرد. آقای تراورس با عصبانیت پرسید: «این تجاوز جدید به چه منظور است؟»

ملوانی دخالت کرد و گفت: «اینها ماهیگیر هستند قربان!... ما سه روز است که آنها را در یک قایق می بینم ولی این بومیان شعور سلام کردن به ما را ندارند و حالا برای صبحانه شما ماهی آورده اند.»
سپس خنده ای کرد و نعره زنان ادامه داد: «هی جان! ماهی داری؟ ماهی! یک تکه ماهی. ماهی.»

بعد دوباره ناگهان صدایش آرام شد و گفت: «ارباب! این وحشیها خیلی نفهم هستند.»

سپس با حالت کسی که کار مهمی انجام داده باشد، رفت. حسین نگاهی به لینگارد کرد و با نگرانی گفت: «چرا این سفیدپوستان کوچک این صداها را از خودش درمی آورند؟»

لینگارد بالحنی خشمگین گفت: «اینها دلشان ماهی می خواهد.» بعد، قبل از اینکه شگفتی حاضران که در سیمای یکایکشان دیده می شد، بیشتر شود، لبخندی کوتاه و نومیدانه بر لب آورد. حسین چشمهایش را خیره کرد و گفت: «ماهی؟ اوه! شما مردم سفیدپوست! شما سفیدپوستان! ماهی می خواهند! خوب! ولی چرا این سروصداها را درمی آورند؟ و چرا شما آنها را بدون سلاح اینجا آورده اید؟»

با نگاهی به عرشه، به آهستگی به لینگارد گفت: «... و بدون شعور!» تام گفت: «حسین!... ای کاش به اینجا نمی آمدید. اینجا هیچکس نمی فهمد. آنها، راجا را با ماهیگیر اشتباه می گیرند.»

حسین گفت: «چه اشتباه بزرگی! رییس ده مرد فراری و بی وطن، واقعاً بسیار کمتر از یک ماهیگیر است.»

ایمادا آهی کشید و حسین با آرامش ادامه داد: «ولی شما کاپیتان، لااقل شما واقعیت را می دانید. ما اینجا آمدیم چون شما ما را فراموش کرده بودید؛ ما را که منتظر بودیم؛ ما را که شبها کم می خوابیدیم و روزها با چشمانی مشتاق، مراقب آب خالی از تردد، برای دیدن شما بودیم.»

ایمادا بدون اینکه سرش را بلند کند، زمزمه کنان گفت: «شما هرگز دنبال ما نگشتید. هرگز! حتی یکبار.»

تام با همان آرامش، و لحن مؤدبانه‌ای که همیشه با دختران جوان صحبت می کرد، پاسخ داد: «گرفتاریهای زیادی به من روی آورد. حالا من باید راست و چپ خودم را مواظب باشم مبادا خطری ناگهانی پیش بیاید.»

صدایش طوری بود که انگار می‌خواست از شر همه افراد خلاص شود. دختر با صدایی دردناک که ترس هم در آن دیده می‌شد، گفت:

«چرا؟»

صدای او در گوش مردان حاضر در کشتی پیچید، ناشنیده ماند و نادیده گرفته شد. کسی پاسخ نداد.

۴

دالکاسر که عقب‌تر ایستاده بود، همه را با توجه بسیار، زیر نظر داشت. به نظر می‌رسید لینگارد قادر به رفتن از کشتی نیست و همین‌طور ایستاده است و بررسی می‌کند که آیا برود یا نه؛ درست مثل شخصی که برای گفتن آخرین کلامش، این پا و آن پا کند. آن طرز ایستادن و از خود بی‌خود شدن، برای کارتر که در آنجا حضور داشت، یادآور لحظاتی بود که نزد لینگارد در کابین کشتی او بسر می‌برد و لینگارد در حال کشتی گرفتن با افکارش، بی‌حرکت و دور از آگاهی، همه چیز را فراموش کرده بود. آقای تراورس با صدایی رسا، از میان دندانهایش گفت: «این کار چقدر طول می‌کشد تا تمام شود؟ من از شما خواستم که بروید.»

تام نگاهی سریعی به خدمه کشتی که ازدحام کرده بودند انداخت و گفت: «به این مردم بیچاره فکر می‌کنم.»

آقای تراورس خیلی آهسته، قاطعانه و با لحنی غیرقابل توضیح گفت: «تما از آدمهایی هستی که من در هیچ موردی به آنها اعتماد

نخواهم کرد. فقط وقت خودتان را در اینجا تلف می‌کنید.»
 لینگارد با لکنت زبان و جویده جویده، کلماتی را بر زبان آورد که
 فقط این جمله از آن شنیده شد: «شما... شما... وقت من... برای شما
 گران تمام خواهد شد.»

او ناگهان به خود آمد، از حالت خیرگی خارج شد و دید که خانم
 تراورس از روی صندلی برخاسته است. زن با تندی بطرف گروهی که
 در عقب عرشه بودند و در واقع بسوی ایما می‌آمد. حسیم کنار رفت
 و نگاهش را مانند یک مرد شریف مالا کایی از او برگرفت، انگار آن
 زن نامرئی بود.

زن بلندقد و آرام بود و آزادانه راه می‌رفت. سیمایش چنان
 درخشان بود که گویی هاله‌ای نور از اطراف سرش پخش می‌کرد.
 بالای ابروهای صاف و پهن او، موهای زرد کم‌رنگ، پریش و
 زیبایش مانند ابریشم نرم و چون دریا، موج و نا آرام، حلقه شده بود.
 گویی هرگز هیچ پرتوی از نور از آنها عبور نکرده است. گلویش صاف
 و سفید و پرتپش، همچون زندگی و گردنش برافراشته و مستقیم بود که
 حالت قدرت و لطافت را با هم داشت. رفتارشان نشان می‌داد حتی پرتو
 خورشید نیز نتوانسته است بر آن سیمای بشاش و موهای خوش حالت
 بوسه زند. با صدایی که پر از امید بود، گفت: «آه، این دختر است!»

دالکاسر در همان حال خانم تراورس را در دل می‌ستود. باد تندی
 سایبان کشتی را به اهتزاز درآورد و باعث شد پرده مقابل نرده‌ها در
 وسط عرشه کنار برود و برق آب، آشکار و وسعت درخشان دریا به
 دالکاسر نمایانده شود. در افق، خطی از تاریکی فضا را دربرگرفته بود.
 چشمان دالکاسر دوباره خانم تراورس را ورنده کرد. آخرین بار او را
 کجا دیده بود؟ مدتها قبل، در آنطرف دنیا. آن موقع نیز همین حالت را
 داشت؛ وسعت درخشان دریا و نور باشکوهی گرداگرد زن. آن موقع

نیز شب بر همه جا سایه افکنده بود. شب منتظر بود تا همه چیز را دربربگیرد؛ شکوه، مردان و زنان را. او نمی‌توانست آن لحظات را به یاد بیاورد، ولی شک نداشت در میان همهٔ زنانی که می‌شناخت، او به تنهایی همه چیز را تحت‌الشعاع قرار داده بود. هریک از حرکاتش، نشانی از صلابت و راحتی و معنایی از تحرک و زندگی و جلوه‌ای از زیبایی و بی‌باکی داشت.

زن گام دیگری برداشت و درست در مقابل ایمادا متوقف شد. دالکاسر ناگهان به یاد آورد که او را کجا دیده بود. در غرب، خیلی دورتر از آنجا و بسیار متفاوت با آن محل. مثل اینکه در جهانی دیگر بود و بازتاب آن از مغز تب‌دارش می‌گذشت. او، زن را در یکی از باشکوه‌ترین سالنهای پذیرایی دیده بود. در غباری از بی‌قراری و جریانی از دریای انسانی. در پای دیوارهایی به بلندای پرتگاهها و سقفی از آسمان گرم. در دریایی کم‌عمق و پراز ستاره، الماس، لباسهای متحدالشکل و درخشش چشمها. در یک مهمانی رسمی. بیرون از آنجا، او تاریکی را می‌دید که منتظر ایستاده بود و آسمانی ابری را که به استقبال بامداد لندن می‌رفت. غیرقابل باور بود.

تام که بطور خطرناکی وحشی به نظر می‌رسید، دستهایش را به رانهایش می‌کوبید و مضطرب بود. در همان حال با لحنی ترس‌آور گفت: «شما را فراموش کرده بودم.»

چشمهای خانم تراورس بر چهرهٔ ایمادا ثابت ماندند. او با صورتی سفید و موهای زیبا، در مقابل دختری با صورتی زیتونی و موهای کاملاً مشکی و در سن بلوغ، چون گلی در مقابل برگ، خودنمایی می‌کرد. بین آن دو نفر، قرنهای فاصله وجود داشت. نگاه خانم تراورس به ایمادا، مثل نگاه کسی به قلب خودش، مشتاقانه و با کنجکاوی بود، همراه با شگفتی و ترحم. لینگارد با لحنی هشدار دهنده گفت: «به او

دست زن!»

خانم تراورس به لینگارد نگریست و به آرامی پرسید: «فکر می‌کنید آسبیبی به او می‌رسانم؟»
 لینگارد گفت: «شاید!»

خانم تراورس از شنیدن این حرف یکه‌ای خورد و لحظه‌ای تردید کرد. بعد لبخندی زد و گفت: «تقریباً بیچه سال است و خیلی زیبا!»
 نسیم تند دیگری وزید. صدای پرده، صدای سایبان، صدای باد و صدای زن طوری درهم پیچیدند که به نظر آمد همه این کلمات در تمامی بهنه آسمان پخش شدند. خانم تراورس ادامه داد: «خیلی جوان است. اما در اینجا زندگی می‌کند. در دریا! درست است؟»

سپس اندکی فاصله گرفت و گفت: «چگونه زندگی می‌کند؟»
 لینگارد، ادیت تراورس را تا آن لحظه ندیده بود. در واقع او فقط آقای تراورس را می‌شناخت. فقط با گیبجی و اندکی حیرت نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و احساس تازه‌ای به او دست داده بود. سعی کرد افکار خود را تمرکز دهد. با ته مانده‌ای از خشم گفت: «درباره او چه می‌خواهید بدانید؟ او می‌داند جنگ چیست. شما هم چیزی در این مورد می‌دانید؟ همچنین در مورد گرسنگی و تشنگی و بدبختی؟ اینها چیزهایی هستند که شما فقط شنیده‌اید. این دختر به همین اندازه که من با شما فاصله دارم، با مرگ فاصله داشت. همه شما که اینجا هستید از آن بی‌خبرید.»

زن با اندکی شگفتی گفت: «این بیچه؟...»

ایمادا با چشمانی سیاه، چون زغال و درخشان و نرم، چون شب پرستاره، به خانم تراورس نگریست. نگاههای دو زن که متفاوت ولی جستجوگر بودند، بهم گره خورد، قفل شد و تولید جرقه‌ای از همدردی و صمیمیت کرد. آنها از هم فاصله گرفتند. ایمادا به آهستگی

پرسید: «آنها برای چه آمده‌اند؟ چرا راه این ناحیه را به آنان نشان دادید؟»

تام شانه هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت. خانم تراورس گفت: «دختر بیچاره! همه دختران اینجا اینقدر زیبا هستند؟»

لینگارد گفت: «کدام همه؟ اگر همه جزایر را زیر و رو کنید، دختر دیگری مثل او نمی‌یابید.»

آقای تراورس با صدایی نکوهش‌بار و تلخ و تند که باعث شد همه به او نگاهی مبهم بیندازند، گفت: «ادیت!»

خانم تراورس بدون توجه پرسید: «این دختر کیست؟»

تام محکم و قاطع و درحالی که سرخ شده بود، گفت: «یک شاهزاده خانم.»

بلافاصله با بدگمانی به اطراف نگریست. هیچکس لبخند نمی‌زد. دالکاسر که مؤدبانه و آرام، نزدیک بازوی خانم تراورس لم داده بود، با لحنی محکوم‌کننده گفت: «اگر این دختر یک شاهزاده خانم است، پس آن مرد هم باید یک شوالیه باشد. شوالیه‌ای از نسل فناناپذیر رادمردان دریا. بهتر است ما هم مثل یک دوست با او رفتار کنیم. جداً اعتقاد دارم که شما باید...»

سپس دو قدم بطرف جلو برداشت و ادامه داد: «بله، شما باید...»

خانم تراورس گفت: «باید چه؟»

- باید چیزی بگویید!

زن با تردید پرسید: «واقعاً لازم است؟»

دالکاسر ناگهان با بی‌پروایی گفت: «ضروری ندارد. یک دوست

همیشه بهتر از یک دشمن است.»

زن با لحنی معنی‌دار گفت: «همیشه؟ من چه می‌توانم بگویم؟»

مرد جواب داد: «چند کلمه بگویید! فکر می‌کنم هر کلمه‌ای که از

دهان شما بیرون بیاید...»

- آقای دالکاسر!

مرد ادامه داد: «لااقل می‌توانید یک یا دوبار به آن مرد طوری نگاه کنید که احساس کند دزد نیست.»

- آقای دالکاسر! شما می‌ترسید؟

مرد درحالی که خم شده بود تا بادبزن زن را که جلو پاهایش افتاده بود از زمین بردارد، گفت: «بی‌نهایت! به همین دلیل منتظر دلجویی شما هستم. نباید فراموش کنید که یکی از ملکه‌های کشور شما، روزی خرقه مردی مثل او را بر دوش انداخت.»

چشمان زن برقی زد و بسته شد. با سردی گفت: «ولی من ملکه نیستم.»

مرد گفت: «بدبختانه نیستید؛ ولی ملکه هم طلسم نداشت، بلکه فقط تاج بر سر داشت.»

در آن لحظه لینگارد که با حسیم صحبت می‌کرد، معترضانه گفت: «من این افراد را قبلاً ندیده‌ام.»

ایمادا بازوی برادرش را گرفت. آقای تراورس با تندی به لینگارد گفت: «با بیرون کردن این بومیان از کشتی، مرا مرهون خود کنید!»
ایمادا مثل اینکه در خلسه فرو رفته باشد، گفت: «قبلاً هرگز...»

دالکاسر نگاهی به خانم تراورس انداخت، گامی جلو نهاد و با لحنی مؤدبانه گفت: «این مشکل، هر چه هست، نمی‌تواند از پیشی طرح‌ریزی شده باشد، کاپیتان! توجه داشته باشید تنها ما نیستیم...»
ایمادا مقتدرانه فریاد زد: «بروید بمیرید!»

هرچند تنها لینگارد معنی این جمله را فهمید، ولی دیگران نیز که روی عرشه حضور داشتند، از سکوت ناراحت‌کننده‌ای که بلافاصله پس از فریاد او حکمفرما شد، احساس کردند ایمادا مظلوم واقع شده

است. دالکاسر آهسته گفت: «آه، خانم تراورس! او می‌رود.»
 خانم تراورس هیجان‌زده از شنیدن این حرف، گفت: «امیدوارم!»
 تام ساکت ایستاده بود. خانم تراورس ادامه داد: «امیدوارم این
 دختر روزهای خوبی در پیش داشته باشد.»
 لینگارد مراقب و جدی، منتظر ایستاده بود. خانم تراورس به او
 گفت: «البته تحت حمایت شما. من معتقدم که شما دوست ما محسوب
 خواهید شد.»

تام با احترام پاسخ داد: «متشکرم.»
 خانم تراورس با درشتی به شوهرش گفت: «شما و دالکاسر، این
 مردم، یعنی... این دوستان را بیهوده معطل نگه داشته‌اید.»
 لینگارد درحالی که به خانم تراورس نگاه می‌کرد، بریده بریده
 گفت: «من شما را فراموش کرده بودم. حالا... خیلی مشکل است...
 همه این حرفهایی که شما زدید و عمل شما... حرف و عمل یک مرد
 است.»

سپس ناخودآگاه لحظه‌ای به خانم تراورس خیره شد و با قدمهای
 بلند بسوی راهرو، جایی که حسیم و ایمادا مشتاقانه و آرام منتظر او
 ایستاده بودند، رفت و وقتی به آنها رسید، با گفتن کلمه بیاید! همراه با
 آنان از کشتی سرازیر شد و به قایق پا گذاشت. در عرشه کشتی، هیچ
 صدایی نبود و به نظر می‌رسید آن سه تن، پس از پایین رفتن از کشتی،
 به عمق دریا فرو رفته‌اند.

عصر در سکوت فرا رسید. خانم تراورس بادبزن را روی زانوهای گذاشته، افسرده و بیکار نشسته بود. دالکاسر که فکر می‌کرد آن رویداد به صورت مسالمت‌آمیز حل شده است، سعی کرد نظر خود را با آقای تراورس در میان بگذارد؛ ولی آن آقا که عمداً حرکت او را بد تعبیر می‌کرد، او را غرق در اظهار پوزش و تأسف به خاطر خستگی و یا به خاطر واقعه ناراحت‌کننده‌ای که پیش آمده بود کرد و گفت: «از اینکه شما به علت پذیرفتن دعوت ما دچار چنین دردسری شدید، عذر می‌خواهم.»

دالکاسر مجبور شد از طرح موضوع خودداری کند. آقای تراورس گفت: «آقای دالکاسر عزیز، علیرغم احترامی که برای شما قائلم، ولی این امر نمی‌تواند مرا وادار سازد تن به چنین اخاذی بی‌شرمانه‌ای بدهم. آن مرد می‌خواهد مرا به زور وادار به پذیرفتن پیشنهادات خود و بعد ادعای مالکیت این کشتی کند. مطمئن باشید اینهایی که می‌گویم کاملاً جدی است. البته من با یک نگاه این مسأله را فهمیدم. او مرا

احمق فرض کرده، عجب آدم رذلی. وجود چنین آدمهایی در زمان ما ننگ آور است.»

دالکاسر عقب نشست و با احساس مبهمی که نسبت به پیشامدهای ناخوشایند داشت، خود را به خواندن کتاب مشغول کرد. آقای تراورس بابتی قرار می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. ساحل، دریای کم‌عمق، جزایر کوچک تیره و ماسه‌های سفید، انگار در آن روزهای یکنواخت، مراقب کشتی بودند. کشتی بادبانی کوچک، با میله‌های بادبان و طنابهای آن که بسیار متناسب و بلند بودند، شباهت به موجودی جاندار داشت و گویی قدرت جهش از نهانگاه خود برای انجام هر عملی را دارا بود.

دو پیشخدمت با ژاکتهای سفید که دکمه‌های برنزی روی آن تالووی خاص داشت، روی عرشه کشتی سانحه دیده ظاهر شدند و بدون کوچکترین صحبتی، شروع به چیدن میز شام در عرشه بالایی کابین کردند. خورشید بسوی سرزمینهای دیگر پر می‌کشید، بسوی دریا‌های دیگر و بسوی مردمی دیگر. از سرخی درخشان آن در آسمان بدون ابر، پرتوهای زیادی به کشتی می‌تابید و باعث می‌شد سرویس غذاخوری روی میز شام که اکثراً از جنس کریستال و نقره بود، چونان جرقه‌های آتش که بر اثر وزش باد پراکنده می‌شوند، جلوه‌گر شود. کاردها نور قرمز و بشقابها نور سفید از خود منعکس می‌کردند. خط طویل ارغوانی رنگی، همچون لکه‌های خون بر سیری آبی، در دریا به چشم می‌خورد.

آقای تراورس هنگام نشستن، بالحنی که رنجش در آن احساس می‌شد و کاملاً برای شنوندگان ناخوشایند بود، گفت: «من برای خوش‌گذرانی مسافرت نکرده‌ام. صرف وقت و سختکوشی، باعث تولید کالاهایی در جهان می‌شود که در هر حال فقر را کاهش می‌دهد؛

ولی صرف بیهوده وقت...»

خانم تراورس و دالکاسر نتوانستند احساس تنفر برای صحبت با او را از خود برانند. گفتگو مثل خاموش شدن آخرین روشنائی پس مانده‌های زغال، خاتمه یافت و مهمانان، سست و بی‌حال باقی ماندند. سکوت سهمگین افق و آرامش ژرف مستولی بر هر آنچه در گستره دید قرار داشت، همه جسمها را دربرگرفته و بر همه افکار سایه افکنده بود و هیچ صدایی از هیچکس و هیچ چیز بر نمی‌خاست. کسی صحبت نمی‌کرد. در سکوت اربابان، پیشخدمتها نیز بدون صدا در آن اطراف می‌پلکیدند.

ناگهان آقای تراورس مثل اینکه از رشته افکارش نتیجه‌گیری کرده باشد، با صدایی بلند گفت: «از اینکه تا اندازه‌ای بدخلق شدم، متأسفم؛ ولی بعدها خواهید پذیرفت که وجود چنین آدمهایی باعث ننگ تمدن بشری است.»

این سخنان مورد استقبال کسی واقع نشد و او دوباره برای مدتی در خود فرو رفت. در انتهای خشمش، احساس غریبی ناشی از کینه و انتقامجویی چون هیولایی در تیرگی، ریشه دوانید. در همان حال با اشاره دست، غذایی را که در بشقابی برایش آورده بودند، رد کرد. سپس ادامه داد: «این خطه ساحلی طبق قرارداد سال ۱۸۲۰، انحصاراً تحت‌الحمایه هلند به شمار می‌رود. قرارداد ۱۸۲۰، حقوق و تعهدات ویژه‌ای را دربردارد...»

دو شنونده او به وضوح احساس می‌کردند باید نشان دهند که هیچ چیز را نمی‌شنوند. دالکاسر روی چهارپایه، ناراحت و خشک‌نشسته بود و سر بطری شیشه‌ای تُنگک نوشابه را خیره می‌نگریست. خانم تراورس اندکی کج شده، چانه‌اش را روی کف دستها و آرنجها را روی میز گذاشته بود، مانند کسی که عمیقاً به فکر فرو رفته باشد. آقای

تراورس حرف می‌زد. مداوماً حرف می‌زد، با صدایی خشک و بی‌حالت؛ مثل اینکه بیانیه‌ای را می‌خواند. دو نفر دیگر در حالتی خلسه مانند، گوشهای خود را آماج طنین یک سخنرانی طولانی و رسمی ساخته بودند.

- یک تفاهم بین‌المللی... وظیفه‌ای برای پیشرفت تمدن... باید در نظر گرفته شود... پیمان... قرارداد...
دالکاسر برای لحظه‌ای دقیق شد.

- نه در این مورد که بیشرمانه بودنش جلب نظر می‌کند، عقیده‌مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. من تحمل هیچ نوع بی‌حرمتی را نسبت به اشخاص صاحب مقامی چون خودمان، ندارم. این جنبه اجتماعی چنین رویدادی است که خواهان انتقاد از آن هستم.

در اینجا دالکاسر دوباره لحظه نگریستن خانم تراورس و ایما دابه یکدیگر را به یاد آورد- شروع و پایان آن را- گل و برگ. سخنرانی آقای تراورس، قاطعانه، لجوجانه و سرسختانه مدت زیادی ادامه یافت. انتهای آن تندی و حرارتی ویژه داشت.

-... و نژاد پست باید هلاک و نابود شود. این به سود همه است، گامی است بسوی تکامل اجتماع که اوج پیشرفت محسوس می‌شود. سپس ساکت شد. جرقه‌هایی از پرتو خورشید که بر کریستالها و نقره‌ها تابیده بود، از بین رفت. در اطراف کشتی، ساحل و دریای کم‌عمق بی‌حرکت، منتظر آمدن تاریکی بودند. صرف شام به پایان رسیده بود و پیشخدمتهای صبور، منتظر ایستاده بودند. خانم تراورس با حالتی عصبی برخاست، بطرف عرشه عقب کشتی رفت و به ساحل خیره شد. خورشید، پشت سر او، تقریباً در حال غرق شدن در آب بود، ولی هنوز از میان انبوه آبها، روشنایی، آتش خاموش نشدنی خود را به زور تحمیل می‌کرد. زیر پاهای او، در اطراف کشتی، دریای براق که

گویی انعکاس رنگ چشمان او را داشت، کم‌کم به رنگ بنفش درمی‌آمد.

دالکاسر با گامهایی بی‌صدا نزد خانم تراورس آمد و مدتی در سکوت کامل در کنار او به نرده‌های کشتی تکیه داد. سپس گفت:
«چقدر آرام است!»

به نظر آمد زن نیز درک می‌کند که آرامش آن شب ژرف‌تر و پرمعناتر از هر شب دیگر است. تقریباً در حالتی ناخودآگاه زمزمه کرد:
«مثل رؤیاست.»

سکوت طولانی دیگری برقرار شد. آرامش جهان چنان با عظمت بود که حرفها بر لب می‌خشکید؛ انگار آن حرفها از ترس بی‌حرمتی به مقدسات، از دهان بیرون نمی‌آمد. آسمان چون الماس، صاف و درخشان بود و شب، زیر تابش آخرین پرتو خورشید در حال غروب، تور خود را بر فراز زمین می‌گستراند. چیزی گرانبها و آرامش‌بخش در سکوت آن شب وجود داشت. در انتهای روزی پرتشنج، سوزان و درخشان که در آن هنگام در آرامش کامل فرو رفته بود، بدون جنبش، بدون لرزش و بدون حرکت، ولی با این اطمینان که رستاخیزی در پی آن خواهد بود، ناگهان تاریکی عمیق‌تر شد. ستارگان به صورت‌انبوه نمایان شدند و جرقه‌های کمرنگی از نور را بر سطح سیاه آب پاشیدند. ساحل، آنطرف همچون کمربندی به نظر می‌رسید. دکلهای کشتی بادبانی کوچک، در ارتفاع بالا به خوبی دیده می‌شد.

نخست خانم تراورس لب به سخن گشود و گفت: «چه سکوت غیرطبیعی و بی‌عاطفه‌ای. اینجا به صحرائی می‌ماند متشکل از آب و خاک و بدون هیچ موجود زنده‌ای.»

دالکاسر به آرامی گفت: «لااقل مردی در آن زندگی می‌کند که اگر حرف او را باور کنیم، متوجه می‌شویم مردان دیگری هم هستند که

مقاصدی شیطانی دارند.»

خانم تراورس پرسید: «فکر می‌کنید واقعیت دارد؟»

دالکاسر قبل از اینکه پاسخی بدهد، سعی کرد حالت چهره او را مشاهده کند، ولی جز ابهام چیزی ندید. بعد طفره رفت و اظهار داشت: «چگونه می‌توان یک واقعیت تیره را در چنین شب تیره‌ای دید؟ ولی اعتقاد به شیطان را نه اینجا، که همه جا می‌توان ملاحظه کرد.»

به نظر می‌رسید زن در افکارش غوطه‌ور است. بعد از اندکی مکث پرسید: «و خود آن مرد هم؟»

دالکاسر به آهستگی سخنرانی را آغاز کرد: «خشن، غیرعادی. بطور قطع در نوع خود غیرعادی است. البته نه آنطور که دون مارتین فکر می‌کند که باید باشد؛ و به نظر من پررمز و راز. در هر حال او همشهری شما محسوب می‌شود.»

زن با شنیدن چنین اظهاراتی، شگفتزده شد و آهسته گفت: «بله... ولی... می‌دانید؟ من نمی‌توانم او را... چگونه بگویم؟... در تصوراتم راه دهم. او با هیچیک از افراد بشر که می‌شناسم شباهتی ندارد. از هیچ کجا نمی‌توان با او آغاز کرد. چنین مردی چگونه زندگی می‌کند؟ افکارش چیست؟ رفتارش چگونه است؟ و احساسات و عواطفش چه؟...»

دالکاسر گفت: «و عهد و پیمانهایش!... این شامل همه چیزهایی که شما گفتید، می‌شود.»

ناگهان آقای تراورس درحالی که سیگار روشنی را با دندانهایش گرفته بود، از پشت آنها ظاهر شد. سیگار را بین انگشتانش گرفت تا مصرانه اعلام کند هیچ اتفاق و رویدادی هرچند رذیلاته و مهم، نمی‌تواند مانع قدم زدن شبانگاهی او شود. حدود سیصد یارد بطرف جنوب عربی کشتی، ساحل شنی که تقریباً یک مایل طول داشت، در

تاریکی شب از خود نور سفید نقره‌ای رنگی منعکس می‌کرد. در مراکز آن، بی‌شبه انبوهی قرار داشت که خش‌خش بلند بوته‌های آن بر اثر جریان بسیار اندک هوای آن شب سنگین، به گوش می‌رسید. روز بعد از به‌گل نشستن کشتی، سرنشینان به آن ساحل رفته بودند تا آنطور که ناخدا می‌گفت، خستگی درکنند. آن سه نفر در آن ساحل شنی، مدت یک ساعت قدم زدند، بالا و پایین رفتند و نرمی شنهای آن را زیر پاهایشان، نزدیک آب، احساس کردند. این بار به پیشنهاد آقای تراورس، فقط دالکاسر همراه او سوار کوچکترین قایق موجود در کشتی شد. نگهبان شب با دو پاروی کوچک، قایق را آرام آرام از کشتی دور و به نزدیکترین محل ممکن در ساحل هدایت کرد. سپس به تنهایی بازگشت. از نردبان کشتی بالا آمد و زن صدای او را شنید که به یکی از افراد روی عرشه می‌گفت: «دستور دادند یک ساعت بعد بازگردم.»

سپس کم‌کم صدای قدمهایش محو شد و سکوتی سهمگین، کشتی به‌گل نشسته را فرا گرفت.

مدتی بعد، سکوتی مطلق که خانم تراورس می توانست آن را با همه اعضای بدنش احساس کند، موجب شد در وهم و خیال مستغرق شود. او خود را در انتهای زمان و انتهای روز، تنها دید. همه چیز بی حرکت بود؛ انگار سپیده هرگز نمی خواست بدمد و ستاره هرگز نمی خواست خاموش شود و خورشید هرگز نمی خواست طلوع کند. همه چیز گنگ، آرام و مرده بود. سایه سیاه شب ناگسستنی به نظر می آمد. شب بی پایان بر جهان سایه انداخته بود؛ سایه ای که خورشید را در خود گم می کرد و تنها جرقه ای باقی می گذاشت؛ سایه ای که گویی بر اثر عبور شیطان ایجاد شده بود و همه کره خاکی را در بر می گرفت. این سایه، زن را نیز احاطه کرده بود؛ مثل اسیری که برای همیشه گرفتار شده باشد. در پایان چنین وهم و خیالی بود که او بی اختیار به تاریکی گفت: «اینطور باشد.»

این سخن، به معنای آغازی دوباره و مواجهه با زندگی بود. افکار رمانتیک، او را نیز همانند سایر دختران جوان، در خود فرو می برد و در

رؤیاهای خالصانه و پرشور خود، آرزوهایش را برآورده و جزئی از واقعیت زندگی تلقی می‌کرد. با بازگشت به جهان واقعیات، فهمید که این آرزوها دست نیافتنی هستند، زیرا دنیا محل ابراز رؤیاها نیست. سپس با خود اندیشید کاش می‌توانست واقعیت زندگی را آنطور که باید و بدون در نظر گرفتن عقاید خودخواهانه درک کند. نام آقای تراورس بر لبان همه مردان جاری بود. به نظر می‌رسید که او قادر به فداکاری و ایثار باشد. تأثیرناپذیری او، یکی از خصوصیات بود که باعث ازدواج آنها شد. این مرد در آن زمان همه چیز داشت و هیچ آرزویی نداشت که برآورده نشده باشد. اینکه شوهرش باید در آن هنگام بر اثر رویدادهای پر از سوء تفاهم، گیج و منگ باشد، به نظر طبیعی می‌آمد؛ در عین حال، زن نیز به خاطر زیبایی، زیرکی و ارتباطات سودمندی که داشت، کاملاً رضایت شوهرش را جلب کرده بود. او زنی قابل احترام، مورد حسادت و غرق در ستایش و شکوه بود. روزها پشت سر هم، با سرعت، همسان و بدون نشانی از خلوص و ایثار گذشتند، تا اینکه زمان، آنها را به آن نقطه از دنیا آورد. به آن شب، به آن ساحل، به آن دریا، به آن ساعت و به آن محل تا او احساس کند سایه شب ناگسستی و تا پایان عمر، همراه او و در سکوت کامل خواهد بود. زن در حالی که عقب می‌رفت، با خود زمزمه کرد: «اینطور باشد.»

جلو چشمانش انگار پرده‌ای سیاه کشیده بودند؛ نمی‌توانست هیچ کجارا ببیند. ناگهان در دل تاریکی و گویی در پاسخ به زمزمه او، یک فانوس که فقط نور آن معلوم بود و کسی که آن را حمل می‌کرد دیده نمی‌شد، در عرشه کشتی بادبانی کوچک، به حرکت درآمد، بطرف جلو عرشه رفت و در آنجا پس از چند نوسان، بی حرکت ماند. نور آن هر چند ضعیف بود، ولی فاصله بین دو کشتی را روشن می‌کرد. این نور، آن فاصله را طی کرد و تنهایی او را از بین برد. افکارش همچون

پروانه‌ای شیدا بسوی آن نور، بسوی آن مرد و بسوی آن زن پرواز کرد؛ زنی که جنگ را می‌شناخت، خطر را احساس می‌کرد، مرگ را در نزدیکی خویش دیده بود و ظاهراً مرید و ایثارگری مثل آن مرد داشت. ظهور آنها در آن بعد از ظهر به خودی خود عجیب بود، ولی آنچه روح هنرمندانه او را تحت تأثیر قرار داد، رفتار و حضور مقتدرانه‌شان بود. آنها در ذهن او به صورت طرحی از افسانه‌های جاودانی شکل گرفتند. آنها پررمز و راز بودند، ولی او آنان را واقعی می‌دید. آنها از خود احساس خشن و تحکم آمیزی برجای نهادند، زیرا بدون شک آنها نیز بشر و جوان بودند. لحظه‌ای دچار حسادت شد؛ به خاطر آن فروتنی و آن دختر معصوم. هیچ رازی بین آن دختر و احساساتش وجود نداشت. او واقعاً دلیر بود و در تمایلات، احساسات و حتی درنده‌خویی، صداقت نشان می‌داد. چرا درنده‌خویی؟ در هر حال، او واقعیت ترس را می‌شناخت و بدون پرده‌پوشی آن را عیان می‌ساخت.

خانم تراورس با این تفکر که چنین زندگی مرموزی چگونه می‌تواند باشد، احساس کرد قابلیت‌های آنها معمولاً مورد ستایش انسانها قرار می‌گیرد. سپس تحت تأثیر این فکر قرار گرفت که خود نیز می‌تواند مثل آنها باشد. قلب او به خاطر اشتیاق به دانستن واقعیت محض در مورد همه چیز، واقعیت محض در مورد زندگی بشری که قرن‌ها پوشیده مانده بود، انبساط پیدا کرد. در همان حال دچار التهاب شد و ناگهان به خود آمد؛ انگار از ستاره‌ای واقع در آسمان، بر زمین افتاده باشد. صدای برهم خوردن آب و جسمی بی‌شکل که روی آب حرکت می‌کرد، رشته افکارش را برید. صدایی از زیر پاهایش گفت: «من شما را از دور دیدم.»

فریادی از شگفتی روی لبهایش خشکید و فقط توانست به پایین

نگاه کند. لینگارد، تنها در قایقی نشسته بود. با ضربهٔ پارو، قایق را تقریباً به سینهٔ کشتی زد، سپس پارو را در جای خود گذاشت و برخاست. سر و شانه‌هایش را مستقیم نگه داشت و طوری فرار گرفت که انگار بر سطح آب ایستاده است. خانم تراورس بی اختیار عقب‌نشینی کرد. لینگارد با نگرانی گفت: «بایستید! بلند صحبت نکنید! هیچکس نباید بفهمد. اگر آدمهای شما بفهمند چه فکر می‌کنند؟ شما...»

زن با عجله گفت: «شوهرم در عرشه نیست.»

- می‌دانم!

زن اندکی از روی نرده‌ها به پایین خم شد و گفت: «پس شما مراقب ما بودید؟ چرا؟»

- بالاخره یک نفر باید مراقب باشد. افراد شما که به این خوبی مراقبند مگر نه؟ بله. از شروع تاریکی، یکی از قایقهای من در پاشنهٔ کشتی شماست. با خودم سوگند خورده بودم که هیچکدام از شما را نینم و با هیچکدامتان صحبت نکنم و اگر این کار را کردم، لال و کر و کور شوم؛ ولی حالا اینجا هستم!

بدگمانی و احساس خطری که در خانم تراورس وجود داشت، جای خود را به کنجکاوی شدید داد. او سرخ شده بود ولی ضمناً آرامش داشت و به دست تقدیر فکر می‌کرد. به لینگارد نگریست که کلاه بر سر نداشت، یک دستش بر لبهٔ کشتی قرار داشت و به نظر می‌آمد عمیقاً به فکر فرو رفته باشد. خانم تراورس به آرامی گفت:

«شاید به این دلیل که چیزهای دیگری نیز برای گفتن به ما دارید.»

تام بدون کوچکترین حرکتی بالحنی آهسته گفت: «بله.»

زن پرسید: «به عرشه می‌آیید و منتظر می‌شوید؟»

لینگارد سر خود را با سرعت بالا گرفت، بطوری که زن را از جا براند و گفت: «کی؟ من؟ من هیچ چیز برای گفتن به او ندارم و هرگز

پایم را روی عرشهٔ این کشتی نمی‌گذارم. او به من گفت برو. همین کافی است.»

زن مکثی کرد و گفت: «او عادت دارد مورد احترام باشد و شما...»
تام گفت: «مگر او کیست؟»

با این سه کلمه انگار گذشتهٔ زن مثل دود به هوارفت و نابود شد. آنها نزد همهٔ افراد بشر دارای اهمیت و احترام بودند. زن مبهوت بود که در آن شب و در آن مکان، چه جواب دقیقی برای آن سؤال می‌تواند بیاید. لینگارد ادامه داد: «من از او چیز زیادی نخواستم، خواستم؟ فقط خواهش کردم همهٔ شما پنج روز به کشتی من بیایید، همین. حالا من شارلاتان و دروغگو هستم؟ مسایلی وجود دارند که نمی‌توانم به او بگویم. نمی‌توانم آنها را بر زبان بیاورم. نه تنها به او، به هیچ مرد دیگری در این دنیا نمی‌توانم بگویم.»

سپس صدایش آرام‌تر شد و ادامه داد: «حتی نمی‌توانم به خودم هم بگویم.»

خانم تراورس با لحنی نه چندان محکم گفت: «ما مدت زیادی است بدون اینکه مزاحمتی ایجاد کنیم یا برایمان مزاحمتی ایجاد شود، اینجا هستیم و برایمان مشکل است باور کنیم خطری ما را تهدید می‌کند. در این چند روز، هیچکس را جز آن دو نفر که شما با خود آوردید، ندیدیم. اگر نگوید...»

تام حرف او را قطع کرد و گفت: «البته انتظار نداشته باشید آنطرف دیوار را ببینید. این ساحل مثل دیوار است و فقط من می‌دانم آنطرف دیوار چه خبر است. اینجا فقط یک کشتی روی آب است و دیگر هیچ. وقتی من آن را دیدم تصور کردم فقط یک ساعت از کشورم دور مانده‌ام. با نگاه کردن به دکل‌هایش، به یاد زمانهای گذشته افتادم و وقتی قیافهٔ افراد روی عرشه را دیدم، به نظرم رسید همهٔ آنها را می‌شناسم.»

مثل این بود که وطنم به دیدن من آمده باشد. از دیدن همه شما بیزارم.» زن ساکت بود و سعی کرد رازی را که در پشت سخنان آن مرد قرار داشت، بفهمد. سپس گفت: «ما در معرض هر خطری که باشیم، این امر به شما لطمه‌ای نمی‌زند. قایق دیگری را به تنگه فرستاده‌ایم و مطمئناً بزودی برایمان کمک خواهد آورد.»

— به من لطمه می‌زند! آه او نگهبان است که به عرشه عقب می‌آید؟ من نمی‌خواهم کسی بداند به اینجا آمده‌ام تا دوباره درخواستم را حتی برای شما، تکرار کنم. آن نگهبان به اینجا می‌آید... خوب گوش کنید! من قایق شما را توقیف کرده‌ام.

سر و شانه‌های او ناپدید شد، انگار به ژرف‌ترین جای آب و در تیره‌ترین محل آن، شیرجه رفته باشد. نگهبان که دلش می‌خواست خود را روی یکی از صندلیهای راحتی عرشه بیندازد، ناگهان همسر صاحب کشتی را دید؛ مستقیماً بسوی چراغی رفت که به دیرک بالایی سایبان آویزان بود و پس از لحظه‌ای ور رفتن با آن، با گامهایی سست بسوی عرشه جلو رفت.

خانم تراورس به پایین خم شد و با صدایی جدی گفت: «چطور جرأت کردید؟»

تام دوباره سرش را بالا آورد و درحالی که صورتش را بالا گرفته بود، گفت: «اگر جرأت نمی‌کردم، تسلیم می‌شدم. حتی اگر قدرت نجات شما را نداشته باشم، باز هم درخواست کمک از تنگه بسیار دیر انجام گرفته و اگر قدرتش را داشته باشم، این کار را انجام خواهم داد، به تنهایی!... انتظار داشتم مرد معقولی را برای صحبت کردن در اینجا بیابم؛ ولی فهمیدم که اینطور نیست. محلی که شما از آن می‌آید، از اینجا دور و فهم رویدادهای اینجا برای شما خیلی مشکل است. خوب من جرأت به خرج دادم، قایق شما را متوقف کردم و با آن یکی از افراد

خودم را به تنگه فرستادم تا فرماندار آنجا را از آمدن به این محل بازدارم. این کار صورت گرفته و شما چیزی برای متوسل شدن یا امید بستن به آن ندارید؛ ولی من اینجا هستم. شما گفتید که معتقدید من...»
زن گفت: «بله.»

- به همین دلیل فکر کردم بهتر است همه چیز را برایتان بگویم. من مجبور شدم برای انجام معامله، قایق را وجه المصالحه قرار بدهم. حالا شما نظرتان در مورد من چیست؟ من ریشه شما را می‌زنم. مردمی مثل شما باید همانند سنگی که به دریا فرو می‌رود، از زمین محو شوند. شما از یک بندر خارجی به بندر دیگری می‌روید؛ چه کسی مراقب است تا مبدا اتفاقی برایتان بیفتد؟ کسی چه می‌داند؟ چه کسی می‌تواند حدس بزند؟ قبل از اینکه آنها به فکر شما بیفتند، ماهها گذشته...

زن مصممانه گفت: «می‌فهمم. ما بی‌پناهم.»

تام افزود: «و تنها...»

زن مکثی کرد و با لحنی محتاطانه گفت: «این چه معنی می‌دهد؟»

غارت یا اسارت؟»

مرد پاسخ داد: «اگر من اینجا نبودم معنایش مرگ بود.»

- ولی شما توان آن را دارید...

لینگارد با لحنی آرام‌تر درحالی که با دستش بسوی محلی اشاره می‌کرد که به نظر تاریکتر از جاهای دیگر می‌آمد، گفت: «چرا اینطور تصور می‌کنید؟ چون هنوز ندیده‌اید؟ یورگنسن در ساحل با آنان درحال مذاکره است. فکر می‌کنید بتواند آنها را که انتظار دارند هر روز مرا ببینند، آنجا نگهدارد؟ کلمات او اگر همراه با مشت‌های من نباشد، تأثیری نخواهد داشت.»

زن صدای خفه چیزی را شنید که به کناره کشتی خورد و بلافاصله در تاریکی مطلق که زمین و دریا را پوشانده بود، محو شد. لبخندی

حاکمی از شیفتهگی بر لب آورد.

تام حرکت تندی کرد. قایق کوچک، نا آرام زیر پاهای او تکان می خورد. زن آهسته و بدون تمرکز گفت: «و این، این... یورگنسن که شما گفتید! او کیست؟»

مرد پاسخ داد: «یک مرد. مردی مثل خودم.»

- مثل خود شما؟

تام با اکراه، مثل اینکه واقعیت دردناکی را پذیرفته باشد، گفت: «درست مثل خودم؛ شاید با احساس بیشتر و اقبال کمتر. هر چند از هنگامی که کشتی شما اینطرفها پیدایش شد، فکر می کنم بخت و اقبال من با هیچکس دیگری قابل مقایسه نیست.»

- یعنی حضور ما در اینجا اینقدر مخرب است؟

- تا سرحد مرگ. برای من که از مرگ بدتر است. این امر به طریقی بستگی به شما دارد. خوب در این مورد فکر کنید. هرگز فرصتی مثل حالا پیدا نخواهم کرد. ولی مهم نیست. مردی جان مرا یکبار از مرگ نجات داد و من قسم خوردم که تلافی کنم، ولی این هم مهم نیست. گوش کنید! به حقیقت سوگند، آن دختر از غصه خواهد مُرد.

زن به آرامی پرسید: «شما عاشق او هستید؟»

مرد گفت: «درست مثل دخترم.»

خانم تراورس گفت: «او!»

سپس لحظه ای سکوت برقرار شد و به دنبال آن، مرد گفت: «ببینید! وقتی بیچه بودم و در یک قایق ماهیگیری کار می کردم و به مردمی مثل شما که سوار کشتی تفریحی بودند، می نگریستم، همانقدر برایم عجیب بودند که اهالی مالا کا برای شما عجیب هستند. من خانه ام را شانزده سال پیش ترک کردم و دور کره زمین را درنوردیدم. فرصت داشتم تا فراموش کنم که از کجا شروع کرده ام. در مقابل این دو نفر

شما چه ارزشی برایم دارید؟ اگر من در این نقطه از دنیا می‌مردم، شما اهمیت می‌دادید؟ هیچکس در کشورمان هم اهمیت نمی‌داد. در تمام دنیا هم هیچکس اهمیت نمی‌داد. ولی این دو نفر.»

زن پرسید: «من چه می‌توانم بکنم؟»

بعد تکیه داد و منتظر ایستاد. به نظرش آمد که مرد به تفکر مشغول است.

لینگارد سر را بالا گرفت و آرام گفت: «متوجه خطری که شما را تهدید می‌کند، هستید؟ می‌ترسید؟»

زن گفت: «البته آنچه را شما بیان کردید، می‌فهمم. ولی متوجه خطر هستم؟ واقعاً نه و حقیقتاً نمی‌ترسم.»

مرد مایوسانه گفت: «نمی‌ترسید؟ شاید حرفهای مرا باور نمی‌کنید. هرچند معتقدم شما منظور مرا می‌فهمید. من به شما اعتماد کردم، به اینجا آمدم، از شما تقاضای کمک کردم و چیزهایی گفتم که هیچکس نباید بداند.»

زن با لحنی دلگرم کننده گفت: «عوضی گرفته‌اید. این کار بطرز فوق‌العاده‌ای غیر معقول، ناگهانی و خارج از توان من است.»

مرد گفت: «آه! شما از خطر و مشکل چه می‌دانید؟ ولی شاید با فکر کردن در...»

خانم تراورس خندید و گفت: «می‌خواهید مرا در مورد ترس وادار به تفکر کنید؟»

این طرز برخورد به نظر لینگارد ناجور و وحشتناک آمد. با این حال احساس کرد شب تیره به پایان رسیده و روز آمده است و خورشید گرمای خود را سخاوتمندانه ارزانی می‌دارد. ولی زن با گفتن جمله آخر خود، باعث شد درد در سینه مرد بیچلد: «فکر نمی‌کنم بتوانم این کار را انجام بدهم.»

تام حیران و مردد گفت: «نمی‌توانید؟ اوضاع آنقدر بد است که جایی برای شرم باقی نمی‌ماند. به شما بگویم من مرد ترسویی نیستم که اگر افراد شما به من کمک نکنند، کاری انجام ندهم.»

زن با سرعت پرسید: «می‌خواهید وانمود کنم که از خطر آگاهم؟»
- آه! وانمود کنید... همانطور که حالا می‌کنید... خیلی چیزها را باید از شما پرسید. شاید هیچکس در زندگیتان نتوانسته چیزی را به شما وانمود کند. همینطور است؟

زن بعد از مکثی کوتاه گفت: «همینطور است.»
تلخی غیر منتظره‌ای که در لحن زن بود، لینگارد را ترساند. با التماس گفت: «از من نرنجید. نقشه‌ای برای رهایی از این منجلاب دارم. این نمایش نیست. می‌توانید وانمود کنید؟»
- شاید، اگر خیلی سعی کنم. ولی برای چه؟

مرد با سرعت شروع به صحبت کرد: «همه شما باید به عرشه کشتی بادبانی بیایید. آنگاه ما می‌توانیم بدون جنگ و دعوا، این مشکل را حل کنیم. حالا، اگر آنطور که می‌گویید واقعاً حرفهای مراد رک کرده‌اید، وانمود کنید در کشتی خودتان امنیت ندارید. متوجه هستید؟»
زن متفکرانه پاسخ داد: «متوجه هستم.»

تام بالحنی شاد گفت: «کشتی بادبانی، کوچک، ولی کابین آن برای یک خانم، کاملاً مناسب است.»

زن با سردی گفت: «در حال حاضر آنجا پناهگاه یک شاهزاده خانم نیست؟»

- نه. حتی من هم مزاحم نخواهم شد.

- این یک فریب است.

- هیچکس جرأت مزاحمت نخواهد داشت و حتی لازم نیست شما

مرا ببینید.

- قطعاً همینطور باید باشد.

- من حد خودم را می دانم.

زن گفت: «فقط شاید آنقدرها نفوذ نداشته باشم.»

مرد با لحنی خشک گفت: «نمی توانم باور کنم. واقعیت این است که شما به من اعتماد ندارید، چون فکر می کنید فقط مردمی مثل خودتان و با شرایط خودتان همیشه راست می گویند.»

زن گفت: «بدیهی است.»

- شما به خودتان می گوید او هم همراه دزدان دریایی، سارقان و سیاهان است.

- مطمئن باشید که...

لینگارد سراسیمه گفت: «... مردی که مثل او را قبلاً ندیده ام. یک آدم گردن کلفت و بی شعور.»

سپس خود را کنترل کرد؛ واقعاً گیج شده بود. لحظه ای بعد صدای زن را شنید که می گفت: «در این مورد شما درست مثل سایر مردان هستید. وقتی نمی توانید فوراً به مقصودتان برسید، عصبانی می شوید.» مرد با صدایی خفه گفت: «من عصبانی می شوم؟ شما درک نمی کنید. من به فکر شما هستم. برایم مشکل است که...»

- من به شما بی اعتماد نیستم، بلکه به توان خودم اعتماد ندارم. شما تأثیر بدی روی آقای تراورس گذاشتید.

- تأثیر بد؟ او مرا تهدید کرد، انگار من آدم ولگردی هستم. مهم نیست، او شوهر شماست. آنچه شما برایش اهمیت قائل هستید و از آن می ترسید، تحملش برای مرد سخت است. و او هم...

- ما کیا ولیست!

- آه! چه گفتید؟

- تعجب می کنم شما این چیزها را کجا یاد گرفته اید؟ در دریا؟

مرد گفت: «چه چیزهایی را؟»

سپس اضافه کرد: «دو کلمه از شما کافیت تا او را...»

- اینطور فکر می‌کنید؟

- کاملاً مطمئنم. چرا، چون خود من هم...

زن حرف او را قطع کرد و گفت: «البته! ولی فکر نمی‌کنید جدا شدن

از شما در چنین حالت خصومت آمیزی، در ارتباطات دوباره ما مشکل

ایجاد کند؟»

- مردی مثل من برای پول همه کاری می‌کند. متوجه هستید؟

زن مکث کوتاهی کرد و پرسید: «فکر می‌کنید برای این کار بحث

لازم است؟»

- خودتان بهتر می‌دانید!

صدای مرد لرزان بود. زن خود را عقب کشید و با اشتیاق پرسید:

«چه چیزی نتیجه این کار خواهد بود؟»

لینگارد گفت: «سلطنت!»

خانم تراورس به زرده‌ها تکیه داد. اندکی خیره او را نگریست و بعد

سر را کاملاً نزدیک آورد و آهسته گفت: «برای خودتان که نه؟»

تام لحظه‌ای ساکت و بی حرکت ماند. انگار دلش نمی‌خواست

دیگر صحبت کند؛ سپس ناگهان گفت: «آن چیزها، وقتی که حتی

فکرش را نمی‌کنید، به سراغتان خواهند آمد و بعد قبل از اینکه بدانید

چه می‌خواهید بکنید، شما را محاصره خواهند کرد. زمانی که من به آن

خلیج واقع در گینه جدید رفتم، هرگز حدس نمی‌زدم این راه به کجا

منتهی خواهد شد. من می‌توانم در این مورد برایتان داستانها بگویم.

شما درک می‌کنید. شما...»

اندکی مکث کرد، مردد بود. سرانجام لب به سخن گشود و ماجرای

آن دو سال را در آن شب طوری بیان کرد که به خانم تراورس این

احساس دست داد که آن کلمات آتشین، رویدادها را کاملاً برایش
مجسم کرده‌اند.



داستان او همچون کشف یک دنیای جدید، تکان دهنده بود. زن به مرز هیجان رسیده بود و به آن داستان با احساساتی کودکانه گوش می داد. کیفیت قهرمانی داستان و ایثار و فداکاری و دوستی موجود در آن، او را کاملاً تحت تأثیر قرار داده بود. درنده خویی بی پروایانه‌ای که در اراده و مقصد داستان قرار داشت، به طرح نامعلوم مرد برای فتح ساحل، ابعاد تازه‌ای می بخشید. کاملاً واضح بود که هیچ منظره‌ای در دنیا نمی توانست الهام بخش تر از این داستان باشد که برای محبوب ترین ماجراجوی تاریخ اتفاق افتاده بود.

مرد در طول نقل داستان، چندین بار سخنان خود را قطع کرد و مثل اینکه با یکی از صمیمی ترین دوستانش گفتگو می کرد، از زن پرسید: «اگر شما جای من بودید چه می کردید؟»

سپس بدون اینکه منتظر پاسخی باشد، به حرفهایش ادامه داد. زن در آن داستان، هیجان زاید الوصفی را احساس می کرد. زیبایی، وجود، محبت، هدف جالی که در آن بود و راه دسترسی به آن، نوعی

مهربانی که با خشونت بیان می‌شد و عواطفی که در همه افراد بشر می‌توانست وجود داشته باشد و آنها را به مقصد برساند، جنبه‌های برجسته سرگذشت به شمار می‌رفت. شاید تنفر زن از عهد و پیمان که مانع از بروز احساسات واقعی او می‌شد، سبب شده بود بپذیرد این قراردادها فقط می‌توانند در نواحی بخصوصی از جهان و در زمانهایی ویژه منعقد شوند و قابل اجرا باشند. آنچه بیشتر او را تحت تأثیر قرار می‌داد، این بود که گوینده سرگذشت، در یانوردی آواره بود و با سلطان جنگلها و مردان مزارع و زندگیهای مبهم برخورد داشت. این انسان ساده، مواجه با هدفی بسیار بزرگ بود. هیچ چیز پستی در رفتار آتشین او به چشم نمی‌خورد. وقتی زن متوجه شد که داستان باعث شده است تا جسارت تازه‌ای پیدا کند و از آنچه شنیده، دچار شیفستگی شود، آنگاه فراموش کرد که جاست. فراموش کرد که خودش به این سرگذشت بسیار نزدیک است، سرگذشتی که آن را بسیار بعید، جعلی، غیرواقعی و فقط قابل طرح در افسانه‌ها و برانگیزاننده احساسات می‌دانست.

تام مکث کرد. در توقف احساس برانگیز زمزمه‌های مرد، زن به فکر فرو رفت. نخست، این اندیشه از ذهنش گذشت که چیزهای باشکوهی که در سرگذشت مرد وجود دارد، آن را مهم جلوه داده است. بعد بلافاصله سایه وحشت از خطر و مرگ، افکارش را دربرگرفت. آیا واقعاً اینطور بود؟ سپس ناگهان خود را آلوده داستان دید، مثل آدمی که با حادثه‌ای طبیعی روبرو شده باشد.

مرد دوباره لب به سخن گشود. او بیش از یک دقیقه سکوت نکرده بود، درحالی که به نظر خانم تراورس، که ناگهان حرفهای مرد را دارای تأثیری ویژه می‌دید، این سکوت سالها طول کشیده و ذهن زن را دچار اضطراب کرده بود. صحبت مرد و اعتمادی که به او کرده و برایش

نا گفته‌ها را گفته بود، رویدادی مهیج به شمار می‌آمد. این واقعیت وجودی زن محسوب می‌شد؛ خود را بخشی از سرگذشت می‌دانست و همین امر افکارش را مغشوش کرده بود. در خلال صحبت‌های مرد، چند اسم را شنید که عبارت بودند از: بلاراب، دامان، تنگا و نینگرات. این اسامی را با سایر نام‌های انسانی مقایسه کرد. نام‌ها بی‌همتا و ویژه بودند. مثل اینکه در شب نوشته شده باشند و حالتی سمبولیک داشتند. نام‌ها بر ذهن او سایه انداختند. زن مثل اینکه می‌خواست چیزی را بسنجد، با خود زمزمه کرد: «بلاراب، دامان، نینگرات.»

این اسامی غیرمصطلح و وحشیانه، به او انرژی زیاد، سیمایی مخرب و حالتی دیوانه‌وار دادند. مرد ادامه داد: «هیچیک از آنها تمایلی به سازش و همزیستی با سفیدپوستان ندارند. البته این به من مربوط نیست. مجبور بودم مردانی را گردآوری کنم که اهل جنگ باشند. من زندگیم را برای آن کار به قمار گذاشتم و با آنان پیمان‌هایی بسته‌ام که باید به آنها عمل کنم وگرنه... حالا متوجه می‌شوید چرا جرأت کردم قایق شما را توقیف کنم؟ گردابی که در آن گیر افتاده‌ام، آنقدر ژرف است که دیگر به هیچ پادشاهی در دنیا اهمیت نمی‌دهم و وقتی به کارهای آینده فکر می‌کنم، می‌بینم واقعاً همه چیز بی‌اهمیت است. من به شما فرصت دادم، فرصتی خوب. لازم بود این کار را انجام بدهم؛ فقط فکر می‌کنم قیافه‌ام به یک آقا شباهتی نداشت. بله، همین. من سالها در مزارع و معادن و سایر جاهایی که یک مرد می‌تواند خود را مورد آزمایش قرار دهد، زندگی کرده‌ام؛ با همه کشاورزان و کارگران محشور بوده‌ام؛ بعضی از آنها هنوز برایم نامه می‌نویسند. من فقط می‌دانم یک آقا چکار می‌کند. مثلاً مگر این آقا را یک غریبه را بازی نمی‌کند؟ مگر به یاد نمی‌آورد که یک مرد هیچوقت دروغگو محسوب نمی‌شود. حز در مواردی که عکس آن به اثبات برسد؟ مگر

او برای حرفهایی که می‌زند ارزشی قائل نیست؟ خوب من هم می‌خواهم همین کارها را بکنم. تا وقتی زنده‌ام، یک مواز سر شما نباید کم شود.»

زن متانت خود را بازیافته بود، ولی با شنیدن آن سخنان، احساس ناامنی کرد؛ مثل شخصی که نخستین لرزش زمین در زلزله‌ای مخوف را تجربه کرده باشد. سپس این ناامنی جای خود را به آرامشی امیدبخش داد. او ساکت ماند و مرد فکر کرد که زن حرفهایش را باور نکرده است. باز به سخنانش ادامه داد: «بفرمایید! فکر می‌کنید چه چیزی باعث شده به اینجا بیایم و اینطور با شما سخن بگویم؟ فقط حسین یا راجا تولا. او امروز بعد از ظهر از من می‌پرسید با این سفیدپوستان چه می‌خواهی بکنی؟ خیال می‌کند من شما را به دلایلی به اینجا آورده‌ام. شما نمی‌توانید درک کنید چه افکار پلیدی در مغز این کودکان و هموطنان من! جاری است. آنقدر که من متعلق به شما هستم، شما به من تعلق ندارید. هیچکدام از شما مردم خوب تابه حال سرنشینان یک قایق ماهیگیری در حال غرق شدن را نجات داده‌اید؟ یا حتی فکر نجات دادن آنان را کرده‌اید؟»

با وجود احساس ناامنی که به زن دست داده بود، هنوز تصور مواجهه با مرگ را نمی‌کرد. احساس زنده بودن و زندگی کردن بشدت در او وجود داشت. احساس می‌کرد در کمال قدرت زنده است، با این گمان که زندگی هدیه‌ای است که در این لحظات به او ارزانی شده. خطر پنهان در آن شب، باعث ایجاد هیچ وحشتی در او نشده بود، ولی کارهای یک انسان که ساده و خشن، به وضوح در مقابل چشمانش نقش بست، او را مفتون ساخته بود. به سخنان مردی گوش می‌داد که هیچ چیزی برای مخفی کردن نداشت. از مرد پرسید: «با وجود این شما به اینجا آمده‌اید؟»

تام پاسخ داد: «بله! نزد شما و فقط به خاطر شما.»
 موجی که در ساحل شکست، صدای آرام آب را به گوش رساند.
 - من تنها نباید نجات داده شوم.

مرد با صدایی افسرده گفت: «پس همه را با خودتان بیاورید. کشتی کوچک آنجاست. شما آنجا مرا، افراد مرا و تفنگها و سلاحهای مرا در اختیار خواهید داشت. شما می دانید چکار باید بکنید.»
 زن گفت: «سعی خودم را خواهم کرد.»

- بسیار خوب. ولی اگر موفق نشوید، برای آن افراد بیچاره جز تأسف خوردن کاری نمی توانم انجام بدهم. البته شما موفق خواهید شد. چراغ روی کشتی کوچک را ملاحظه کنید. من عمداً آن را در جای مرتفعی قرار داده ام. شاید خطر نزدیکتر از آنی باشد که ما تصور می کنیم. من دو قایق را برای دیده وری فرستاده ام. اگر خبرهایی که می آورند بد باشد، چراغ را پایین تر خواهم آورد. خوب معنای آن را به خاطر بسپارید. آنچه را به شما گفتم، به هیچکس دیگری نگفته ام. احساس مرا نیز به یاد داشته باشید. همه چیز را به شما گفتم چون... چون مجبور بودم.

سپس ته ای به کناره کشتی زد و از مقابل چشمان زن محو شد.
 صدای آرام موج به گوش رسید و از بین رفت.

زن از نرده ها دور شد. چراغ روی عرشه و پنجره های روشن کابین، نور ضعیفی از خود می افشانند. آن شب هم مثل شب قبل، و مثل شبهای قبل بود. زن از خود پرسید: «یعنی آنچه شنیدم امکان پذیر است؟ نه... ولی واقعیت دارد.»

روی یک صندلی نشست تا فکر کند و بعد فقط توانست چیزهای اندکی را به یاد بیاورد. سرعت از جا پرید. مطمئن بود کسی به آرامی از بدنه کشتی بالا می آید. آیا آن مرد بود؟ گوش داد، ولی چیزی نشنید.

از اینکه از یک صدا ترسیده بود، از خودش بدش آمد. اندیشید: «او گفت می‌تواند به من اعتماد داشته باشد. خوب حالا باید دید این خطری که از آن صحبت می‌کرد، چه می‌تواند باشد؟»

صدای پاهایی از جلو عرشه شنیده شد. شیخ نگهبان بصورتی مبهم دیده می‌شد که به آرامی سوت می‌زد. سپس از گستره دید محو شد. صدای حرفهایی که در قایق ردوبدل می‌شد، با صدای برخورد پاروها به آب همراه بود. شب این صداها آرام را می‌بلعید. خانم تراورس دوباره نشست و احساس آرامش بیشتری کرد. تصور می‌کرد توان فکر کردن و جرأت عمل کردن را داراست. اخطارهای لینگارد، زیاد بر او تأثیر نگذاشته بود. آن مرد همه اسرار درون را بدون نیرنگ عرضه کرد. خواسته‌هایش، عقده‌هایش، محبت‌هایش، تردیدهایش، خشونتش، و حماقتش که کاملاً در رفتارش به چشم می‌خوردند، هرچند نشانی از تمرد و بی‌قانونی داشتند، ولی بد نبودند. زن آنقدر بلند نظر بود که به او به دیده یک انسان بنگرد. اگر مرد به او اعتماد کرده بود. و چقدر عجیب بود، چرا بایستی این کار را بکند؟ آیا اشتباه می‌کرد؟- زن هم بسیار مؤدبانه پذیرفته بود. افکارش با شنیدن صدای قایقی که به کشتی آمده بود، موقتاً از هم گسیخت. از انجام دادن وظیفه‌ای که برعهده‌اش گذاشته بودند، می‌ترسید. هیچ صدایی سکوت را نمی‌شکست و زن خیال می‌کرد در خلأ گم شده است. بعد ناگهان کسی در وسط کشتی خمیازه‌ای کشید و گفت: «آخی! آخی!»

صدایی پرسید: «هنوز برنگشته‌اند؟»

صدای دیگری به علامت نفی برخاست. خانم تراورس دریافت که دلش برای لینگارد می‌سوزد و می‌تواند او را درک کند. چقدر زندگی ساده و با خودش روراست بود. زن، او را خارج از چهارچوب اجتماع فرض می‌کرد و می‌پنداشت جایی در جامعه

ندارد. چقدر لذتبخش بود. اینجا علیرغم تمدن پیشرفته در طی قرون، انسانی وجود داشت با واقعیتی عریان. سپس به نظرش رسید که آن مرد با کارهایش توانسته است مقام، موفقیت، ثروت، شأن و گذشته او را سلب کند. از خود پرسید: «از من بیچاره چه کاری ساخته است؟ چه چیز من می تواند مفید واقع شود؟»

انگار کسی جواب داد: «حضور تو!»

تا آن هنگام، زن متوجه زیبایی خود به عنوان یک سلاح نشده بود و ضمناً نمی دانست شخصیتش، بخش مهمی از قدرت اوست. از روی شانهاش به عقب نگریست. چراغ روی کشتی کوچک را مشاهده کرد که بر قدرت و ساکت می درخشید و تلالو آن از نور ستارگانی که در آسمان سوسو می زدند، بیشتر بود. صدایی مثل برخورد قایق به نردبان کشتی به گوش رسید. آنها بازگشته بودند. ناگهان از جا برخاست. اضطراب همه وجودش را فرا گرفته بود. چه باید بگوید؟ چقدر بگوید؟ چطور شروع کند؟ چرا همه چیز را بگوید؟ برای آنها بی معنی خواهد بود. کسی باور نخواهد کرد. لحظه ای دچار سرگیجه شد. صدای پای کسی را که از پله های عرشه بالا می آمد، شنید. برای اینکه فرصتی جهت باز یافتن روحیه اش داشته باشد، با سرعت بطرف عقب کشتی و کنار نرده ها رفت. چراغ کشتی بادبانی کوچک بدون هیچگونه تغییری، مستقیم به چهره او می تابد؛ درست مثل خورشیدی بود که در دل تاریکی بدرخشد. چشمانش را به آن دوخت. با خود اندیشید:

«هیچ چیز را به او نخواهم گفت. نه! چرا! همه چیز را خواهم گفت.»

هر لحظه انتظار داشت صدای شوهرش را بشنود و این برای او غیر قابل تحمل بود چون می خواست تصمیم بگیرد. یک نفر روی عرشه و راجی می کرد و با هیجان حرف می زد. امیدوار بود نخست دالکاسر صحبت را آغاز کند تا این لحظات کشنده تمام شوند. صدایی

با خشونت گفت: «آن چیست؟»

زن در اوج بلا تکلیفی صدای کارتر را شناخت. او با فردی که صدایش با سایر کارکنان کشتی تفاوت داشت، صحبت می‌کرد. فکر کرد این یک شوخی است. راستی چرا وانمود نکنند می‌ترسد؟ در همان لحظه، چراغی که روی طنابهای کشتی کوچک قرار داشت، ناگهان در میان بهت زن که گویی آشوبی در آسمان را نظاره می‌کرد، حرکت کرد. لبانش برای فریاد زدن از هم باز شد. چراغ چند پا پایین آمد، کورسویی زد و خاموش شد و رفت. هرچه نگرانی بود، از مغز زن عبور کرد. نخستین نشانه خطر او را لرزاند. لازم بود فوراً کاری صورت بگیرد. بنا به دلایلی مبهم، از اینکه دچار تردید شده بود، شرمسار شد. آهسته بطرف جلو پیش رفت و زیر نور چراغ، با کارتر که بسوی عقب کشتی می‌آمد، سینه به سینه برخورد کرد. هر دو ایستادند. به یکدیگر خیره شدند. نور چراغ، چهره آنان را روشن می‌کرد و هر دو تحت تأثیر چهره‌های یکدیگر، تکان خوردند. چهار چشم بازمانده از وحشت، زیر نور می‌درخشید. زن درحالی که می‌لرزید، گفت: «شما هم دیدید؟»

مرد درحالی که به وضوح یکه خورده بود، گفت: «شما از کجا می‌دانید؟»

زن ناگهان ملاحظه کرد همه روی عرشه جمع شده‌اند. گفت: «چراغ خاموش شد.»

کارتر گفت: «آقایان گم شده‌اند.»

سپس دریافت که زن هیچ چیز نمی‌داند. ادامه داد: «آنها را در ساحل شنی دزدیده‌اند.»

کارتر به زن نگریست تا ببیند واکنش او چیست. زن به نظر آرام می‌آمد. کارتر فریاد زد: «مثل یک جفت بره آنها را دزدیده‌اند. آنها

حتی فریاد هم نکشیدند. ساحل دراز است و شاید ربایندگان در آنسوی خشکی باشند. شما روی عرشه بودید؟»

زن گفت: «بله، اینجا روی صندلی.»

کارتر گفت: «همه ما پایین بودیم. من می خواستم استراحت کنم... وقتی بالا آمدم، نگهبان خواب بود. البته او قسم می خورد که هرگز نخوابیده، ولی کاملاً مطمئنم که دروغ می گوید. خودم دیدم. هیچکس صدایی نشنید، البته جز شما. مگر اینکه شما نیز در آن هنگام خواب بودید.»

زن جواب داد: «بله... نه... شاید خواب بودم.»

لینگارد از اینکه توانسته بود با خانم تراورس صحبت کند، خوشحال بود. در بازگشت به کشتی خودش، سراغ حسین را گرفت. به اطلاعش رساندند که راجا و خواهرش به قایق خودشان رفته‌اند و قول داده‌اند قبل از نیمه‌شب بازگردند. از قایق‌هایی که جهت دیده‌وری به شمال و جنوب و در بین جزایر فرستاده شده بودند، هنوز خبری نشده بود. لینگارد به کابین رفت، خود را روی کاناپه انداخت، چشم‌هایش را بست و اندیشید: «باید بخوابم وگرنه دیوانه می‌شوم.»

لحظه‌ای احساس کرد که نمی‌توان به خانم تراورس اعتماد داشت. سپس چهره او را مجسم کرد. لحظه‌ای بعد چهره محو شد. سعی کرد باز تصویر چهره او را به یاد بیاورد، ولی نتوانست. برایش مسلم شد در آن مبارزه شکست خواهد خورد، مگر اینکه همه افرادی را که در آن کشتی بودند، از صحنه گیتی محو کند. دوباره فکر کرد: «همه شنیدند که آن مرد دستور داد کشتی را ترک کنم. با این حال من به آن زن گفتم نمی‌گذارم یک مو از سرش کم شود، حتی یک مو!»

با یادآوری این سخنان، بطور مبهم به نظرش آمد هیچ مشکلی در این دنیا وجود ندارد. گاهگاهی در بین افکار از هم گسیخته‌اش، پرده سیاهی جلو چشمانش را می‌گرفت و به هیچ چیزی فکر نمی‌کرد. در یکی از همین حالات بود که به خواب رفت و انگار همه اندیشه‌ها و افکار با یک حرکت از مغز او بیرون رانده شدند.

هنگامی که برخاست، قبل از اینکه کاملاً بیدار شود، تصور کرد همه شب را خوابیده است. نور زیادی داخل کابین را روشن کرده بود. خانم تراورس را دید که به آرامی روی عرشه قدم می‌زند. با خود فکر کرد: «عاقبت همه آنها به این کشتی آمدند. ولی پس چرا کسی مرا صدا نکرد؟»

با سرعت از کابین بیرون آمد. ولی هیچکس راندید. به ساعت نگاه کرد و باکمال تعجب دریافت که بیش از ده دقیقه خوابیده است. یعنی بیست دقیقه بیشتر از آمدنش به کشتی نمی‌گذشت؛ بنابراین اشتباه می‌کرد، کسی روی عرشه راه نمی‌رفت. در عین حال، هنوز حالت برگرداندن سر، خطوط گردن، رنگ موها و حرکات خانم تراورس را به وضوح به یاد داشت. با خود گفت: «خواب برای امشب کافی است.» سپس درحالی که چند ورق کاغذ در دست داشت و با کاغذ دیگری که روی آن چیزی نوشته شده بود، آنها را می‌پوشاند، با سرعت از کابین خارج شد.

آن کاغذها، نامه یورگنسن بود که سه روز قبل، نوشته و به دست حسین سپرده بود. لینگارد دوباره آن را خواند، ولی باز هم چراغ را اندکی بالاتر برد تا برای بار سوم آن را بخواند. با بازوانی لخت پشت میز نشسته و دستهایش را اینطرف و آنطرف، روی میز گذاشته بود. قاب قرمز رنگی که حروف اول اسم او روی آن نوشته شده بود، بالای سرش می‌درخشید. علامت آسمان درخش، انگار پشت گردن او را

هدف گرفته بود. نامه چنین حکایت می‌کرد: «حسیم و ایمادا برای پیدا کردن تو از اینجا خارج شده‌اند. تو دیر کرده‌ای و هر روز که می‌گذرد اوضاع بدتر می‌شود.»

ادامهٔ نامه چنین بود:

... ده روز قبل، سه تن از افراد بلاراب که مشغول جمع‌آوری تخم لاک‌پشت در این جزایر بودند، با عجله آمدند و حرفهایی در مورد یک کشتی بزرگ که در گِل گیر کرده، زدند. بلاراب فوراً دستور داد هیچ قایقی به مرداب نزدیک نشود. تا اینجا همه چیز خوب بود. هیجان شدیدی بر دهکده حکمفرما بود. فکر می‌کنم این یک کشتی شرعی تجارتهای باشد که به خاطر حماقت یک بازرگان دچار سانحه شده، ولی حتماً تو موفق خواندن این نامه همه چیز را دیده‌ای و می‌دانی. شاید از من خرده بگیری که چرا به دریا نرفتم تا آن را از نزدیک ببینم. ولی باید بگویم غیر از دستور بلاراب که اجازهٔ رفتن به مرداب را به احدی نمی‌دهد، اما هم نمی‌گذارد حتی لحظه‌ای از آن جدا شوم. گذشته از آن، من هنوز هیچ چیز در مورد مسؤلیتی که بر عهده‌ام گذاشته‌ای و حدود آن، نمی‌دانم. به همین دلیل حتی برای نصف روز هم پست خودم را ترک نکرده‌ام. حسیم در جلساتی که هر شب در انباری نزدیک محل اقامت بلاراب جهت مشورت برگزار می‌شود، شرکت می‌کند. در یکی از این جلسات نینگرات، همان مرد مقدس، خواستار غارت کشتی شد. حسیم او را سرزنش کرد و گفت که احتمالاً شما آن کشتی را به اینجا آورده‌اید، چون هیچ‌کس دیگری این پایابها را نمی‌شناسد. بلاراب از حسیم پشتیبانی کرد. نینگرات عصبانی شد و بلاراب را به خاطر پشتیبانی از حسیم سرزنش کرد. نینگرات که مواد مخدر هم مصرف کرده بود، به بلاراب گفت: «اوه، پسر! تو از کفار بدتری!»

هیاهوی بسیاری برپا شد. پیروان تنگا برای دخالت آماده شدند و

شما خوب می‌توانید حدس بزنید که بین تنگا و بلاراب چه پیش آمد. تنگا همیشه می‌خواست بلاراب را خلع‌ید کند و این فرصتی بسیار مناسب بود تا قبل از اینکه محافظان بلاراب را با تفنگ مسلح کنی، دست به اقدام بزنند. در آن هنگام، حسین دخالت کرد، به عائله خاتمه داد و اجازه نداد کسی صدمه ببیند. روز بعد که جمعه بود، نینگرات پس از خواندن نماز در مسجد، با مردمی که در خارج مسجد جمع شده بودند، صحبت کرد. او مثل یک بزیر بیع و جست و خیز می‌کرد. آینده بدی را پیشگویی کرد و خبر از ویرانی، قلع و قمع و تاراج داد و وقوع آن را حتمی دانست، مگر اینکه مردم همت کنند و اجازه ندهند این سفیدپوستان راه فرار را در پیش گیرند. او دیوانه است، ولی مردم او را مقدس می‌دانند؛ زیرا زمانی که جوان بود، سالها با هلندیها جنگید. شش تن از محافظان بلاراب که تفنگ هم داشتند، به خیابانهای دهکده سرازیر شدند و جمعیت را متفرق کردند. نینگرات بطور مرموزی توسط مردان تنگا به مقر آنها برده شد. اگر از ترس حضور ناگهانی تو نبود، همان شب جنگ قبیله‌ای شدیدی درمی‌گرفت. تصور می‌کنم جای تأسف است که به جای بلاراب، تنگا رهبر جزیره نیست. او مردی شجاع و آینده‌نگر و هرچند ذاتاً خیانتکار است، ولی در مواردی می‌توان روی او حساب کرد. هیچکس نمی‌تواند در مورد بلاراب قضاوت روشنی داشته باشد. می‌دانی سرگرمی او چیست؟ صلح، صلح. این سرگرمی باعث می‌شود دست به اعمالی احمقانه بزنند. شاید هیاوی صلح، او را به جنگ بکشاند و عاقبت به قیمت جانش تمام شود. اگرچه تنگا خود را هنوز آنقدر قوی نمی‌داند که تنها با استفاده از پیروانش دست به اقدام بزنند، ولی با این حال به پیشنهاد من، بلاراب همه اهالی دهکده را خلع‌سلاح کرد. مردان او به زور داخل خانه‌ها رفتند و هرچه تفنگ یا بیزه بود، با خود بردند. البته زنان با داد و

فریاد و فحش از آنها استقبال کردند، ولی مقاومتی جدی دیده نشد. تعداد کمی از مردان دهکده هم با سلاحهایشان به مزارع و جنگلها فرار کردند. توجه داشته باشید که حالا در دهکده قدرت دیگری غیر از بلاراب وجود دارد، نیروی روبه افزایش تنگا.

یک روز صبح، چهار روز قبل، من برای دیدن تنگا رفتم. او را نزدیک ساحل درحال بریدن الواری بوسیله یک تبر کوچک مشاهده کردم. در همان حال برده‌ای، چتری را بالا سر او گرفته بود. تنگا خود را سرگرم ساختن قایقی نشان می‌داد. با دیدن من، تیرش را انداخت و با دستهایش مرا به نقطه‌ای که سایه بود، راهنمایی کرد. او به من گفت که دو شناگر ورزیده را برای بررسی وضع آن کشتی روانه کرده. آن دو نفر پنهانی با یک قایق از خلیج گذشتند و موقعی که به ساحل دریا رسیدند، شناکنان، ساحل به ساحل را در نوردیدند تا به پنجاه یاردی آن وسیله که یک کشتی شرعی تجاری است، رسیدند. اینکه آن سفینه چه می‌توانست باشد، برای او مهم بود. من نمی‌توانستم تشخیص بدهم که حضور آن برای چیست. دو مرد گزارش دادند که سه ریس روی عرشه هستند؛ یکی با چشمانی درخشان، یکی مردی لاغر با لباسی سفید، و یکی بدون مو در صورتش و لباسی به لباس متفاوت با دیگران. آیا منظورشان یک زن نبود؟

من نمی‌دانم چه بگویم. کاش اینجا بودی. پس از مدتی گپ زدن، تنگا گفت: «شش سال پیش من فرمانروای کشوری بودم و هلندیها مرا از آنجا بیرون کردند. کشورم کوچک بود، ولی برای کسانی که می‌خواهند غارت کنند، هیچ جایی کوچک نیست. آنها وانمود کردند قصد دارند برادرزاده‌ام را که امیدوارم آتش به جانش بیفتد. جانشین من کنند. من فرار کردم چون در غیر این صورت، مرا می‌کشتند. من در اینجا هیچ چیز جز خاطراتم ندارم. این سفیدپوستان که در کشتی هستند، نمی‌توانند فرار

کنند و تعدادشان هم کم است. شاید هم چیز اندکی برای غارت کردن موجود باشد. غنایم به دست آمده را به پیروانم خواهم داد، چون من ریس آنها هستم و پدرم هم ریس پدران آنها بود.»
 من غیرعاقلانه بودن این کار را گوشزد کردم و او گفت: «مرده نمی تواند باعث رسوائی شود.»

مپس ادامه داد: «ما نباید به آنها دست بزنیم چون پوست آنها نیز مثل پوست شما سفید است و کشتن آنها اشتباه؛ ولی با کمک شما سفیدپوستان می توانیم با مردمی که پوستشان هم رنگ ماست، بجنگیم و بر آنها غلبه کنیم؛ این بهترین کار است. من به کاپیتان لینگارد قول بیست مرد جنگی و یک پراو برای نبرد در واجو داده‌ام. اینها مردانی کارآزموده هستند، پراو هم سریع و قوی است، ببینید!»

تام! باید اذعان کنم که این پراو بهترین وسیله نقلیه در نوع خودش است که تاکنون دیده‌ام. به او گفتم تو به خاطر کمک، پول خوبی خواهی پرداخت. او گفت: «من هم خواهم پرداخت. اگر شما به من تعداد کمی تفنگ و مقداری باروت بدهید، من و شما در غارت آن کشتی شریک خواهیم بود و به لینگارد هم چیزی نخواهیم گفت. این فقط یک بازی است. شما مقدار زیادی تفنگ و باروت در اختیار دارید.»

منظور او اِما بود. پاسخ من به او منفی و صریح بود. بعد از آن ما به گرمی با یکدیگر صحبت کردیم. او در ادامه گفتگو به من تفهیم کرد چهل مرد جنگی در اختیار دارد، درحالی که همراهان من که پیروان حسین محسوب می شوند، فقط نه نفر هستند و ما نمی توانیم از اِما دفاع کنیم. به این ترتیب آن جمله، امتیاز ویژه او را نسبت به من جلوه گر ساخت. او گفت: «آنقدر قوی هستم که هرکسی آرزو دارد جزو پیروان من باشد.»

در صحبت‌های بعدی، دریافتم در میان مردم شایع شده که تواز کارهایت نتیجه نگرفته‌ای و دیگر هرگز خود را به کسی نشان نخواهی داد. در اینجا بود که احساس کردم اوضاع بسیار وخیم و لازم است هرچه زودتر به اِما بازگردم. با این حال خود را خونسرد نشان دادم و با اینکه عجله داشتم، لبخندی زدم و از تنگا به خاطر آگاهی‌هایی که در مورد خودم و اِما به من داده بود، تشکر کردم. او پک محکمی به چپش زد و درحالی که غرق در دود شده بود، با چشمان ریز خود مستقیم مرا ورنده‌از کرد. برگشتم و دور شدم و وقتی به محلی رسیدم که مطمئن بودم دیگر از تیرس او و نیزه‌اش دور هستم، خیلی خوشحال شدم. از آن هنگام تا کنون اِما را ترک نکرده‌ام.

نامه با حکایت از دسیسه‌های تنگا، تزلزل و دودلی بلاراب و گزارش افکار عمومی، ادامه داشت. در آن هر نظریه‌ای، هر شایعه‌ای و هر حادثه‌ای که اتفاق افتاده بود، وجود داشت. روشن بود که همه چیز با جدیت و اعتقاد به اهمیت و تاریخ وقوع به رشته تحریر درآمده است. نامه در واقع تاریخچه امپراتوری به شمار می‌رفت و نشان می‌داد که شیخ یورگنسن با نوشتن آن، به زندگی انسانی بازگشته است. ماجراجوی پیر ارزش همه جزئیات را می‌دانست و چشمانش را باز نگه داشته بود و همه زوایا را می‌دید.

تام که آن روزها را در تنگه می‌گذرانید، از کار یورگنسن بسیار راضی و سپاسگزار بود؛ زیرا او نه تنها اتفاقات روزمره را در نامه نوشته بود، بلکه چنان جمله به جمله آنها را زنده بیان می‌کرد که لینگاردگاهی عصبانی می‌شد و زمانی از خود می‌پرسید یعنی چه و گاهی هم همه صفحه را دوباره می‌خواند یا چند سطر به عقب بازمی‌گشت و شگفتزده، آنها را بازخوانی می‌کرد. این بخش از نامه باعث شد

لینگارد هنگام خواندن، از فرط حیرت و بی‌قراری و خشم، اخم کند. ادامه‌نامه این‌طور حکایت داشت:

... فکر کردم می‌توانم همه چیز را آرام نگه دارم تا یا تو بازگردی، یا آن سفیدپوستان کشتی را ترک کنند. در همان هنگام، دامان با دو پراو، از ایلاتون، درست در روزی که انتظار می‌رفت، وارد شد. او شکل عرب‌هاست. این دو پراو، مسلح و بزرگ هستند و با بادبانها و پرچمهای افزاشته، همراه با صدای طبل و ناقوس و با مردانی بی‌شمار که همگی مسلح بودند و شمشیر و نیزه در دست داشتند و شعارهای جنگی می‌دادند، از خلیج گذشتند و به مرداب آمدند. اینها می‌توانند برای تو نیروی خوبی را تشکیل بدهند. فقط بلاراب که اهریمنی متمدن و خونسرد است، حاضر نشد دامان را فوراً بپذیرد. بنابراین دامان به دیدن تنگ‌رفت و مدت زیادی با او گفتگو کرد. پس از ترک تنگا، او به عرشه‌ای آمد و در اینجا بود که فهمیدم خبرهایی هست. او در مورد سلاحها و مهماتی که فرار است از تو بگیرد، با من صحبت کرد و گفت قصد دارد بلافاصله و با عجله بسوی واجو برود و چند روز بعد هم تو به آنها ملحق شوی. در جواب گفتم البته همه اینها درست است، ولی من نمی‌توانم تا قبل از بازگشت تو، به کسی باروت و تفنگ بدهم. او در مورد تو صحبت و تاکید کرد که احتمالاً دیگر هرگز به اینجا نخواهی آمد سپس اظهار داشت: «اشکالی ندارد، راجا حسین و خانم ایسادا برای ما مهم هستند و ما به خاطر آنان نبرد خواهیم کرد، حتی اگر هیچ سفیدپوستی هم در دنیا به ما کمک نکند. فقط ما باید چیزی داشته باشیم که با آن بجنگیم.»

بعد وانمود کرد که همه چیز را از یاد برده و گفتگوش را در مورد حسین ادامه داد. من نشسته بودم و گوش می‌دادم. او شروع به لاف زدن کرد که چقدر خوب توانسته از ساحل برونی رد شود و گفت سالها

می‌گذرد که هیچ پراوی نتوانسته از آن ساحل بگذرد.

ایمادا از من خواست سلاحها را در اختیار دامان بگذارم. آن دختر از ترس اینکه مبدا اتفاقی بیفتد و باعث تعویق یا توقف سفر به واجو شود، از خود بی خود و تقریباً دیوانه شده و حسین خیلی خوددار، ولی در عین حال نگران است. دامان نتوانست چیزی از من بگیرد و در همان شب نیز بلاراب دستور داد پراوها، مرداب را ترک کنند. او به ایلاتونها اعتماد ندارد. دامان مثل یک گوسفند پذیرفت و رفت. تفتنگهای او باروت ندارند. وقتی از پهلوی مارد می‌شد، فریادزنان به من گفت که در خارج خلیج منتظر تو می‌ماند. تنگا مأموری را به او داده تا محل ملاقات را نشان بدهد. به نظر من همه اینها مشکوک است. بنابراین مراقب اطراف هم باش. آن دو پراو در میان جزایر کوچک پرسیه می‌زنند. دامان به ملاقات تنگا می‌رود. تنگا مرا دوست خود خطاب می‌کند تا مرا ترغیب و وادار کند که سلاح و مهمات در اختیار دامان قرار بدهم. او خودش هم خیلی برای گرفتن مهمات اشتیاق دارد. آنها می‌خواهند بلاراب را تحت سلطه خود درآورند. او شب گذشته به دیدن من آمد و گفت بهتر است این کار را بکنم. او از ایلاتونها که همسایگانش هستند، وحشت دارد و فکر می‌کند اگر آنها کشتی مانحه دیده را غارت کنند، زودتر آنجا را ترک خواهند کرد. همه آنچه او می‌خواهد، همین است. ایمادا بازن بلاراب در خانه او ملاقات کرد و دو روز هم در آنجا ماند. جوانترین همسر بلاراب که شش هفته پیش با هم ازدواج کرده‌اند، طرفدار تنگاست؛ چون خیال می‌کند از غارت کشتی سهمی هم به بلاراب می‌رسد حتماً در میان آن سهم می‌تواند جواهر... و ابریشم هم یافت. او خیلی احمقانه فکر می‌کند. تنگا در خارج از خانه و این زن‌ها در داخل خانه، آنقدر عرصه را بر بلاراب تنگ کردند تا مجبور شد به آرامگاه پدرش برود و در آنجا دعا بخواند. تا به

حال دو روز می شود که از خانه اش دور است. آن محل از نظر بهداشتی بسیار خطرناک است. وقتی بلاراب بازگردد، بدون تردید بر اثر تب شدید، از پای خواهد افتاد و اگر اجل گریانش را نگیرد، به درد هیچ کاری نخواهد خورد. تنگاً غالباً در ساحل، آتش پر دودی برپا می کند و به دامان علامت می دهد. من هم با افراد حسیم به آنجا می روم و آن را خاموش می کنم. این کار البته خطر بروز درگیری بین ما و افراد بلاراب را که به ما نگاههایی معنی دار می اندازد، افزایش می دهد. نمی دانم اقدام بعدی چه باید باشد. حسیم بسیار وفادار است. ایمادا اصلاً خوشحال نیست. این دو نفر، جزئیات بیشتری را که من فرصت نوشتن آنها را ندارم، به تو خواهند گفت...

آخرین صفحه نامه، روی میز دستخوش نسیم شد و دور از دسترس قرار گرفت. لینگارد لحظه ای ساکت و آرام نشست و چشمانش را به جلو دوخت سپس بلند شد، روی عرشه رفت و از شاو که در عرشه وسط پرسه می زد، پرسید: «هنوز قایقهای ما بازنگشته اند؟»

شاو بالحنی غمناک پاسخ داد: «نه قربان! کاش اینجا بودند. من منتظر آنها هستم.»

تام ناگهان به مرد مالاکایی با فریاد گفت: «آن چراغ جلو کشتی را پایین بیاور.»

شاو با خود گفت: «این رفتار شایسته یک فرد محبوب نیست.» سپس رفت و به نرده های کنار کشتی تکیه داد. به دریا چشم دوخت، لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: «به نظر می رسد روی عرشه آن کشتی آشوبی برپاست. من تعداد زیادی چراغ می بینم که در حال جابجا شدن است. شما فکر نمی کند اتفاقی افتاده باشد، قربان؟»

لینگارد مغرورانه گفت: «نه! من می دانم چه خبر است.»

بعد با خودش گفت: «آن زن کار خودش را کرد.»

بلافاصله به کابین برگشت. نامه یورگنسن را دور انداخت و کشو میز را بیرون کشید؛ پر از فشنگ بود. یکی از تفنگها را پایین آورد، آن را پر کرد و یکی دیگر برداشت و باز یکی دیگر. گلنگدن آنها را بالذت می کشید و خوشحال بود. سینه ها صدا می کردند. به نظرش می رسید که کاری را مشترکاً با زن آغاز کرده است و زن صادقانه قسمتی از آن را انجام می دهد. با خود گفت: «کار خودش را کرد. او را در این کابین جای می دهم. او در خوابگاه من می خوابد از اینکه این کشتی را دارم شرمنده نیستم. من به آنها نزدیک نخواهم شد؛ هرگز نزدشان نخواهم رفت. درست همانطور که قول داده ام. حالا چیز دیگری برای گفتن ندارم. هیچ چیز!»

در سینه اش که گرفته بود، احساس سنگینی کرد. همه اندامش سنگین شده بود؛ مثل اینکه در رگهایش به جای خون، سرب جریان داشت.

- حتماً آن کشتی را از گِل بیرون خواهم آورد. سه، چهار روز دیگر - نه، یک هفته.

او دریافت که نمی تواند در کمتر از یک هفته این کار را انجام دهد. به نظرش رسید هر روز تا هنگامی که کشتی روی آبها شناور شود، می تواند زن را ببیند. نه، به هیچ وجه دخالت نخواهد کرد. ولی در هر حال او صاحب و رئیس کشتی بود و نمی خواست مثل یک سگ از زیر کار دربرود.

- ده روز طول می کشد تا آن را از گِل بیرون بکشم. اول همه چیزهای سنگین آن را به دریا می ریزم؛ لختش می کنم؛ دکلهای پایین آن را دور می اندازم. مطمئنم که می شود. یک هفته طول می کشد تا همه چیز برای حرکت آماده شود و بعد... خدا حافظ. ای کاش هرگز آنها را ندیده بودم. اگر در هر ساحل دیگری بود، حتماً چیزی

درباره‌اش نمی‌شنیدم. در هر صورت برای همیشه با آنها وداع خواهم کرد. آنها باید به خانه برگردند، ولی من نه. در مورد آن زن... در هر حال او زن است. با همه خصوصیات زنانه. من با او دست خواهم داد. بله دستهایش را می‌گیرم، درست قبل از اینکه برود. چرا نگیرم؟ من صاحب و ارباب این کشتی و مثل دیگران خوب هستم؛ شاید هم بهتر از همه آنها و بهتر از همه مردم روی زمین.

صدای قدمهای شاو که درست بالای سر او راه می‌رفت و فریادش را شنید که می‌گفت: «آن چیست؟ قایق؟»
صدایی به او پاسخی مبهم داد.

تام اندیشید: «یکی از قایقهای من برگشته و احتمالاً از دامان خبرهایی دارد. هرچقدر انتظار بکشد، برایم مهم نیست. به آن زن هم بزودی نشان خواهم داد همانقدر خوب می‌جنگم که می‌توانم کشتی را از گِل خارج کنم. دو پراو، فقط دو پراو. اگر بیست تا هم بود، پراو نداشتم. همه آنها را از دریا جارو و به خارج از آنها فوتشان خواهم کرد. کشتی خودم را از رویشان عبور خواهم داد. به آن زن خواهم گفت تو که نمی‌ترسیدی! پس حالا بین چه اتفاقی افتاده!»

احساس سبکی کرد. آنقدر سبک شده بود که گویی در وسط آسمان همچون پر در میان گردباد، سرگردان و بی‌قدرت بود. سپس بشدت لرزید و دستهایش پایین افتاد. پشت میز، خیره ایستاد. حالت شخصی را داشت که مسأله غامضی را هوشمندانه حل کرده باشد. شاو که بی‌صبرانه در انتظار رسیدن قایق بطرف دریا خم شده بود، خود را با کارتر رودر رو دید؛ به آرامی راه را بست و گفت: «آه، باز هم تو؟»

کارتر بایی حوصلگی گفت: «من از آن کشتی آمده‌ام.»
شاو گفت: «پس از کجا می‌خواستی بیایی؟ حالا چه می‌خواهی؟»

- می خواهم ناخدای شما را ببینم.

شاو شیررانه پاسخ داد: «خوب! ولی نمی توانی. چون ایشان امشب نمی آیند.»

کارتر درحالی که پایش را بر زمین می کوفت: گفت: «او منتظر من است. باید به او بگویم چه اتفاقی افتاده.»

شاو با لحنی مقتدرانه گفت: «مرد جوان! زیادی جوش نزن. او خودش همه چیز را می داند.»

هر دو آنها ناگهان سکوت کردند. کارتر نمی دانست چه کند. شاو هرچند از تأثیری که بر آن مرد گذاشته بود احساس شادی می کرد، ولی ضمناً شگفتزده بود. کارتر زمزمه کنان گفت: «شاید تو هم می دانی؟»
- تو چه فکر می کنی؟ فکر می کنی اینجا زل نعلش را بازی می کنم؟
من بی دلیل در این کشتی پیر نشده ام.

کارتر با تلخی گفت: «البته که نشده ای. مردم برای زندگی کردن تن به هر کار پستی می دهند. من خودم را داخل این امور نمی کنم ولی اگر می خواستم شغل تو را انتخاب کنم، خیلی درباره اش فکر می کردم.»
- چه؟ چه گفتی؟ کنایه می زنی؟ شغل من؟ تو لایق آن نیستی. احمق کشتی پاک کن! جاشو! شاید! دکمه بریزی!»

لینگارد از پایین فریاد زد: «چه خبر شده؟ قایقهای ما برگشته اند؟ بگو فوراً مسؤول آن نزد من بیاید!»

شاو با احتیاط گفت: «نه! فقط پیامی از آن کشتی آورده اند.»

- از آن کشتی؟... چراغهای عرشه را اینجا بیاورید. نردبانها را پایین بندازید. سرنگ!... تو هم کمک کن! آقای شاو! مشعلهای عرشه عقب را روشن کنید... دو تا از آنها را در مسیر قایقهایی که به کشتی ما می آیند، بگیرید... پیشخدمت!... این پیشخدمت کجاست؟

صدای پاهای برهنه در اطراف کارتر به گوش می رسید و اشباحی با

سرعت از کنارش می‌گذشتند. لینگارد به زبانهای انگلیسی و مالا کایی فریاد می‌زد: «مشعلها را بیاورید! کشیک عرشه کیست؟ از اینطرف! بیا! آن را روی دیواره بگذار! نمی‌توانی؟ آنطرفش را بگیر! اینطوری! همانجا منتظر قایقهایی که به اینجا می‌آیند بایست. آقای شاو! به چراغهای بیشتری نیاز داریم.»

شاو گفت: «بله، بله قربان!»

ولی از جایش تکان نخورد، گویی از رفتار پرشور فرمانده گیج شده بود. کارتر زیر لب گفت: «آنچه می‌خواستم همین بود.»

سپس تقریباً با فریاد به شاو گفت: «که من شاید هستم؟ دقیقاً شاید خودت هستی و این نام برازنده توست.»

نور سرخ رنگ مشعلها، سرپای لینگارد را که در عقب عرشه ایستاده بود، روشن می‌کرد. کلاه بر سر نداشت. چهره او کاملاً روشن و قرمز به چشم می‌آمد؛ حالت درنده‌خویی داشت و خطوط آن همراه با لرزش نور، تغییر می‌کرد. کارتر، تحت تأثیر حرکات پر قدرت و وحشی آن مرد، با خود فکر کرد: «این بازی چه می‌تواند باشد؟ از بار اولی که او را دیدم، تا به حال خیلی فرق کرده؟»

این تفاوت به نظرش بسیار زیاد آمد. البته شاید این تغییر بد هم نبود و شاید... لینگارد از عرشه بالایی به او لبخند زد. کارتر از پله‌ها بالا رفت و بدون تأمل، اخبار را به اطلاع او رساند و درحالی که به چهره لینگارد می‌نگریست، گفت: «خانم تراورس به من گفتند فوراً نزد شما بیایم. شاید بتوانید حدس بزنید که ایشان چقدر پریشان هستند.»

تام ابروانش را درهم کشید. کارتر ادامه داد: «همه همراهان او می‌ترسند. وحشیان واهی، یا کسانی که صاحب کشتی را ربوده‌اند، هر لحظه ممکن است از کشتی بالا بیایند. من زیاد نگران خودم نیستم ولی...»

لینگارد گفت: «کاملاً درست است.»

کارتر با سردی گفت: «آه، حدس می‌زدم همه چیز را در این مورد می‌دانید. افراد می‌ترسند، شک ندارم. ولی زیاد نمی‌توانم آنها را سرزنش کنم. در آنجا حتی به اندازه کافی کاردار آشپزخانه موجود نیست که به همه برسد. فقط یک توپ قدیمی آن هم برای نشان دادن به افرادی که بهتر از کارکنان کشتی هستند.»

تام گفت: «بدون شک در مورد این مسأله هم فکری خواهم کرد.»
- بسیار خوب! احتمالاً آن آقایان هم به خاطر تفریح با ما قایم باشک بازی می‌کنند. آن مرد می‌گوید ده دقیقه در محل قرار منتظر آنها ایستاد و به ساحل نگریست با این امید که آنها را ببیند. او تنه درختی را که در ماسه‌ها فرو رفته بود، می‌نگریست و وقتی پارووزن شروع به بازگشت کرد، مردی را دید که از پشت آن بیرون پرید، چوبی را بسوی او پرتاب کرد و دوان دوان دور شد. مرد فوراً بطرف ساحل رفت و فریاد زد: «آریاب! شما آنجا هستید؟» ولی کسی جواب نداد. او می‌توانست صدای برهم خوردن بوته‌ها و صداهای غریب دیگری را به خوبی بشنود. گویا عده‌ای با هم نجوا می‌کردند. خیلی تاریک بود. پس از اینکه مدتی آنها را صدا کرد، پارو به دست منتظر ماند. ناگهان ترسید و به کشتی بازگشت. کاملاً روشن است. تنها چیزی که به آن شک دارم، این است که آنها زنده‌اند یا مرده. به خانم تراورس چیزی نمی‌گویم. با این حال می‌توانید جواب این پرسش مرا ندهید.

لینگارد، آرام و در حالتی که انگار به چیز دیگری فکر می‌کند، گفت: «گمان نمی‌کنم آنها مرده باشند.»

کارتر محتاطانه گفت: «آه! اگر شما می‌گویید، حتماً همینطور است.»

تام پرسید: «راستی چه گفتی؟ آن مرد چوب پرتاب کرد؟ نه، او نیزه

پرتاب کرد.»

کارتر مؤکدانه گفت: «درست است! ولی من چیزی نگفتم. فقط امیدوارم چنین چوبی بطرف صاحب کشتی پرتاب نشده باشد، همین. تصور می‌کنم شما به کار خودتان بهتر وارد هستید، کاپیتان!»

لینگارد، ریش خود را به دست گرفت و برخاست. سرش که خم شده بود، در روشنایی مشعل دیده می‌شد. بدون اینکه به بالا نگاه کند، بتندی گفت: «تصور می‌کنم تو فکر می‌کنی این کار را من کرده‌ام، اینطور نیست؟»

کارتر با نگاهی خالی از تزویر و در عین حال غریب او را ورنانداز کرد و گفت: «بسیار خوب کاپیتان! خانم تراورس تا اندازه‌ای در مورد قایق افسر ارشد ما، با من صحبت کرد. شما آن را توقیف کرده‌اید، مگر نه؟ او از کجا این را فهمید، خدا می‌داند. او بعداً از اینکه این را به من گفت، پشیمان شد؛ ولی مطمئنم بسیاری از آنچه را در مغزش می‌گذشت، بر زبان نیاورد. آن فشفشه‌های دیشب... کاش قبل از اینکه در مورد اوضاع خودمان چیزی به شما بگویم، زبانم لال می‌شد، ولی من اطلاع نداشتم. به همین دلیل آن را برایتان شرح دادم. اینطور نیست؟ امروز هم وقتی آن خانم در مورد آنچه بیست و چهار ساعت قبل بین من و شما در این کشتی گذشت، پرسید، همه چیز را به او گفتم. البته... حالا ناگهان همه چیز تغییر کرده. این برای ترساندن یک زن کافی است، ولی آن خانم از همه افرادی که روی عرشه آن کشتی هستند، مردتر است. دیگران عقلشان را از دست داده‌اند، چرا؟ چون هوا کمی تاریک است و اتفاقی افتاده که آنها انتظار و تجربه‌اش را نداشتند. ولی آن خانم چیزهایی در مغزش می‌گذرد که من نتوانستم بفهمم.»

کارتر اندکی مکث کرد. شانه‌هایش را به آرامی بالا انداخت و

افزود: «همینطور که نمی توانم شما را وادار کنم.»

تام به آهستگی گفت: «مشکل تو همین است؟»

- بله، کاپیتان! همه چیز برای شما روشن است توقیف قایقها، دزدیدن آقایان... البته... از جهاتی این کار مضحک است. من از شما خیلی جوانتر هستم... ولی واقعاً همه چیز برای شما روشن است؟ شما می دانید! رایینسون پیر، تنها نبود و او...

لینگارد با حرارت فریاد زد: «از روز روشن تر است. من نمی توانم مایوس و تسلیم شوم.»

سپس در خود فرو رفت. کارتر منتظر ماند. مشعلداران صاف ایستاده بودند. صورت‌هایشان از شعله آتش دور بود و روشنایی آتش، آنها را همچون ستونهایی عمودی نشان می داد. طنابهای بادبانی کشتی تا نیمه معلوم بود، ولی در ارتفاع بالا و در دل تاریکی چیزی از آنها به چشم نمی آمد. بالاتر، سفیدی بادبانها به وضوح دیده می شد؛ انگار از خود، نور ساطع می کردند. آسمان بالای کشتی ابری بود، ولی اصلاً باد نمی آمد.

کارتر گفت: «دست بردارید و تسلیم شوید.»

تام گفت: «هیچکس نمی تواند. من هم نمی توانم دست بردارم. مثل روز روشن است. نمی توانم.»

سپس به دور دستها خیره شد. کارتر نگاهی به او انداخت و بالحنی سرزنش بار گفت: «این خوب نیست.»

کارتر احساس گیجی می کرد. هرگز در طول زندگی و دوران خدمتش نزد رایینسون پیر در لی امون، با چنین چیزی روبرو نشده بود. به وضوح می دید در آن لحظه با مسأله‌ای برخورد کرده است که خودش هم در آن سهم دارد، ولی نمی داند چیست. این آدمها غریبه بودند، ولی پیشنهادهای آنها قابل درک بود. در این پیشنهادها، چند

نکته مبهم و باریک وجود داشت که او را تحت تأثیر قرار می داد. به نظرش می آمد نیروی سحرآمیزی پشت این مسأله وجود دارد که حتی باعث شد کشتی آنها به گیل فرو رود و بعد این حوادث پیش بیاید. او کسی نبود که بتواند افکارش را دنبال کند و از آن گذشته فرصت این کار را هم نداشت. کارتر مجبور بود به پرسش لینگارد در مورد افراد داخل کشتی جواب بدهد، ولی نمی توانست بگوید که خانم تراورس می ترسد. آنها می توانستند بجنگند؟ البته هرکس مجبور باشد، این کار را می کند؛ خواه ترسو باشد یا نترس. او این را تجربه کرده بود. همه دوست داشتند چیزی قابل استفاده تر از یک تکه چوب در اختیار داشته باشند تا بتوانند به نبرد پردازند. تکه چوب باعث شدن گهان زبان بگشاید و پرسد: «برای چه می خواهید با ما بجنگید؟»

لینگارد گفت: «من نمی خواهم. هرگز چنین چیزی نمی خواهم.»
 کارتر گفت: «لازم نیست بگویید می خواهید یا نمی خواهید، کاپیتان! هنوز بیست و چهار ساعت از زمانی که می خواستید مرا بکشید، نگذشته.»

تام پاسخ داد: «من فقط گفتم اگر برایم دردرس درست کنی این کار را خواهم کرد.»

کارتر گفت: «هرشب با شب قبل تفاوت دارد. من از کجا بدانم امشب قصدتان چیست؟ به نظر می رسد شما برای خودتان با سرعت هرچه تمامتر، دردرس درست می کنید.»

لینگارد با دلنگی گفت: «بسیار خوب. فرض کن اینطور باشد. اگر من مردان شما را کاملاً مسلح کنم، حاضرند بجنگند؟»

کارتر پرسید: «چه؟ بجنگند؟ به خاطر شما یا به خاطر خودشان؟»
 تام گفت: «برای آن خانم. فراموش کرده ای که خانمی در کشتی سمساست. من اهمیتی برای افرادتان قائل نیستم.»

کارتر متفکرانه سکوت کرد و سرانجام گفت: «امشب نه. یک یا دو نفر که حالشان خوب است در میان آنها می‌توان یافت، ولی بقیه مبهوتند. امشب نه. اگر می‌خواهید بجنگید، به آنها فرصت بدهید تا حالت طبیعی خود را به دست بیاورند.»

او این واقعیتها و نظرات را با صداقت و ضمناً بی‌اعتمادی بیان کرد. موقعیتی که داشت، او را نیز گیج کرده بود. نمی‌توانست چیزی را درک یا حرفی را باور کند، ولی ضمناً مایل بود به آن مرد کمک کند. در آن هنگام این را یک ضرورت به شمار می‌آورد و اگر شرایط فرق می‌کرد، سیاست. سپس لحظاتی دچار عصبانیت و خشم شد و در آن لحظات، سلاح پُری را که در جیب داشت، کاملاً احساس می‌کرد. هنگامی که خانم تراورس به او دستور داد به عرشه کشتی کوچک برود، خود را مسلح کرده و با خود گفته بود: «اگر بخواهد مزاحمتی برابم ایجاد کند، او را خواهم کشت و فرار خواهم کرد.»

بعد به یاد آورد که خانم تراورس چقدر وحشترده به نظر می‌آمد. البته خانمی مثل او عادت به شنیدن چنین ماجراهایی نداشت، بنابراین گوش کردن به حرفهای زن، جز به دلیل رعایت آداب معاشرت، بی‌فایده بود. او اصلاً دوست نداشت دزدیده شود. به خانم تراورس گفته بود: «اجازه نمی‌دهم او مرا دستگیر کند. شما به من احتیاج دارید. به شما قول می‌دهم هرگز آن توپ قدیمی را شلیک نکنم، مگر اینکه او مرا وادار به این کار کند.»

کارتر در تصمیم هوشمندانه خود، راسخ بود و به التماسهای زن وقعی نمی‌گذاشت؛ هرچند آشفتگی غیرعادی زن، لحظه‌ای او را دچار تردید کرد. زمانی که قایق تقریباً آماده روانه شدن بسوی کشتی کوچک بود، زن فریاد زد: «نباید این کار را بکنی. هنوز متوجه نیستی!» صدایش بسیار ضعیف بود و در دل تاریکی، به دنبال او می‌آمد.

این صدا بسیار شبیه به فریاد اضطراب بود. مرد به افراش دستور داد:
«بجنید بچه‌ها! بجنید!»

او باهوش، مصمم و به اندازه کافی جوان بود تا بتواند بر مشکلات فایق آید و به دلیل احتیاط، به خدمه قایق دستور داده بود درست در جهت طنابها و بادبانهای اصلی کشتی برانند و گفته بود: «به محض اینکه مشاهده کردید وارد کشتی شده‌ام، بلافاصله و با سرعت پاروزنان برگردید و جان خود را نجات بدهید.»

در آن هنگام او به هیچ وجه نگران شلیک آن مرد نبود، بلکه چیزی در مغزش می‌گذشت که حکایت از عقل او داشت؛ لاقلاً لازم بود از آن مرد دور شود و او را در دریای شک و تردید تنها بگذارد. به همین دلیل به آرامی پرسید: «بهتر نیست من به کشتی خودمان بازگردم؟»

وقتی جوابی نشنید، محتاطانه گفت: «خانم تراورس به من دستور دادند بگویم هر اتفاقی که بیفتد، به شما اعتماد دارند. فکر می‌کنم ایشان منتظر جواب شما هستند.»

تام که چشمانش می‌درخشید، گفت: «به من اعتماد دارند!» نور مشعلها قسمت جلو عرشه اصلی را روشن می‌کرد و لرزش آن باعث ایجاد سایه روشنهایی در کشتی می‌شد و اینجا و آنجا، شبح مردانی را که ساکت ایستاده بودند- و گاهی نیز برق چشمان آنها را- نمایان می‌ساخت.

کارتر به آرامی دستش را در جیب سینه‌اش فرو کرد و گفت:
«درست است، کاپیتان!»

لینگارد با خوشحالی گامی به جلو برداشت و گفت: «نوشته‌ای برای من آورده‌ای؟»

کارتر، آماده و هوشیار، گامی به عقب گذاشت تا فاصله‌اش را حفظ کند. شاو کاملاً او را زیر نظر داشت. گونه‌های سرخ‌رنگ کارتر

می لرزید. چشمانش گرد شده و نزدیک بود از کاسه در آید. دهانش باز بود؛ گویی می خواست خفه شود. حیرت زده بود و خشمناک. با صدایی آرام گفت: «نه! به صورت نوشته نه!»

تام حالت کسی را داشت که بر اثر فریادی به خود آمده باشد. به نظر رسید اخمی در تاریکی بر پیشانی او پدیدار و پس از لحظه‌ای در همان تاریکی محو شد. سپس حالت آرامشی به او دست داد. نگاهش واضح و خاطرش آسوده بود و کسی نمی توانست باور کند در قلب او که خطر را کاملاً نزدیک می دید، چه می گذرد. لبخندی غمگینانه زد و گفت: «خوب، مرد جوان! در جیب چه داری؟ چاقو یا تپانچه؟»

کارتر پاسخ داد: «تپانچه. می ترسید کاپیتان؟»

با حرارت حرف می زد. با این حال چون احساس پشیمانی اندک بر او مستولی می شد، دستش را آرام و خالی از جیبش بیرون آورد. سپس صدایش را بلند کرد و ادامه داد: «چه کسی حيله گری را آغاز کرد؟ شما از من چیزی می خواهید که قادر به انجام دادن آن نیستم. شما... شما آدم راستگویی نیستید.»

نور مشعلها بدون لرزش بر عرشه می تابد و در نتیجه سایه هانیز مثل خود افراد روی عرشه، بی حرکت بودند. لینگارد متفکرانه گفت: «تو فکر می کنی که نیستم.»

کارتر غرغرکنان روی خود را برگرداند. سکوت برقرار شد. چشمان لینگارد همه عرشه را زیر نظر گرفت. قسمت روشن عرشه، درخشان و آرام به نظر می رسید. نسیمی را روی صورتش احساس کرد. هوا حرکت می کرد و نسیم می وزید، ولی آب، ساکت و پنهان در تاریکی، نشانی از زندگی در خود نداشت. آن سکوت و آرامش، لینگارد را افسرده می ساخت. دنیای پیرامون و امیدهایش به نظر مرده می آمدند. انگار دریا خواسته هایش را بلعیده بود. در آنجا هم جوانکی گمنام،

آماده بود تنها به دلیل سوءظنی که در مورد خیانتکاری داشت، او را هدف قرار دهد و بسویش شلیک کند. آماده شلیک! او آنقدر کسل بود که نمی‌توانست بخندد. شاید هم به علت غم زیادی که داشت، نمی‌خندید. آن شب و آن محل پر از تناقض بود. امکان نداشت کسی بفهمد در جنگی که پیش‌رو بود، چه کسی دوست و چه کسی دشمن است. با خود گفت: «شلیک به من! او واقعاً قصد انجام دادن این کار را داشت. لعنتی! با این حال من در میان افراد آن کشتی بیش از هرکسی به او اعتماد دارم.»

وقتی در آن سکوت آزاردهنده به کارتر که مشغول گاز گرفتن لبهایش بود نگرید، این اعتماد را بیشتر احساس کرد. هنگامی که دوباره صحبت را شروع کردند، هر دو بسیار مؤدبانه و با آرامش خیال حرف می‌زدند. انگار از اتاقی بسیار گرم، به محیطی سرد آمده باشند و هنگامی که کارتر به قایق خود بازگشت و رفت، تقریباً بارئوس مطالبی که لینگارد در مورد مسؤلیت خدمه کشتی سانحه دیده ارائه کرده بود، موافقت داشت. اعتماد نیز با این موافقت همراه بود. این از اموری بود که در آن موقعیت تحققش محال می‌نمود و به نظر نمی‌رسید هرگز توافقی بین آنها به دست بیاید و موافقتشان نتیجه‌ای داشته باشد، ولی در هر حال اتفافی بود که افتاد.

تام پرسیده بود: «حالا راست می‌گوییم؟»

کارتر گفته بود: «به نظر کاملاً راست می‌آید. در هر حال من همراه

شما خواهم بود.»

لینگارد دوباره یادآوری کرده بود: «خانم تراورس به من اعتماد

دارند.»

کارتر درحالی که نشان می‌داد مجاب شده است، گفته بود: «در

مورد شما آقای لینگارد، من به ایشان اخطار کرده بودم. کاپیتان، تصور

می‌کنم شما خود شیطان هستید. آخر چه کردید که توانستید این اعتماد را در او به وجود بیاورید؟»

تام گفته بود: «من به ایشان اعتماد کردم.»

کارتر مبهوتانه فریاد زده بود: «کی؟ چگونه؟ کجا؟...»

لینگارد آهسته گفته بود: «همینقدر هم که می‌دانی زیاد است. وقت

را تلفن نکن. من پشتیبان تو هستم.»

کارتر به آرامی سوت می‌زد و درحالی که با سرعت بطرف بدنه

کشتی می‌رفت، گفته بود: «کس دیگری هم مثل شما هست که من او را

نمی‌توانم درک کنم.»

شاو از فرصت استفاده کرد، نزدیک شد و با تردید گفت: «قربان! با

شما صحبتی دارم.»

او که سخنانش را زنگ‌دار و ناپیوسته بیان می‌کرد، در ادامه گفت

عمری را با آبرومندی و احترام گذرانده، ازدواج کرده، بچه‌دار شده و

از بی‌قانونی متنفر است. نور مشعلها با اندام او بازی می‌کرد. کلاه قارچ

مانندش را از سر برداشته بود و از گفتن واقعیات بیم نداشت. سیلهای

خاکستری رنگش تابدار بودند و نگاهش حکایت از بی‌قراری می‌کرد.

دستهایش را با تشنج بر شکم می‌فشرد. آرزو داشت او را به عنوان افسر

اول کشتی درک کنند. او مردی صلحجو بود، نه کمتر و نه بیشتر.

می‌خواست همه بدانند او با سیاهانی که در آنجا کار می‌کردند، تفاوت

دارد. تا آن زمان هرگز با مافوق خود چنین سخن نگفته بود و شاید همه

خشمی را که طی سالیان دراز خدمت بعنوان ناخدا، چه موفق و چه

ناموفق، درون خود ریخته بود، می‌خواست بیرون بریزد. تا آن هنگام

هرگز چنین فرصتی برای ابراز وجود به دست نیآورده بود و در نتیجه

قصد داشت نهایت استفاده را از آن بکند. در همان حال ناگهان

حسابگری ویژه‌ای باعث شد تا جلوی پروایی او را در تعرض بگیرد.

با خود گفت: «شاید محترمین آن کشتی به گِل نشسته متوجه شوند من برای حمایت از آنان اینجا ایستاده‌ام.»

این می‌توانست برای فردی که آرزوی شهرت در دنیا را داشت امتیازی محسوب شود. آنها که در آن کشتی بودند، احتمالاً همه چیز داشتند. ولی او چه داشت؟ البته زن و فرزند داشت و خانه‌ای که با زحمت آن را خریده و با زور قادر به تأمین معاش برای اهل بیت بود. او آبرومندانه در دریا و در خانه رفت و آمد می‌کرد؛ درست مثل یک آدم معمولی. اینجا و آنجا هم ولگردی نمی‌کرد تا با نخستین سیاه‌پوستی که ببیند، طرح دوستی بریزد، برای آینده‌اش نقشه بکشد و از او سوءاستفاده کند.

یکی از دو مشعلدار درست از کنار دست او گذشت و باعث شد تا بر اثر حرکت ناگهانی، سنگینی وزنش را از این پایه آن پایدهد. شاو و لینگارد چنان آرام ایستاده بودند که حتی این حرکت هم نتوانست حالت مجسمه‌وار آنها را تغییر بدهد. پس از این صحنه، شاو شروع به بحث دربارهٔ محکمه و محاکمه و آزادی و سایر مسائل جنبی کرد. او در ادامه گفت: «اگر این کار انجام بگیرد، پانزده سال زندان برای همه در پی خواهد داشت. من پسری دارم که هنوز پدرش را نمی‌شناسد. وقتی بزرگ شود، چیزهای خوبی یاد خواهد گرفت. خواهد گفت که او همراه با شما، بی‌گناه مُرد. زن من هم اگر به علت گرسنگی نمیرد، قلبش خواهد شکست. خانه نیز فروخته خواهد شد.»

او در خود احساس گناه زیادی کرد و همین باعث شد تا کم‌کم عصبانی و گیج شود. آنچه او واقعاً می‌خواست این بود که وجودش صدمه نیند تا آن را پیروراند و احساس غرور کند. البته این خواسته‌ها منطقی محسوب می‌شد، ولی خلق و خوی ذاتی او باعث شد ماهیتش همچون گولی که از دام می‌رهد، آشکار شود. ماهیتی که می‌توانست

غیر این عرضه شود. از آن لحظه به بعد، اختیار ادای سخنانش را نداشت. وقتی سکوت کرد تا نفسی تازه کند، همه جا و همه چیز را ساکت دید. حرفهایش گویی در دل تاریکی در پایابها محو شده بودند. در آن حالت گیجی و ابهام و تشویش، صدای خود را شنید که می‌گفت: «از همه چیز دست خوام کشید.»

ناگهان لینگارد پرسید: «واز کشتی؟»

شاو مکث کرد. دریا نورد گیج، در مورد کشتی نظریه دیگری داشت.

- کشتی کوچک... کشتی بادبانی کوچک. به اندازه کافی زیباست. چیزی نداشت که علیه کشتی بر زبان بیاورد، ولی علیه صاحبش چرا. البته آن کشتی شباهتی به کشتیهای بزرگ که او به آنها عادت کرده بود، نداشت ولی در نوع خود بهترین سفینه به شمار می‌رفت. وقتی اندکی فکر کرد، تازه متوجه شد که خود را کاملاً در این کشتی اسیر کرده و مانند انسانی مست بر اثر افراط در میخوارگی، از خود بی‌خود شده است. البته این هم به خاطر دلش و تقصیر خودش بود.

تام همچنان ساکت و آرام ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد. هیاهوی احمقانه آن مرد، روح او را آزرده بود. هیچ پایانی برای چنین حماقتهایی که در آن نقطه فراموش شده از کره زمین به او روی می‌آورد، متصور نبود. از همکار و همراهش چنین انتظاری نداشت. این احمقها، کور به دنیا می‌آیند و کور از دنیا خواهند رفت. با بی‌میلی، ولی بی‌هیچ تردیدی احساس کرده بود که نیرویی نامریی و بسیار قوی او را وادار می‌سازد تا حداکثر تلاش خود را برای رهایی آن موجود سرگردان به کار ببرد. برای نیل به این مقصود، احتمال ترک کشتی را همراه با آن مرد برای مدتی کوتاه، پیش‌بینی کرده بود. با آن مرد که همیشه با او بود. لینگارد همیشه به آن مرد فرصت داده بود تا برای

افزایش اعتماد به نفس، با او دربارهٔ همه چیز صحبت کند و خود را غریبه به شمار نیاورد. اما چه کسی می‌توانست باور کند که چنین فرد احمقی در دریا حضور دارد؟ چه کسی؟ چگونه می‌توان همراه با این احمق کشتی را ترک کرد؟ از کشتی بادبانی کوچک خارج شد آن هم با آن مرد؟...

از هنگام غروب خورشید، نسیم که خود را در گرمای روز پنهان کرده بود، در تاریکی شروع به وزیدن بر فراز پایابها کرد. نزدیک شدنش در دل شب، زمزمهٔ صبورانه‌اش و آه‌های عاجزانه‌اش که بتدریج، همچون آتش زیر خاکستر، بلندتر، شعله‌ورتر و طوفانی‌تر می‌شد، از دوردستها، از طرف شمال به گوش می‌رسید. آخرین پدافندهای سکوت، آرام آرام درهم شکسته می‌شد. شعلهٔ مشعلها، لرزش داشتند. این لرزش بیشتر بطرف جنوب و پرسروصدا بود. صدایی همانند طنابهایی داشت که بر اثر وزش باد تکان می‌خورد. سایه‌های کشتی انگار دیوانه شده بودند و سریعاً اینطرف و آنطرف می‌رفتند و به یکدیگر تنه می‌زدند. گویی می‌خواستند از عرشهٔ کشتی فرار کنند و با شیرجه خود را به عمق آب که تاریکی کاملاً آن را احاطه کرده بود، بیندازند. سایه‌های مردان مشعل به دست نیز آماده بودند تا به سرنوشتی محتوم، سیاه، و بی‌صدا بپیوندند. لحظه‌ای بعد کشتی کوچک، بادبانهایش و طنابهایش که انگار از ترس نابودی می‌لرزید، دوباره حالت استوار خود را بازیافت. سایه‌ها به جای اصلی خود بازگشتند. مردان به نظر با ثبات، دور از هم و آرام می‌رسیدند و چشمانشان می‌درخشید. باد مخرب گذر کرده و رفته بود. سه صدای متفاوت و ناهماهنگ در آرامش ناگهانی هوا برخاست که فریاد می‌زدند: «آهای! به ما طناب بدهید.»

نخستین قایقی که از کشتی سانحه دیده به آب انداخته شده بود، در

نور لرزان و ارغوانی رنگ پیراموش کشتی دیده شد که به آرامی پیش می آمد. دو مرد که به پاروها چسبیده بودند، با حالتی بی قرار پارو می زدند. در وسط قایق و روی کپه ای از کیفهای پارچه ای ملوانان، شخص دیگری نامطمئن، درحالی که دو دستش را به اطراف گرفته و حایل کرده بود، با حالتی محزون و بی پناه نشسته بود. نوری که از عرشه عقب کشتی ساطع می شد، همه چیز را بطور ترسناکی نمایان می ساخت و قایق که به آرامی بطرف کشتی می آمد، منظره ای مشکوک و رقت آور داشت. بار ژنده ای که در قایق حمل می شد، حالتی به آن می داد که انگار مردانی آن را از یک کشتی غارت شده دزدیده اند. کارتر روی لنگر عقب کشتی ایستاده بود و لبخندی طعنه آمیز بر لب داشت. با فریاد به لینگارد گفت: «آوردمشان کاپیتان! همانطور که خواسته بودید. فکر کردم بهتر است خودم با نخستین عده همراه باشم و...»

لینگارد حرف او را قطع کرد و گفت: «همه را به عرشه عقب کشتی ببرید.»

کارتر، در کنار تام ایستاد و به قایقی نگریست که سرنشینان سفیدپوست آن با سرعت تخلیه می شدند و مالا کاینها در آن شانه به شانه و در سکوت کامل کار می کردند. در همان حال گفت: «آه! بسیار خوب. سعی کنید به کشتی نخورید و صدمه نبینید، در غیر این صورت نابود خواهید شد. جان! قدری دور شوید. دور شوید اگر به جان خود علاقه مندید.»

بعد به لینگارد گفت: «از آن مرد خوشم می آید. او هرگز با امور کشتیرانی سروکار نداشته. آنها او را سر راهشان سوار کردند. آن سگ را ببینید که از تیرهای بدنه کشتی مثل ماهی سرش را بیرون آورده و خیلی عبوس است. آن سگ برای من حکم یک انسان را دارد. بفضیه

آدمهای روی عرشه یا ازدواج کرده‌اند، یا در حال تهیه مقدمات ازدواجند و یا مجبورند ازدواج کنند و یا حداکثر از اینکه به ازدواج فکر نکرده‌اند، تأسف می‌خورند. هر کدامشان دختری را زیر سر دارند. هرگز در تمام مسافرتهایم اینقدر وراجی در مورد زن و بچه از دهان مردان نشنیده بودم. برای آوردن آنها با هیچ مشکلی مواجه نشدم. آنها در عمرشان دزدیده شدن دو آقا را تجربه نکرده بودند. مغزشان بر اثر آن رویداد و بی‌اطلاعی از اینکه این اطراف چه می‌گذرد، تکان خورده. البته من هم از این امر مستثنی نیستم، ولی نه به آن حد، چون در زندگی یکی دو مورد از این حوادث را دیده‌ام.»

هیجان زاید الوصفی چهره پسرانه‌اش را به دلیل ابراز آن حرفها سرخ کرد و درحالی که به کیفها و وسایلی که روی عرشه کشتی کوچک انبار شده بود اشاره می‌کرد، ادامه داد: «ببینید! ببینید! به نظر نمی‌آید آنها همه امیدشان این باشد که در جایی نرم بخوابند و رؤیای خانه‌شان را ببینند؟ خانه کاپیتان! تصورش را بکنید. این افراد نمی‌توانند در مورد خانه فکر نکنند و نمی‌توانند مدت زیادی از آن دور باشند. آنها مثل شما و من نیستند.»

نام در جای خود تکان خورد. کارتر ادامه داد:

«خود من هم از وطنم گریختم. پدرم مذهبی بود. او همیشه در خانه می‌نشست و دعا می‌خواند. به نظرم سخت بود من نیز در خانه بمانم و همان کارها را بکنم. گاهی مادرم برایم چند خطی می‌نویسد، با این حال فکر نمی‌کنم زیاد دلشان برایم تنگ شود. ما رویهم چهارده نفر در یک خانه زندگی می‌کردیم. هنوز هشت نفر در خانه هستند. وقتی کشتی مسلح باشد، از هیچ چیز نباید ترسید. هرکه باید بمیرد، بگذارد بمیرد. این کار را فقط به عنوان تفریح انجام بدهید کاپیتان، به عنوان نمایش.»

لینگارد به او اطمینان داد همین کار را خواهد کرد و افزود که دلیل اصلی انتقال آنها از آن کشتی نیز همین امر بوده است. سپس آرام و موقرانه از او پرسید که آیا آن سلاح را هنوز در جیب دارد یا نه. مرد جوان با عجله گفت: «نگران آن نباشید. به یاد بیاورید چه کسی اول شروع کرد. شلیک به من آنقدرها مرا خشمگین نمی‌کند. آن فقط یک تهدید بود. آن سلاح روی سینه من خیلی سنگینی می‌کرد. دیشب با حالا خیلی تفاوت دارد. گردنم بالای دار برود اگر بدانم برای چه آن را با خودم حمل کردم.»

سپس درحالی که از شرم سرخ شده بود، در جای خویش ایستاد و آرام گفت: «کافی است؟»

تمام شدن موضوع به این شکل به وضوح دلخواه لینگارد بود. سرش را اندکی خم کرد. بله، کافی بود. چشم‌پوشی از عمل آن جوان باعث شد که مغز او از پرداختن به تصورات واهی و سری فارغ شود. تلافی آن عمل بسیار تلخ و ناگوار بود. ضمناً زندگی کسی به پایان نرسید. زندگی! مرگهای زیادی هنوز در پیش بود، ولی اینها تنها مثل یک پر فکر او را قلقلک می‌داد و باعث آزارش نمی‌شد. چنین احساسی برای او غیر قابل اجتناب بود، زیرا لزومی نداشت به هیچ قیمتی قدرتی را که در آن هنگام داشت، بلااستفاده بگذارد و تباه کند. آنچه لازم بود انجام بدهد، خطر کردن در این دریای پسرخطر بود و بس. کاملاً می‌دانست هر قطره آب در اقیانوس، می‌تواند باعث تغییری در روند دستیابی به نیاتش باشد.

هنگامی که لینگارد به دنبال کارتر به قایق رفت تا با هم به کشتی تفریحی بازگردند، واسوب جلوتر از او با بادبان و دکلی بر دوش، سوار قایق شده بود. او مشغول به کار شد تا عرشه قایق را برای فرمانده آماده کند. لینگارد به پیمودن پایابها با چنان قایقی آشنا بود. قایق، دکلی کوتاه و بادبانی چهارگوش داشت و می توانست در آبهایی که تنها چند اینچ عمق داشتند، دونفر را براحتی حمل کند. لینگارد، با آن قایق، تنها به آب می زد و خدمه ای نداشت در صورتی که باد نمی وزید، می توانست آن را با دو پاروی کوچک که آبها را از هم می شکافتند، به جلو براند. جزایر کوچک بسیاری در آن اطراف بود که هنگام بدی اوضاع جوی، پناهگاه خوبی به شمار می رفت. هرگاه دلش می خواست به جزیره ای گام بگذارد، می توانست قایق را بوسیله ریسمانی براحتی دنبال خود بکشد؛ مثل بچه غولی که با یک قایق اسباب بازی سرگرم باشد. وقتی کشتی کوچک در پایابها لنگر می انداخت، او بارها با آن قایق به مرداب می رفت. روزی که گرفتار باد

شدیدی شده بود، از ساحل گلی شیب‌داری درحالی که قایق را روی سرش حمل می‌کرد، بالا رفت و مدت دو روز روی ماسه‌ها به استراحت پرداخت. آبهای کبود پیرامون او طغیان می‌کردند و در سه مایلی او، کشتی کوچک در میان امواج کف آلود، لحظه به لحظه بر اثر مه و امواج بلند آب، گم و دوباره پیدا می‌شد و دکلهای بسیار بلند آن، آسمان پوشیده از ابر خاکستری و محزون را نشانه می‌رفت. هر وقت که لینگارد همراه با قایق خود با دست خالی به مرداب می‌آمد، یورگنسن که همیشه ورودی خلیج را زیر نظر داشت و صدای خفیف انفجار گلوله‌ای از جانب دریا، ورود کشتی کوچک را به ساحل پناه به او اطلاع داده بود، با خود می‌گفت: «این هم تام که با پوست گردویش می‌آید.»

در واقع برای قایق به دلیل شباهت زیادی که به نیمه پوست گردو داشت و همچنین رنگ گردویی آن، این اسم زیاد هم بی‌مسمی نبود. شانه‌ها و سر یک مرد از فراز بدنه آن دیده می‌شد و این لینگارد بود که آن را با خود حمل می‌کرد. قایق مدتی در ساحل می‌ماند و بعد دوباره روی آبهای دریا مورد استفاده قرار می‌گرفت. آن قایق که هرکس می‌توانست براحتی آن را حمل کند، درون آبهای خروشان قادر به حمل مسافرینی بسیار سنگین تر از خود بود.

واسوب جای پاروزن را در قایق پاک کرد. دکل و بادبان را جای خود گذاشت و پاروگیرها را تنظیم کرد. لینگارد به شانه‌های لاغر جاشوی پیر که نور چراغ واقع در عرشه کشتی آن را به صورت محوی روشن کرده بود، نگریست. واسوب وسایل راحتی فرمانده خود را فراهم می‌آورد و همه فکر و عملش معطوف به اجرای آن بود. حرکات او به نظر لینگارد، خالصانه می‌آمد. سرانجام مالا کایی پیر سر خود را بالا گرفت و در همان حال جبری را زیر لب زمزمه کرد. صورت

چروک خورده‌اش با موهای مجعد اندکی که در گوشه لبانش روییده بود، خبر از رضایت او از کاری که انجام داده بود، می‌داد. با چشمانی درخشان، نگاه معنی‌داری به لینگارد انداخت. لینگارد درحالی که قدم به قایق می‌گذاشت، زیر لب گفت: «لحظات خطر فرا رسیده.»

در قایق نشست و پاروها را به دست گرفت. واسوب به دلیل اطمینان از امنیت قایق، کناره آن را چسبید و حرکت داد. او پنج سال بود که در آن کشتی کوچک بادبانی کار می‌کرد. لینگارد خوب به یاد داشت. زندگی آن مرد مسن، با زندگی کشتی و خود لینگارد عجین شده بود. همیشه ساکت و آرام و در عین حال بدون اینکه منتظر دستوری باشد، آماده برای برخورد با هر حادثه‌ای بود. نمونه کاملی از انسان قدرتمندی به شمار می‌رفت که فرمانها را کورکورانه اطاعت می‌کند. تام با لحنی آرام ادامه داد: «ما نیاز به آدمهایی دلیر و وفادار داریم.»

مرد با حاضر جوابی و درست مثل اینکه سخنانی که می‌خواست بر زبان بیاورد، مدت‌های مدید در دهانش محبوس مانده بود، گفت: «توجه کنید ناخدا! خیلی‌ها مرا می‌شناسند. من مثل آن امواجی هستم که به سینه کشتی می‌خورند.»

لینگارد گفت: «من هم تو را می‌شناسم.»

سرنگ ادامه داد: «من با همین امواج، با طوفان و با دریا عجین هستم. در وفاداری من شک نکنید. به خدا من که یک حاجی هستم و همه جا کلام حق را بر زبان می‌آورم، به شما می‌گویم قربان در اجسام بی‌جان نیز قدرتی پنهان، همانند انسان جاندار وجود دارد. شما مدت زیادی از ما دور خواهید بود؟»

لینگارد گفت: «بعد از مدت کوتاهی بازمی‌گردم؛ همراه با بقیه سفیدپوستانی که در آنجا هستند. این شروع یک سری حیل‌های جنگی است. می‌دانی واسوب! دامان توله‌سگ، ناگهان دو نفر از

هموطنان مرا زندانی کرده. روی من سیاه!»

مرد گفت: «آه! چه درنده‌خو و پست! هیچکس نباید باعث شرمندگی رفیق یا برادر رفیق خود شود، وگرنه دست انتقام مانند سیلی بنیان‌کن از راه می‌رسد. مگر ایلاتون غیر ظالم هم وجود دارد؟ چشمان من خیلی چیزها را دیده‌اند و تجربه کرده‌اند، ولی هرگز مشاهده نکرده‌اند کسی بتواند خطوط بدن بیر را بشمارد. بله! بیر نمی‌گذارد این کار را بکنند. عقل ما آدمهای مالا کایی نادان، تا همینجا می‌رسد که می‌بینید. ناخداهای سفید پوست عقلشان زیاد است. آنها ادعا می‌کنند با قدرت بیان می‌توانند بیر را وادار کنند...»

ناگهان حرفش را قطع کرد و پس از مکث کوتاهی گفت: «سکان زیر آخرین صندلی است تا شما بتوانید راحت‌تر قایق را برانید. این باد تا قبل از طلوع خورشید از بین نخواهد رفت.»

سپس دوباره صدایش تغییر کرد و با همان حرارت اولیه ادامه داد: «نه! نه! بیر را بکش، بعد می‌توانی خطوط بدنش را بدون واهمه بشماری؛ با آرامش و یک به یک.»

در همان حال نیز با انگشت لاغر و قهوه‌ای رنگش، خلیج را نشان داد. تام گفت: «همه آنها پست هستند.»

مرد گفت: «نه، ناخدا! آنها از اربابشان اطاعت می‌کنند. یعنی همان کاری که ما در کشتی شما می‌کنیم و این، کار درستی است.»

لینگارد تحت تأثیر حرفها او، چند لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «خوب! پس افراد من از من اطاعت می‌کنند!»

واسوب سری از روی تأسف تکان داد و با لحنی دلسوزانه گفت: «آنها بیچاره‌هایی هستند که اصلاً احساس ندارند. بعضی از آنها شعورشان به اندازه حیوانات هم نیست. سالی. خواهرزاده‌ی احمق من هم یکی از آنهاست. او به دلیل لطف بی‌حد و حساب شما، مسؤولیت

سکان را در کشتی بر عهده گرفت. حماقت او بسیار زیاد است، ولی چشمانش خوب کار می‌کنند. تقریباً به خوبی چشمان من که به دلیل تجربه و تمرین، می‌توانند فاصله‌های بسیار دور را حتی در تاریکی شب ببینند.»

تام آهسته خنده‌ای کرد و سپس موقرانه به سرنگ نگریست. بالای سر آنها مردی که فانوسی را حمل می‌کرد، در حال عبور دیده شد. پرتوهای نور که از فانوس می‌تابید، قبل از رسیدن به سطح آب، به دلیل عبور سریع مرد، محو شدند. لینگارد گفت: «بسیار خوب سرنگ! که تو می‌توانی در تاریکی شب بینی؟ پس بین. بین و حرف بزن! کدام احمقانه‌تر است؟ چه می‌بینی؟»
 واسوب بالحنی ترسناک گفت: «تاریکی! تاریکی! شب و شبهای ظلمانی.»

سپس سرش را تکان داد و زمزمه کرد: «جزر و مد شروع شد. نگاه کنید! جزر و مد!»

تام به پایین نگریست، جایی که می‌توانست آب را ببیند که در کناره‌های کشتی به آرامی حرکت داشت. روی آب، کفهای سفیدرنگی نمایان بود که نور حاصل از چراغ واقعی در عقب کشتی، آنها را روشن می‌کرد. حبابهای هوای روی آب، همچون چلچراغ می‌درخشیدند و بلافاصله جای خود را به آبهای تیره می‌دادند؛ بدون صدا، آرام و پیوسته. آرامشی که در جریان آب وجود داشت با افسونگری، جلب نظر می‌کرد و آشفته‌گی و هیجان را کاهش می‌داد. فروکش دریا در اینطرف و آنطرف که تنها چراغ کشتی آن را عیان می‌کرد، به نظر پایان ناپذیر می‌آمد؛ انگار هیچگاه جزر و مد از بین نمی‌رفت هنگامی که لینگارد به بالا نگریست، گذر بی‌صدای آب در مغزش، تأثیری گمراه‌کننده گذاشته بود. برای لحظه‌ای ذرات نور در

تیرگی وسیعی که کشتی، قایق، جزایر پنهان شده، پایابها و دیواره‌های سبز را دربرگرفته بود، محو شد. هر چیزی که قابل دیدن بود و همه چیزهایی که دیده نمی‌شد، به نظر می‌آمد که در حال حرکت بسوی آسمان است. وقتی لینگارد به افکارش تمرکز داد، همه چیز دوباره ساکن شد. تنها کفها و حبابهای روی آب، بی‌صدا و آرام، حرکت می‌کردند. ناخدا با صدایی آهسته گفت: «جزر و مد شروع شد. تو این را گفتی، سرنک؟ بسیار خوب، شاید درست باشد. شاید شروع شده باشد.»

واسوب با احترام، ولی هشداردهنده گفت: «دقیقاً درست است. مگر ناخدا نمی‌بیند که آب جلو چشمانشان حرکت می‌کند؟ ببینید! حالا تصور می‌کنم یک پراو از میان جزایر جنوبی بطرف ما می‌آید. اگر به همین ترتیب هدایت شود، به سینه کشتی ما برخورد خواهد کرد.»

لینگارد گفت: «و ناگهان همه به کشتی ما خواهند ریخت.»

مرد گفت: «دامان حيله گر است و ایلانونها خون آشام. شب برای آنها مسأله ساز نیست. آنها واقعاً شجاع هستند. مگر نه اینکه آنها در بحبوحه جنگ به دنیا آمده‌اند؟ مگر نه اینکه آنها حتی قبل از اینکه حرف زدن را یاد بگیرند در قلبشان، نفس شیطان دمیده شده. هیچ بعید نیست اربابشان، درست موقعی که شما نیستید و حتی همین حالا، آنها را به اینطرف هدایت کند...»

تام پرسید: «یعنی تو نمی‌خواهی من بروم؟»

واسوب مدتی با دقت به سکوت مطلق گوش داد و سپس گفت: «مگر ما می‌توانیم بدون فرمانده بجنگیم؟ حضور فرمانده برای ترغیب به پیروزی، یک اصل است و این بیچاره‌ها، دهقان زاده‌ها و پسران ماهیگیران، چه خواهند کرد؟ جز اینکه همگی بدون کوچکترین

اطلاعی در مورد رویدادها سرشان از بدن جدا خواهد شد؟ آنها به قدرت و نیروی شما ایمان دارند. اگر شما بروید شاید آن سفیدپوستانی که ناگهان به اینجا آمده‌اند، در صدد کینه‌جویی برآیند. آنها مانند ماهی در دام هستند. اگر این کار را بکنند، آنوقت چه کسی خبرش را بیاورد؟ چه کسی در صدد یافتن واقعیت برآید و قادر باشد که جسد شما را حمل کند؟ چون شما تنها می‌روید، ناخدا!»

لینگارد مؤکدانه گفت: «شاید هم جنگی در پیش نباشد. جنگ بلاست. نباید خون کسی ریخته شود.»

واسوب گفت: «ببینید ناخدا! آب عقب می‌رود.»

سپس بدنش را اندکی به عقب داد و ادامه داد: «آب پایین می‌رود و در موعد مقرر دوباره بالا می‌آید. اگر در این رفت و آمد، خون همه انسانهای دنیا هم ریخته شود، آب حتی به اندازه یک بند انگشت بالاتر از آنچه که باید، نمی‌آید.»

تام گفت: «ولی دنیا هم اینطور نخواهد ماند. سرنگ! تو هرگز چنان روزی را نخواهی دید. قایق را محکم هل بده!»

مالا کایی پیر با حالتی بی‌تفاوت گفت: «اطاعت قربان! ناخدا می‌دانند که بهترین موقع رفتن، کدام لحظه است. گاهی مرگ در برابر رفتار راسخ، واکنش شدیدتری نشان می‌دهد. ناخدا باید کسی را همراه خود ببرند. نه یک جوان بی‌تجربه، بلکه کسی را که تحرک داشته و دارای قلبی استوار و با جرأت باشد. کسی که بتواند آهسته و با چشمان باز شما را تعقیب کند. بله! آرام و با چشمانی باز، مثل چشمان من و البته مسلح. من می‌دانم چگونه می‌توان با تفنگ شلیک کرد.»

لینگارد به چهره پرچین و چروک و چشمان خیره‌ای که نزدیک صورتش قرار داشت، نگریست. چشمهایی که می‌درخشیدند در سیمایی که کمی بطرف او خم شده بود، علاقه شدیدی وجود داشت.

در طرف دیگر لینگارد، شب همچون دیواری سر به فلک کشیده، دلسرد کننده، تیره، مبهم و بی عاطفه همه جا را در خود گرفته بود. هیچ روزنه‌ای از امید وجود نداشت. ظلمتی که او لازم بود با آن بجنگد، آنقدر قوی بود که باد نمی‌توانست آن را بشکند و آنقدر غلیظ بود که چشم نمی‌توانست آن را سوراخ کند. با این حال افسونی که در حرفهای آن مرد وجود داشت و وفاداری و صداقت او را ابراز می‌کرد، باعث شد لحظه‌ای احساس غروب کند و مشکلات در نظرش آسانتر از آنچه بود، جلوه گر شوند. در قلبش که قبلاً هراس از شکست و بعضاً نفرت لانه کرده بود، احساس حق‌شناسی جایگزین شد. پیشنهاد آن مرد همچون مشعلی بود که تاریکی را از بین می‌برد و فراراه او را نورانی می‌کرد. این پیشنهاد بدون شک خیلی باارزش بود، ولی در عین حال بسیار کوچک، بی‌فایده و بیهوده می‌نمود و نمی‌توانست ابهام پررمز و رازی را که در طالع او وجود داشت، برطرف کند. به همین دلیل، احساس غرور محو شد و غم شکست سراسر دنیای او را فراگرفت. با لحنی محزون پرسید: «خوب واسوب! توجه می‌توانی بکنی؟ چکار بلدی؟»

واسوب گفت: «همیشه می‌توانم فریاد بزدم که مواظب خودتان باشید ناخدا!»

- و لابد به خاطر این کلمات سحرآمیز، خطر از من دور خواهد شد، هان؟ ولی شاید تو هم کشته شوی. خیانت همانطور که خودت هم گفتی، بسیار سحرآمیزتر است.

- بله!... واقعاً همینطور است. دست تقدیر شاید گریبان مستخدم شما را نیز بگیرد. ولی من، واسوب، فرزند یک مرد آزاد، پیرو راجا، آواره‌ای فراری، یک برده، یک حاجی، صیاد مروارید و سرنگ کشتی مردان سفیدپوست، اربابان زیادی داشته‌ام. بسیار زیاد. شما

آخرین آنها هستید.

سپس سکوت کرد و اندکی بعد، با صدایی کاملاً متفاوت با قبل گفت: «ناخدا! اگر قصد رفتن دارید، اجازه بدهید با هم برویم.»
 تام مدتی ساکت ماند و سرانجام گفت: «بی فایده است. بی فایده است، سرنگ!... برای حماقت یک مرد، جان یک نفر کافی است. در ضمن تو هم خانواده داری، همسر داری.»
 - دوتا دارم، ناخدا! ولی مدت زیادی است که بازنشسته شده‌ام! بله، دوتا دارم، یکی در...

لینگارد لبخند زد. مرد حرفش را ناتمام گذاشت و گفت: «ناخدا اجازه بدهید دنبال شما بیایم.»
 - نه سرنگ، قبلاً هم این را گفتم. من مجرد و تنها هستم و به همین دلیل باید تنها به قلب این تاریکی بروم. اما قبل از رفتن باید همه آن سفیدپوستها را به این کشتی منتقل کنم. هل بده!
 - حاضرید ناخدا؟ مواظب باشید!

هیكل واسوب، بر فراز دریا با دستهایی از هم گشوده، تاب خورد. لینگارد پاروها را برداشت و هنگامی که قایق از بدنه کشتی دور می شد، چراغ عرشه عقب را بوضوح دید. شاو هیكل بزرگش را به نرده های بدنه کشتی تکیه داده بود. مشعلداران، راست و جدی روی عرشه ایستاده بودند، سرهایشان به خوبی دیده می شد و با چشمانشان دور شدن لینگارد را زیر نظر داشتند. جلو کشتی در مه غلیظی پیچیده و محو شده بود و فقط مقدار کمی از آن در میان آمیخته ای از تاریکی و روشنایی دیده می شد. دکلهایش که مستقیم و بلند، آسمان را نشانه رفته بودند، انگار می خواستند ابرهای ضخیمی را که سرتاسر آسمان را پوشانده بودند، سوراخ کنند. چشمان لینگارد، عاشقانه کشتی را که بین دریای نامریی و آسمان نامریی شناور بود، نگریست؛ گویی کشتی در

فضا بود. سرش را برگرداند. دوری از کشتی برایش غیرقابل تحمل می‌نمود. وقتی که از گستره نور عرشه عقب کشتی خارج شد و تاریکی همه جا را فراگرفت، در سمت غرب، نور کشتی سانحه دیده را مشاهده کرد که همانند ستاره‌ای درخشان و دور، سوسو می‌زد. انگار متعلق به جهان دیگری بود.

فصل چهارم: هدیه پایابها

۱

لینگارد، خانم تراورس را از کشتی سانحه دیده بیرون آورد و همراه با او سوار بر قایق کوچک خودش شد. در تمام مدت تخلیه کشتی و تا هنگامی که آخرین سرنشین آن خارج شد، بی حرکت و ساکت در کنار خانم تراورس ایستاده بود و تنها وقتی صدای بی قرار دریانوردان که در قایقها حمل می شدند، در فواصل دور محور شد. صدای لینگارد به گوش رسید، موقر و شمرده: «دنبال من بیایید.» زن او را دنبال کرد. صدای قدمهایش در عرشه خالی می پیچید. هنگام پیاده شدن، مرد برگشت و آهسته گفت: «مواظب باشید.» سپس به درون قایق رفت و منتظر شد. به نظرش آمد که زن از تاریکی می ترسد، زیرا دستهایش را محکم به سینه می فشرد. مرد گفت: «نترسید، من با شما هستم.»

زن به قایق گام گذاشت و کورکورانه درحالی که دستهای مرد را محکم گرفته بود، او را دنبال می‌کرد. سرانجام در وسط قایق نشست. نفسش تقریباً بند آمده بود. صدای آرام برخورد پاروها را با آب شنید. سرش را برگرداند تا کشتی متروک را ببیند. ناگهان در مقابل چشمانش، کشتی در دل شب ناپدید شد. مرد، روبروی او نشسته بود و پارو می‌زد. از بالای سر زن برق فانوسی را که در کشتی سانحه دیده می‌درخشید، مشاهده کرد. هنگامی که نور محو شد، حتی شبح کشتی هم به چشم نمی‌خورد، مثل رؤیا، از بین رفته بود. این بیست و چهار ساعت گذشته، در آن لحظه مانند رؤیا به نظر می‌رسید. لینگارد با اینکه زن در دو قدمی نشسته بود، نمی‌توانست سیمای او را به یاد بیاورد و از آن زن، تنها خاطره‌ای محو در ذهن داشت. خانم تراورس احساس می‌کرد با هر ضربه پارو همراه با قایق به جلو می‌جهد. لینگارد برای حفظ مسیر، مجبور بود گاهی سرش را به عقب برگرداند. نمی‌دانست به زن چه بگوید. سرانجام گفت: «شما در کشتی من کاملاً ایمن خواهید بود.»

زن ساکت بود. مرد با شدت به عقب خم شد. آب بر اثر ضربه پارو صدا می‌کرد. نور قرمزی که از مشعلهای کشتی کوچک می‌تایید، از فاصله دور دیده می‌شد. مرد گفت: «برای بردن شما لازم بود خودم بیایم.»

زن گفت: «من هم همین انتظار را داشتم.» این نخستین کلماتی بود که در سومین ملاقات آنها از دهان زن به گوش مرد رسید.

مرد گفت: «ضمناً من در مقابل شما سوگند خورده بودم که هرگز یای به کشتی شما نگذارم.»

زن گفت: «ولی این نهایت محبت شما بود.»

مرد به سادگی گفت: «در واقع فراموش کرده بودم.»

زن ادامه داد: «من هم همین انتظار را داشتم.»
مرد سه بار محکم پارو زد. سپس به آرامی پرسید: «دیگر چه
انتظاری داشتید؟»

زن گفت: «انتظار همه چیز.»
تام اجباراً به عقب و بطرف سینه کشتی نگریست، بطرف زن
برگشت و گفت: «و شما به من اعتماد هم دارید؟»
زن گفت: «دلم می‌خواهد به شما اعتماد کنم، چون...»
صدای یک مالا کایی از بالای سرش شنیده شد که فریاد می‌زد:
«کاپیتان می‌آید.»

این صدای غریب، زن را ساکت کرد. لینگارد به پاروها تکیه داد.
زن ملاحظه کرد که در پهلوی کشتی هستند. سیمای تیره‌ای درست در
نزدیکی چشمان او، ظاهر شد و دستهایی سیاه دیواره قایق را چسبید.
زن که به اینسو و آنسو تاب می‌خورد، برخاست. لینگارد تکرار کرد:
«مواظب باشید.»

ولی این بار پیشنهاد کمک نکرد. خانم تراورس به تنهایی از کشتی
بالای رفت و لینگارد به دنبال او حرکت کرد. مردانی از دو نژاد مختلف
در عرشه وسط کشتی ازدحام کرده بودند. لینگارد و خانم تراورس با
سرعت از مسیری که در اشغال آن مردان بود و با آمدن آنها راه باز
می‌کردند، گذشتند. لینگارد، زن را به داخل کابین هدایت کرد، ولی
خودش در عرشه ماند تا در مورد قایقهایش پرس و جو کند. هنگامی
که او روی عرشه کشتی سانحه دیده بود، قایقها بازگشته بودند. دو مرد
مسئول آن، روی عرشه عقب کشتی آمدند تا گزارش کار را بدهند.
قایقی که به شمال رفته بود، چیزی ندیده بود. قایقی که برای بازدید
سواحل و جزایر کوچک بسوی جنوب رفته بود، کاملاً در گستره دید
پراوهای دامان قرار داشت. مسئول آن قایق گزارش داد که: «آتشهای

متعددی در ساحل برافروخته شده بود و سرنشینان هر دو پراو در یکی از سواحل شنی اردو زده و مشغول غذا پختن بودند و صدایشان کاملاً واضح به گوش می‌رسید. مردی بر فراز یک بلندی پاسداری می‌کرد. صدای او که چیزی را فریاد می‌زد به خوبی شنیده می‌شد.

تام می‌خواست بداند چرا آنها قایق را ندیدند. فرد مسؤول در مورد مردان سفیدپوستی که در اردوی دامان بودند، چیزی نمی‌دانست. چرا آنها در آنجا بودند؟ در همان موقع راجا حسیم و خواهرش، ناگهان با کرجی در کنار قایق پدیدار شده و به آرامی به او زمزمه کنان دستور داده بودند که قایق را بلافاصله به کشتی برگرداند و گزارش آنچه را دیده است، به اربابش بدهد. راجا حسیم همچنین گفته بود که بزودی با خبرهای جدید و بیشتری به کشتی خواهد آمد. آن مرد هم پذیرفته و با سرعت بازگشته بود، چون به نظر او راجا مرد قدرتمندی بود و کاملاً از افکاری که در مغز کاپیتان می‌گذشت، آگاهی داشت. ناگهان لینگارد فریاد زد: «کافی است!»

مرد لحظه‌ای نگاهی سنگین به لینگارد انداخت و بدون ابراز کلامی با سرعت دور شد. تام خشمگینانه به دنبال او راه افتاد. قدرت جدیدی در دنیا حاکم شده بود، قدرت بیان. همه اذعان داشتند که تنها لینگارد از آنچه در مغزش می‌گذرد، آگاه است؛ ولی آن مرد می‌گفت راجا نیز از این افکار مطلع است. این قدرت جدید نه تنها از حرفهایی که می‌شنید، بلکه از رفتار مردمی که او آنها را می‌دید و از وقایعی که می‌گذشت، کاملاً نمایان بود. تا دیروز آنها فقط کار می‌کردند و اطاعت؛ ولی آن روز، نیروی دیگری که در جهان پدیدار شده بود، همه را تحت تأثیر قرار می‌داد.

لینگارد بر خود مسلط شد و دستور داد همه چراغهای کشتی را خاموش کنند تا هیچ نوری در آنجا نباشد. با پایان یافتن انتقال سرنشینان کشتی سانحه دیده، دیگر نیازی به نور نبود و تاریکی مزایای بسیاری داشت. غریزه او می‌گفت که در آن شرایط این بهترین کاری است که می‌توان انجام داد. افکارش متوجه کابین کشتی بود، جایی که زن در انتظار بسر می‌برد. دستش را روی چشمانش گذاشت؛ گویی به کار بزرگی که می‌خواست انجام دهد، فکر می‌کرد. اطرافش صدای زمزمه مردان سفیدپوست را می‌شنید. مردانی که آن روز صبح خیلی دلش می‌خواست آنها را تحت حمایت خود بگیرد. بسیار خوب آنها را داشت، ولی حادثه، بداقبالی و حماقت، او را از موفقیت کامل در نقشه‌هایش بازداشته بود. لازم بود به کابین برود و با خانم تراورس صحبت کند. این فکر او را ترساند. او از جمله مردانی نبود که قدرت بیان داشته باشد؛ تصور می‌کرد همینقدر که روحش آزاد باشد، کار بزرگی است. با خود زمزمه کرد: «من باید با او صحبت کنم.»

با خودش در کشمکش بود. در مورد هیچ چیز و هیچکس مطمئن نبود، ولی اطمینان داشت که می‌خواهد او را ببیند.

لحظه‌ای که پای به درون کابین گذاشت، هر دو مشعل با هم خاموش شدند و تاریکی محض همه جا را فراگرفت روی عرشه نیز هیچ چیز دیده نمی‌شد. همه‌م غریب روی عرشه، تحت تأثیر صدای بلندتری قرار گرفت که می‌گفت: «سلام! تا اینجا که اثری از خونریزی نمی‌بینم. خوب! اقدام بعدی چیست؟»

سپس صدا مؤکدانه افزود: «من می‌خواهم بدانم اقدام بعدی چیست؟»

تام که آماده‌گشودن در و ورود به کابین بود، ناگهان بر جای خود ایستاد. کسی گفت: «چه خیر است؟ به خوش اقبالی فکر کن. امشب همه چیز خوب است.»

صدای دیگری گفت: «برای چه خودت را ناراحت می‌کنی؟ ما همگی سالم به خانه‌هایمان باز خواهیم گشت.»
دیگری گفت: «من زیاد مطمئن نیستم.»

صدای دیگری گفت: «به این حرفها زیاد توجه نکنید. مردی که صاحب این کشتی است، ما را سالم برمی‌گرداند. زن صاحب کشتی با او صحبت خواهد کرد. خانم موفق خواهد شد. پول خیلی کارها می‌تواند بکند.»

صداها نزدیکتر و واضح‌تر شدند؛ درست کنار گوش لینگارد.
- خوب اگر این وحشیها کشتی را به آتش بکشند، چه کسی می‌تواند جلوشان را بگیرد؟

- فرض کن این کار را هم بکنند. این کشتی کوچک به اندازه کافی برای رفتن از اینجا مناسب است، مگر نه؟ همه چیز دارد، تفنگ و خیلی چیزهای دیگر. ما سالم به خانه‌هایمان بازمی‌گردیم. نظرت

چیست، جان؟

صدای سوم با آرامش پاسخ داد: «من چیزی نمی‌گویم و اهمیتی هم نمی‌دهم.»

- جان! یعنی می‌خواهی به محض رسیدن به خانه بازنشسته می‌شوی؟ خوب همین حالا این کار را بکن.

- بازنشسته؟ بله! این راهی است که همه ما باید برویم، ولی مهم نیست از کدام مسیر.

- اوه! پس بلوز خودت را به دلکک سیرک بده. راستی اگر زن من دیگر مرا نخواهد، چه خواهد شد؟

صدای آرامی در پاسخ گفت: «شوهر دیگری اختیار خواهد کرد. احمق فراوان است.»

تام که دستش به در بود، ساکت ایستاد. صدای دیگری تقریباً با فریاد گفت: «من از اینکه مثل مرغ روی عرشه کشتی غریبه راه بروم و غدغد کنم، متنفرم. معلوم نیست آب آشامیدنی را کجا پنهان کرده‌اند. این سیاهها هم که شعور ندارند. اینجا ما حتی به اندازه یک گله گوسفند، اهمیت نداریم. کی می‌خواهیم از عرشه این کشتی لعنتی خلاص شویم، خدا می‌داند.»

صدای دیگری گفت: «روی این عرشه چیزهای عجیب و غریب فراوان است، مگر نه؟ صاحب این کشتی هم همینطور. او چگونه مردی است؟»

- آه، او هم یکی از همین ناخداهای ولگرد است. فقط فکر می‌کنم کشتی مال خودش باشد. او فقط با این کشتی می‌رود و می‌آید و در انتظار به دست آوردن لقمه‌ای نان است، حلال یا حرام. باجناق من دوبار برای مأموریت به این دریاها آمده بود و چیزهای وحشتناکی را درباره رویدادهای اینجا نقل می‌کرد؛ همینطور در مورد این بی‌خداها.

هرچند او دروغ هم می‌گفت، ولی بعضی حرفهایش در مورد ملوانان این کشتیها راست بود.

- تو فکر خودت باش خدا پدرت را بیمارزد. به من چه که این ناخدا چگونه آدمی است؟ بگذار او کارش را بکند و تو را سلامت به خانه ببرد. وقتی نجات یافتیم، هرگز بار دیگر او را نخواهیم دید.

صدای اولی پرسید: «مگر او می‌تواند کاری برای صاحب کشتی ما انجام دهد؟ مگر او می‌داند چکار می‌کند؟ ماکه کاری از دستمان ساخته نیست. این یک واقعیت است. وحشیهای اینجا خیلی خونخوار هستند. من برای ارباب خیلی متأسفم.»

صدای دیگری گفت: «بله! درست است. بیچاره انتظار نداشت چنین اتفاقی برایش بیفتد.»

لینگارد صدای آهی را شنید که به دنبالش این سخنان آمد: «هرچه باید در مورد او انجام بگیرد، خانم تراورس و این کاپیتان انجام خواهند داد و اگر خدا بخواهد، حتماً نجات خواهد یافت.»

تام در راگشود و داخل شد. بعد با بستن آن، در واقع در را روی تاریکی بست. مدتی ساکت ایستاد و سپس درحالی که به خانم تراورس می‌نگریست، گفت: «اگر خدا بخواهد من در خدمت شما هستم.»

چراغی که به سقف کابین آویزان شده بود، با درخششی فوق‌العاده کابین را روشن می‌کرد. خانم تراورس باشلق بر سر نداشت. پرتو درخشان آن محل کوچک باعث شده بود در خود فرو رود. سیمایش کاملاً روشن بود. هیچ سایه‌ای روی صورتش دیده نمی‌شد و زیبایی او به وضوح به چشم می‌خورد. لینگارد محو آن زیبایی شد. محال بود بتواند افکاری را که از ذهن زن می‌گذشت بخواند، یا احساسات او را درک کند و بفهمد که او غمگین است یا شادمان؛ ولی زن به همه

چیزهایی که در زوایای قلب او می‌گذشت، کاملاً واقف بود. در واقع خودش همه چیز را به زن گفته و چیزهایی را در مقابل آن زن بر زبان آورده بود که به هیچ فرد دیگری روی کره زمین نگفته بود. حتی لحظاتی که با خودش خلوت می‌کرد، افکارش را بر زبان نمی‌آورد. زن هم در حال تکیه دادن به نرده‌ها، در سکوت کامل، به همه آنها گوش داده بود. لینگارد همه آن لحظات را به یاد داشت. سرانجام به خود جرأت داد و پرسید: «شنیدید چه گفتم؟ من در خدمتان هستم.» زن گفت: «شما انتظار دارید جوابی بدهم؟ لازم است؟ امکان دارد؟»

مرد پاسخ داد: «نه! چون همه چیز گفته شده. می‌دانم شما از من چه انتظاری دارید. انتظار همه چیز.»

زن اندکی مکث کرد و سپس گفت: «همه چیز. این حداقل کاری است که شما می‌توانید انجام دهید.»

تام به فکر فرو رفت و بعد زیر لب اظهار داشت: «این از توان من خارج است. چقدر از آن مرد متفرم.»

زن اندکی به جلو خم شد و گفت: «به یاد داشته باشید که آن دو مرد گناهی ندارند.»

- من هم گناهی ندارم. هیچکس در این دنیا گناهی ندارد. شما تا به حال مرد یا زنی را دیده‌اید که غیر از این بگوید؟ همه در این مورد متفق‌القولند.

زن گفت: «انتظار من این است که شما بخشنده باشید.»

- نسبت به شما؟

- خوب... بله، نسبت به من. اگر دلتان می‌خواهد فقط نسبت به من.

مرد گفت: «فقط نسبت به شما. شما همه چیز را می‌دانید و به دنبال

سعادت و خوشی خودتان هستید.»

زن حرکتی به خود داد و بتندی گفت: «من می‌خواهم شوهرم برگردد، همین!»

تام با متانتی بسیار گفت: «بله! درست است. این همان چیزی است که من گفتم. دقیقاً همان.»

زن با کنجکاوی به او نگریست. لینگارد سادگی خاصی داشت که همه با یک نگاه متوجه آن می‌شدند. زن خود را اسیر احساس کرد. هرچه بود به نظر او، آن مرد اعتدال نداشت. زندگی بی‌قانون سراسر افکار و رفتار مرد را دربرگرفته بود، چون ابری عظیم که آسمان دریا را تا افقهای بی‌انتهای در خود گرفته باشد. مرد در این دنیا تنها، عاشق و مواجه با خطر بود. جنایت، شیفتگی، اشتیاق، فداکاری و تعصب در عقیده‌ای ثابت، همه در او جمع بود. زن احساس می‌کرد در بین همه آدمهایی که تا آن هنگام می‌شناخت، این مرد تنها کسی است که علیرغم برملا شدن اسرارش، نمی‌توان فهمید رفتارش لحظه‌ای بعد چگونه خواهد بود؛ به همین دلیل گفت: «شما اعتماد مرا جلب کرده‌اید. حالاً من از شما زندگی دو مرد را می‌خواهم. مردانی که شما آنها را نمی‌شناسید و فردا هر دو آنها را فراموش خواهید کرد. این کار را می‌توان انجام داد؛ این کار باید انجام شود. شما نمی‌توانید از تحویل دادن آنها به من خودداری کنید.»

لینگارد بدون اینکه نگاهی به زن بیندازد، زمزمه کنان گفت: «چرا نمی‌توانم؟»

زن گفت: «از من می‌پرسید؟»

مرد چیزی نگفت، انگار دنبال کلمات می‌گشت. زن ادامه داد: «آه! از من می‌پرسید؟ نمی‌بینید که من قلمروی برای تسخیر کردن ندارم؟»

تغییر آرامی که در گفتگوی آنان صورت پذیرفت، نشانگر این واقعیت بود که لینگارد فریاد پرشور زن را از ورای افکار پریشان او، شنیده است. به همین دلیل هم حرفی نزد. زن به وضوح موقعیت دشوار خود را درک می‌کرد. وضعیت خطرناکی بود. احساس خطر از خود خطر وحشتناکتر بود. گاهی به نظر مثل یک داستان می‌آمد و او خود را در نقش کسی می‌دید که برای جان دو انسان مشغول چانه زدن است. اما در واقع نجات جان آقای تراورس و آقای دالکاسر چیزی فراتر از وظیفه به شمار می‌آمد. این کار لازم بود. این کار ضرورتی انکارناپذیر داشت. لازم بود این کار بدون برخورد با مانعی انجام بگیرد. او مجبور بود در مقابل وضعیت پیش آمده واکنش نشان دهد، وگرنه بعد از مرگ آنها، فقط اظهار تأسف کند. در آن هنگام در نگاهش که بسوی لینگارد بر می‌کشید، حالتی ترحم‌برانگیز دیده شد. لینگارد سر بلند کرد.

هنوز مهمه بیرون کابین به گوش می‌رسید. در همان لحظه حسیه

همراه با ایامادا وارد کابین شدند. خانم تراورس بسوی لینگارد نگرست، چون چهره او تنها چهره‌ای در کشتی بود که به نظر زن معقول می‌آمد. حسیم فوراً شروع به صحبت کرد. پس از پایان یافتن سخنانش، آه بلند ایامادا در سکوت حاکم به گوش رسید. لینگارد به خانم تراورس نگاهی کرد و گفت: «آقایان زنده هستند. راجا حسیم حدود دو ساعت قبل آنها را دیده، آن دختر هم همینطور. تا اینجا آنها زنده و سالم هستند و حالا...»

سپس سکوت کرد. خانم تراورس به آرنجهایش تکیه داد، چشمهایش را بست و گفت: «حتماً از ما متنفر هستید.»

مرد بالحنی آرام گفت: «از شما؟ نه، من از خودم متنفرم.»

زن پرسید: «چرا از خودتان؟»

مرد پاسخ داد: «برای اینکه نمی‌دانم چه می‌کنم. چون نمی‌دانستم تا

امروز صبح چه می‌کنم. من عصبانی بودم. خیلی عصبانی بودم.»

زن گفت: «و حالا؟»

مرد گفت: «ناراحتم.»

سپس ساکت شد. این زمان برای خانم تراورس کافی بود تا دریابد

آن مرد چقدر توانسته است در قلب او نفوذ کند. مرد مشت محکمی بر میز کوفت، آنقدر شدید که همه تفنگها در جایشان تکان خوردند.

خانم تراورس صدای حسیم را شنید که موقرانه کلماتی را ادا

می‌کرد و بعد صدای ناله محزون ایامادا به گوشش خورد. پس از آن با

هیجان به لینگارد گفت: «من می‌دانستم، می‌دانستم، حتی قبل از اینکه

شما به من اطمینان بدهید. من از اول به شما اعتماد داشتم. شما این را

فهمیدید، مگر نه؟»

مرد نگاه ثابتش را به او دوخت و گفت: «شما اولین نفری نیستید که

به من اعتماد و به کارهایم اعتقاد دارید.»

حسیم پشتش را به در تکیه داد و به لینگارد خیره شد و ایما داد نیز نگاه غمگین و تیره اش را به صورت زن سفیدپوست دوخت. خانم تراورس احساس کرد درگیر جدالی با آنها شده است. کشمکش برای در اختیار گرفتن قدزت و فداکاری لینگارد. وقتی به چهره تام نگریست، در آن هاله ای از فراموشی را یافت. به نظر می رسید که مزه احساسی عمیق و شگفت آور را می چشد. ناگهان در اواسط جذبه اش به مرد، به خود آمد و احساس کرد که خودش نیز موضوع تصورات لینگارد شده است. ایما داد فریاد زد: «نه! به آن زن نگاه نکنید. آه! ارباب! به او نگاه نکنید.»

حسیم دستش را به گردن ایما داد انداخت. صدای زن بلندتر شد: «آه، ارباب! به ما نگاه کنید. چشم از او بردارید.»

حسیم او را بطرف خود کشید و با دست دیگر، دهانش را گرفت. زن تقلایی برای رهایی کرد. سپس چون پرنده ای که در دام افتاده باشد، دست از تقلا برداشت، سر بر شانه های برادرش گذاشت، صورتش را پنهان کرد و بی صدا گریست. خانم تراورس با لبخندی بی رنگ و محو پرسید: «آنها به شما چه می گویند؟ آنها چه می توانند بگویند؟ تصور اینکه سخن آنان که برای من بی معنی است، بتواند به اعماق قلب شما راه یابد، غیر قابل تحمل است.»

لینگارد بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکند، گفت: «می گویند چشم از او بردارید.»

خانم تراورس آهی کشید. لینگارد ادامه داد: «بله! خیلی مشکل است تصور کرد آنها حتی بهتر از من که در مورد شما فکر پلیدی به سر زدم، می فهمند.»

مرد سر تکان داد. زن با نگرانی به او خیره شد و گفت: «پس در حافظه شما...»

بعد ساکت شد. حالت غمگینی که سراسر چهرهٔ مرد را پوشانده بود، زن را شگفتزده کرد. مرد گفت: «می‌دانید در حافظهٔ من چیست؟ می‌خواهید بدانید؟»

زن با دهانی بازگوش می‌داد. مرد ادامه داد: «به شما خواهم گفت. فقر، کار زیاد... و مرگ. من به شما گفته‌ام ولی هنوز نمی‌دانید. من با شما صحبت می‌کنم. شما با من حرف می‌زنید و باز هیچکدامان نمی‌دانیم.»

زن چشمها را بست. سپس به آرامی گفت: «من از کجا باید بدانم؟» چکار می‌توانم بکنم؟ نباید تسلیم بشوم. خوب فکر کنید. در حافظهٔ شما باید چهره‌ای، صدایی، نامی، چیزی باشد. من نمی‌توانم باور کنم که فقط رنج و تلخی در آن است.»

مرد زمزمه کرد: «رنج و تلخی نیست.»

ایمادا آهسته گفت: «آه! برادر... از ترس نزدیک است بمیرم.»

تام به آرامی بطرف ایمادا چرخید. خانم تراورس گفت: «پس آنها باید نجات یابند. حالا می‌فهمم.»

حسیم به خواهرش گفت: «ترس را از خودت دور کن.»

لینگارد با صدایی بلند گفت: «آنها باید نجات یابند، شما خودتان

این را گفتید.»

احساس می‌کرد مثل غریق است که با قدرتی مافوق توان انسان بسوی ساحل شنای کند و ناگهان درمی‌یابد که آب از زیر، او را بطرف دریا می‌کشانند. او مجبور بود با این جریان پررمز و راز برود. مجبور بود همراه آن برود و عاقبتش را هم ببیند، چه خوش و چه ناخوش. در حالی که او خود را ناخودآگاه موفق احساس می‌کرد، می‌اندیشید این هم هدفی است که باید به آن نایل شد. ضمناً او نمی‌توانست نیت خود، نیت زندگی و اعمالش را قربانی کند. نمی‌توانست با قلبی

شکسته به زندگی ادامه دهد.

وقتی درست مسأله را مورد مذاقه قرار داد، متوجه شد که در واقع نباید آن دو مرد را نجات دهد، بلکه باید خودش را نجات دهد. حسین به او گفته بود که آن دو مرد سفیدپوست توسط ربایندگانشان به اردوی دامان برده شده‌اند. راجای جوان، خواهرش را تنها در کرجی گذاشته و خود را شناکنان به ساحل و کنار آتشی رسانده بود که ایلاتونها با آن مشغول پخت و پز بودند. دامان نزدیک آتش بزرگتری نشسته بود. دو پراو در پایابها، نزدیک ساحل بودند. نگاهی در بالای تپه کشیک می‌داد و درحال نگاه کردن به نوری بود که از کشتی کوچک ساطع می‌شد. اردو پر از همه‌همه و زمزمه بود. حسین به کرجی بازگشته بود سپس او و خواهرش پاروزنان دو پراو را دور زده و از آنجا صدای گفتگوی زنهایی را شنیده بودند که از آنطرف ساحل، نزدیک می‌شدند. نور آتش بزرگ به داخل آب افتاده بود و آن را روشن می‌کرد و کرجی آنها بدون صدا و سلامت از کنار نور گذشت. حسین دوباره به خشکی رفته و سینه‌خیز، خود را نزدیک آتشی رسانده بود. هریک از پراوها بر طبق سنت ایلاتونها، یک قایق جنگی کوچک داشت. این قایقها که سبک و قابل حمل نیز بودند، در آن هنگام در کنار ساحل، آماده و نزدیک به آتش قرار داشتند. در سوی دیگر آن قایقها، به دلیل وجود تاریکی، حسین روی پنجه پا ایستاده بود و می‌توانست از فراز قایقها، اردوگاه را کاملاً زیر نظر بگیرد. همه‌همه مبهم افراد، مثل صدای وزوز حشرات به گوش می‌رسید. پسر بچه‌ای روی یکی از پراوها رفته بود و زنی با صدایی تیز او را صدا می‌کرد. حسین پیراهنش را در آورده و آن را در دست گرفته بود. سرانجام اینکه او دو مرد سفیدپوست را دیده بود که در اطراف آتش راه می‌رفتند. آن دو، بازو به بازو و قدم‌زنان با هم صحبت می‌کردند تا اینکه به دامان نزدیک

شدند. مرد کوتاه‌قد که ریش هم داشت، مدتی طولانی با دامان صحبت کرد. دامان چهارزانو روی فرش کوچکی نشسته، قرآنی روی پاهایش گذاشته بود و با چشمانی بسته آیاتی از آن را تلاوت می‌کرد. رییس ایلاتونها مردانی را که روی پنجه پاهایشان ایستاده بودند تا سفیدپوستان را ببینند، به نشستن دعوت کرد. هنگامی که صحبت‌های سفیدپوست کوتاه‌قد تمام شد، به سیاهان نگرست و پاهایش را محکم بر زمین کوبید. به نظر عصبانی می‌آمد، چون هیچکس او را درک نمی‌کرد و صحبت‌هایش را نمی‌فهمید. سپس ناگهان غمگین شد. صورتش را با دست‌هایش پوشاند. مرد بلندقد دست روی شانه‌های او گذاشت و درگوشش چیزی گفت. چوب‌های خشک بسیاری در آتش می‌سوختند. ایلاتونها، پخت و پزشان تمام شده بود. یکی دو مرد مسلح که نگرهبانی می‌دادند، به دو زندانی نزدیک شدند؛ نگاهی به آنان انداختند و دوباره بطرف آتش بازگشتند. دو سفیدپوست در مقابل دامان روی ماسه‌ها افتاده بودند. لباس‌هایشان خاکی شده و موهایشان پر از ماسه بود. مرد بلندقد کلاهش را از دست داده بود و عینکی که بر چشم مرد کوتاه‌قد قرار داشت، می‌درخشید. پشت او گلی شده و یکی از آستین‌هایش تا آرنج بالا رفته بود.

حسیم همه این چیزها را دیده و سپس بدون اینکه صدایی از خود دریاورد، نزد ایمادا که روی کرجی شناور در انتظار بسر می‌برد، بازگشته بود. ایلاتونها که به دریا اعتماد دارند، خیلی بد از زندانیان خود مواظبت می‌کنند. حسیم برای کمک به فرار، به آنها علامت داده بود؛ ولی آنها نمی‌توانستند علامات او را ببینند. او با خواهرش مشورت کرد. ایمادا غمگین بود. در صداقت حسیم هیچ شکمی نبود. او می‌خواست برای دوستش که قدرت زیادی هم داشت، اطلاعاتی به دست بیاورد. به همین دلیل، همراه با ایمادا، ولی اینبار آشکارا، به

اردوگاه رفته بود. حضور آنها باعث ایجاد شگفتی نشد. برای رییس ایلاتونها کاملاً روشن بود که این راجا، که آنها قرار بود به خاطر او بجنگند، روی پایبها، مراقب ورود سفیدپوستانی است که ثروت زیاد و انباری از سلاحهای گوناگون دارند. دامان که به این ارتباط واقف بود، به آنها خوشامد گفت. حسین روی فرش، در سمت راست دامان نشست. صحبت آنها که تقریباً جنبه مشورت داشت، بسیار کوتاه بود و سکوت بین آنها، طولانی. ایما داد در کنار برادرش نشسته، یک دست روی شانه‌های او گذاشته بود و با حالتی جدی، همچون ملکه واجو که هنگام بروز مشکلات، با زیرستانش به تبادل نظر می‌پردازد، به حرفهای آنها گوش می‌داد. قلبش بشدت می‌زد. در مقابل او سفیدپوستان، ساکت به آن دو آشنا می‌نگریستند. چهار رهبر ایلاتون به ردیف کنار هم نشسته بودند. خرقة روی شانه‌هایشان بود. دامان با دستهایش به زندانیان اشاره کرد. سیمای دو سفیدپوست بسیار آرام بود. دامان خاموش به آنان نگریست. آرزوهایش ناگفتنی بود. قرآنی که جلدی ابریشمی داشت، با ریسمانی قرمزرنگ بر سینه‌اش آویزان شده و درست روی قلبش قرار گرفته بود. ابر بر فراز آسمان اردوگاه، هر لحظه ضخیم‌تر می‌شد و تاریکی را عمیق‌تر می‌کرد. دامان با خشونت گفت: «من با سفیدپوستان دشمن خونی هستم.»

سپس ساکت شد. در واقع او دشمن خونی بشر بود. حسین یادآوری کرد تنها یک سفیدپوست وجود دارد که دامان با او نه تنها دشمن خونی نیست، بلکه دوست هم هست. دامان با چشمانی نیمه‌باز خندید. بله او دوست مرد سفیدپوست بود، ولی برده‌اش نبود. ایلاتونها با دسته شمشیرهایشان بازی می‌کردند. دامان پرسیده بود که چرا این سفیدپوستان به فواصلی اینقدر دور از موطنشان مسافرت می‌کنند؟ آن سفیدپوست بزرگی که همه او را می‌شناسند و دوستان است، اینها را

دوست ندارد. هیچکس اینها را دوست ندارد. اینها هر جا قدم بگذارند، شیطان پا جای پایشان خواهد گذاشت. اینها مردمی هستند که توسط فرمانروایانشان به اطراف و اکناف فرستاده می‌شوند تا کشورهای جدیدی را بیابند، از صلح حرف بزنند، و قرارداد ببندند. و این شروع یک سری بدبختی بزرگ است.

ایلاتونها از سرزمین سفیدپوستان بسیار دور هستند و هیچ سفیدپوستی جرأت نزدیک شدن به موطن آنها را ندارد و چون ایلاتونها بیشتر در دریاها سرگردانند، آزادانه می‌توانند به دشمنانشان بر فراز آبها دست یابند. این دو سفیدپوست هم از همان قماش هستند. دامان پرسیده: «چرا اینها به اینجا آمده‌اند؟ آمده‌اند چه چیزی را ببینند که در کشورشان نمی‌توانستند ببینند؟»

او این حرفها را با خشونت می‌گفت. شعله آتش بزرگ قبل از اینکه او آرام شود، رو به خاموش گذاشته بود. اشباح زیادی روی ماسه‌ها، در حال حرکت و مهمه کردن بودند. اینجا و آنجا برق قرمز رنگ تیغه‌های شمشیر که در دست آنان بود، چشم را می‌زد.

دامان با فریاد گفت: «ایلاتونها روی دریاها، به دنبال تاراج و غنیمت هستند. پدرانشان، و پدران پدرانشان نیز کارشان همین بوده. بدون ترس به آغوش مرگ می‌رفتند.»

صدای خنده بلندی شنیده شد. صدای دیگری بلندتر فریاد زد: «ما می‌زنیم و می‌رویم. ما سلاح بر دست زندگی می‌کنیم و سلاح بر دست از دنیا می‌رویم.»

ایلاتونها روی پاهایشان جست‌وخیز می‌کردند، ماسه‌ها را می‌کوبیدند و شمشیرهایشان را بر بالای سر دو زندانی می‌چرخاندند. هنگامه عجیبی بود.

هیاو فرو نشست. دامان لباده‌ای بلند که سرپایش را می‌پوشاند، بر

تن داشت. برخاست و شروع به نصیحت کرد. سفیدپوستان روی ماسه‌ها نشسته بودند و چهرهٔ تک‌تک افراد را با دقت می‌نگریستند بلکه بتوانند چیزی از آن سخنان در سیمای افراد بخوانند. توافق حاصل شد که زندانیان را به مرداب بفرستند تا در آنجا فرمانروای آن سرزمین، سرنوشت آنها را تعیین کند. ایلانونها فقط می‌خواستند کشتی را غارت کنند و توجهی به اینکه چه بر سر آن دو سفیدپوست می‌آید، نداشتند. حسیم در ادامهٔ صحبت‌هایش به لینگارد گفت: «ولی دامان توجه داشت. آه کاپیتان! او خیلی به این امر اهمیت می‌داد.»

حسیم ضمناً فهمیده بود که قرارگاه در حالت بی‌قراری بسر می‌برد، گویی در شرف درگیری با یک جنگ داخلی بود. بلاراب و طرفدارانش در کنار آرامگاه پدر او در دره‌ای واقع در پشت مزارع پرمحصول، اردو زده، محوطهٔ سدها را بسته بودند و هیچکس در ایوان خانه‌های آن حدود دیده نمی‌شد. فقط از دود ناشی از پخت و پزی که از بعضی از خانه‌ها به هوا برمی‌خاست، می‌شد حدس زد کسانی در آنجا زندگی می‌کنند. پیروان تنگا در همان حال در اطراف قرارگاه جولان می‌دادند و با افرادی که طرفدار صلح بودند، با خشونت و ستمکارانه رفتار می‌کردند. دیوانگی بر مردم حکمفرمایی می‌کرد، دیوانگی برای جنگ و هوس برای خونریزی. ترس غربی‌بی نیز باعث وحشیگری آنان شده بود. دود عظیمی که آن روز صبح بر فراز مزارع و جنگل‌ها به چشم می‌خورد، نشانگر انعقاد قرارداد بین تنگا و دامان بود، ولی مفاد آن واقعاً چه بود؟ این را حسیم نمی‌دانست. او نگران حال یورگنسن بود و گفت که وقتی یکی از قایق‌های جنگی برای بردن اسرا به مرداب آماده می‌شد، او و خواهرش اردوگاه را ترک کردند و به کرجی خودشان رفتند. نوری که از مشعل‌های کشتی بادبانی به ابرها می‌تابید، باعث می‌شد آنان بتوانند راهشان را بطرف کشتی بیابند؛ و

وقتی آن نور از بین رفت، تاریکی طوری اطراف را فرا گرفت که هیچکس چنین ظلماتی را هرگز ندیده بود. البته حسیم اضافه کرد که آن تاریکی به هیچ وجه به تاریکی حاکم بر قلب او نمی‌رسد. او در آخرین لحظات، دو سفیدپوست را که با شمشیرهای آخته محاصره شده بودند، نگریسته و سپس به دامان نگاه کرده بود. حسیم به تلخی سخن می‌گفت: «کسی نمی‌تواند آنچه را بعداً پیش خواهد آمد، حدس بزند. هرکس تنها می‌تواند چهره دیگران را ببیند، ولی هرگز قادر نخواهد بود سرنوشت آنها را که روی پیشانی‌شان نوشته شده، ببیند و بخواند.»

حسیم دیگر چیزی برای گفتن نداشت. آنچه او بر زبان آورد، عین واقعیت بود.

لینگارد همهٔ این سخنان را برای خانم تراورس تکرار کرد. جرأت، هوشمندی، سرعت انتقال و رنگ چشمان و تهور زن، باعث ایجاد حس احترام در تام شد. آن زن در کنارش ایستاده بود. لینگارد نمی‌خواست با واقعیات رو در رو شود. همهٔ زندگی او تا آن ساعت صرف مبارزه با رویدادهای روزانه در این دنیا شده بود. ولی در آن هنگام نمی‌توانست موقعیت خود را دریابد.

خانم تراورس پس از لختی انتظار، او را وادار ساخت به خود آید و به اخباری که از طرف حسیم رسیده بود، فکر کند. برای لینگارد جای هیچگونه تردیدی وجود نداشت که دامان به عمد قصد داشته است به گوش او برساند که با اسرا چه خواهد کرد. به همین علت هم حسیم را پذیرفته و پس از تفهیم موضوع زندانیان، او را آزاد گذاشته بود تا ساحل را ترک کند. در این حوادث یک چیز کاملاً روشن بود، تا وقتی که لینگارد کشتی بادبانی را ترک نکند، دسترسی به زندانیان امکان نخواهد داشت. در ضمن این کشتی مرکز قدرت او به شمار می‌رفت.

ترک کشتی، با خلع سلاح کردن او تفاوتی نداشت.

تام پس از مکثی کوتاه، گفت: «خانم، متوجه منظورم شدید؟ آنها از من می ترسند، چون من می دانم چگونه با این کشتی می توان جنگید. آنها از کشتی می ترسند چون من روی عرشه آن هستم. در واقع کشتی و من یکی هستیم، یک رزمنده مسلح. ملاحظه می کنید؟ بدون کشتی، من آدمی خلع سلاح شده هستم. بدون من، کشتی نمی تواند حمله کند و ضربه بزند؛ بنابراین دامن مشغول تفکر است. او همه چیز را نمی داند ولی آنچه می داند کاملاً به واقعیات نزدیک است. به خودش می گوید اگر لینگارد با قایقهایش برای نجات آن دو سفیدپوست به مرداب برود، آنگاه ایلانونها به کشتی سانحه دیده حمله خواهند کرد و پس از غارت آن، این کشتی را هم مورد تاخت و تاز قرار خواهند داد؛ اما در صورتی که من همینجا در کشتی بمانم، آنگاه آن دو سفیدپوست را نزد خود نگهداری خواهد کرد و می تواند هرچقدر دلش بخواهد در مورد آنان یاوه سرایی کند. بدون تردید بلاراب به من ایمان دارد، ولی داهان به هیچکس روی زمین اعتماد ندارد. او واقعاً نمی داند چگونه باید به کسی اعتماد کند، چون همیشه برای خودش هم در حال دسیسه چینی است. او برای کمک به من آمده ولی به محض اینکه فهمید در آن محل نیستم، همراه با تنگا شروع به توطئه چینی کرد و حالا هم حرکت خود را انجام داده؛ یک حرکت خوب، حرکتی بسیار زیرکانه تر از آنچه خودش فکر کرده. چرا؟ به شما خواهم گفت؛ چون من، تام لینگارد، هیچ سفیدپوستی را در این کشتی ندارم که به او اعتماد داشته باشم؛ هیچ سفیدپوستی. به تازگی کشف کرده‌ام که همکارانم در این کشتی اعتقاد دارند من هم نوعی دزد دریایی هستم و همه افراد کشتی شما نیز همین عقیده را دارند. واقعیت این است که شما برای من کفر و لعنت از کشتی خودتان همراه آورده‌اید؛ هیچکس به من اعتماد ندارد.

خداوند! به کجا آمده‌ام؟ به این دو نفر نگاه کنید. حتی این دو نفر! خوب نگاهشان کنید. آنها مرا با شک و تردید می‌نگرند. مرا...»

تام به حسیم و ایمادا اشاره کرده بود. به نظر می‌آمد که ایمادا ترسیده است. حسیم با آرامش و متفکرانه ایستاده بود و نگاه می‌کرد. ناگهان صدای لینگارد پایین آمد: «... و شاید هم واقعاً حق با آنها باشد. کسی چه می‌داند؟ شما؟ شما می‌دانید؟ آنها سالهاست در انتظارند. ببینید، آنها با قلبهایی آکنده از اندوه صبر کرده‌اند. فکر می‌کنید من اهمیت نمی‌دهم؟ یعنی باید همیشه همه چیز را در خودم بریزم و به کسی نگویم؟ حتی به شما؟ یعنی آنها برای چیزی صبر کرده‌اند که هرگز به آن نخواهند رسید؟»

خانم تراورس برخاست، با سرعت دور میز را پیمود، نزدیک لینگارد آمد و گفت: «می‌توانیم چیزی به این... این دامان یا سایر افراد بدهیم؟ ما می‌توانیم چیزی بیش از آنچه انتظار دارند، به آنان پیشنهاد کنیم. من... یا شوهرم...»

مرد با خشونت گفت: «راجع به شوهرتان با من صحبت نکنید.»

زن با خشم و غضبی که از چشمانش می‌بارید، گفت: «شما نمی‌دانید چکار می‌کنید. ولی من باید هرکاری را صلاح می‌دانم، انجام بدهم.»

مرد به فکر فرو رفت. در آن حال مشاهده کرد که زن تنها اندکی، شاید نیم‌وجب از او کوتاهتر است. با لحنی استهزاء آمیز گفت: «باید! آه، بله. البته شما باید... باید... بله، ولی نمی‌خواهم بشنوم. بدهید... چه می‌خواهید بدهید؟ لابد مالک همه گنجهای دنیا هستید. نه! شما نمی‌توانید چیزی بدهید...»

زن حرف او را قطع کرد و گفت: «اگر من حرفی زدم، بیشتر به مشکلات شما فکر کردم.»

مرد گفت: «مشکلات من! مشکلات من!»

همه این حرفها تقریباً آهسته رد و بدل شد. صدای آرام پاهایی از روی عرشه، درست در بالای سر آنها، به گوش رسید. لینگارد سر خود را بطرف پنجره کابین، بالا گرفت و فریاد زد: «باد می آید؟» همه چیز برای لحظه‌ای در سکوت محض فرورفت. سپس شخصی از بالا با صدایی کشیده جواب داد: «باد ملایمی بطور یکنواخت از سمت شمال می‌وزد.»

و پس از اندکی مکث افزود: «مثل قیر سیاه است.»

تام زمزمه کنان گفت: «آری. به اندازه کافی تاریک است.»

او لازم بود کاری بکند؛ فوراً و بدون درنگ. دنیا در انتظار بود. دنیایی پر از بیم و امید. چه باید کرد؟ به جای جواب دادن به این سؤال، لینگارد به حلقه‌های زلف زن که روی گردنش افتاده بود، نگریست. چه باید کرد؟ هیچیک از افرادی که در کشتی بودند، نمی‌دانستند. فردی که به سؤال او پاسخ داد، کارتر بود. لینگارد به خانم تراورس گفت: «او اینطرفها پرسه می‌زند و مرا می‌پاید.»

زن سر تکان داد و سعی کرد لبخند بزند. کارتر که روی عرشه ایستاده بود، با احتیاط سرفه کرد. لینگارد در ادامه صحبت‌های قبلی افزود: «نه! شما باید این مسأله را درک کنید که چیزی برای تحویل دادن به آنها ندارید.»

کارتر که به نظر می‌رسید هنوز نزدیک پنجره سقف کابین ایستاده است، گفت: «خانم تراورس! اگر با من کاری داشته باشید، در خدمت شما هستم.»

حسیم و ایما‌دا به بالا نگاه کردند. لینگارد گفت: «ملاحظه فرمودید؟ عرض نکردم؟ او مرا می‌پاید. روی عرشه کشتی خودم. اینها رؤیاست؟ من تب دارم و هذیان می‌گویم؟ به او بگویید بیاید پایین.»

خانم تراورس پس از مکثی کوتاه، این دستور را اجرا و تام ملاحظه کرد که لحن او آمرانه و موقرانه است. لینگارد گفت: «در این دنیا هیچ چیز پیدا نمی‌شود که آن را به اندازه کشتی خودم دوست داشته و عاشق آن باشم. اگر آن را از دست بدهم، هیچ جای پایی در این کره خاکی ندارم. شما این را نمی‌فهمید. یعنی نمی‌توانید بفهمید. واقعاً هیچ چیز در این دنیا نیست...»

کارتر به کابین آمد، با احتیاط در راست و با آرامش به چهره یکایک حاضران نگریست. لینگارد پرسید: «همه جا ساکت است؟» کارتر جواب داد: «بله، کاملاً ساکت. اگر سرتان را از در بیرون کنید خواهید دید که همه در حال خرناسه کشیدن و چرت زدن هستند. درست مثل اینکه زنانشان در خانه و دزدان دریایی در اینجا، اصلاً منتظرشان نیستند.»

تام گفت: «بین من به تازگی کشف کرده‌ام که افرادم قابل اعتماد نیستند.»

کارتر گفت: «راستی؟ من اصلاً شگفتزده نشدم. باید بگویم که فقط او خرناسه نمی‌کشید، چون مودی‌تر از آن است که به خواب برود. او همین حالا روی عرشه در کمین من نشسته و وقتی مرا دید، چیزهایی در مورد ارتباطات شیطانی که رفتار انسانهای خوب را تحت تأثیر قرار می‌دهند، گفت. به نظرم آمد این حرفها را قبلاً هم شنیده‌ام. اینها حرفهایی مشکوک و غریبند. او سعی کرد به من بفهماند که اگر اتفاق ناگواری رخ داده، تقصیر شما نیست. منظورش این بود که تقصیر من است. او همانقدر که چاق است، دیوانه هم هست. یا شاید اینطور وانمود می‌کند.»

سپس لبخندی زد و شانه‌هایش را به دیواره کابین تکیه داد. لینگارد به خانم تراورس که انتظار زیادی از او داشت، نگریست. در زیر نور،

چهره زن طوری بود که انگار فکر می‌کرد لینگارد در رأس ستونی از قایقهای مسلح جنگی در حال حمله قرارگاه است. لینگارد با خود فکر کرد می‌تواند هر محلی را روی کره زمین آتش بزند و هرکسی را به خاک مذلت بنشانند. به یاد روز گذشته افتاد که زن را برای نخستین بار دیده بود. به نظرش می‌آمد همه عمر را در انتظار این لحظه گذرانده و تنها منتظر علامتی از سوی او مانده است تا زندگی افراد زیادی را نجات دهد. زن خیلی ساکت بود. مرد طرحی در ذهنش برای حمله می‌ریخت. دوباره به نظرش رسید دود و آتش از هر طرف به چشم می‌خورد و بعد صدای ناله‌های زیادی در پایابها به گوشش خورد. ناگهان لرزهای بر اندامش افتاد. سر تکان داد و فریاد زد: «نه، من نمی‌توانم زندگی همه آنها را به خاطر شما نجات بدهم.»

سپس قبل از اینکه خانم تراورس بتواند معنی آن جملات را بفهمد، لینگارد اعلام داشت اگر قرار است زندگی آن دو مرد نجات داده شود، باید به تنهایی به مرداب برود. او نمی‌توانست در مورد اعمال زور فکر کند. به خانم تراورس گفت: «می‌دانید چرا؟»

وزن با صدایی محو گفت: «بله.»

مرد لازم بود به تنهایی به استقبال خطر برود و امیدوار بود که بلاراب قادر باشد به یاری او بشتابد. گفت: «اگر بتوانم او را پیدا کنم، می‌تواند. مگر نه اینکه من باعث حفظ قدرت و حکومت او در دو سال گذشته بوده‌ام؟ او این را می‌داند و احساس می‌کند.»

اینکه آیا لینگارد می‌توانست بلاراب را ملاقات کند یا نه، خود مشکل دیگری بود؛ به همین جهت به فکر فرورفت. بعد ناگهان گفت: «جرات نمی‌کند!»

خانم تراورس با لبهای از هم گشوده، گوش می‌داد. در چهره جوان کارتر هیچ تغییری مشاهده نمی‌شد. لینگارد ناگهان نزدیک او آمد و با

چشماتی سرخ شده و وحشتناک و با صدایی آهسته پرسید: «بینم، تو می توانی بجنگی؟»

تبسمی کوتاه در گوشه لبهای کارتر مشاهده شد و سیلهایش اندکی تکان خورد؛ با هیجان گفت: «می توانم؟ در هر حال سعی خودم را می کنم.»

سپس اندکی مکث کرد و درحالی که سعی می کرد هیجان خود را مخفی کند، افزود: «البته به خاطر خانم.»

تام یکه خورد؛ انگار ضربه ای بر سینه اش خورده باشد. کمی عقب رفت و با آرامش گفت: «منظورم به خاطر کشتی بود.»

کارتر گفت: «مگر خانم تراورس روی عرشه می مانند؟»

لینگارد گفت: «چه؟ روی عرشه؟ آه، بله، روی عرشه. مگر قرار بود کجا باشند؟»

کارتر با شگفتی به او نگریست و گفت: «جنگ! شما گفتید جنگ. خوب می توانید مرا امتحان کنید.»

لینگارد گفت: «همین کار را هم می کنم.»

سپس درحالی که از کابین بیرون می رفت، با صدای بلند سرنگ را صدا کرد. صدای نازکی بلافاصله جواب داد: «بله قربان!» سپس در بسته شد.

کارتر پرسید: «خانم تراورس! شما به او اعتماد دارید؟»

زن گفت: «شما ندارید؟ چرا؟»

کارتر گفت: «از کارهای او سر در نمی آورم. اگر او کس دیگری بود، فکر می کردم مست است. مسأله اینجاست که او در اینجا چه می کند؟ او و این کشتی برای چه اینجا حضور دارند؟ از اینکه فضولی می کنم، بوزش می خواهم؛ ولی مگر شما قول چیزی را به او داده اید؟» خانم تراورس با لبخندی تلخ که باعث شد کارتر لحظه ای سکوت

کند، گفت: «من؟ بله. قول داده‌ام.»
 کارتر گفت: «چه بهتر! بگذارید اول او نشان بدهد چه می‌تواند
 بکند...»

تام که سرزده و سریع وارد کابین شده و تقریباً چمبیده به کارتر
 ایستاده بود، گفت: «بیا! این را بگیر.»
 کارتر بی اختیار دستهایش را باز کرد و چیزی را گرفت. سپس به آن
 نگرست. کلید کوچکی به زنجیری وصل شده بود. پرسید: «این برای
 چیست؟»

لینگارد گفت: «باروت و مهمات. این کلید دری است که زیر این
 میز قرار دارد. مردی که این کلید را در دست دارد تا هنگامی که من
 نیستم، به افراد این کشتی فرمان می‌دهد. سرنگ این موضوع را
 می‌داند. حالا زندگی همه آنها را در اختیار داری.»
 - من فقط به خانم تراورس گفتم که نمی‌توانم به شما اعتماد کنم... نه
 اینکه...

تام حرف او را قطع کرد و گفت: «همه چیز را می‌دانم. تو تیانچه‌ای
 در جیب حمل می‌کنی تا در موقع مناسب مغز مرا پریشان کنی. مگر نه؟
 آنچه درباره من گفتی مهم نیست. نگرانی من به خاطر کشتی است. فکر
 می‌کنم می‌دانم تو چه جور آدمی هستی. تو از آن محافظت خواهی
 کرد.»

کارتر گفت: «خوب، شاید این کار را مجبورم انجام بدهم.»
 لینگارد با دلواپسی گفت: «نسنجیده حرف نزن. اگر می‌خواهی
 بجنگی، باید غیر از دستهایت، از مغزت هم استفاده کنی. اگر باد آمد،
 در حال حرکت بجنگ. اگر سعی کردند به عرشه هجوم بیاورند، کاملاً
 به توپهای کوچکی که روی عرشه است اعتماد و دشمنان را درو کن.
 خون سرد باش و...»

در همان حال به کارتر نگاه کرد. لپهای جوان، بدون اینکه صدایی از آنها بیرون بیاید، تکان می خوردند و چشمانش بی حالت بودند. لینگارد ادامه داد: «دربارۀ من فکر نکن. به تو چه مربوط است که من کی هستم؟ به این کشتی فکر کن. نگذار از دست برود. نگذار!»
حالتی که در صدایش بود، باعث شد همه شنوندگان سکوت کنند. پس از مدتی کارتر گفت: «بسیار خوب، از کشتی شما طوری مراقبت خواهم کرد که انگار مال خودم است؛ ولی دوست دارم بعضی چیزها را هم بدانم. شما جایی می خواهید بروید و گفتید به تنهایی می روید. درست است؟»

- بله به تنهایی.

- بسیار خوب. پس خوب توجه کنید. اگر شما از نزد دوستان قهوه‌ای خودتان تنها برنگردید و دنبالتان عده‌ای از آنها را بیاورید، سوگند می خورم هرگز اجازه نمی دهم پا به کشتی خودتان بگذارید.
ناگهان خانم تراورس گفت: «کاپیتان لینگارد! بهتر نیست همه چیز را به او بگویید؟»

تام گفت: «همه چیز را بگوییم؟ همه چیز را؟ دیروز می توانستم فقط دیروز. دیروز، یعنی شش ساعت قبل. شش ساعت قبل می توانستم همه چیز را بگوییم؛ همه آنچه شما شنیدید. ولی حالا چیزی ندارم. شما به او بگویید. چیز دیگری برای گفتن وجود ندارد.»
سپس درحالی که سر را پایین انداخته بود، مدتی ساکت ایستاد. خانم تراورس که در کنار او ایستاده بود، دستهایش را پایین انداخت. لینگارد لحظه‌ای سر را بالا گرفت و آرام گفت: «کلید را نگهدار. وقتی موقعش رسید، قدم جلو بگذار و مسؤولیت را قبول کن. من راضی هستم.»

کارتر دوباره گفت: «دلّم می خواهد همه چیز برایم روشن باشد. چه

مدتی از ما دور خواهید بود، کاپیتان؟»
 لینگارد پاسخی نداد. کارتر اندکی صبر کرد و گفت: «بگوید قربان!
 من باید بدانم. چقدر؟ دو روز، سه روز؟»
 تام گفت: «روز... آه، روز. چه می‌خواهی بدانی؟ دو، سه روز؟
 برای نجات جانت می‌خواهی یا فرار از اینجا؟»
 سپس مکشی کرد و افزود: «هرچقدر می‌توانی صبر کن، بعد برو.»
 - کجا بروم؟

- هر جا دلت می‌خواهد؛ به نزدیکترین بندر، هر بندری.
 مرد جوان با خوش خلقی گفت: «بسیار خوب. حالا درست شد.»
 لینگارد گفت: «آه حسیم! من می‌روم.»
 مرد مالا کایی سر پایین انداخت و تا وقتی که لینگارد صحبت‌هایش را
 به پایان رسانید، به همان حال باقی ماند. سخنانی که تام بر زبان آورد،
 باعث ایجاد هیچ واکنشی در حسیم نشد؛ حتی از جایش تکان نخورد و
 تعجب هم نکرد. لینگارد به او گفت که به تنهایی برای نجات دادن
 زندانیان می‌رود و در انتهای سخنانش ابراز داشت: «و تو راجا حسیم!
 باید هنگام بروز هر حادثه‌ای برای من، به من کمک کنی.»

حسیم به دوست سفیدپوستش خندید و گفت: «بسیار خوب، ولی
 شما هرگز قبلاً از من چیزی نخواستید بودید.»

نکته ظریفی در لبخند او به چشم می‌خورد. لحظه‌ای بعد، حالت
 موقرانه سابق خود را به دست آورد. ایما داد قدمی پیش نهاد. با چشمانی
 که ترس و وحشت از آنها می‌بارید، به لینگارد نگریست و بعد با لحنی
 که بر شنوندگان تأثیر گذاشت، گفت: «حسیم! او هلاک می‌شود. اگر
 تنها برود، هلاک خواهد شد.»

حسیم گفت: «نه... ترس تو که از امروز صبح شروع شد، هنوز ادامه
 دارد، اگر او تنها برود هلاک نخواهد شد.»

چشمان ایمادا بسته شد و اشک بی‌امان شروع به باریدن از آنها کرد. دخترک در سکوت می‌گریست. لینگارد درحالی که اخم کرده بود، رو به حسیم کرد و گفت: «به یاد داشته باش حسیم! هنگامی که قول دادم تو را به کشورت بازگردانم، تو هم به من قول دادی دوست همه سفیدپوستان باشی. دوست همه سفیدپوستانی که هموطن من هستند.» حسیم گفت: «کاپیتان! حافظه من خوب است. البته من هنوز به کشورم بازنگشته‌ام، ولی مگر نه اینکه هرکس فرمانروای قلب خود به شمار می‌رود؟ قول یک مرد باشرف، تا مدتی که زنده است، پابرجا خواهد بود.»

تام به خانم تراورس گفت: «خدانگهدار! شما اینجا در امان هستید. من شما را ترک می‌کنم.» سپس اطراف کابین را نگرست و ادامه داد: «من همه شما را ترک می‌کنم.»

دستهای خانم تراورس که به آرامی بالا آمده و روی میز قرار گرفته بود، شروع به لرزیدن کرد. لینگارد به او نگرست و ادامه داد: «این فقط به خاطر شماسست... بله، فقط به خاطر شما تنه‌است... و...»

به نظر می‌رسید که او با همه دنیا وداع می‌کند. خانم تراورس چیزی نگفت. ناگهان ایمادا خود را بین خانم تراورس و لینگارد انداخت و فریاد زد: «توزن بی‌رحمی هستی. تو می‌خواهی او را از مرکز اقتدارش دور کنی. تو باعث شدی که او دست به دیوانگی بزند. ای کوردل...» حسیم با صدایی آرام گفت: «ایمادا!»

هیچکس از جای خود حرکتی نکرد. خانم تراورس پرسید: «او چه گفت؟»

لینگارد گفت: «او را بیخشید. ترس او به خاطر من است.» خانم تراورس حرف او را قطع کرد و گفت: «یعنی واقعاً سخنانش به

خاطر رفتن شماس است؟»

بله و شما باید او را ببخشید.

تام خاموش شد، ولی نرفت و نگاهش را به خانم تراورس دوخت. نمی‌توانست چشم از او برگیرد. زن به او گفت: «خودتان را به خطر می‌اندازید.»

مرد دستش را تکان داد و گفت: «راجع به این موضوع فکر نکنید. من در شرایط بدتر از این هم بوده‌ام.»

در کابین باز شد. لینگارد بلافاصله گفت: «تپانچه‌های مرا بیاور.» مردی با دمپایی، داخل شد؛ به افراد داخل کابین توجهی نکرد، انگار هیچکس در آنجا نبود. خانم تراورس با خود گفت: «آه، چقدر قلبم درد می‌کند. این درد چقدر طول خواهد کشید؟ یعنی همیشه مرا زجر خواهد داد؟»

مردی که وارد کابین شده بود، پرسید: «چند دست لباس برایتان کنار بگذارم؟»

لینگارد درحالی که تپانچه‌ها را از او می‌گرفت، گفت: «این بار چیزی با خودم نمی‌برم.»

سپس یک دستمال ابریشمی قرمز، یک کتاب جیبی و یک قوطی سیگار از دست پیشخدمت گرفت. نخست دستمال را به گردن انداخت و آن را گره زد و آنگاه در قوطی سیگار را باز کرد تا ببیند پر است یا نه. پیشخدمت گفت: «کلاهتان قربان.»

لینگارد، کلاه را گرفت و بر سر نهاد. آهی کشید و گفت: «دستورات این خانم را اجرا کن. این کابین تا وقتی من برگردم، متعلق به اوست. می‌شنوی چه می‌گویم؟»

برای رفتن آماده شد، ولی قادر به بلند کردن پایش نبود. ناگهان خانم تراورس گفت: «من هم با شما می‌آیم.»

مرد به او نگاه نکرد. حتی سرش را هم بالا نگرفت و چیزی نگفت. کارتر با صدای بلند گفت: «نه خانم تراورس! شما نمی‌توانید بروید.» اما خانم تراورس، مانند روی دوش انداخته و چهره‌اش، در لباس سیاهی که پوشیده بود، رنگ پریده‌تر و سفیدتر به نظر می‌رسید. کارتر تقریباً با فریاد گفت: «شما این مرد را نمی‌شناسید!» زن گفت: «کاملاً می‌شناسم! در او چیزی است که به آن اعتماد دارم.»

کارتر فریاد زد: «بایستید! برگردید خانم تراورس! برگردید!» تام و خانم تراورس از در کابین بیرون رفته و ناپدید شده بودند؛ حتی صدای گام‌هایشان نیز به گوش نمی‌رسید. کارتر بسوی پیشخدمت برگشت و با فریاد گفت: «او کیست؟ او کدام شیطان است؟» پیشخدمت گفت: «شما جای من نیستید که با او دچار مشکل باشید. این من هستم که باید این سؤال را بپرسم، نه شما.» کارتر گفت: «نیستم؟ او خانم تراورس را با خودش برد.» پیشخدمت مدتی به چراغ سقف نگریست، آن را خاموش کرد و گفت: «اینطور بهتر است.»

کارتر به حسین و ایما داد که با هم چیزی را زمزمه می‌کردند، نگریست و گفت: «خدایا! چه می‌توانم بکنم؟» بعد از آن، روی عرشه دوید و در آنجا با تاریکی محض برخورد کرد که گویی منتظر او ایستاده بود. به چیز نرمی برخورد و چیز سختی را لگد کرد. خود را با هر مشقتی بود، به نرده‌ها رساند و فریاد زد: «برگردید! برگردید کاپیتان! خانم تراورس!... یا اجازه بدهید من هم با شما بیایم.»

ساکت شد و گوش داد. چیزی نشنید. باد سردی گونه‌هایش را آزرده. با خود گفت: «رفته‌اند!»

با ناامیدی به نرده‌ها تکیه داد. ناگهان صدای خانم تراورس را از دوردست و از عمق تاریکی شنید: «از کشتی دفاع کن! دفاع کن... از کشتی...»

کارتر فریاد زد: «لغت بر من اگر این کار را بکنم. مگر اینکه شما خانم تراورس بازگردید.»

صدا که از فاصله دورتری به گوش می‌رسید، گفت: «تصور کن... من روی... عرشه... هستم...»

کارتر دیگر فریاد نزد. سعی کرد با خم شدن از نرده‌ها قایق را ببیند؛ ولی نتوانست. روی عرشه اصلی پرید. فکر می‌کرد از صدای پایش همه از جا بلند خواهند شد، ولی اینطور نشد. همه خواب بودند. با خود گفت: «واقعاً که اینها چقدر نگران هستند!»

راه افتاد و در مسیرش با سگ سیاهی که از کشتی سانحه دیده آورده بودند، برخورد کرد. ایستاد، دستی بر سر پشمالوی سگ کشید و گفت: «سلام پسر! حالا بگیر بخواب. بخواب چون تو هم کاری نمی‌توانی بکنی. می‌توانی؟»

سگ، همچون مرده‌ای ساکت بود. کارتر با خود فکر کرد حالا که کاری از خودش ساخته نیست، باید صبر کند؛ زمان همه چیز را نشان می‌دهد. با همین افکار بطرف کابین راه افتاد. شاو جلوتر از او راه می‌رفت. کارتر از این برخورد خوشش نیامد. شاو درست در آستانه در کابین گفت: «رفتند، هان؟ تو اینطور گفتی. رفت و خانم را هم با خودش برد، درست است؟ خوب، من که تعجب نکردم. تو از مردی مانند او چه انتظاری داری؟ مردی که کشتی خود را در لنگرگاهی ترک می‌کند و می‌رود؛ بدون اینکه... یعنی من دستوری از او نشنیدم. در چنین شبی... این باید به تو واقعاً نشان دهد که او چطور آدمی است. یعنی باید رفتار او با همراهش یعنی با من، اینچنین باشد؟ من به او

واقعیت را گفتم، ولی... اشکالی ندارد. در اینجا قانونی وجود دارد که همه باید از آن پیروی کنند و همین برای من کافی است. تا وقتی که او از این کشتی دور باشد، فرمانده من هستم و همه باید از من اطاعت کنند. حتی تو!»

سپس ریاست مآبانه به کابین وارد شد؛ نشست و اطراف آن را با نخوت نگریست. ناگهان چشمانش چون سنگ از تعجب خشک شد. با انگشت اشاره‌اش که کلفت بود و می‌لرزید، دیواره کابین را نشان داد و با صدایی گرفته گفت: «سیاهان! در کابین! در کابین!»

از وقتی که وارد شده بود، حسیم خاموش و متفکر او را زیر نظر داشت. شاو با لحنی خشن گفت: «نمی‌توانم این را تحمل کنم. من خیلی برای خودم ارزش و احترام قائلم.»

از جا برخاست، چشمانش را خیره کرد و درحالی که قدم جلو می‌گذاشت، فریاد زد: «بروید بیرون! زود.»

پیشخدمت که در آنجا حضور داشت، گفت: «به آنها چکار دارید؟ آنها دوستان کاپیتان هستند.»

شاو با لحنی قاطع گفت: «دوستان؟ کدام دوستان؟ تو هم دک و بوزت را جمع کن و برو، بطری شورا! آنها دوستان من نیستند. من ولگرد نیستم. من آنچه را به خودم مربوط باشد، می‌دانم چطور انجام دهم. بنابراین تو خفه شو.»

سپس بتندی بطرف حسیم پیش رفت. حسیم با حرکتی آگاهانه دسته خنجر را در دست فشرد. شاو بادی به غیب انداخت و اخم کرد. کارتر بدون اینکه حرکتی بکند، گفت: «مواظب باش. تو را مثل یک خوگ خواهد کشت.»

شاو ناامیدانه به اطراف نگاه کرد و با لحنی تلخ گفت: «و تو هم از این مسأله لذت خواهی برد، مگر نه؟»

کارتر فقط لبخند می‌زد و این امر شاو را ناراحت می‌کرد. غرغرکنان گفت: «اوه خدای من! مگر چه کرده بود که گیر این اراذل افتادم؟» نشست و سر بزرگ خاکستری رنگش را در دستهایش گرفت. کارتر کنار رفت و راه را برای عبور ایمادا که چیزی در گوش برادرش زمزمه کرده بود و می‌خواست از کابین خارج شود، باز کرد. ایمادا لحظه‌ای مردد ایستاد و قبل از رفتن، به کارتر نگریست. برادرش در حالتی دفاعی، آماده و بی‌حرکت ایستاده بود. ایمادا در تاریکی گم شد. حسیم دست از روی قبضه خنجر برداشت و با دقت سراسر کابین را نگاه کرد؛ گویی می‌خواست همه چیزهایی را که آنجا بود، برای همیشه به خاطر بسپارد. سپس به دنبال خواهرش راه افتاد و بدون اینکه صدای پاهایش به گوش کسی برسد، از کابین خارج شد.

خواهر و برادر با تاریکی مواجه شدند؛ تاریکی و ظلمتی که اجازه نمی‌داد لینگارد و ادیت که در آب پیش می‌رفتند، دیده شوند. دیگر برایشان تفاوتی نمی‌کرد. آنها آرزوهایشان را بر باد رفته می‌دیدند. به عقب نگریستند. کشتی را نمی‌دیدند.

کارتر نیز از کابین خارج شده و در آن را بسته بود. هیچ نوری در کشتی نبود. مدافع جوان قصد داشت با شاو همکاری کند، ولی به دلیل آن برخورد نخوت‌بار، متوجه شد که این کار امکان ندارد. کشتی و همه افراد روی عرشه آن، در خواب بودند. تنها یک شیخ که بطرف آب خم شده بود، تاریکی را می‌کاوید و گوشش صداهایی را می‌شنید که برای هیچکس دیگری قابل شنیدن نبود، در آنجا به چشم کارتر خورد. واسوب پس از اینکه رفتن حسیم و ایمادا را به کرجی مشاهده کرد، هوشیارانه در عرشه کشتی قدم می‌زد. هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد و از آب نیز نوری بیرون نمی‌آمد. افق ناپیدا بود و هیچ جسمی که با چشم بتوان به آن نگریست، وجود نداشت. ظلمت همه

دنیا را در خود گرفته بود. فرونشستن باد، قایق کوچک را مدتی در کنار کشتی بادبانی کوچک متوقف کرد. بادبان کوچک برافراشته شده و در اهتزاز بود، پررمز و راز و محو. قایق که بر اثر حرکت امواج بالا و پایین می‌رفت، ناگهان به راه افتاد. لینگارد دستش را بر سکان گذاشته و صاف، منتظر و خاموش نشسته بود. خانم تراورس مانتر را محکم دور خود پیچیده بود. چشمان آنها به درون ظلمت خیره شده بود. هنوز آنقدر نزدیک کشتی بودند که صدای خرناس سگ و برهم خوردن زنجیر آن را بشنوند.

اندکی دورتر از قایق کوچک، حسیم و ایمادا در کرجی نشسته بودند و پارو می‌زدند. آنها در سکوت فکر می‌کردند؛ به نظر می‌رسید زهری کشنده همراه با باد به قلب آنها نفوذ می‌کند و این زهر که ناامیدی را به مهمانی قلب آنان آورده بود، سرانجام آنها را خواهد کشت. دختر گفت: «چشمان آن زن سفیدپوست را دیدی؟»

سپس دو دست را محکم برهم کوبید و ادامه داد: «حسیم! چشمان او را که زیر ابروانش می‌درخشید، دیدی؟ مثل پرتوی که از آفتاب بر شاخه‌های خمیده درختان بتابد، نافذ بود. نگاهش بر من تأثیر عجیبی گذاشت و صدایش مرا لرزاند. دیدم چگونه پشت سر تام راه می‌رفت. به نظرم رسید او روی زمین زندگی نمی‌کند. همه اینها سحر و جادوست.»

زن در آن شب تاریک، گریه می‌کرد. مرد سکوت کرده بود. با اینکه لینگارد را مردی اشتباه کار به حساب نمی‌آورد، ولی با خود می‌اندیشید این کار جز خودکشی، چیز دیگری نمی‌تواند باشد. تصور می‌کرد شاید تراورس و دالکاسر، دو راجای قدرتمند باشند و احتمالاً نسبتی هم با فرمانروای سرزمین انگلستان که می‌دانست زن است، دارند. اما اینکه چرا آنها اینجا آمده‌اند و با دخالت بی‌موقع، مانع

بزرگی در راه دستیابی او به سرزمینش شده‌اند، برایش معما بود. سلامتی لینگارد برای او مهم بود. اینکه این خطر کردنها به خاطر آن بود که موانع از سر راه حسین برداشته شود، هرگز به فکرش خطور نکرد. صدای گریه ایمادا او را به خود آورد و گفت: «نگرانها را فراموش کن خواهر! در غیر این صورت دیر خواهیم رسید.»

حسین به مردانش که از اِما محافظت می‌کردند، اندیشید. آرزو می‌کرد کاش آنها آنجا بودند و صدای او را می‌شنیدند؛ شاید فردا نور امیدی می‌تایید و شاید هم او با حادثه‌ای جدید یا مبارزه‌ای جدید، روبرو می‌شد.

باد، یکنواخت می‌وزید و کرجی را بطرف ساحل می‌راند. آنها آهسته پیش می‌رفتند. قلب ایمادا نگران بود و تندتر از دستهایش کار می‌کرد. حسین که پاروها را بدون سروصدا حرکت می‌داد، به چپ و راست می‌نگریست و سعی داشت شبح جزایر کوچک را ببیند.

از کشتی کوچک تا ساحل، راه آبی مستقیمی بود که نخست به خلیج می‌رسید و سپس از مسیری که آن را به مرداب متصل می‌کرد، می‌گذشت. در آن شب بی‌ستاره، اشباح بسیاری در پایابها دیده می‌شد. ابرهای ضخیم که بر فراز دریا و بین جزایر در حرکت بودند، جزایر را از بقیه دنیا جدا می‌کردند. در همان حال خانم تراورس که احساس گیجی می‌کرد، به نظرش رسید که قایق بی‌حرکت ایستاده است؛ در واقع گویی همه دنیا بی‌حرکت بود. لینگارد که او هم بی‌حرکت کنار زن قرار داشت، به تاریکی خیره شده بود و با ورزش باد، قایق را هدایت می‌کرد. خانم تراورس به آرامی پرسید: «چه مدت باید به این ترتیب پیشروی کنیم؟»

.. تا ابد!

صدایی را که آن جواب را داده بود، نشناخت. آن صدا، زنگ

آشنایی در خود نداشت. قلبش با سرعت تپید. فریاد زد: «کاپیتان!»
مرد با صدایی عصبی، گویی ناگهان از خواب جسته باشد، گفت:
«بله، بفرمایید. چه می‌خواهید؟»

ادیت گفت: «از شما پرسیدم چه مدت باید به این ترتیب پیشروی
کنیم؟»

«اگر باد ادامه داشته باشد، بلافاصله پس از دمیدن سحر در مرداب
خواهیم بود. آن موقع، زمان مناسبی است. من شما را روی عرشه
کشتی از کار افتاده یورگنسن پیاده خواهم کرد.
زن پرسید: «و شما؟ شما چه خواهید کرد؟»

مجبور شد مدتی صبر کند تا بشنود که لینگارد می‌گوید: «هرکاری
که بتوانم و از دستم برآید. هرکاری.»

باد ایستاد. بادبان تکان خورد. ادیت گفت: «من به شما اعتماد کامل
دارم، ولی شما به موفقیت خودتان اطمینان دارید؟»
«نه!»

خانم تراورس دریافت که سؤال بیهوده‌ای کرده است. چند ساعتی
می‌گذشت که از همه متعلقاتش جدا و در دنیای وسیع دیگری غرق
شده بود. این فکر به جای آنکه او را ناراحت کند، آرام کرد. آنچه به
دست آورده بود، بدون تردید، ترس نبود، بلکه چیز دیگری بود. آه،
بله، خستگی بود. خستگی مفرط.

صدای انفجار خفه‌ای که انگار از ته دریا می‌آمد، به گوش زن
خورد. اثر آن درست مثل یک ضربه و یک لرزش بود. سر بر شانه
لینگارد گذاشت و دیگر هیچ نفهمید.

تاریکی آنقدر شدید بود که حتی بادبان قایق کوچک به سختی
دیده می‌شد. باد دوباره آغاز شده بود و یکنواخت می‌وزید. لینگارد
در آن پایابها، با زنی که همراه داشت و احساساتش را برمی‌انگیخت،

تنها بود. ناگهان چشمانش در آن ظلمت، نور قرمزرنگی را در ساحل شنی دید که بدون تردید متعلق به اردوگاه دامان بود. به یاد آن دو سفیدپوستی افتاد که اسیر بودند.

اگر قایقی که بلافاصله پس از رفتن حسیم از اردوگاه خارج شد، حامل آن دو اسیر بوده است، بایستی تراورس و دالکاسر آن دورها و در مرداب باشند. با این حال تفکر غالب بر مغز لینگارد، زمان جدایی از آن زن بود که همه چیز را می دانست و در آن هنگام خوابیده بود. بله، او می توانست بخوابد. درست مانند یک طفل خوابیده بود. در آن نزدیکی، امواج آب که به سنگهای واقع در پایابها برخورد می کرد، صدای شدیدی داشت. کف زیادی روی دریا دیده می شد. ناگهان لینگارد به فکر مرگ افتاد. درحالی که جابجا می شد، در گوش زن فریاد زد: «بیدار شو!»

خانم تراورس، نفس زنان از خواب پرید. قطره آبی که بر گونه هایش چکید، سرد بود. یک قطره هم روی لبانش چکید که مزه تلخ و شوری داشت، مثل اشک. باد شدید شده بود و قایق را سریعتر و سریعتر پیش می راند. قایق اندکی کج شده بود و سرعت زیادی داشت. لینگارد با صدایی که آرامش در آن احساس می شد، گفت: «حالا از سنگلاخ رد شدیم.»

خانم تراورس آهسته پرسید: «خطری را پشت سر گذاشتیم؟» لینگارد جواب داد: «باد نمی آمد و ما تقریباً نزدیک صخره ها شده بودیم. مجبور بودم شما را بیدار کنم. درست نبود خواب آلود به دریا بیفتید و با آبها کشتی بگیرید.»

زن با خود فکر کرد چگونه توانسته بود بخوابد. در آن موقعیت او چشمها را برهم گذاشته و خوابیده بود. در آن دریای وحشتناک و با آن شرایط هولناک، مرد با دستهایی از هم گشوده، قایق را که سرعت بسیار

زیادی داشت، هدایت می‌کرد. توده سیاه برجسته‌ای در سمت راست آنان به چشم زن خورد که با سرعت نزدیک می‌شد. زن توجه لینگارد را به آن جلب کرد و گفت: «این ابر سیاه وحشتناک را ببینید.»
مرد با خونسردی گفت: «این ابر سیاه، ساحل است و ما پس از رد شدن از کنار آن، به خلیج خواهیم رسید.»

خانم تراورس به آب خیره شد. آیا واقعاً خشکی بود؟ به نظر او حتی از یک تکه ابر هم کوچکتر می‌آمد. یک ساحل بدقیافه در میان امواج بی‌آرام دریا؛ لابد انسانهایی را هم در خود جای داده بود. همه اینها به نظر او رؤیا می‌آمد.



آنچه خاتم تراورس را تحت تأثیر قرار داد، قیافه یورگنسن بود که انگار به دنیای دیگری تعلق داشت. زن به او با دقت نگریست. قد بلند، هیکل باریک و قلمی، حرکات مکانیکی و کند، صورت و چشمانی که خالی از هر احساسی بود، فوراً به چشم او خورد. حضور مردی که دوباره زنده شده بود، برای زنی مثل خاتم تراورس، جالب بود. زیاد هم از یورگنسن بدش نیامد. در نور بامدادی، لباس سفیدی که بر تن داشت، می‌درخشید. صورت تراشیده شده‌اش حکایت از تمیزی او می‌کرد. چهره‌اش طوری صاف و درخشان بود که انگار هر دو ساعت یکبار ریشهایش را می‌تراشد. هنگام ورود آنان، هیچ نشانه‌ای از خوشامدگویی نداشت؛ حتی سلام هم نکرد و سر را هم تکان نداد. لینگارد بلافاصله پس از ورود، به او گفت: «نردبانی را که پهلوی کشتی گذاشته‌ای، بسیار خوب است. وقتی ما بالا می‌آمدیم، اصلاً ناراحت نشدیم؛ ولی آقای یورگنسن! فکر نکردی در موقع حمله...»

یورگنسن با صدایی که از آن بدتر تا آن هنگام به گوش زن نخورده

بود، گفت: «فکر کردم... فکر کردم، ولی چون نمی‌خواهم مشکلی...»
تام حرف او را قطع کرد و گفت: «آه، تو نمی‌خواهی مشکلی ایجاد کنی؟»

- بشنو و باور مکن! تو باور می‌کنی تام لینگارد؟
- من مشکل ایجاد کرده‌ام.

- خوب، پس شما با این قایق کوچک اینجا آمده‌اید تا مشکل ایجاد کنید، درست است؟

- یورگنسن! چه خبر شده؟ تو هنوز مرا نشناخته‌ای؟
- فکر می‌کردم شناخته‌ام. چطور می‌توانم تصور کنم مردی که برای نبرد آمده، زنی را هم همراه خودش بیاورد؟

لینگارد گفت: «این خانم، ادیت تراورس است. همسر یکی از آقایان بدشانسی که دامان عصر دیروز آنها را اسیر کرده.»
سپس بطرف زن برگشت و گفت: «خانم تراورس، این هم یورگنسن همان دوستی که درباره‌اش با شما صحبت کرده‌ام.»

زن لبخندی خفیف بر لب آورد. آنچه در اطراف او وجود داشت، شگفتزده‌اش می‌کرد. خانم تراورس بین آن دو مرد به نظر خیلی جوان و ساده می‌آمد. لینگارد با همان علاقه‌همیشگی به او می‌نگریست. یورگنسن طوری رفتار می‌کرد که انگار نه چیزی می‌بیند و نه می‌شود. با لحنی بسیار بی‌تفاوت پرسید: «خوب، ایشان چطور توانستند فرار کنند؟»

تام گفت: «ایشان در ساحل نبودند.»

یورگنسن آهسته پرسید: «تام! کشتی صدمه دیده غارت شده؟»

لینگارد گفت: «درست نمی‌دانم که این اتفاق افتاده یا نه.»

یورگنسن گفت: «آه! پس خیلیها جان خود را از دست دادند!»

تام گفت: «می‌گویم نمی‌دانم که این اتفاق افتاد یا نه!»

یورگنسن دوباره گفت: «چه؟ بدون جنگ؟ پس تسلیم شدند.»
- نه!

- و تو هم مبارزه نخواهی کرد.

- گوش کن یورگنسن! اتفاقاتی که افتاد، باعث شد جنگی که لازم بود شروع شود و وقتش هم گذشته، به تعویق بیفتد.

سپس بطرف خانم تراورس که هنوز به آرامی لبخند می زد و با چشمانی نگران اطراف را می نگریست، برگشت و گفت: «آن شب هم که من در قایق، کنار کشتی با شما صحبت می کردم، دیر شده بود. نه! دیگر زمانی برای جنگ باقی نمانده. خانم تراورس! من همه چیز را درباره خودم به شما گفته ام و شما می دانید که وقتی می گویم دیر شده، واقعاً راست می گویم. اگر شما در آن کشتی تنها بودید، حالا در دریاهاى دیگر آزادانه رفت و آمد می کردید.»

ادیت با تندی گفت: «درست است، ولی من تنها نبودم.»

تام سر پایین انداخت. گرمای نیمروز، هوای خنک سحرگاهی را به فراموش سپرده بود. روی لبان خانم تراورس دیگر تبسمی وجود نداشت. نگاهش را بر سر لینگارد دوخته بود. یورگنسن به هیچ چیز نگاه نمی کرد. از تام پرسید: «خوب آنطرفها چه خبر است؟»

- کشتی هنوز در گِل قرار دارد. کشتی من هم لنگر انداخته. حدود یکصد نفر از بدترین دزدان دریایی ایلاتون با پراو و سه رییس، در ساحل منتظر ایستاده اند. شاید دامان هم با آنها باشد.

یورگنسن گفت: «نه، او نیست.»

لینگارد گفت: «آه، او اینجا است؟ پس خودش هم همراه با زندانیان

آمده.»

یورگنسن گفت: «زیر نور مشعلها، در ساحل پهلو گرفتند.»

یورگنسن، ناخدای سابق رز وحشی، با دست مرداب را نشان داد و

خانم تراورس بطرف آن مسیر چرخید. در آنجا جز نور شدید و خلوت گسترده، چیزی به چشم نمی‌خورد. نگاه خیره اوسطح درخشان و پرتلاؤ آبهای خالی را درنوردید و سپس به ساحل سفید خالی رفت، ولی اثری از زندگی انسانی نیافت. اگر هم در آنجا انسانی حضور داشت، به دلیل وجود درختهای متعدد و فراوان، دیده نمی‌شد. آنجا مزرعه موز و ذرت بود. در تنها محوطه باز بین درختان، ساختمان بلندی که انگار تا آسمان رفته بود، به چشم می‌خورد. لینگارد یکی از سدهای چوبی سمت راست را به خانم تراورس نشان داد و گفت: «شوهر شما آنجاست.»

یورگنسن از پشت سر آنها پرسید: «دیگری کیست؟»
 بعد از این سؤال، بطرف سدها برگشت و نگاه خیره خود را به نقطه‌ای مبهم دوخت. لینگارد گفت: «یک آقای اسپانیایی. اگر اشتباه نکرده باشم شما اینطور گفتید خانم؟»
 خانم تراورس گفت: «بسیار مشکل می‌توان باور کرد که کسی آنجاست.»

تام پرسید: «یورگنسن!... شما هر دو... آنها را دیدید؟»
 - هیچکس معلوم نبود. خیلی دور بودند و هوا هم خیلی تاریک بود.

در واقع یورگنسن چیزی ندیده بود. یکساعت قبل از تاریخی، زیر نور مشعلها، اشباح محوی به نظرش آمدند و صداهایی مبهم به گوشش خوردند. صداها در آن هنگام شدیدتر شدند و با رسیدن شب از بین رفتند. ادیت در مقابل نرده‌های کشتی، بی‌حرکت، مثل مجسمه ایستاده بود. در سیمایش هیچ حالتی دیده نمی‌شد و بسیار رنگ پریده بود. انگار خون از صورتش به قلبش رفته و دیگر بازنگشته بود. لبهایش هم رنگ نداشتند. لینگارد بازوی او را با شدت گرفت و گفت: «نکنید

خانم تراورس! چرا اینقدر وحشترده هستید؟ اگر آنچه را گفتم باور نمی‌کنید، در حضور خودتان از یورگنسن می‌پرسم تا...»

یورگنسن از زیر سیلهایش زمزمه کرد: «بله، از من بپرسید.»
- یورگنسن! صریحاً بگو چه فکر می‌کنی؟ آنها زنده‌اند؟»

یورگنسن با لحنی محو و درحالی که وانمود می‌کرد باید به سؤال مشکلی پاسخ دهد، گفت: «بدون تردید.»
- زندگی آنها در خطر جدی است؟
یورگنسن گفت: «البته که نه.»

تام بطرف ادیت برگشت و گفت: «شما خانم شنیدید که او چه گفت. همه حرفهای او را باور کنید. در آن قرارگاه هیچ فکر و هدفی وجود ندارد که این مرد آن را نداند. انگار همه، افکار و اهداف خودش هستند.»

یورگنسن زمزمه کرد: «بله، می‌دانم. از من بپرسید.»
خانم تراورس چیزی نگفت و تنها، حرکتی آرام کرد. یورگنسن گفت: «آنچه گفتم، درست است. این تام لینگارد، تام چشم قرمز، شاه تام، یا هر اسم دیگری که دارد، همه دارایی، سلاحها، مهمات و مردانش را ترک کرده و دست خالی به اینجا آمده تا بجنگد. خوب... خوب...»

لینگارد بسیار آهسته گفت: «یورگنسن! فراموش نکن این خانم صدای تو را می‌شنود.»

یورگنسن خود را جمع و جور کرد و گفت: «البته تام هیچ چیز را فراموش نکرده. او همه دنیا را با خودش آورده.»

خانم تراورس گفت: «ولی من بودم که اصرار کردم همراه با کاپیتان لینگارد به اینجا بیایم.»

- من هم همین را می‌گویم. مگر تام فقط به فکر خودش نیست؟

پس چه چیزی باعث شده به اینجا بیاید؟ او دیوانه است. کشتی خودش را با صدویست مسافر و دوپراو در آنطرف ساحل رها کرده. این را هم شما به او به اصرار قبولاندید یا او خودش را در اختیار زنی غریبه قرار داده؟

یورگسن طوری حرف می زد که انگار سؤالات را از خوش می پرسد. نگاه خانم تراورس، خالی از هرگونه احساس بود؛ با این حال آنقدر این مرد را ساده دیده بود که دوست داشت همه حقایق را به او نیز بگوید. زن گفت: «نه. در واقع من در اختیار او قرار گرفته ام.» اگر یورگسن سر تکان نمی داد، معلوم نمی شد توجهی به این حرفها کرده است یا نه؛ زیرا از لینگارد پرسید: «پس چرا او را همراه خود آورده ای؟»

- چطور نمی دانی؟ این تنها کار درست و مناسبی بود که انجام دادم. یکی از آن آقایان، شوهر این خانم است. یورگسن گفت: «آه، بله. دیگری کیست؟» - این را پرسیدی و من گفتم یک دوست. خانم تراورس گفت: «بیچاره آقای دالکاسر. چقدر بدشانس بود که دعوت ما را پذیرفت. او تنها دوست ماست.»

نام گفت: «من بسختی او را به یاد می آورم. او پشت صندلی شما ایستاده بود و هنگامی که به عرشه کشتی شما آمدم، صمیمانه مشغول گفتگو با شما بود.»

خانم تراورس دوربینی را که روی میز بود برداشت و گفت: «ما خوب یکدیگر را درک می کنیم. همیشه از رک گویی و صداقت او خوشم آمده.»

لینگارد گفت: «ایشان چکاره هستند؟»

خانم تراورس گفت: «عاشق. ولی داستان قدیمی دارد.»

سپس بطرف نرده‌ها رفت. چشمش به جسم سیاهی افتاد که روی آب در حال پیشروی بود. البته آن جسم را چند دقیقه پیش هم دیده بود، ولی آنقدر دور که درست معلوم نبود چیست. ولی در آن لحظه آنقدر نزدیک شده بود که صدا به آن می‌رسید. کرجی کوچکی بود که در آن دو نفر نشسته بودند. از پشت دوربین و زیر نور خورشید، زن پاروهای را دید که بالا و پایین می‌رفتند. سپس به صورتی محو چهره ابعاد را تشخیص داد. راجا و خواهرش پس از استراحت شبانه در ساحل، سوار بر کرجی بسوی کشتی می‌آمدند. آنها آنقدر جلو آمدند که دیگر برای دیدنشان نیازی به استفاده از دوربین نبود. هیچکس توجهی به آنان نداشت. شاید تنها یورگنسن به یاد آنها بود. خانم تراورس ناگهان دوربین را پایین آورد. لینگارد گفت: «آقای دالکاسر عاشق است. چرا که نباشد؟»

خانم تراورس مستقیم به چشمان تیره لینگارد نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: «البته فقط این نیست. نخست اینکه او می‌داند چگونه عاشق باشد و بعد، هرچند زندگی همه‌اش ساختگی و تظاهر است، ولی زندگی او چنین نبوده.»

تام گفت: «به نظر می‌آید در مورد او خیلی چیزها می‌دانید. چرا می‌خندید؟»

زن باز هم خندید و گفت: «به فکر شما. به اینکه آنچه من در مورد آقای دالکاسر می‌دانم، نیمی از آنچه درباره شما می‌دانم نیست.»

لینگارد گفت: «آه! اما این امکان ندارد. اسپانیایی یا غیر اسپانیایی، او هم هرچه باشد از قماش شماست.»

ادیت با لحنی تقریباً عصبانی گفت: «یعنی سر و ته یک کرباس.»

تام بی‌اعتنا ادامه داد: «او سعی می‌کرد میان من و شوهرتان آشتی برقرار کند. درست است؟ من آنقدر عصبانی بودم که نمی‌توانستم زیاد

به او توجه کنم، با این حال به اندازه کافی از رفتارش خوشم آمد. آنچه بیشتر باعث خوشنودی من شد، رفتار او در هنگامی بود که فهمید این کار بی فایده است و دیگر سعی نکرد. واقعاً رفتارش آقامنشانه بود. منظور مرا متوجه می شوید، خانم تراورس؟»
- کاملاً می فهمم.

- بله، می فهمید. آنقدر عصبانی بودم که نمی توانستم با کسی حرف بزنم، بنابراین از عرشه کشتی شما به کشتی خودم رفتم و در آنجا ماندم. نمی دانستم چه باید بکنم. آرزو کردم همه شما به ته دریا بروید. اشتباه نمی کند خانم تراورس، دلم می خواست شما و همه افراد روی عرشه عقب کشتی، غرق شوید. البته من افراد بیچاره ای را که برای شما کار می کنند، نفرین نکردم چون آنها به اندازه کافی و در زمان مناسب به من اعتماد کردند. بنابراین در کشتی خودم ماندم تا اینکه... تا اینکه...»
خانم تراورس در ادامه گفت: «تا اینکه ساعت نه شد، یا اندکی دیرتر.»

تام با لحنی معصومانه گفت: «نه، تا اینکه شما را به یاد آوردم.»
ادیت گفت: «یعنی می خواهید بگویید حضور مرا در آن کشتی فراموش کرده بودید؟ شما روی عرشه با من صحبت کردید.»
- راستی؟ فکر می کنم درست باشد. چه گفتیم؟
خانم تراورس خنده ای کوتاه کرد و گفت: «به من گفتید به آن شاهزاده خانم دست نزنم.»

سپس قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: «در واقع من نمی خواستم به این موجود رؤیایی شما صدمه بزنم. و حالا، آنجا را ببینید. او در تعقیب شماست.»

تام بسوی ساحل شمالی نگاه کرد و ناگهان احساس تأسف و تأثر به او دست داد. برای دومین بار فهمید که وجود حسیم و ایما را از یاد

برده است.

کرجی آنقدر نزدیک شده بود که از آنجا هیکل سه نفر روی عرشه کشتی اما به خوبی تشخیص داده می‌شد. ایما‌دا، پاروها را محکم نگه داشت و گفت: «من آن زن سفید پوست را آنجا می‌بینم.»
حسیم از روی شانه به کشتی نگاه کرد. لینگارد گفت: «مقصود آنها تعقیب من نیست.»

خانم تراورس برگشت تا نگاهی به ساحل دورتر بیندازد. خشکی خالی از سکنه و آرام بود و با چشم معمولی نمی‌شد چیزی را در آن مشاهده کرد. ساحل همچون منظره‌ای زیبا که بر پرده‌ای آویخته کشیده شده باشد، زیر نور خورشید می‌درخشید. خانم تراورس شنید که لینگارد گفت: «یورگنسن، راجا حسیم می‌آید. فکر می‌کنم او خارج از کشتی در انتظار خواهد ماند.»

زن، دوربین را به چشمش گذاشت و به ساحل نگریست. در این حالت به خوبی می‌توانست رنگها، بویژه رنگ قهوه‌ای سقف ساختمان بلند قرارگاه، را تشخیص دهد. همه ساحل را از نظر گذراند و درست وقتی قصد داشت دوربین را پایین بیاورد، چشمش به مردی افتاد که سراپا سفید پوشیده، دستاری سیاه بر سر بسته بود و صورتی تیره داشت. مرد قدم‌زنان از پشت یکی از سدهای چوبی بیرون آمد و بطرف ساحل پیش رفت. آهسته گام برمی‌داشت و تقریباً کنار ساحل که رسید، ایستاد. خانم تراورس بی‌اختیار دوربین را پایین آورد. بلافاصله از پشت سرش صدایی آهنگین را شنید که با آرامش صحبت می‌کرد. حسیم و ایما‌دا به عرشه و نزد لینگارد آمده بودند. بله، احساس اینکه آن سخنان که برای ادیت معنایی نداشت و آنها را نمی‌فهمید، در

مدیة پایاها / ۲۶۱

قلب مرد نفوذ کند و او را تحت تأثیر قرار دهد، برایش غیر قابل تحمل بود.

فصل پنجم: صبر و اعتبار

۱

- می توانم بیایم تو؟

صدایی گفت: «بله. در باز است.»

چفت در، چوبی بود؛ ولی در قفل نبود. آقای تراورس آن را گشود و داخل شد. صدای همسرش هنوز می آمد که می گفت: «فکر کردی خودم را در اینجا حبس کرده ام؟ تا به حال دیده بودی که من در را بروی خودم ببندم؟»

آقای تراورس در را پشت سر خودش بست و با صدایی که زیاد هم مسالمت آمیز نبود، گفت: «نه، هرگز ندیده بودم.»

آن محل اتاقی در داخل یک کلبه چوبی بود و پنجره اش شیشه رو به بیرون نداشت؛ ولی در عوض کرکره ای داشت که نیم باز بود. نور داخل کلبه به اندازه ای نبود که آقای تراورس به محض ورود، بتواند

همسرش را ببیند. ادیت روی یک صندلی راحتی نشسته بود. تنها چیزی که آقای تراورس توانست ببیند، موهای زن بود که آنها را پشت دسته صندلی ریخته بود. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. صدای گامهای منظم دو مرد روی عرشه کشتی اما و صدای فرمان یورگنسن به گوش رسید.

یورگنسن پس از دریافت حکم فرماندهی کشتی، در عرشه عقب آن، کلبه‌ای برای استراحت خود درست کرده بود و بخشی از آن کلبه را مواقع بازدید لینگارد از ساحل پناه در اختیار او قرار می‌داد. راهرو باریکی، کلبه را به دو قسمت می‌کرد. قسمتی که به لینگارد تعلق داشت، دارای یک تخت، یک میز و یک صندلی راحتی از چوب خیزران بود. تام در یکی از دیدارهایش، صندوقچه سیاهی را با خود آورده و در همانجا گذاشته بود. غیر از این وسایل و دوربین باارزش کوچکی که بصورت نیم‌تاج به دیوار کوبیده شده بود، هیچ چیز دیگری در آنجا یافت نمی‌شد. اما از آنچه در قسمت متعلق به یورگنسن قرار داشت، هیچکس اطلاع نداشت. شایع بود که تعدادی تیغ در آنجا وجود دارد. ساختن آن کلبه، نخست به خاطر رعایت آداب معاشرت بود، نه بعنوان ضرورت. رسم این بود که هر سفیدپوستی روی عرشه کشتی، جایی برای زیستن داشته باشد. لینگارد وقتی به خانم تراورس گفت که حتی برای یکبار در آن کابین نخواییده است، کاملاً درست می‌گفت. یورگنسن هم، اگر واقعاً در آنجا می‌خوابید، مدت آن بسیار کم بود. بهتر این بود که گفته شود او در اما فرماندهی نمی‌کرد، بلکه در آن سکونت داشت.

چشمان آقای تراورس اندک اندک به تاریکی عادت می‌کرد و می‌توانست داخل آن کلبه را ببیند. نخست موهای عسلی رنگ همسرش را مشاهده کرد؛ سپس صورت، ابروان تیره و چشمانش را که

در آن روشنایی ضعیف، کاملاً سیاه بود. با لحنی غریب گفت: «با این قیافه در اینجا هستی؟ اینجا نه قفل دارد و نه چفت.»
ادیت گفت: «واقعاً؟ به این مسأله توجهی نکرده بودم، ولی بدون قفل و چفت هم می‌توانم از خودم محافظت کنم.»
آقای تراورس گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم.»
سپس دوباره ساکت شد، زن را که روی صندلی نشسته بود، و رانداز کرد و پس از مدتی گفت: «در پوشیدن لباسهای فانتزی زیاده‌روی می‌کنی.»

خانم تراورس دستها را پشت سر گذاشت. آستینهای گشاد پیراهنش تا آرنج بالا رفته بود. یک ژاکت نازک کتانی مالا کایی بدون یقه بر تن داشت که از زیر گلو تا پایین، با دکمه‌های نقره‌ای تزئین شده بود. دامن اسپورت با نخهای ابریشم طلایی پوشیده و صندل چرمی سبکی هم برپا کرده بود. ادیت گفت: «لباس دیگری جز آنچه با آن از کشتی خارج شدم، نداشتم. آن لباس، بسیار سنگین و غیرقابل تحمل بود. وقتی به اینجا رسیدم، خیس شده بود. بنابراین وقتی این چیزها برایم تدارک دیده شد...»

آقای تراورس با لحنی مهیب گفت: «با سحر و افسون؟»
- نه، از درون آن صندوق. اجناس خوبی در آن است.
آقای تراورس گفت: «بدون تردید همینطور باید باشد. این مرد بیهوده سردسته غار تگران نشده.»

سپس روی صندلی نشست و ادامه داد: «مناسب‌ترین لباس برای این نمایش مضحک. اینها را روز روشن روی عرشه پوشیدی؟»
ادیت گفت: «البته که این کار را کردم. همین حالا دالکاسر مرا با همین لباسها دید و اصلاً جا نخورد.»

آقای تراورس گفت: «باید تعدادی حلقه طلایی هم مثل خلخال به

قوزک پاهایت ببندی که وقتی راه می‌رود، زنگ بزند.»
 خانم تراورس با بی‌حوصلگی به آن مرد که ناخواسته رؤیاهای
 زیبایش را درهم ریخته بود، نگریست و گفت: «خلخال جزو
 ضروریات نیست.»
 آقای تراورس پرسید: «خوب! این نمایش مسخره چقدر طول
 خواهد کشید؟»

ادیت دستها را پایین آورد، چشم از او برگرفت و به زمین
 نگریست؛ لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «منظور از نمایش مسخره
 چیست؟ کدام نمایش مسخره؟»
 - آنچه با هزینه خود من بازی می‌شود.

- تو واقعاً اینطور تصور می‌کنی؟

آقای تراورس با لحنی سرزنش‌بار گفت: «نه تنها تصور می‌کنم،
 بلکه احساسم نیز همین را به من می‌گوید. با هزینه خود من. این
 نقشه‌ای بسیار شوم است. باید بگویم که وقتی دیدم تو در بین آن
 بومیان ایستاده و به بازوی آن مرد تکیه داده بودی، خیلی جا خوردم.»
 خانم تراورس به آرامی بطرف شوهرش برگشت و گفت: «پس من
 هم به نظرت شوم آمدم؟ حالا اطمینان می‌دهم که وقتی تو را سالم و
 دور از خطر دیدم، خوشحال شدم؛ خیلی خوشحال شدم. ما زمان
 می‌خواستیم که گرفتیم...»

آقای تراورس با صدای بلند گفت: «من از خودم می‌پرسم که واقعاً
 در خطر بودم؟ حالا ایمن هستم؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم باید بگویم یا نه.
 همه اینها مثل یک نمایش نفرت‌انگیز و مسخره است.»
 این صدا باعث شد زن دوباره با کنجکاوی به شوهرش بنگرد.
 واضح بود که مرد از چیزی مضطرب شده است که مطمئناً نمی‌توانست
 ترس باشد. چهره خانم تراورس با شنیدن ادامه سخن او نگران

می نمود. آقای تراورس گفت: «در عین حال سؤال من این است که اینها با صلاحدید تو صورت گرفته یا نه؟»

زن دوباره به عقب تکیه داد، دستها را روی دامنش گذاشت و گفت: «تو ترجیح می دادی من آنجا، در کشتی، درست در کنار این وحشیان که ترا اسیر کردند، بمانم؟ فکر می کنی آنها هم در این نمایش نقشی برعهده گرفته اند؟»

آقای تراورس سر بالا گرفت، ولی با صدایی آهسته گفت: «بطور قطع بهتر بود در کشتی بمانی. در میان مردان سفید پوست، در جمع ملوانان و خدمه ای که وظیفه شان کشته شدن به خاطر تو بود.»

- تعجب می کنم چرا باید آنها به خاطر من کشته شوند؟ چرا من باید از آنها بخواهم که خود را قربانی کنند؟ با این حال هیچ تردیدی ندارم که آنها این کار را می کردند. خیال می کردم تو ترجیح می دهی آنها را سوار کشتی آن مرد کنم. همه ما در آنجا کاملاً در امان هستیم. دلیل واقعی آمدن من به اینجا آن بود که به تو نزدیکتر باشم و ببینم چه باید بکنیم و من چه می توانم بکنم... ولی اگر تو واقعاً می خواهی انگیزه های خودم را برایت شرح بدهم، من سکوت می کنم. نمی توانستم روزهای زیادی را در بی خبری کامل و در آن شرایط وحشتناک در آنجا بسر ببرم. ما نمی توانستیم حتی حدس بزنیم تو و دالکاسر هنوز زنده اید یا نه و تا هنگامی که به این کشتی آمدیم هم نمی دانستیم. شما در واقع قرار بود در آن ساحل شنی، پس از رفتن راجا حسین و آن دختر، کشته شوید؛ یا حتی وقتی که کنار رودخانه بودید، به قتل برسید. من می خواستم این را بدانم، فوراً و تا آنجا که امکان دارد سریع. این امر دلیل کارهایی بود که کردم. از کشتی خارج شدم و یک لحظه هم وقت را تلف نکردم.»

آقای تراورس گفت: «بله، حتی بدون اینکه چیزی برای من در

کیسه‌ای بگذارای و بیاوری. بدون شک تو هیچ‌انزده بودی؛ مگر اینکه بگویی این نظریه غمناکی که نسبت به مسأله داشتی، اجازه نمی‌داد به چیزی مثل لباسهای من فکر کنی.»

- این امر دقیقاً به دلیل کمبود وقت بود. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. باید در این مورد به من حق بدهی.

آقای تراورس دوباره سرش را که پایین انداخته بود، بلند کرد و به چهره همسرش خیره شد. صورت زن آرام و رفتارش متین بود. تا آن لحظه زبان مرد، خشن، تلخ و پر از رنجش بود، ولی ناگهان لحن او تغییر کرد و گفت: «نه. در واقع به علت تجربه، نمی‌توانم به تو حق بدهم. تو به دلیل اینکه از موقعیت اجتماعی خوب، طبقه خوب و معاشرین خوب برخوردار هستی، حق نداشتی این مطلب را فراموش کنی.»

آنگاه ادامه داد:

- اکنون زندگی من بسیار ناامیدکننده است. باید کاری کنم تا زمانی که زنده‌ام، این لحظات را به یاد بیاورم. در عین حال، به نظر می‌رسد این موقعیت باعث شده تو خودت را ملامت کنی و عصبانی بشوی. درحالی که در موقعیتهای رسمی، چنین نیست. این امر بسیار نامطلوب و مورد نکوهش است، اما در هر حال پیش آمده. تو هرگز چنین علاقه جدی و شدیدی در مورد فعالیت‌هایی که شامل اعتبار و ارزش من می‌شود، نشان نداده بودی؛ حالا چرا باید ناگهان تغییر روش بدهی و احساسات خودت را نثار این مرد پست کنی، من نمی‌فهمم.

خانم تراورس گفت: «بنابراین تو کارهای مرا تأیید نمی‌کنی. ولی باز به تو اطمینان می‌دهم که ما در امنیت کامل هستیم. احساسات من طبیعی بود. دقیقاً همان کاری را کردم که فکر می‌کردم هرکس دیگری هم در دنیا می‌کرد. از اینها گذشته، تا ما زن و شوهر هستیم، من باید به

سرنوشت تو علاقه‌مند باشم. حتی این مرد که تو به او اعتماد نداری و دوستش نداری و اجازه بده بگویم بارها دیده‌ام که این موارد را ابراز هم کرده‌ای، حتی این مرد هم اعمال مرا کاملاً مناسب تشخیص داده. این عین کلام اوست، مناسب. آنقدر مناسب که باعث شده او اعتراضی نکند.»

آقای تراورس اندکی جابجا شد و گفت: «ادیت! من معتقدم اگر تو مرد بودی، زندگی بسیار نامنظمی داشتی. تو ماجراجوی اصیلی می‌شدی. حالا غم من پایان‌ناپذیر است. تو عار داری به جنبه‌های جدی زندگی و ایده‌ها و روابط و شرایط اجتماعی که به آن تعلق داری، با احترام نگاه کنی.»

مرد در اینجا سخنش را قطع کرد و ایستاد. زن دوباره دستها را پشت سر گذاشت و نگاه از او برگرفت. مرد دوباره ادامه داد: «کاملاً واضح است. ما، در میان آدمها، زنان، مردان و افراد بسیار متشخص زندگی می‌کنیم، ولی طرز تلقی تو در مورد آنان درست نیست و با آنها رفتاری منفی داری. تو هرگز اهمیت دستیابی و نگهداری مشاغل و مناصب را درک نمی‌کنی. هرگز به یاد ندارم تو برای موفقیت‌های سیاسی یا اجتماعی به دست آمده، ارزش قائل شوی. همیشه از خودم می‌پرسم تو از زندگی چه توقعات و انتظاراتی داری.»

- من فقط هرگز انتظار ندارم چنین حرف‌هایی را از تو بشنوم. چه انتظاراتی دارم؟... باید خیلی احمق باشم.

آقای تراورس گفت: «نه، تو همه چیز هستی جز اینکه می‌گویی. این حماقت نیست.»

لحظه‌ای ساکت شد و در ادامه گفت: «این تعمد است. ترجیح می‌دهم دیگر در این باره فکر نکنم و توضیحی هم در مورد اختلاف اینها ندهم. نمی‌توانستم بیش‌بینی کنم قبل از اینکه ما...»

آقای تراورس که دچار پریشانی شده بود، کلام خود را قطع کرد. خانم تراورس که چانه‌اش را کف دستها گذاشته و به گوشه‌ای از کلبه خیره شده بود، با صدایی بسیار آهسته پرسید: «به من اتهام دورویی می‌زنی؟»

اتاقک سرشار از بوی خوش عطری بود که از موهای افشان خانم تراورس به مشام می‌رسید. آقای تراورس این سؤال مستقیم را که به نظرش فاقد ارزش و بسیار نامناسب می‌آمد، نشنیده گرفت و گفت: «باید بگویم در آن روزها، فاقد بصیرت بودم و قضاوت درستی نداشتم. من... من نمی‌توانستم درست فکر کنم.»

بعد حرف خود را باز هم قطع کرد. اصلاً به همسرش نگاه نکرد و بنابراین سایه لبخند خفیفی را که بر چهره او نقش بست، ندید. آن لبخند حاوی تهرنگی از شک و بسیار عمیق بود. زن چیزی نگفت و آقای تراورس، مثل اینکه با خودش فکر می‌کرد، با صدای بلند گفت: «البته رفتار تو قابل سرزنش بود، ولی برای خودت شهرتی نفرت‌انگیز کسب کرده بودی. تو همیشه در بهترین آدمها حس عدم اعتماد را برمی‌انگیختی. تو هرگز محبوبیت نداشتی.»

خانم تراورس درحالی که هنوز سرش بر دستهایش بود، گفت: «حوصله نداشتم.»

آقای تراورس از روی صندلی طوری ناگهانی بلند شد که انگار حشره‌ای او را گزیده باشد. با این حال حرکات بعدی او آرام و موقرانه بود. گفت: «ادیت! واقعیت این است که تو آدمی قدیمی و امل هستی.» خانم تراورس هم به نوبه خود، با حرکتی نرم و بسیار سنگین از جای برخاست، دستها را بطرف موهایش برد، آنها را عقب زد و گفت: «و بی‌تمدن.»

آقای تراورس تصحیح کرد: «و بی‌انضباط.»

زن دستها را انداخت سر برگرداند و با لحنی موقرانه و معترضانه گفت: «نه، اینطور نیست. من با انضباط‌ترین فرد این دنیا هستم. من اعتقاد دارم که انضباط را فقط هنگام مرگ ترک خواهم کرد. تو احتمالاً نمی‌فهمی که منظور من چیست.»

آقای تراورس گفت: «سعی نخواهم کرد بفهمم. این گفته هم پخته نیست و مثل این است که شخصی بی‌تمدن بخواهد به جمع انسانهای اصیل پای بگذارد. رفتار و افکارت هم همینطور است. من همیشه از خواسته‌های تو شگفتزده می‌شدم. تو همیشه نظرات افراطی، عادت خارجیان، شخصیت‌های ضدقانون، افکار و آدمهای رماتیکی را دوست داشتی، مثل دالکاسر...»

ادیت گفت: «بیچاره آقای دالکاسر.»

آقای تراورس با قیافه‌ای عبوس ادامه داد: «مردی فاقد احساس مسؤولیت و بدون عقایدی مفید. چرا دلت برای او می‌سوزد؟»
- چرا؟ چون او خود را در موقعیتی چنین گرفتار کرده. او برای ملحق شدن به مسافرت ما، هیچ انگیزه‌ای نداشت. این سفر موفقیتی برای موقعیت سیاسی یا شغلی او به ارمغان نمی‌آورد. تصور می‌کنم تو بودی که از او خواستی به عرشه بیاید و به گفتگوهای محرمانه و دونفره ما ملحق و بعد هم باعث نگرانی و بی‌حوصلگی تو شود.

آقای تراورس گفت: «من هرگز بی‌حوصله نمی‌شوم. به نظرم آقای دالکاسر از اینکه با من خواهد بود، خوشحال هم شد و چون یک اسپانیایی است، لااقل ائتلاف وقت برایش اهمیت چندانی ندارد.»

خانم تراورس گفت: «ائتلاف وقت! او چوب اخلاق خوبش را می‌خورد.»

آقای تراورس نتوانست عصبانیت خود را پنهان کند. با غیظ از لای دندانهای برهم فشرده‌اش گفت: «آه! این صفت را فراموش کرده بودم.»

او یک اسپانیایی از طبقه پایین است. او با این توطئه مضحک، با لا قیدی کامل برخورد می‌کند. نژادهای پوسیده و روبه زوال، فلسفه خاص خودشان را دارند.»

- او با این مسأله باوقار خاص خودش برخورد کرده.

- نمی‌دانم برداشت تو از وقار چیست. من این عمل را نشانه نداشتن مناعت طبع و عزت نفس می‌دانم.

- چرا؟ چون او ساکت و مؤدب است و در مورد هر چیزی نظر خود را ابراز نمی‌کند؟ مارتین! بگذار بگویم تو با مشکلات ما نتوانستی خوب برخورد کنی و آنها را از میان برداری.

- نباید از من انتظار داشته باشی که ناز این خارجی‌ان را بکشم. من عادت به مصالحه و سازش با احساساتم را ندارم و اسیر آن نمی‌شوم. ادیت چرخ‌زد، درست مقابل شوهرش ایستاد و گفت: «تو بداخلاقی!»

آقای تراورس اندکی خود را کنار کشید، گویی می‌خواست این سخن به او برخورد نکند و از کنارش رد شود. سپس با صدای بلند گفت: «من مورد بی‌حرمتی قرار گرفته‌ام. به من توهین شده.»

به خانم تراورس احساس رنج‌آوری دست داد. با لحنی جدی گفت: «به تو اطمینان می‌دهم. به تو اطمینان می‌دهم این مرد غریبه، لینگارد، در مورد شغل و موقعیت تو چیزی نمی‌داند. او در مورد شرایط سیاسی و اجتماعی تو چیزی از کسی نشنیده و از آرزوها و جاه‌طلبیهای تو آگاهی ندارد.»

آقای تراورس با علاقه‌گوش می‌داد. از زن پرسید: «نمی‌توانستی او را آگاه کنی؟»

ادیت گفت: «نیازی به این کار نبود، فکر او بیشتر نگران شغل و موقعیت و قدرت خودش است. او مردی از طبقه پایین است.»

آقای تراورس گفت: «او یک حیوان است.» سپس لحظه‌ای به چشمان یکدیگر نگرستند. ادیت به آهستگی گفت: «آه، تو تصمیم گرفته‌ای اسیر احساسات نشوی؟» سپس لحن او اندکی حالت اهانت‌بار به خود گرفت و ادامه داد: «ولی می‌دانی من چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم با همه کوردلی، در مورد این مرد کاملاً درست قضاوت کردی و توانستی به او بفهمانی حتی هنگام زیاده‌روی در خشم و غضب، کاملاً بر خودت و سلامت خودت مسلط هستی.»

زن آن کلمات را با افسوس بسیار ادا کرد. واقعاً دلیلی نداشت شخصیت شوهرش را در آن نقطه... در مجمع‌الجزایر شرقی... و پررمز و راز، خرد کند. از آن گذشته، آنچه زن می‌خواست، تنها نجات جان شوهرش بود نه اینکه وادارش سازد تا همه چیز را درک کند. مارتین لبها را از هم باز کرد تا چیزی بگوید، ولی نگفت. زن بسوی آینه‌ای رفت که به دیوار آویزان شده بود. مرد گفت: «ادیت! واقعیت چیست؟» زن از روی شانه به او نگاه کرد و پاسخ داد: «همه چیز کاملاً رو شده. مطمئن باش. همه چیز مثل روز روشن است.»

بعد از گفتن آن سخنان، بطرف آینه چرخید و صورت خود را با چشمانی سیاه و موهایی که روی پیشانی ریخته بود، در آن دید؛ اما انگار حرفهایش در شنونده تأثیری نداشت. آقای تراورس با صدای بلند گفت: «پس اینها چه معنی می‌دهد؟ چرا آن مرد عذرخواهی نمی‌کند؟ چرا ما را اینجا نگه داشته؟ ما باید اینجا در اسارت باشیم؟ چرا نمی‌رویم؟ چرا آن مرد مرا به کشتی خودم نمی‌برد؟ او از من چه می‌خواهد؟ چگونه وسایل استخلاص ما را از دست آن آدمهایی که در ساحل بودند و او اظهار می‌دارد که قصد داشتند گلوی ما را ببرند و گردنمان را بزنند، فراهم آورد؟ چرا آنها به جای این کار، ما را تحویل

او دادند؟»

خانم تراورس درحالی که با موهایش بازی می‌کرد، گفت: «اینها مربوط می‌شود به شیوه والای او، مقتضیات محلی، تضاد تمایلات شخصی، عدم اعتماد بین گروهها، دسیسه‌های افراد و خیلی چیزهای دیگر که تو باید بدانی معانیشان چیست. روش سیاسی او، شامل برخورد با همه اینها می‌شود. اولین مسأله‌ای که لازم بود انجام بگیری آزاد کردن تو نبود، بلکه نگهداری تو در اینجا بود؛ یا هر جای دیگری که او بخواهد. او در این نواحی مرد بسیار بزرگی است و باید این را بگویم که امنیت تو دقیقاً بستگی به مهارت او در استفاده از اعتبار و شهرتش دارد، نه استفاده از قدرتش. اگر اجازه بدهی با تو صحبت کند، یقین دارم همه چیز را تا آنجا که امکان دارد، برایت آشکارا توضیح خواهد داد.»

- اصلاً دلم نمی‌خواهد در مورد ردالت‌های او چیزی بشنوم. ولی مگر تو از اسرار او آگاهی داری؟

ادیت که به آینه خیره شده بود، گفت: «کاملاً.»

مارتین گفت: «چه نیرنگی به کار بردی که در این مرد تأثیر گذاشت؟ به نظرم سرنوشت مادر دست‌های تو بوده و هست.»

- سرنوشت شما در دست‌های من نیست. حتی در دست‌های او هم نیست. اینجا یک مشکل اخلاقی وجود دارد که باید حل شود.

مارتین با لحنی کنایه آمیز که از او انتظار نمی‌رفت، گفت: «علم اخلاق و استفاده از آن برای دادن باج به این دزدان دریایی.»

آن سخنان باعث شد زن تصور کند شاید تا آن لحظه شوهرش را آنطور که انتظار می‌رفت، نشناخته است. به نظرش رسید پوست براق و زیبای واقعیات، اندک اندک شکافته و سیمای مهلک آن افشا می‌شود. تازه این فقط پوست واقعیات رفتاری بود، نه حماقت حاکی از خود

بزرگ‌بینی او. ادیت اینطور برداشت کرد که آن مذاکره کاملاً بی‌فایده بوده است. بنابراین پس از اینکه موهایش را درست کرد، گفت: «تصور می‌کنم بهتر است همین حالا روی عرضه بروم.»

آقای تراورس که چشمانش را پایین انداخته بود، گفت: «می‌خواهی با این قیافه روی عرشه بروی؟»

زن گفت: «با این قیافه؟ حتماً. این وضع دیگر تازگی ندارد. چه کسی آن بالا به این چیزها اهمیت می‌دهد؟»

آقای تراورس جواب نداد. آنچه زن در مورد رفتار او می‌گفت، کاملاً درست بود. او در مورد همهٔ پیشامدها چه توسط افراد، چه توسط اشیا و چه توسط حوادث، حتی کلمات و نگاهها، بداخلاق بود. به نظر می‌رسید آن رویدادها، جسم او را می‌آزارند و می‌خواهد آنها را از روی پوست بدنش دور کند. قصد داشت عقب‌نشینی نکند، ولی در واقع بداخلاق بود و اخمو. ادیت ادامه داد: «این را هم بگویم که آن لباسها، کاملاً مناسب یک شاهزاده خانم است. منظور این است که کیفیت، دوخت و مدل آنها آنقدر ارزش دارد که در این سرزمین فقط برازندهٔ بزرگترین زن موجود در آن است. سرزمینی که به من گفته‌اند زنان نیز مثل مردان، در آن فرمانروایی می‌کنند. در واقع این را برای تقدیم به شاهزاده خانمی که آنجاست، در صندوقچه گذاشته‌اند. اینها با وسواس و دقت زیاد برای آن دختر کوچک، یعنی ایمادا انتخاب شده‌اند. کاپیتان لینگارد این انتخاب را کرده.»

آقای تراورس صدای ناهنجاری شیشه به خرناسه و غرش از خود درآورد. زن ادامه داد: «خوب! در هر حال من برای صحبت کردن دربارهٔ او باید یکی از القابش را به کار ببرم. فکر کردم این لقب کمتر تو را می‌آزارد. هرچه باشد این مرد وجود دارد و نامی هم باید داشته باشد. البته دز این کرهٔ خاکی او را به نام و لقب شاه تام می‌شناسند.»

دالکاسر معنی آن را خوب می‌داند. به نظر او این لقب کاملاً برازنده آن مرد است. اگر تو هم ترجیح بدهی...»

ادیت با لحنی شمرده گفت: «من ترجیح می‌دهم چیزی نشنوم، حتی یک کلمه، حتی از دهان تو؛ مگر اینکه دوباره آزاد باشم. ضمناً این را هم بگویم که کلمات در من تأثیر نمی‌گذارد. در واقع هیچ چیز در من تأثیر نمی‌گذارد؛ نه اخطارهای شوم و نه رفتار جلفت تو در مقابل مردی که به قول خودت زندگیش به مویی بسته است.»

خانم تراورس گفت: «هرگز این را فراموش نخواهم کرد. من می‌دانم که زندگی او به مویی بسته، ولی ضمناً می‌دانم این مو چقدر استحکام دارد. این یک موی شگفت‌انگیز است. می‌توان گفت این مو همانجایی بوجود آمده که سرنوشت تو را هم نوشته‌اند.»

آقای تراورس بسیار رنجیده و متغیر شد. تا آن موقع ندیده بود کسی به خودش اجازه بدهد او را چنین مورد سرزنش و خطاب قرار دهد. به نظرش آمد زن با آن لحن، شخصیت و ارزشهای او را زیر سؤال برده است. شگفتزده و مبهوت، از خود پرسید چطور هشت سال با این زن سر کرده است. سپس گفت: «تو مثل یک بت پرست حرف می‌زنی.»

این سخن بر خانم تراورس گران آمد. با حالتی برافروخته گفت: «ولی واقعیت دارد. تو نباید از من انتظار داشته باشی که دهانم را ببندم و از صبح تا شب به خاطر حوادثی که پیش می‌آید، ماتم بگیرم و چیزی نگویم. این باعث فساد می‌شود. برویم به عرشه.»

آقای تراورس که کلمات او را نشنیده گرفته بود، محتاطانه گفت: «با این لباسها هم مثل یک بت پرست شده‌ای.»

قلب زن سنگین شده بود. اما هرچه مرد می‌گفت، باعث می‌شد دهان زن برای گفتن حرفهای زننده تر گشوده شود. به چشمهای مرد

خیره شد و گفت: «می دانم... تا وقتی مثل پسر بچه‌ها نباشم... بسیار خوب اگر دوست داری جورابه‌های کلفت به پا می‌کنم، ولی باید خیلی مواظب باشم. این آخرین جوراب من است. آنها را امروز صبح روی عرشه در حمامی که ساخته‌اند شستم و روی نرده‌های کشتی انداختم؛ تا حالا حتماً خشک شده‌اند. اگر لطف کنی و وقتی به عرشه می‌روی آنها را هم برایم بیاوری، بسیار ممنون خواهم شد.»

آقای تراورس برگشت و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، روی عرشه رفت. خانم تراورس دستها را روی شقیقه‌هایش گذاشت. بسیار پریشان و ناراحت بود. صدای گامهای شمرده دو مرد که در عرشه کشتی راه می‌رفتند، به گوش او رسید. گامها، موزون و دوستانه بودند. ادیت صدای قدمهای مردی را که مسیر زندگیش با مسیر زندگی او کاملاً تفاوت داشت، تشخیص داد. دیگر این دو مسیر با هم برخورد کرده بودند. چند روز قبل، او حتی تصور وجود چنین مردی را هم نمی‌کرد. در آن موقع می‌توانست صدای گامهایش را که به گوشش آشنا می‌آمدند، به خوبی تشخیص دهد. در واقع این اتفاقات فقط در افسانه‌ها روی می‌دهد. در روشنایی کمرنگی که در کلبه وجود داشت، اندکی مردد ایستاد، لبخند ترس و ناامیدی از لبانش رخت بریست و سپس او هم به عرشه رفت.

در سطح عرشه میانی کشتی اما، یک چهاردیواری از تیرهای چوبی و الوار نازک درست شده بود؛ روی آن را با پارچه پوشانده و از چوبهای نازک و چلوار، در ورودی ساخته بودند. روی این در، پرده‌های توری نازکی قرار داشت که برای جلوگیری از ورود پشه‌هایی که در مرداب از صبح تا شب همچون ابر بر فراز کشتی پرواز می‌کردند و دسته‌جمعی آواز می‌خواندند، تعبیه شده بود. تعداد زیادی حصیر در کف آن چهاردیواری پهن و نورگیر کوچکی هم بعدها توسط لینگارد در آنجا کار گذاشته شده بود. همه آن کارها برای این بود که خانم تراورس تا هنگام تعیین سرنوشت آن دو مرد و حتی بعد از آن، در آنجا راحت باشد.

مهمانان لینگارد برای ورود و خروج، از طرق مختلفی استفاده می‌کردند. در واقع هرکدام راهی برای تردد به آنجا پیدا کرده بودند. آقای دالکاسر آن کار را بدون عجله و ضمناً با سهل‌انگاری انجام می‌داد. واضح بود که میل ندارد به هیچ پشه‌ای اجازه دهد تا به او

نزدیک شود. آقای تراورس بدون وقار و متانت، در آن رفت و آمد می‌کرد و هنگامی که عجله داشت، با خشم این کار را انجام می‌داد. خانم تراورس عمل ورود و خروج را با روش مخصوص خود انجام می‌داد؛ با هوشیاری قابل ملاحظه و ضمناً آرام.

میزرنگ و رو رفته‌ای با چند صندلی که یورگنسن آنها از انبار متروکه کشتی بیرون آورده بود، در وسط قرار داشت. به ندرت چیزی در کشتی اما یافت نمی‌شد. انبار و عرشه آن پر از کالاهای مختلف و متعدد بود و توپخانه و دژ لینگارد برای مقاصد سیاسی به شمار می‌رفت. درون آن پر از سلاح و مهمات، عدل‌های پارچه، چیت، ابریشم، کیسه‌های برنج و تفنگ‌های معمولی بود. آن کشتی حاوی هر چیزی برای کشتن، رشوه دادن، ترساندن، نمایش دادن، سازمان دادن، غذا دادن به دوستان و نبرد با دشمنان بود. در واقع ثروت و قدرت را، با اینکه دیگر نمی‌توانست در آب شناور باشد، با هم داشت. دکل و بادبان نداشت، ولی عرشه آن که تخته‌هایی نازک داشت، با نورگیری که در آن بود، بسیار مجلل می‌نمود.

در داخل آن نورگیر، اروپاییها زندگی می‌کردند. در طول روز مالا کایهای اندکی که روی عرشه بودند، می‌توانستند بطور مبهم آنها را ببینند. از غروب آفتاب به بعد هم، نور چراغهای بادی که درون آن روشن می‌شد، روشنایی زیادی به بیرون می‌داد و همان باعث می‌شد میلیونها پشه از درون جنگل و مزارع بطرف آن یورش بیاورند. چهار دیواری آن شفاف بود و اجسام بیرون به خوبی دیده می‌شد. کسانی که داخل آن بودند، در طول روز حرکت می‌کردند، می‌نشستند، صحبت و با سر و دست به یکدیگر اشاره می‌کردند و هنگام شب که همه چراغها، جز یکی، خاموش می‌شد، روی تشک‌هایی با ملافه‌های سفید که هر شب عوض می‌شد، به استراحت می‌پرداختند. غذا هر چه

بود، در آن پشه‌بند عظیم و باشکوه که به قفس معروف شده بود، داده می‌شد. هنگام صرف غذا، گروهی که از کشتی سانحه دیده آمده بودند، همراه با لینگارد که عذاب انجام دادن وظیفه را به خاطر اینکه نگویند بی تمدن است تحمل می‌کرد، در آنجا جمع می‌شدند.

تام نمی‌دانست حضور او در آنجا، چقدر بر میزان عصبانیت آقای تراورس می‌افزاید؛ چون طرز رفتار و اخلاق آقای تراورس بشدت بستگی به حضور یا عدم حضور اشخاص داشت. در آن هنگام اعتقاد راسخ و غیر قابل تغییر او آن بود که او اسیری است که به عنوان قربانی از طرف یک راهزن وقیح و متجاوز، جهت انجام دادن معامله‌ای، به گروهی دیگر تحویل داده شده است. این قربانی که در اوج عصبانیت هم قرار داشت، فکر می‌کرد آن مرد هرگز او را ترک نخواهد کرد. حتی برای یک لحظه و دائماً باعث رنجش و خشم او خواهد شد و همیشه به او چسبیده است. این موضوع را هرکسی می‌توانست از حالت چشمانش، حرکاتش، غرغره‌های بی‌ادبانه‌اش و حتی از سکوت‌های مرموز و شومش، تشخیص بدهد. او به علت کم‌خوابی و خشم زیادی که داشت، معده‌اش درد می‌کرد، ولی از این درد سخنی به میان نمی‌آورد و فقط خود را می‌آزرد و می‌ترساند. چهره‌اش زرد و چشمانش به دلیل قرار گرفتن در معرض دود چیق بلاراب، هنگامی که نزد او سر می‌برد، کاملاً سرخ شده بود. چشمانش همیشه در مقابل نور زیاد، حساسیت داشت.

چشمان سیاه و زیبای دالکاسر، همان حالت سابق خود را حفظ کرده و قیافه‌اش چندان تفاوتی با زمانی که در عرشه کشتی بود، نداشت. او با لبخندی تشکرآمیز پیراهن نازک آبی رنگی را از یورگنسن پذیرفته بود. او و یورگنسن تقریباً از نیظر ظاهر، مثل هم بودند؛ هرچند دالکاسر سرزنده‌تر و از نظر روحی قوی‌تر بود.

یورگنسن، بدون اینکه واقعاً به گور سپرده شده باشد، رفتاری همانند اجساد و مردگان داشت. آن دو نفر هرگز با هم حرف نزدند. سخن گفتن با یورگنسن عملی غیرممکن به حساب می‌آمد؛ حتی لینگارد هم نتوانسته بود زیاد با او صحبت کند. ارتباط لینگارد با یورگنسن، بیشتر از طریق اشاره یا دستورالعمل‌های بسیار کوتاه انجام می‌گرفت. یورگنسن هم همین طریق ارتباط را ترجیح می‌داد. تنها همراه و همدم واقعی لینگارد روی عرشه کشتی اما، دالکاسر بود. دالکاسر بسادگی با لینگارد برخورد کرد و آنها بدون هیچ کوششی برای تظاهر به ابراز علاقه، با هم کنار آمدند. دالکاسر هرگز اجازه نمی‌داد کسی در مورد او کنجکاوی کند و همیشه هنگام سخن گفتن، لبخند می‌زد؛ حتی اگر سخنش نیاز به لبخند نداشت. این لبخند فقط هنگامی محو می‌شد که می‌خواست با لبهایش صدایی حاکی از ابراز خشنودی درآورد.

تنها دفعه‌ای که توانست از فهم عمیق لینگارد آگاهی یابد، روز بعد از مذاکرات زیادی بود که در بارگاه بلاراب برای تسلیم موقت زندانیان صورت گرفت. عمل لینگاره دقیقاً نشانگر همان چیزی بود که خانم تراورس به شوهر خود گفت. در رقابت گروه‌های مختلف و در نظر مردم آن قرارگاه حضور آن مرد به عنوان بزرگترین قدرت و فرمانروای واقعی ساحل پناه تلقی می‌شد.

بلاراب هنوز در مقبره پدرش متحصن بود. معلوم نشد برای خواندن دعا و آرامش قلب صلح‌طلبش و طلب آمرزش برای افراد اصلاح‌ناپذیر و گناهکار به آنجا رفته بود یا برای اینکه در تنها استخر زیبا و تمیز آنجا شنا کند و از میوه‌های فراوان آن که به تازگی رسیده بودند، استفاده کند و لذت ببرد. هرچه بود، غیبت او از مرکز قرارگاه، بیشترین اهمیت را داشت. واقعیت این است که اعتبار یک فرمانروایی طولانی و مسلم و بی‌روی طویل‌المدت مردم از آن فرمانروایی که

برایشان به صورت عادت درآمده بود، باعث شد اسرا بلافاصله به بارگاه بلاراب منتقل شوند. بلاراب از آن فاصله دور، هنوز می‌توانست قدرت خود را بر تنگا تحمیل کند.

تنگا خوشگذران، عیاش، بی‌پرده و جنگجو بود؛ ولی ادعایی به بندگی خدا نداشت، به مؤسسات خیریه توجهی نمی‌کرد، واجبات دینی را انجام نمی‌داد و از همه مهمتر اینکه پدرش یکی از مقدسین محلی نبود؛ ولی بلاراب با ریاضتهای افسون‌کننده‌اش و اشتها به شدت عمل در امور مذهبی، در نقطه‌ای بالاتر از تنگا قرار داشت. تنها نکته مساعده در غیبت بلاراب این بود که او آخرین همسرش را نیز با خود برده بود؛ همان زنی که یورگنسن در نامه‌اش خطاب به لینگارد از او یاد کرده و گفته بود نگران است خونریزی، قتل و غارت را نه به خاطر قدرت و دستیابی به حکومت، بلکه فقط به خاطر جواهر، ابریشم و سایر زینت‌آلاتی که برای هر دختر جوانی، دستیابی به آن آرزویی کاملاً طبیعی بود، آغاز کند. یورگنسن از نفوذ آن زن بر بلاراب ترسی نداشت. او، آن مرد را می‌شناخت. هیچ کلمه‌ای، هیچ رفتاری و هیچ فشاری نمی‌توانست باعث شود آن مرد عرب، اعتقاداتش را تغییر دهد و یا در رفتارش، چه خوب و چه بد، تجدید نظر کند. ترس از این نبود که بلاراب ناگهان کاری کند یا تصمیمی بگیرد که خلاف رأی لینگارد باشد، خطر و ترس در تردیدها و شکهای بلاراب بود. او گاهی چنان محو واجبات و فروع دین می‌شد که همه چیز را رها می‌کرد. لینگارد می‌ترسید او در آن هنگام در همین حالت باشد، به او کمک نکند و او را در چنگال آن اشرار و بومیان وحشی و آن دزدان تنها بگذارد و آنوقت مجبور شود از سلاحها و مهمات استفاده کند و به زور متوسل شود و این یعنی خراب شدن همه نقشه‌ها و عدم موفقیت در نیل به اهدافش. از همه مهتر، مهر خیانتی بود که از طرف حسین و ایمادا و

افرادش بر پیشانی او می خورد. از طرف کسانی که او را از میان آرواره‌های مرگ در شبی طوفانی رها کرده و در عوض از او قول گرفته بودند آنها را پیروزمنداله به موطنشان که لینگارد هرگز قدم به آن نگذاشته و تنها زیر رعد و برق و طوفان آن را دیده بود، بازگرداند.

بعد از ظهر همان روز که حسین و خواهرش به عرشه کشتی اما آمدند و یورگنسن بشدت از این امر بیزار بود، لینگارد با خانم تراورس که چند ساعتی به استراحت پرداخته بود، بحثی طولانی، آتشین و پیچیده کرد. به دلیل ماهیت مشکلی که وجود داشت، بحث آنها خسته کننده نبود، ولی در انتهای گفتگو، هر دو بشدت احساس خستگی می کردند. به خانم تراورس درباره واقعات و امکانات، دستورالعملی داده نشده بود. او فقط می دانست آنها چه می خواهند بکنند و می دانست در اجرای این کار خطیر، نقشی برعهده او گذاشته نشده است؛ بنابراین نمی توانست با آنها به منازعه بپردازد یا به آنان پند بدهد. از او خواسته نشده بود تصمیمی بگیرد یا چیزی به آنان عرضه کند. موقعیت آنان بسیار حساس تر و فراتر از این چیزها بود؛ ولی زن، از برخورد و گفتگوی پرشور با مردی که هم اینقدر بی پروا بود و هم اینقدر عزت نفس در قلب و روحش وجود داشت، توانش را از دست داده و خسته شده بود. آن مناظره باعث شده بود زن سؤالاتی را که در مورد آن مسأله در ذهن داشت، فراموش کند. این یک نمایش نبود، ولی نگرش زن به او، مثل نگاه کسی بود به هنرپیشه‌ای توانا، در صحنه‌ای نفس گیر از یک درام.

لینگارد با آن افکار بی ریا و ساده‌اش، توانسته بود جوابی را که می خواست از زن بگیرد و کاملاً او را تحت تأثیر قرار دهد. در آن حالت، تنها چیزی که برای خانم تراورس در آن نمایش درام اهمیت داشت، همانا نقش مرد و کشمکشهای او بود. بدبختانه زن کاملاً تحت

تأثیر رفتار مرد، به او اعتماد کرده بود و این اعتماد در اعماق قلبش وجود داشت. در آن هنگام زن تأسف می‌خورد که چرا در تاریکی محض رها نشده است. در همان تاریکی که آقای تراورس و دالکاسر قرار داشتند؛ بعد به یاد آقای دالکاسر افتاد.

دالکاسر از جمله مردانی بود که انتظار همه کار در این دنیا از آنها می‌رفت، جز جهل و نادانی و حماقت. طبیعتاً او نمی‌توانست همه چیز را دقیقاً بداند و یا حدس بزند و نمی‌توانست حقایق عریان را در مغزش طرح‌ریزی کند، ولی تا اندازه‌ای می‌توانست شرایط آن روزهای کوتاه برخوردار با لینگارد را درک کند. دالکاسر ناظری زرننگ و دلسوز بر کناره‌گیری مخفیانه لینگارد از زندگی بود که با جدایی یورگنسن از کره زمین تفاوت داشت. خانم تراورس دلش می‌خواست همه داستان مشقات زندگی لینگارد را بداند و با دالکاسر همدردی کند. لینگارد حتی با اشارات ضمنی هم به ادیت نگفته بود دلش می‌خواهد زن همه داستان زندگی او را بداند. فقط گفته بود او تنها کسی است که برایش داستان را تعریف کرده؛ یعنی هیچکس قدرت گرفتن اطلاعات از او را نداشته است.

هرچند گفتن داستان به دالکاسر، نوعی تسکین برای خانم تراورس به حساب می‌آمد، ولی بهترین تسکین برایش این بود که او را از این دنیا برانند تا بتواند با لینگارد زندگی کند؛ در جایی مثل همان چهاردیواری که از قصر برایش لذتبخش‌تر بود. این زندگی به علاوه یک چیز دیگر، یعنی تقسیم مسؤولیتها با کسی که او را درک کند، غایت آرزویش بود. حرف زدن با لینگارد در حضور دالکاسر، برای زن ناراحت‌کننده بود و او اصرار داشت لینگارد این کار را نکند. نه اینکه دالکاسر به آنها خیره می‌شد، بلکه برعکس، سر را پایین هم می‌انداخت، ولی آیا همین نگاه نکردن، توهین‌آمیز نبود؟ خانم

تراورس با خود گفت: «من خیلی احمق هستم.»

سپس همانطور بی حرکت ایستاد تا صدای پای دو مرد، در خارج از کلبه قطع شد. درست قبل از اینکه زن بر روی عرشه قدم بگذارد، آنها از یکدیگر جدا شدند. آقای تراورس به داخل قفس رفته بود، درست مثل یک اسیر، دالکاسر نیز همانجا حضور داشت، ولی حالت آزاد و مستقل خود را حفظ کرده بود. او هم مثل آقای تراورس، روی یکی از همان صندلیهای راحتی نشسته و رفتارش نیز مثل آقای تراورس بود، ولی همراه با سکوت. تفاوت ظریفی بین آنها وجود داشت و آن این بود که دالکاسر هرگز به محیط اطراف نگاه نمی کرد. خانم تراورس که چکمه های خود را برای مواقع مناسب کنار گذاشته بود، مجبور شده بود یک جفت صندل چرمی که آنها را هم از صندوق سیاه واقع در کلبه بیرون آورده بودند، به پا کند. این صندل، هنگام راه رفتن زن روی عرشه، صدا می داد. لباسهایش نشان نمی داد که او خارجی است. از آن گذشته لباس و صندل باعث شده بود راه رفتن معمولی خود را تغییر دهد و با گامهایی سریع و کوتاه، بسیار شبیه به ایمادا حرکت کند. با خود اندیشید: «من لباسهای آن دختر را غصب کرده ام، به اضافه چیزهایی دیگر.»

او می دانست دختری مثل ایمادا که از طبقات بالاست، هرگز حتی تصور نمی کند لباسی را که دیگری پوشیده، کسی بر تن کند. با صدای صندلهای خانم تراورس، آقای دالکاسر روی صندلی خود برگشت و به او نگاه کرد؛ ولی بلافاصله سرش را برگرداند. خانم تراورس آرنج را روی نرده ها و سر را بر دستهایش گذاشت و به سطح آرام آبهای مرداب خیره شد.

پشت او به قفس، قسمت جلو کشتی و نزدیکترین جنگل ساحلی بود. درختان تنومند و بلندی که مانند ستونهای تیره به آسمان رفته

بودند، آنقدر نزدیک ساحل قرا داشتند که زن می توانست با نگاه کردن از عرشه، سایه آنها را در آب به وضوح ببیند. آن مرداب یکی از مرموزترین محل های پر رمز و راز کره زمین بود. زن، تنهایی خود را کاملاً احساس می کرد. تنهایی و بی پناهی وادارش ساخته بود افکاری پوچ و بیهوده را در ذهن پیروراند. در همین احوال صدای گامهایی که برای او آشنا تر و قابل تشخیص تر از هر صدای دیگری بود، ناگهان از پشت سر به گوشش خورد؛ ولی سر برنگرداند.

از موقعی که آن آقایان را، به قول تام، به عرشه آوردند، خانم تراورس و لینگارد حتی یک کلمه هم با یکدیگر صحبت نکرده بودند.

هنگامی که لینگارد تصمیم گرفت از طریق مذاکره اقدام کند، زن از او پرسیده بود بر چه اساسی به موفقیتش اطمینان دارد و مرد جواب داده بود: «بر اساس بخت و اقبال.»

آنچه لینگارد به آن اتکا داشت، اعتبارش بود. البته او خود نیز به این امر واقف بود، ولی هرگز آن را بر زبان نیاورد؛ چون فکر می کرد نوعی لافزنی محسوب خواهد شد. از آن گذشته، او واقعاً به بخت و اقبال خود اطمینان داشت. هیچکس، سفید یا قهوه ای در این مورد شکمی نداشت و همین مسأله به او جرأت داد که وارد مذاکره شود. نتیجه کلی مذاکره هم این موضوع را به اثبات رساند. لینگارد هنگام ترک خانم تراورس، درحالی که یورگنسن در قایق منتظر او بود تا با هم از طریق مرداب به بارگاه بلاراب بروند، به زن گفته بود که می تواند این کار را با موفقیت انجام دهد. خانم تراورس که از تصمیم لینگارد یکه خورده بود، دستهای او را در دست گرفته، آن را فشرده و بدون اینکه حرفی بزند به او نگاه کرده بود. مرد اندکی صبر کرده و سپس گفته بود: «بنابراین آرزو کنید بخت و اقبال مرا یاری کند.»

زن ساکت باقی مانده بود. مرد احساس می کرد او هنوز شک دارد و نمی دانست چه کند تا او را از نگرانی بیرون آورد. زن دوباره گفته بود: «من هم با شما می آیم. احتمالاً شما هم میل ندارید ساعتها اینجا بلامتکلیف بمانم.»

مرد ناگهان دستهای او را رها کرده و گفته بود: «آه. البته...» ولی بقیه حرفهایش را نزرده و زن با خود اندیشیده بود که هرچه باشد یکی از زندانیان، شوهرش است و او باید در جریان امور قرار گیرد. مرد چیزی برای گفتن نداشت، ولی زن تصور می کرد او تردید می کند، به همین دلیل گفته بود: «فکر می کنید حضور من کارها را خراب می کند؟ به شما اطمینان می دهم من هم آدم خوش اقبالی هستم، درست مثل شما.»

مرد گفته بود: «آه، بله. یک زوج خوش اقبال.»
- خوش اقبالی من این است که مردی مثل شما را یافته ام تا برابرم... یعنی برایمان بجنگد. فرض کنیم شما نبودید... من چه می توانستم بکنم؟ پس باید اجازه بدهید با شما بیایم.

مرد سر خم کرده بود و سرانجام پس از مدتی انتظار، قرار شد زن همراه با او برود. لینگارد قبل از رفتن، به فکر بردن تپانچه هایی افتاد که از کمرش باز کرده بود؛ ولی بعد به این نتیجه رسید که بهتر است هنگام مذاکرات مسلح نباشد. تپانچه ها روی عرشه بودند، ولی لینگارد آنها را برنداشت. برای چهاربار شلیک نمی ارزید جان خود را به خطر بیندازد. بهتر بود چیزی همراه ببرد که طبیعت صلحجویانه او را نشان دهد. به نظرش رسید بهتر است وضع ظاهری زن را تغییر دهد. در آن هنگام برای نخستین بار، در صندوق آهنی واقع در کلبه گشوده شد و محتویات آن، مورد توجه خانم تراورس که به دنبال او به کلبه آمده بود، قرار گرفت. لینگارد یک کت سفید و نازک زنانه مالا کایی با یک

سجاق سینه‌نشان به او داد تا روی لباس اروپایی خود بپوشد. آن‌کت چون بلند بود، نیمی از دامن زن را نیز می‌پوشاند. خانم تراورس بدون ابراز کلمه‌ای، آن را بر تن کرد. مرد یک روسری بزرگ و سفید ابریشمی که اطرافش را بطرز زیبایی تزیین کرده بودند، از صندوق بیرون آورد و از زن خواست آن را بر سر بیندازد. آن را طوری دور سر و گردن او پیچید که فقط چشمهایش دیده می‌شد و گفت: «ما نزد مسلمانان می‌رویم.»

زن گفت: «می‌دانم! و شما می‌خواهید من پوشیده و عقیف باشم.»
 تام گفت: «باور کنید خانم تراورس بیشتر افرادی که آنجا حضور دارند و در واقع همه مردان بزرگ این ناحیه، هرگز زن سفیدپوستی را در عمرشان ندیده‌اند. بنابراین اگر این روسری را دوست ندارید، سه روسری دیگر در این صندوق هست. هر کدام را می‌خواهید، بردارید.»

خانم تراورس گفت: «نه. همین را خیلی دوست دارم. همه آنها خیلی مجلل هستند. با توجه به آنچه می‌بینم، گویا قرار است آن شاهزاده خانم، باشکوه تمام به سرزمینش بازگردانده شود. شما کاپیتان لینگارد در این مورد با تدبیر عمل کرده‌اید و حداکثر سخاوتمندی را در مورد آن دختر ارائه داده‌اید. یعنی من هم می‌توانم مشمول محبت‌های شما باشم؟»

لینگارد چشمهایش را پایین انداخت و گفت: «البته، حتماً.»
 سپس خانم تراورس به دنبال او بسوی قایق حرکت کرد، درحالی که مالا کایها در سکوت به آنها خیره شده بودند و یورگنسن با همان سیمای همیشگی، راست و بی‌حرکت، همچون مردگان، حتی بدون کوچکترین تغییری در نگاهش، درون قایق منتظر ایستاده بود. لینگارد، زن را وسط قایق نشانده و خود نیز پهلوی او نشست. نور شدید

خورشید، همه رنگها را بلعیده و تحت تأثیر خود قرار داده بود. قایق بسوی ساحل که از دور سفیدی آن چشم را می زد، حرکت کرد. آنها موقرانه در ساحل پیاده شدند. یورگنسن، چتر بزرگی را که جنس آن از کتان سفید بود، بالای سر خانم تراورس باز کرد. زن بین آن دو مرد به حرکت درآمد، خیره و گیج؛ انگار در حالتی رؤیایی است و هیچ تماسی با کره خاکی ندارد.

همه چیز ساکت، خاموش، خالی، سفید و عجیب و غریب بود. هنگامی که در بارگاه کاملاً باز شد، زن جمعیتی از تیره بوستان را مشاهده کرد که ساکت و آرام، با لباسهایی رنگارنگ در آنجا حضور داشتند. در سمت چپ، ساختمانهایی با سقفهای بلند و ایوانهای طویل دیده می شد. لینگارد به یکی از کوچکترین آنها اشاره کرد و گفت: «اولین باری که برای دیدن بلاراب آمدم، مدت دو هفته در آنجا بسر بردم.»

خانم تراورس با مشاهده دو مرد که در حال نگهبانی از در بسته و بزرگی بودند و روی سرشان پره‌های سفید و سیاه دیده می شد، بیشتر در حالت جذب و رؤیا فرو رفت. لینگارد، زن را بطرف آن در راهنمایی کرد. یورگنسن که طرف دیگر زن ایستاده بود، به آرامی چتر را بست. وقتی خانم تراورس بین آنها بر زمین نشست، چشمش به شخصی افتاد که روبروی آنها نشسته، بر تنه درخت بزرگی تکیه داده، پارچه سفیدی دور سرش پیچیده و ریسمان زرد رنگی به آن بسته بود که سر آن تا شانه‌هایش می رسید. صورت لاغر و تیره‌ای با چشمانی بزرگ داشت. ردای ابریشمی سفید و سیاهی بر تن کرده بود که تا پاهایش را می پوشاند. از آن فاصله، به نظر بسیار پررمز و راز می رسید و در برخورد اول، قدرت و اعتماد به نفس از سیمایش هویدا بود. نام اندکی خم شد و در گوش خانم تراورس زمزمه کرد که آن مرد،

دامان رهبر ایلاتونها و کسی است که فرمان دستگیری آن دو مرد را صادر کرده. دو سیاه پوست وحشی نیمه لخت که بدنشان با رنگ و طلسم تزیین شده بود، جلو پاهای او ایستاده بودند. دستمالهایی به رنگ طلائی بر سر داشتند و طول شمشیرهایشان تا زانو می رسید. آن دو نفر، محافظان دامان به شمار می آمدند، ولی آن دو مرد که در کناری مشغول پاسداری بودند، جزو محافظان بلاراب محسوب می شدند. آنها در خارج ایستاده بودند و حالتشان نشان می داد که اسرا، تحت مراقبت آنها هستند و این بسیار نویدبخش بود. نکته قابل تأسف فقط این بود که رییس بزرگ یعنی بلاراب، خود در آنجا حضور نداشت. لینگارد حالتی رسمی به خود گرفت و خانم تراورس مشاهده کرد همه کسانی که آنجا ایستاده بودند، سکوت کرده اند.

همه چیز در سکوتی مرگ آور، غرق شد. حتی چشمان آنهمه انسان که دستمالهای رنگارنگ بر سر بسته بودند، بی حرکت بود. خانم تراورس همه را از نظر گذارند و از اینکه حسیم و ایما دارا در آنجا مشاهده نکرد، دچار تعجب شد. با خود گفت حتماً آن دختر در یکی از آن خانه ها، نزد زنان بلاراب است. سپس ملاحظه کرد نیمکتی در آنجا گذارده شد و پنج مرد با لباسهای ابریشمی که روی آنها با رنگ بنفش برودری دوزی شده بود، روی آن نشستند؛ صورتهایشان گرد و نقاشی شده بود و دستهایشان روی زانو قرار داشت. یکی از آنان که ردایی سفید و دستاری بزرگ و تیره رنگ بر سر داشت، اندکی به جلو خم شد و چانه اش را میان دستهایش گذاشت. صورتش روبه زمین و چشمهایش پایین بود؛ انگار نمی خواست به چهره زن غریبه نگاه کند. ناگهان صدای زمزمه های خفیفی به گوش خانم تراورس خورد. به لینگارد نگریست و دید که او ساکت و بی حرکت، کاملاً مراقب اوضاع است. مذاکره بزرگ در حال انجام گرفتن بود. دامان در همان فاصله

دور نشسته و لینگارد همچنان ساکت و آرام، نگاهش را بر جمعیت دوخته بود. خانم تراورس احساس کرد همه چیز در صلح و صفا پیش می‌رود. این واقعیت که نمی‌توانست از صحبت‌های به عمل آمده چیزی درک کند، او را اندکی ناراحت می‌ساخت. هر وقت سکوت برقرار می‌شد، لینگارد در گوش او به آرامی می‌گفت: «کار ساده‌ای نیست.» آن سکوت گاهی آنقدر عمیق و طولانی می‌شد که زن می‌توانست صدای بال کبوترانی را که در آن اطراف در حال پرواز بودند، بشنود. آن کبوتران دیده نمی‌شدند، چون خارج از محوطه باز قرار داشتند و در ارتفاعی بسیار بالا پرواز می‌کردند؛ و بعد ناگهان یکی از مردان بدون اینکه عضلات صورتش کوچکترین حرکتی داشته باشد، شروع به صحبت می‌کرد و سخنانی پررمز و راز بر زبان می‌راند. فقط از نگاههایی که به لینگارد می‌انداختند، می‌شد حدس زد آن بحث و جدل در مورد پیشنهادهایی است که او قبلاً ارائه کرده. لینگارد نیز گاهی کلماتی بر زبان می‌آورد که غالباً بسیار کوتاه و موقرانه و گاهی نیز همراه با لبخند بود. بحث معمولاً همراه با همه شروع و با سکوت کامل ختم می‌شد. آن سکوت اگر طول می‌کشید، آرامشی عظیم را به دنبال داشت که بر سراسر آن محوطه و بر آن جمعیت، حکمفرما می‌شد.

هنگامی که لینگارد به خانم تراورس گفت حالا نوبت اوست که آغاز به سخن گفتن کند، زن انتظار داشت تام از جای خود برخیزد و با لحنی محکم و آمرانه شروع به صحبت کند؛ ولی لینگارد این کار را نکرد و همانطور نشسته باقی ماند. فقط صدایش که اندکی لرزان بود، بلند شد و در آن سکوت تا فواصل دور به گوش رسید. مدت زیادی صحبت کرد. خورشید درست به وسط آسمان رسیده و سایه درختان از بین رفته نبود؛ نور و گرمای سوزان آن، درست بر سر جمعیت

می ریخت. برگهای درختان بی حرکت بود و بادی نمی وزید. هرگاه صدای همهمه برمی خاست، لینگارد ساکت می شد، بدون واژه بر جمعیت نظر می انداخت، اندکی منتظر می ماند تا صدا قطع شود، سپس دوباره شروع می کرد. یکی دوبار همهمه ها بسیار بلند شد و خانم تراورس در همان هنگام صداهای خشنی را شنید که محکم، ولی آهسته از میان سیلهای یورگنسن بیرون آمدند. بالای سر جمعیت، دامان دست به سینه نشسته بود. دو نگهبان ویژه زیر پاهایش، چهارزانو، با شمشیرهای آخته و با آرامش، درحالی که گردنبندهایی از دندان، شاخ و طلسمهای گوناگون برگردنشان بود، روی زمین نشسته بودند؛ شباهت بسیاری به دو مجسمه برنزی داشتند. در کنارشان، دیگر رؤسای ایلانون ایستاده بودند. صدایی گفت: «سودا تمام است.»

همه سرها بطرفی چرخید و آنهایی که نشسته بودند، به جلو و عقب حرکت کردند. لینگارد سخنانش را قطع کرد. لحظه ای در همان حالت نشسته به شنوندگان نگریست؛ سپس همراه با جمعیت، خانم تراورس و یورگنسن ناگهان برخاست. حالت رسمی جلسه از بین رفت. بعضی از هواداران بلاراب که چهره شان نشان می داد بسیار جوان هستند و سارونگهای متحدالشکل با ژاکتهای سیاه ابریشمی بر تن داشتند و در گوشه ای نشسته بودند، دوان دوان میان گروههای درهم ادغام شده آمدند و تشکیل دو صف موازی دادند و با حالتی شبیه رژه نظامی از مقابل دامان و سایر رؤسای ایلانون گذشتند. اعضای شورا که نیمکت را ترک کرده بودند، با لبخندهایی آرام به سفیدپوستان نزدیک شدند. تنها کسی که در آن جمع همچنان نشسته و نگاهش را بر زمین دوخته بود، مرد دستار بر سر و رییس ایلانونها بود.

تام به خانم تراورس گفت: «عاقبت موفق شدم.»

خانم تراورس پرسید: «خیلی مشکل بود؟»

مرد که احساس می‌کرد اعتبارش در آن جمع و نزد خانم تراورس حفظ شده و ترس از شکست در چنین مذاکره بزرگی از او رخت بر بسته است، لبخندی خفیف زد و گفت: «نه.»

سپس بازویش را جلو آورد تا خانم تراورس آن را بگیرد و با هم بروند؛ ولی در آخرین لحظه از حرکت باز ایستاد.

دامان با حالتی خشن و مقتدر، صف پیروان بلاراب را برهم زد و در میان سکوت و حیرت حاضران، بطرف سفیدپوستان که آنها نیز مبهوت ایستاده بودند، آمد. صف برهم خورده، فوراً پشت سر او دوباره تشکیل شد. رؤسای ایلاتون، علیرغم روحیه جنگجویی و تهاجمی، بسیار عاقلتر از آن بودند که از جای خود حرکت کنند. آنها نیازی نمی‌دیدند به زرمه‌های هشداردهنده دامان توجه کنند، بنابراین دامان به تنهایی بطرف سفیدپوستان حرکت کرد. قبضه شمشیری از لبه باز ردایش دیده شد. در همانجا دو تپانچه بزرگ هم به چشم می‌خورد. قرآنی یا جلد بنفش و حاشیه‌های طلایی بر سینه داشت. او مردی زاهد، بلندمرتبه و جنگجو بود. حرکاتی آرام و نگاهی ثابت داشت و دستاری ساده از جنس کتان سرش را پوشانده بود و با خشونت و تواضع پیش می‌آمد. لینگارد با عجله به خانم تراورس گفت آن مرد برای دیدن آنها از نزدیک، می‌آید و اگر دستش را دراز کرد، خانم تراورس باید با انتهای روسری بلندش، دست خود را پوشاند و سپس دست بدهد. زن پرسید: «چرا؟ به خاطر رعایت آداب و سنن؟» لینگارد گفت: «بله، این کار بهتر است.»

لحظه‌ای بعد خانم تراورس درحالی که دستش را با روسری پوشانده بود، دستهای سیاه مرد را در دست گرفت و چون فقط چشمهایش معلوم بودند، زیر نگاه خشمگین رییس دزدان دریایی، احساس کرد او هم یکی از اهالی شرق دور محسوب می‌شود، منزله و

عقیف. این حالت فقط یک لحظه طول کشید، زیرا دامان برای دست دادن به لینگارد از او جدا شد. در مقایسه با آن دو سفیدپوست، صورتش لاغرتر بود. با لحنی خوشایند گفت: «قدرتت پایدار باد! سفیدپوستان به شما تحویل داده خواهند شد.»

تام با لحنی آرام، درحالی که اخم بر پیشانی داشت و با حالتی تهدیدآمیز به دامان می‌نگریست، گفت: «بله، آنها تحت نظر من خواهند بود.»

سپس از بالای شانه‌های او ملاحظه کرد عده‌ای نیزه‌دار، دو اسیر را که از کلبه‌ای بیرون آورده شدند، همراهی می‌کنند. آنها در فاصله‌ای دورتر ایستادند و دور زندانیان حلقه زدند. دامان نیز به آنسو نگریست. سپس گفت: «آنها مهمانان من بودند. به امید خدا بزودی برای بردن آنها به عنوان مهمان، به ملاقات شما خواهم آمد.»

لینگارد پاسخ داد: «و به امید خدا، با دست خالی بازخواهید گشت. از همه اینها گذشته قرار نبود من و شما با هم مبارزه کنیم. مگر شما ترجیح می‌دادید که تنگا آنها را در اسارت نگه دارد؟»

دامان گفت: «تنگا یک مرد گنده با آرزوهایی بسیار احمقانه است. او دکانداری احمق است که دلش می‌خواهد رییس شود. او هیچ چیز نیست، ولی شما و من، مردان مقتدری هستیم. واقعیت این است که شما و من می‌توانیم حرفه‌ایمان را برای یکدیگر بزنیم. قلبهای مردان گاهی دچار نارضایتی هم می‌شود. گوش کنید، رهبران مردم روی دستهای آنها حمل می‌شوند، ولی مغز افراد معمولی ثبات ندارد، خواسته‌هایشان تغییرپذیر است و به افکارشان نباید اعتماد کرد. آنها می‌گویند شما رهبر بزرگی هستید. فراموش نکنید که من هم یک رهبر هستم. رهبر مردانی مسلح.»

لینگارد گفت: «در مورد شما اینها را شنیده‌ام.»

دامان چشمانش را پایین انداخت. سپس ناگهان آنها را تا آنجا که می‌توانست باز کرد، چنانکه خانم تراورس را از ترس تکان داد و گفت: «بله. ولی حالا می‌بینید!»

خانم تراورس دست بر بازوی تام گذاشت، به نظرش رسید به مهیج‌ترین صحنهٔ یک نمایش رسیده و مشغول بازی کردن در آن است. لینگارد با لحنی که حکایت از اعتماد به نفس می‌کرد، گفت: «بله، می‌بینم. ولی قدرت نیز همیشه در دست یک رهبر بزرگ باقی خواهد ماند.»

خانم تراورس به وضوح دید که سوراخهای بینی دامان باز و بسته شدند، انگار تحت تأثیر احساسی شدید قرار گرفته باشد؛ درحالی که بازوی لینگارد زیر انگشتان او مثل سنگ، سفت و محکم بود. دامان گفت: «قدرت، همیشه در دست خداست.»

در صورتش هیچ اثری از زندگی دیده نمی‌شد؛ بی‌حرکت و ساکت ایستاده بود. لینگارد گفت: «کاملاً صحیح است.»

دامان در ادامه افزود: «ولی او آن را بر طبق خواستهٔ خودش به هرکس که بخواهد، واگذار می‌کند؛ حتی آنهایی که دین و ایمانی ندارند.»

تام گفت: «اگر خواست خدا چنین است، پس شما هم نباید در قلبتان نسبت به آنان کینه‌ای احساس کنید.»
دامان تکرار کرد: «نسبت به آنان.»

سپس حالت بیرون آمدن آرام و تقریباً نامرئی دست لاغر و سایه او را از زیر ردا، به خانم تراورس فهماند که مورد اهانت قرار گرفته است و لینگارد یکبار دیگر درک کرد اتحاد با بلاراب، چگونه او را از گزندها و مخاطرات بسیار، محفوظ داشته است. او آگاهی اندکی از آن مخاطرات داشت. دامان برای دستیابی به یک زندگی راحت و

بی‌دردسر، نقشه تسخیر آن سرزمین را در سر می‌پروراند. پدر و پدربزرگ دامان-مردانی که یورگنسن در نامه‌اش نوشته بود دوازده سال پیش اعدام شده‌اند- دوستان سلطان، مشاوران فرمانروا و سرمایه‌داران ثروتمند نیروهای مهاجم سابق به شمار می‌رفتند. تنفر باعث شده بود دامان به فردی بی‌خانمان تبدیل شود، تا اینکه سیاست بلاراب او را از انزوای مطلق بیرون کشید.

تام با کلماتی کوتاه به دامان و همراهانش اطمینان داد تا وقتی خود آنها اقدامی برای غارت کشتی صدمه دیده نکنند، از جانب کشتی و افراد آن گزندى به آنان نخواهد رسید. لینگارد به خوبی فهمیده بود علت اسارت تراورس و دالکاسر، فقط ترس بوده است؛ حرکتی که دامان برای تأمین امنیت خود انجام داده بود. تجسم منظره کشتی غارت شده، لینگارد را ناگهان تکان داد. دامان نیز به علت اتفاقی که افتاده بود، ناگهان تکان خورد، انگار همه آبرویش بریاد رفته بود. هرچه بود، اعتماد به هر سفیدپوستی حماقت محض به شمار می‌رفت، حتی اگر این اعتماد باعث رنجش پیروانش نمی‌شد. دامان احساس کرد قربانی یک توطئه شده است. کشتی لینگارد در نظر او یک ماشین جنگی بسیار مهیب بود. نمی‌دانست برای مقابله با آن خطر چه باید بکند و طرح گروگان‌گیری دو مرد سفیدپوست، در واقع به خاطر تأمین جان خودش و افرادش بود. عدم اعتماد او به پیروانش باعث شد تا با عجله آنها را به بلاراب تحویل دهد؛ ولی به نظر او همه چیز در آن قرارگاه، مشکوک می‌آمد. غیبت بلاراب، امتناع یورگنسن از تحویل سلاحها و مهمات، و سپس آنچه این مرد سفیدپوست با قدرت بیانش بر سر او آورده و توانسته بود اسرا را از افراد بلاراب بگیرد. اینهمه نفوذ، دامان را گیج و دچار ترس کرده بود. سالها در گمنام‌ترین گوشه آن مجمع‌الجزایر، در انزوا زیستن و خود را محصور در دسیسه‌های

گوناگون دیدن، برایش قابل هضم نبود؛ ولی اتحاد نیز به نظرش کار بدی نیامد. او نمی‌خواست بجنگد، فقط می‌خواست اطمینان حاصل کند از طرف لینگارد خطری متوجه مردان او که در ساحل شنی اردو زده بودند، نیست. با توجه و علاقه به سخنان سنجیده لینگارد گوش داد. قدرت آن مرد که مسلح هم نبود، به نظرش بسیار زیاد می‌آمد. سر خود را خم کرد و گفت: «پناه بر خدا!»

خانم تراورس از دیدن او لذت برد، نه به عنوان یک موجود زنده، بلکه به عنوان طرحی جالب و رنگی. نظرش نسبت به او همچون نظر هنرمندی بود به یک منظره زیبا، جالب و آتشین. لبخند کمرنگ، مرد فوق‌العاده تیز و رنج‌آور بود. خانم تراورس با نگرستن به چپ و راست خود، شیفته وضعیت آن محل، که نور خورشید بر آن می‌تابید و افراد زیادی را با لباسهای رنگارنگ در خود جای داده بود، شد. زمینه قهوه‌ای سقفها و نوری که از دیوارها منعکس می‌شد، چشم را خیره می‌کرد. دامان از آنها دور شد. او دیگر لبخند نمی‌زد، ولی خانم تراورس دست در بازوی لینگارد انداخته بود و لبخند می‌زد. به نظر می‌رسید اختیار راه رفتن از او سلب شده است و لینگارد او را جلو می‌برد. از تام پرسید: «آنها کجا هستند؟»

مرد پاسخ داد: «دنبال ما خواهند آمد.»

تام آنقدر از تحویل گرفتن زندانیان مطمئن بود که تا هنگام رسیدن به ساحل، هرگز به پشت سر نگاه نکرد و تنها پس از رفتن به داخل قایق، او و خانم تراورس به عقب نگریستند.

گروه نیزه‌داران، دو صف در چپ و راست تشکیل داده بودند و آقای تراورس و دالکاسر پیشاپیش آنها با نگاههایی غریب، حرکت می‌کردند. رفتار آقای تراورس نشان می‌داد از حضور همسرش در آنجا مطلع نیست. او در واقع خیلی جا خورده بود، ولی آقای دالکاسر

با لبخند پیش می آمد، انگار در اتاق پذیرایی قدم می زد. با چند پارو، قایق سنگین و قدیمی اروپایی، به آرامی در سطح آب شروع به حرکت کرد. رنگ آب هم مثل آسمان، پریده بود. یورگنسن به سینه قایق چسبیده بود و چهار سفیدپوست دیگر در قایق نشسته بودند. دو زندانی سابق در کنار هم قرار داشتند، درست در وسط. ناگهان لینگارد شروع به صحبت کرد: «از هر دو شما می خواهم این مسأله را درک کنید که هنوز مشکلات برطرف نشده و هیچ چیز به پایان نرسیده. باید حرفهای مرا باور کنید.»

وقتی تام مشغول صحبت کردن بود، آقای تراورس روی خود را برگرداند، ولی دالکاسر با علاقه گوش می داد. در بقیه مسیر، کسی چیزی نگفت. نخست دو اسیر سابق از نردبان کشتی بالا رفتند. لینگارد برای کمک به خانم تراورس در پایین نردبان ایستاد. زن که دو پله بالا رفته بود، برگشت، دست لینگارد را فشرد و گفت: «موفقیت بی نظیری بود.»

در ظاهر لینگارد هیچ تغییری به چشم نمی خورد، انگار سخنان زن را نشنیده بود. بعد از لحظه ای سکوت به احترام گفت: «خوشحالم که شما همه چیز را درک می کنید.»

زن چشم از او برگرفت و بالا رفت.

۳

خانم تراورس حضور لینگارد را پشت سر خود احساس می‌کرد؛ با این حال، بدون نشان دادن واکنشی، بر سطح آب، خیره می‌نگریست. پس از چند لحظه، لینگارد چند گام پیش آمد و درست در کنار زن، در مقابل نرده‌ها ایستاد. زن کماکان آب مرداب را که بر اثر نور آفتاب نیمه غروب کرده به رنگ بنفش درآمده بود، نگاه می‌کرد. چند ثانیه‌ای صبر کرد و سپس با صدایی محو پرسید: «چرا از هنگامی که به کشتی بازگشته‌ایم از من دوری می‌کنید؟»

تام نیز با همان لحن پاسخ داد: «تا وقتی که راجا حسین و ایمادا با خبرهای جدید بازگردند، چیزی برای گفتن ندارم. یعنی دوستانم موفق خواهند شد؟ یعنی بلاراب به دلایل ما اهمیت خواهد داد؟ یعنی او تصمیم به بیرون آمدن از صدف خودش خواهد گرفت؟ یعنی او در حال بازگشت به مقر خودش است؟ ای کاش می‌دانستم. هیچ خبری از آنجا به ما نرسیده. او می‌بایست دو روز پیش حرکت کرده و حالا تقریباً به نزدیکی قرارگاه رسیده باشد و ما هم احتمالاً او را ندیده‌ایم.

راه اردوگاه به قرارگاه، در پست تپه‌ها قرار دارد و از ساحل نمی‌گذرد.» سپس با حالتی عصبی دوربین را به دست گرفت و بسوی کرانه تاریک نگریست. خورشید پست جنگلها، غروب کرده و آخرین انوار طلایی رنگش را بر پهنه آسمان پاشیده بود. بالای سر آنها، آسمان به رنگ آبی تیره درآمد. شب، آرام آرام بر مرداب سایه می‌افکند و کشتی اما و سواحل اطراف را در خود می‌گرفت. لینگارد دوربین را بر زمین گذاشت. خانم تراورس گفت: «به نظر می‌رسد آقای دالکاسر هم از من دوری می‌کند. آقای لینگارد، شما با او روابط خوبی بهم زده‌اید.»

تام آهسته گفت: «او مرد بسیار خوش مشربی است، ولی گاهی اوقات حرفهای خنده‌داری می‌زند. از جمله دو روز قبل، از من پرسید اینجا ورق برای بازی کردن داریم یا نه و هنگامی که به او گفتم این سؤال را فقط برای اینکه حرفی زده باشید پرسیده‌اید، گفت نه، شنیده‌ام افرادی که در یک کشتی به انتظار مرگ نشسته بودند، چون کاری نداشتند، تا هنگام مرگ با ورق بازی وقت می‌گذرانند و چون تعدادشان کافی نبود، از محافظان خود نیز استفاده می‌کردند.»

- و شما چه پاسخی دادید؟

- من گفتم که احتمالاً اگر در این کشتی ورق برای بازی کردن وجود داشته باشد، یورگنسن باید بداند. سپس از او پرسیدم مگر قیافه و رفتار من شبیه زندانبانان است؟ او یکه‌ای خورد و از آنچه گفته بود، اظهار تأسف و ندامت کرد.

- شما بسیار کم‌لطفی کردید، کاپیتان لینگارد.

- این مسأله به همانجا ختم شد و ما با لبخندی با هم آشتی کردیم. خانم تراورس آنجهایش را بر لبه نرده‌های کشتی گذاشته و سرش را در دست گرفته بود. هر حرکت او لینگارد را دچار شگفتی می‌کرد و

تأثیری افسونگر بر او می گذاشت. سکوت، مدتی ادامه یافت. لینگارد آهی کشید و خانم تراورس گفت: «ای کاش همه حرفهایی را که آن روز صبح زده شد، من می فهمیدم.»

تام گفت: «آن روز صبح؟ منظورتان کدام صبح است؟»

- منظورم آن روز صبح است که بازوی شما را گرفته بودم و با هم از بارگاه بلاراب خارج می شدیم؛ یعنی جلو آن جمعیت کاپیتان لینگارد. به نظرم می آمد روی سن باشکوهی در صحنه ای از نمایش اپراره می روم؛ درست لحظه ای که همه بینندگان نفس در سینه هایشان حبس شده است. شاید شما نتوانید حدس بزنید آن جریان چقدر غیر واقعی و حالات من چقدر ساختگی بود. می دانید اپرا...

- می دانم. زمانی در یک معدن طلاکار می کردم. بعضی از افراد و از جمله خودم گاهی با جیبهایی پر از پول به ملبورن می رفتیم. با جرأت می گویم که در آن هنگام آدم فقیری بودم، ولی یکبار به نمایشی شبیه آنچه شما می گوید، رفتم. داستانی بود که همراه با موسیقی به اجرا گذاشته شد، یعنی یک تابلو موزیکال. همه تماشاگران تا آخر نمایش، همراه با مجریان آن آواز می خواندند.

خانم تراورس بدون اینکه به او نگاه کند گفت: «چقدر بایستی در روح شما تأثیر گذاشته باشد! یادتان نمی آید اسم آن نمایشنامه چه بود؟»

- نه، من هرگز مغزم را در این موارد خسته نمی کنم و فکرش را هم نکرده ام.

- از شما نمی پرسم موضوع نمایشنامه چگونه بود و به چه چیز شباهت داشت. احتمالاً به نظر شما، با واقعیات جور در نمی آمد. مگر مردم در زندگی واقعی خود، جز در مواردی که به داستان فرشتگان گوش می دهند، آواز می خوانند؟

تام بسادگی گفت: «مردم همیشه به خاطر لذت آواز نمی خوانند. من هم چیز زیادی در مورد داستان فرشتگان نمی دانم.»
خانم تراورس غرغرکنان گفت: «بیشتر این داستانها در مورد شاهزاده خانمهاست.»

لینگارد انگار نشنید که ادیت چه گفت، چون گوشه‌هایش را به زن نزدیک کرد؛ ولی در عین حال از او نخواست حرفش را تکرار کند. پس از مکث کوتاهی گفت: «داستانهای فرشتگان معمولاً برای بچه‌ها نوشته و گفته می‌شوند، البته این اعتقاد من است؛ اما آن داستانی که گفتم همراه با موسیقی بود، قصه‌ای کودکانه نبود. با اطمینان می‌گویم از میان همه نمایشها و اپراهایی که در زندگی دیده‌ام، این یکی واقعی‌تر و بهتر بود؛ حتی واقعی‌تر از همه واقعیات زندگی.»

خانم تراورس که از بیهودگی اکثر اپراها آگاه بود، با شنیدن چنین سخنانی، یکه خورد و گفت: «به نظرم شما خودتان را در آن لحظه فراموش کرده و در داستان، هرچه بود، غرق شده بودید.»

- درست است، آن داستان مرا در خود غرق کرد، ولی تصور می‌کنم شما این احساس را درک می‌کنید.

- نه. من در مورد این چیزها احساسی ندارم و آنها را نمی‌فهمم، حتی هنگامی که دختر بچه‌ای بودم، برایم جالب نبودند.

به نظر می‌آمد که لینگارد آن جملات را به عنوان تمایل ادیت به ابراز قدرت تلقی کرد. به آرامی سر را پایین انداخت. صبر کرد شاید زن در مورد چیزهایی که دوست دارد، سخن بگوید. آنچه برای مرد در آن لحظات خوشایند می‌نمود، این بود که خانم تراورس هرگز به او نمی‌نگریست و این امر باعث می‌شد آزادانه سیمای زیبای زن و گونه‌های او را ببیند. اندام ادیت بسیار باشکوه بود. مرد احساس می‌کرد به زن بسیار نزدیک است و هیچگاه او را دور از خود نمی‌دید. خانم

تراورس دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: «نه، من هرگز خودم را در داستان گم نمی‌کنم و غرق نمی‌شوم. این احساس در واقع در من وجود ندارد. من حتی خودم را آن روز صبح در ساحل فراموش نکردم، هرچند آن داستان، جزیی از زندگی من بود.»

تام با لبخند گفت: «شما نقش اول را در آن برعهده داشتید.»

آنقدر به زن نزدیک بود که می‌توانست بوی موهای او را استشمام کند. برهم خوردن مژگان او را می‌دید. خانم تراورس گفت: «شما رفتار مرا اصلاح کردید تا مورد پسند دیگران باشد.»

- درست است، سوگند می‌خورم همه آنها وقتی فهمیدند شما آنجا حضور دارید، مبهوت شدند.

- مجبور بودم تظاهر کنم. اعتراف می‌کنم که در آن موقع تقریباً خشمگین و کاملاً ناراحت بودم. تصور می‌کنم آنچه به من کمک کرد، این بود که می‌خواستم رضایت...

لینگارد سخنان او را قطع کرد و گفت: «منظورم این نبود که رضایت همه آنها جلب شد، بلکه می‌خواستم بگویم آنها یکه خوردند.»

خانم تراورس گفت: «من می‌خواستم رضایت شما را جلب کنم.»
صدای خشن، ناآرام و گنگی از یک پرنده، از میان جنگل شنیده شد؛ آن صدا اعلام می‌کرد که شب فرا می‌رسد. صورت لینگارد که در تاریکی واقع شده بود، کاملاً داغ شد. رنگ لیمویی بسیار زیبایی که آسمان را پوشانده بود، اندک اندک جای خود را به قرمز تیره داد. خورشید در پشت تپه‌ها غروب کرده بود و دیگر اثری از پرتوهای طلایی رنگش به چشم نمی‌خورد. زن به سخنانش با لحنی بسیار آرام ادامه داد: «بله، من بطرز احمقانه‌ای احساس خجالت می‌کردم. به خاطر لباسهایی بود که شما دستور دادید روی لباسهای خودم بپوشم. این را هم باید اضافه کنم لباسهایی که اکنون بر تن دارم، راحت و

خوب و کاملاً اندازه نیستند. آستین این لباس ابریشمی که زیر ژاکت پوشیده‌ام، اندکی تنگ است. شانه‌هایم خم شده‌اند. این سارونگ بی اندازه کوتاه و وقیحانه است. بر طبق اصول، باید آنقدر بلند باشد که تمام پاهای مرا بپوشاند، ولی در عوض، موقع راه رفتن احساس آزادی می‌کنم. همیشه در زندگی میزان بسیار اندکی از آنچه می‌خواستیم، به دست آوردم.»

تام گفت: «نمی‌توانم باور کنم. چون خود شما به من...»
زن سر را بسوی لینگارد برگرداند و گفت: «من اینها را به هر کسی نمی‌گویم.»

پس از آن دوباره بسوی مرداب نگریست که به نظر می‌رسید آب آن بالا آمده باشد. در دوردستها، دو نور ضعیف، سوسو می‌زدند. کسی نمی‌توانست بگوید آن نورها در ساحل بودند یا از پشت جنگلها به چشم می‌آمدند. ستارگان، به تدریج در آسمان ظاهر می‌شدند، ولی پرتو آنها کاملاً ضعیف بود. فاصله آنها آنقدر دور بود که نورشان در مرداب منعکس نمی‌شد. تنها در جهت مغرب، ستاره پرنوری از میان ابرهای نازک قرمز رنگ می‌درخشید. زن ادامه داد: «تصور می‌کنم زیاد مناسب نبود که در آن محوطه رفتاری آزادانه داشته باشم. با این حال تردید دارم که این رفتار به نظر سایر افراد ناخوشایند بوده باشد.»
تام گفت: «... حدس می‌زدم...»

سپس دچار تردید شد و سکوت کرد. حتی تصور هم نمی‌کرد کسی علاقه به خوشحال کردن زن نداشته باشد. مرد تحت تأثیر تلخی گفته‌های زن قرار گرفته بود. خانم تراورس آنقدر کنجکاو به نظر نمی‌رسید که آنچه را مرد می‌خواست بگوید، بداند یا خواستار ادامه آن باشد. پس از لحظه‌ای خانم تراورس به گفته‌هایش چنین ادامه داد: «منظورم این نیست که چون بچه بودم خواسته‌هایم برآورده نمی‌شد.

آن زمان را خیلی خوب به یاد ندارم، ولی می‌دانم که بسیار ایرادگیر بودم.»

لینگارد سعی کرد زن را در حالت بیچگی تجسم کند. این امر به نظرش عجیب آمد. از ظاهر او چنین برمی‌آمد که کامل، بالغ و بدون ضعف به دنیا آمده است. مرد نمی‌توانست چنین زنی را با چنین موقعیتی در حالت کودکی تجسم کند. بچه‌هایی که او می‌شناخت، همگی یا در کوچه‌های دهکده‌ها بازی می‌کردند و یا در ساحل می‌دویدند. خود او نیز یکی از آنها بود. البته او بچه‌های دیگری را هم در دوران کودکی دیده بود، ولی با آنها تماسی نداشت و چون انگلیسی هم نبودند، زبانشان را نمی‌فهمید؛ فقط به آنها نگاه می‌کرد. دوران کودکی ادیت هم، مثل مرد، در انگلستان سپری شده بود و شاید همین امر باعث شده بود مرد نتواند آن را در نظرش مجسم کند. حتی نمی‌توانست تصور کند زن در شهر زندگی می‌کرده است یا در روستا، یا اینکه در آن زمان دریا را هم دیده باشد. پس چگونه چنین کودکی می‌توانست ایرادگیر باشد؟ دیگر فکر نکرد و فقط گفت: «متأسفم.»

خانم تراورس خندید. داخل قفس، شکلها تبدیل به سایه‌هایی تیره شد. در میان آن سایه‌ها، دالکاسر برخاست و حرکت کرد. سکوت گنگ آقای تراورس، او را خسته و اوقاتش را تلخ کرده بود، هرچند در واقع سخنان او هم نمی‌توانست باعث سرگرمی یا آرامش خاطرش باشد.

خانم تراورس گفت: «شما خیلی لطف دارید. ظرفیت شما جهت ابراز همدردی بسیار زیاد است، ولی من عاقبت نفهمیدم اظهار تأسف و همدردی شما نسبت به چه کسی است، من یا آن افراد بسیار کارآزموده.»

تام گفت: «نسبت به آن کودک. حتماً دوران بدی را گذرانده.»

زن پرسید: «این مسأله را چگونه فهمیدید؟»

مرد پاسخ داد: «احساس من این را می‌گوید.»

خانم تراورس که پشتش به او بود، کاملاً گیج به نظر می‌رسید. او نیز نمی‌توانست کودکی لینگارد را تجسم کند و تصور می‌کرد تام از روز نخست همینطور پرقدرت و کامل بوده است. به سادگی خودش خندید. مرد دوباره ساکت شد. زن گفت: «عصبانی نشوید. هیچ چیز خنده‌داری در احساس شما وجود ندارد. در واقع، احساسات شما جدی‌ترین چیزی است که در زندگی با آن برخورد کرده‌ام. من به خودم و کشف مضحکی که کردم، می‌خندم.»

تام پس از مکث کوتاهی با لحنی گرم پرسید: «روزهای کودکی؟»
- آه، نه. سالها پس از آن. هیچ کودکی نمی‌تواند چنین کشف بزرگی را انجام بدهد. می‌دانید بزرگترین تفاوت بین ما در چیست؟ من در دوران کودکی در کنار صحنه نمایش زندگی می‌کردم. زرق و برق، سروصدا، و آنچه در صحنه می‌گذشت، هرگز مرا جلب نکرد. متوجه منظورم می‌شوید، کاپیتان لینگارد؟

مرد گفت: «چه اشکالی دارد؟ در حال حاضر ما بچه نیستیم، ولی اگر در آن موقع شما خوشحال نبودید، حالا لازم نیست به من بگویید آن ناراحتی با شما بزرگ شده و همراهان است. شما کافی است. اشاره کنید؛ زنی مثل شما کافی است اشاره کند.»

- شما فکر می‌کنید می‌توانم همه دنیا را وادار کنم از ترس جلو پاهایم زانو بزنند؟

اثری از یک لبخند محو، بر چهره مرد نشست. با لحنی بسیار آرام گفت: «نه، ترس نه، ولی شوهرتان...»

اندکی مردد ایستاد و زن بلافاصله گفت: «نام او آقای تراورس

است.»

تام نمی دانست این حرف را چگونه تعبیر کند. تصور کرد به علت گستاخی مورد عتاب قرار گرفته است، ولی چاره چه بود؟ مگر می توانست نام دیگری بر آن مرد بگذارد؟ در حال او همسر آن زن بود. این امر برایش خوشایند نبود، چون رفتار آقای تراورس در نظرش نامعقول و تلخ و گستاخانه بود. در عین حال لینگارد اهمیتی به رفتار خصمانه او نمی داد و می دانست او هم به رفتار دوستانه لینگارد اهمیت نمی دهد. با لحنی آزرده گفت: «بله، منظورم همان مرد است. من دوست ندارم کسی را با اسم صدا کنم و ضمناً دلم نمی خواهد درباره او حرفی بزنم، مگر اینکه مجبور شوم. اگر او شوهر شما نبود، رفتارش را یک ساعت هم تحمل نمی کردم. می دانید اگر او شوهرتان بود چه اتفاقی برایش می افتاد؟»

خانم تراورس گفت: «نه، نمی دانم. شما می دانید کاپیتان لینگارد؟»
مرد گفت: «دقیقاً نمی دانم. ولی مطمئن باشید اتفاق خوشایندی

نمود.»

زن گفت: «البته او هم همین را می خواست.»

لینگارد لبخند محوی زد و گفت: «فکر نمی کنم در قدرت من باشد آنچه او میل دارد، انجام دهم. صراحت بیان مرا ببخشید خانم تراورس، ولی او باعث می شود گاهی تمدن را فراموش کنم. من هر چیزی را در زندگی می توانم تحمل کنم، غیر از اهانت.»

خانم تراورس گفت: «کاملاً باور می کنم. مگر دوستانتان به شما

شاه تام نمی گویند؟»

- اهمیتی به آنها نمی دهم. من دوستی ندارم. ولی بله، آنها مرا

اینطور صدا می کنند...

- شما دوستی ندارید؟

مرد مصممانه گفت: «نه من و نه هیچ مردی مثل من، دوست و رفیق

ندارد.»

خانم تراورس زمزمه کنان گفت: «شاید اینطور باشد.»
 - نه، حتی یورگنسن، یورگنسن دیوانه پیر. او هم مرا شاه تام صدا می‌کند. می‌بینید چقدر باارزش است؟
 - بله، می‌بینم. در واقع شنیده‌ام. آن مرد بیچاره اصلاً روح ندارد. اشکالی دارد من هم گاهی به شما شاه تام بگویم؟ البته وقتی تنها هستیم؟

صدای خانم تراورس خیلی آرام بود. اندکی در سکوت منتظر ماند. آرنجهایش روی نرده‌ها، و صورتش روی دستهایش قرار داشت. مرد گفت: «خوب عیبی ندارد از دهان شما بشنوم.»
 ادیت کوچکترین حرکتی نکرد. آب سیاه مرداب، نور ستارگان را کاملاً منعکس می‌کرد. زن گفت: «بله، می‌شنوید. امیدوارم پیشنهاد مرا برای بیرون آمدن از دنیای بدون دوست و رفیقان که بسیار پررمز و راز هم هست، و صحبت کردن با من رد نکنید شاه تام! چند روز گذشته و امروز هم خواهد گذشت. چند روز دیگر هم که هیچکس نمی‌تواند تعداد آنها را بگوید، در راه خواهد بود. روزها و شبهای کور و فاقد کوچکترین امید.»

مرد گفت: «صبور باشید. از من چیزهای غیرممکن نخواهید.»
 زن با لحنی غریب گفت: «من و شما از کجا باید بدانیم چه چیزی ممکن است و چه چیزی غیرممکن؟ شما حتی جرأت حدس زدن را هم ندارید. ولی به شما بگویم هر روزی که می‌گذرد، انجام کارها به نظر من دست نیافتنی تر از روز قبل می‌شود.»
 تأثر ناشی از این گفته‌ها، مستقیم بر قلب لینگارد نشست. با لحنی که یأس و نومیدی از آن آشکار بود، گفت: «نمی‌دانم چه به شما بگویم. به یاد داشته باشید هر غروب خورشید، پایان یک روز را اعلام می‌دارد و

از روزهایی که قرار است شما در اینجا بمانید، یک روز کم می‌کند. ولی مگر خیال می‌کنید من دلم می‌خواهد در اینجا بمانم؟»

خنده تلخی در عرشه طنین‌انداز شد. خانم تراورس، حرکت و دور شدن ناگهانی لینگارد را از کنار خویش احساس کرد. با این حال کوچکترین حرکتی نکرد و وضع خود را تغییر نداد. سپس صدای پای دالکاسر را که از قفس بیرون می‌آمد، شنید. دالکاسر گفت: «مذاکراتان رضایت‌بخش بود؟ اجازه می‌دهید در این باره بپرسم؟ خوب در موقعیت ما... اعتراف می‌کنم... به یاد داشته باشید که شما تنها امید و پناه ما هستید.»

خانم تراورس به آهستگی وضع ایستادن خود را تغییر داد و طوری قرار گرفت تا درست در مقابل صورت دالکاسر بایستد. سپس گفت: «می‌خواهید بدانید صحبت ما درباره چه بود؟ خوب، من می‌گویم. ما در مورد اپرا، واقعیات، فریبندگیهای صحنه تا تر، لباس، نام اشخاص و از این قبیل چیزها با هم گفتگو می‌کردیم.»

سپس بسوی جلو حرکت کرد و آقای دالکاسر یک قدم کنار رفت. در داخل قفس دستهای یک مالاکایی سرگرم درست کردن فانوسها بود. نور فانوسها، سر خم شده آقای تراورس را که روی صندلی نشسته بود، روشن می‌کرد.

هنگامی که همه آماده صرف شام شدند، یورگنسن به همان شیوه‌ای که خاص خودش بود، از محلی نامعلوم پدیدار شد و ضمن صحبت کردن با دیگران اعلام داشت کاپیتان لینگارد از عدم پیوستن به آنان برای صرف شام پوزش خواسته است و بعد، به همان ترتیبی که آمده بود، رفت.

از آنوقت، تا هنگامی که همه از سر میز شام برخاستند و رختخوابها آماده شد، حاضران شاید بیش از بیست کلمه با یکدیگر حرف نزدند.

موقعیت غریب آنها، همه کوششها برای تبادل عقاید را با شکست مواجه می‌ساخت. از آن گذشته، هریک از آنها افکار خاص خود را داشت و به نظر می‌رسید تبادل و درمیان گذاشتن آن افکار، بی‌فایده باشد.

آقای تراورس به فکر خود بود. هرگز در تمام طول زندگی اینقدر در خفا دچار احساسات و خشم نشده بود. عدم امکان برای خودنمایی یا لااقل دفاع از خود، او را مستأصل می‌کرد.

دالکاسر بسیار گیج و منگک شده بود. او با اینکه احساسی، همانند احساس یورگنسن به زندگی داشت، ولی بر رویدادها و مسیر حوادث، منطقی می‌نگریست و تسلط بر نفس را کاملاً از دست نداده بود. با اینکه قادر به پذیرفتن و ارزیابی واقعی موقعیت نبود، ولی جزو کسانی محسوب نمی‌شد که در تاریکی مطلق به انتظار هرچه به او می‌دهند، بنشینند و هرچند اصلاً خوش مشرب نبود، ولی جزو مردان خوش‌برخورد به حساب می‌آمد. لبخند همیشگی و آرام او، خود تعبیر واقعی این امر به شمار می‌رفت. مثل همه اروپاییها، نه فقط اسپانیاییها، افکار و رفتارشان به اشرافیت گرایش داشت. با این حال اگر مرد درستکاری را ملاحظه می‌کرد که دارای قضاوت و شخصیتی درست بود، صرفنظر از طبقه‌ای که به آن تعلق داشت، به او احترام می‌گذاشت. معتقد بود که لینگارد مرد درستکاری است و به همین دلیل فکرش را برای قرار دادن او در طبقه‌ای خاص خسته نمی‌کرد و تنها او را در طبقه‌ای قرار داده بود که به شخصیتهای جالب تعلق داشت. برای شخصیت ظاهری، نجابت و بردباری لینگارد احترام قائل بود؛ همچنین در او وجه تمایزی با سایر افراد می‌دید. او نمونه بارزی از مردمی به شمار می‌رفت که قضاوت در مورد آنان، براساس ارزشهای خودشان صورت می‌گرفت. دالکاسر با بصیرت ذاتی خود دریافته بود

بسیاری از ماجراجویان ماورای بحار، ارزش تاریخی زیادی نداشته‌اند و ندارند، زیرا آنها انسانهایی ساده و صمیمی نبوده‌اند. دالکاسر این افکار را با هیچکس، حتی خانم تراورس در میان نگذاشت. در واقع او از بحث و گفتگوی لینگارد و خانم تراورس، خود را کنار کشیده بود؛ چون اطمینان داشت آن زن آنقدر باهوش هست که بتواند طرف صحبت خود را بشناسد و اگر این شناخت درست باشد، دیگر نیازی نیست توضیحاتی به آن اضافه شود. از آن گذشته زن نیز به نظر می‌رسید از بحث مستقیم در مورد نقش لینگارد در سرنوشت آنها خودداری ورزد. دالکاسر آنقدر دقیق بود که بفهمد آن دو نفر یعنی لینگارد و خانم تراورس، یکدیگر را به خوبی درک می‌کنند. هرگاه نگاهی به آنها می‌افتاد که در حال صحبت کردن با یکدیگر بودند، دلش می‌خواست آنها را زیر نظر داشته باشد و معمولاً هم تسلیم همین تمایل می‌شد. حقیقت زندگی هر فرد بستگی به اعمال مختلفی دارد که انجام می‌دهد. دالکاسر مکرراً آنها را مشاهده کرده بود که در ملاءعام و یا دور از جمع، با یکدیگر سخن می‌گویند. در همه این احوال، او در گفتار، حالات و رفتارش دقیق شده و با خود گفته بود انگار آنها برای یکدیگر ساخته شده‌اند.

آنچه دالکاسر نمی‌توانست درک کند این بود که چرا خانم تراورس بدون در نظر گرفتن حس کنجکاو و علاقه همه نسبت به سرنوشتشان، این مسأله را موضوع گفتگوهایشان قرار نمی‌دهد. صحبت کردن در مورد لباس، اپرا و نام اشخاص نمی‌توانست زیاد جدی باشد. شاید آن زن اینها را عمداً بر زبان می‌آورد و به آن وسیله می‌خواست به او بگوید در کار آنان دخالت نکند. می‌بایست فهمیده باشد که هیچگاه مردی خلافکار و فضول نبوده است. آیا آن زن نمی‌دید او پیچیدگیها و رمز و رازهای موجود در روابط او با لینگارد را

بدون کنجکاوی و سؤال پذیرفته و با این امر طوری برخورد کرده که انگار از سالها پیش چنین چیزی وجود داشته است؟ با این حال، دالکاسر از سخنان و رفتار خانم تراورس آزرده نشده بود. شاید همه آنچه زن می‌گفت واقعیت داشت. آن زن می‌توانست هرطور میل دارد، صحبت کند و مخاطبان را تحت تأثیر قرار دهد، یا با نفوذی که داشت، آنها را وادار سازد تا همه چیز را بدون پرده‌پوشی بر زبان آورند. بله، او می‌توانست راجع به اپرا، لباس، دوربینهای مخصوص تئاتر و حتی شکسپیر، چه به خاطر هوس و چه به خاطر هدفی والاتر گفتگو کرده باشد. معمولاً زنان به این گفتگوها تمایلی بسیار دارند؛ آنها خیلی هم عجیب هستند. دالکاسر بدون تمسخر یا ناراحتی این افکار را در سر می‌پروراند و علیرغم شهرت خوب اجتماعی، همه زنان را دوست داشت. به عاطفه، جسارت و حالت غمگین آنان که حماقت و زرنگی را با هم داشتند، علاقه‌مند بود. در هر حال، دالکاسر صحبت‌های خانم تراورس در مورد اپرا و لباس و این چیزها را باور نکرده بود، بلکه آن را نوعی هشدار تلقی می‌کرد که زن برای فرار از بیان موضوع اصلی بحث، به او داده بود. به همین دلیل، در تمام مدت صرف شام سکوت کرد. وقتی رفت و آمد پرسروصدا به منظور جمع کردن میز شام به پایان رسید، به خانم تراورس رو کرد و گفت: «تصور می‌کنم اجتناب مرد سرنوشت‌ساز از حضور در کنار ما هنگام صرف شام، عمدی بوده. ما شام خود را درست مثل عده‌ای تارک دنیا صرف کردیم.»

- منظور شما، اشاره به سکوت ماست؟

- بله، به حد افراط بود. اگر قرار بود تعهد بسپاریم این کار را انجام

بدهیم، فکر نمی‌کنم به این خوبی می‌توانستیم موفق شویم.

- از این مسأله خسته و ناراحت شدید؟

دالکاسر گفت: «من هیچ احساسی نکردم، بلکه در بی فکری مطلق بسر می بردم. با این حال تصور می کنم بین ما سه نفر، من از همه خوشحال تر بودم؛ مگر اینکه شما نیز خانم تراورس...»

- آقای دالکاسر! هیچ فایده ای ندارد با این حرفها بخواهید افکار مرا شکار کنید؛ با این حال، اگر می توانستید این تصورات را رؤیت کنید، حتماً بسیار می ترسیدید.

- افکار در واقع سایه ای از احساسات هستند. اجازه بدهید به خاطر اینکه می توانید روی چنین تصورات وحشتناکی که ادعا می کنید در قلبتان رخنه کرده، پرده بکشید و حالت چهره تان را خون سرد نشان بدهید، به شما تبریک بگویم. از صورت شما هیچ چیز نمی توان فهمید.

- شما همیشه تملق می گوید.

- خانم، تملقاتی که به زعم شما می گویم، از اعماق قلبم است. من سالهاست علاقه خود را برای تملق و چاپلوسی از دست داده ام. ضمناً به هیچ وجه سعی نکردم به افکار شما پی ببرم. هرچه درباره من تصور می کنید اشکالی ندارد، ولی اطمینان داشته باشید به حریم خلوت شما بسیار احترام می گذارم. فقط فکر می کنم حتی با وجود چنین ماسک بی تفاوتی که بر چهره می زنید، مسائل برای شما بسیار اهمیت دارند. آن مرد سرنوشت ساز، بطوری که ملاحظه کرده ام، به خوبی شما نمی تواند به بی تفاوتی تظاهر کند.

- چه لقب پرطمطراقی! آقای دالکاسر! شما روبروی او هم همین عنوان را به کار می برید؟

آقای دالکاسر گفت: «نه، من جرأت چنین کاری را ندارم. از آن گذشته، این لقب برای استفاده روزمره بسیار وقت گیر است. ضمناً آن مرد آنقدر ساده است که امکان دارد آن را شوخی و یا حتی توهین

تلقی کند، درحالی که در افکار من چنین چیزی وجود ندارد. خانم تراورس، به شما اعتراف می‌کنم من اصولاً آدم شوخی نیستم، ولی او در مورد افرادی مثل ما، چه تصوراتی دارد؟ وقتی من استنباط کردم برداشت او از گفته‌های ما چیست، آنگاه او را تنها با لقب واقعی خودش، یعنی کاپیتان لینگارد، مورد خطاب قرار می‌دهم. این لقب، محترمانه، موقرانه، رضایت‌بخش و مهم است و با شخصیت ساده و رمانتیک او هماهنگی دارد.»

مرد احساس کرد خانم تراورس مشتاقانه به او می‌نگرد. سر را بالا گرفت و به زن نگریست. سپس شتابان چشم از یکدیگر برگرفتند. خانم تراورس گفت: «او از حق‌شناسی و قدردانی شما خوشحال خواهد شد.»

- ولی من می‌ترسم آن را تحقیر تلقی کند.

- تحقیر تلقی کند؟ چرا؟ چنین چیزی برای او بسیار مهم است.

- به نظر می‌آید شما خانم تراورس، او را خوب درک می‌کنید. فهم و درک زنان ظریف بی‌ظن است. منظورم درک موضوعاتی است که مورد علاقه آنها باشد. چون هنگامی که موضوعی برایشان مهم نیست، به راحتی آن را ناشنیده می‌گیرند و یا فراموش می‌کنند. یک مرد همیشه در اعمالش دچار تردید می‌شود، ولی زنان بی‌ملاحظه و بی‌پروا خلق شده‌اند. آنها در سکوت و پنهانی تلاش می‌کنند و هرچه ابهام موضوع برایشان بزرگتر باشد، بیشتر تحریک و تشویق می‌شوند تا آن را بفهمند.

- یعنی می‌خواهید بگویید من موجودی پنهانکار هستم؟

دالکاسر گفت: «من بطور کلی می‌گویم. شاید گستاخی باشد. ولی واقعیت این است که ابهام، بهترین دوست زنان محسوب می‌شود. آنها به آن عشق می‌ورزند و به محض اینکه کوچکترین روزنه‌ای برای

برطرف کردن این ابهام ایجاد شود، آنها را مشوش و ناراحت می‌کند. بطور کلی، حتی اگر آنها دقیقاً نتوانند واقعیت را کشف کنند، ولی بسیار با واقعیت نزدیک خواهند شد.»

خانم تراورس با دقت و در سکوت به سخنان دالکاسر گوش فرا داد و حتی پس از پایان گفته‌ها، کلامی بر زبان نیاورد. پس از مدتی سکوت گفت: «من در مورد این موضوع خاص، فرصت ویژه‌ای داشتم.» دالکاسر با لحنی محترمانه گفت: «دقیقاً همین است که می‌فرمایید، یک فرصت ویژه. چگونه این فرصت را ایجاد کردید؟»

این سخن به خانم تراورس گران آمد، با لحنی غمگین گفت: «من؟ من آن ایجاد کردم؟ چرا فکر می‌کنید من می‌توانستم چنین چیزی را ایجاد کنم؟»

آقای دالکاسر مثل اینکه با خودش حرف می‌زد، چند کلمه از حرفهای خانم تراورس را تکرار کرد و گفت: «ایجاد، فکر، بله. این امر از یک لحاظ به سود ماست. ما علاقه داریم... البته نه آنقدر که من به شما علاقه دارم خانم تراورس... ولی در مورد مرد سرنوشت‌ساز...» خانم تراورس آهی کشید و گفت: «آه، بله.»

دالکاسر با لحنی پر رمز و راز و کنایه‌دار گفت: «می‌فهمم. کاملاً می‌فهمم. یعنی او اینقدر کودن است؟»

- غیرممکن است تشخیص داد در دنیای او چه می‌گذرد.

دالکاسر زیر لب زمزمه کرد: «حدس می‌زدم، ولی اینهایی که می‌گویند نمی‌توانند برای من اخبار جالبی باشند. دنیای تصورات، خیلی بد و بسیار خطرناک است؛ حتی ترسناک، خانم تراورس.»

- چرا ترسناک؟ چرا به دنیای تصورات اشاره کردید؟

- زیرا منظره قربانی شدن را دوست ندارم. من مثل دوستان خوشبین نیستم.

با بیان این جمله، بطرف آقای تراورس برگشت که از صندلی خود برخاسته بود. سپس ادامه داد: «من اینها را کار بیهوده‌ای به شمار نمی‌آورم و ضمناً خودم هم به این نتیجه رسیده‌ام که اصلاً دوست ندارم پس از گفتگوی احمقانه‌ای که با آن وحشیان داشتیم، گلویم به دست آنان بریده شود. نپرسید چرا خانم تراورس، این را به حساب ضعف من بگذارید.»

خانم تراورس در صندلی خود اندکی جابجا شد و دستهایش را بطرف سر برد. دالکاسر در نور کم‌رنگی که از فانوس می‌تابید، ملاحظه کرد که موهای انبوه زن باز شد و روی شانه‌هایش افتاد. ادیت با دستهایش که بسیار سفید می‌نمودند، مقداری از موها را گرفت و به آرامی شروع به بافتن آن کرد. دالکاسر مدتی به حرکات انگشتیهای خانم تراورس نگریست و گفت: «شما می‌ترسید؟»
زن گفت: «بله.»

مرد گفت: «پس شما هم از سرنوشت شوم ما اطلاع دارید. شما هم دستخوش تصورات و رؤیایا هستید.»
ادیت چیزی نگفت و به بافتن قسمت دیگری از موهایش پرداخت. دالکاسر تا پایان یافتن آن کار، به دستهای زن نگریست و همه حرکات او را با دقت ملاحظه کرد و سپس چشم از او برداشت و ادامه داد: «وحشیها به شما دست خواهند یافت. در آن صورت من معتقدم خود آن مرد شما را خواهد کشت.»

سپس نگاهی به زن انداخت. خانم تراورس به عقب خم شده بود؛ دستهایش روی زانو و سرش با دو رشته موی بافته که در طرفین چهره‌اش قرار داشت، با حالتی مغموم، بالا بود. دالکاسر منتظر ماند. نفسش را حبس کرد. ادیت حرکتی نکرد. دکمه‌های جواهرنشان پیراهنش که می‌درخشیدند و تلالو کم‌رنگ نخهای طلایی که دور

پیراهن ابریشمی او قرار داشتند، زن را به صورت یک تابلو نقاشی در آورده بود. زیر نور قرمز رنگ و محو فانوس، سفیدی گردنش کاملاً دیده می‌شد. دالکاسر از آن هیبت، احساس ترسی توأم با احترام کرد و وقتی بلند شد تا برود، صدای خانم تراورس را شنید که می‌گفت: «من به او گفته‌ام هر روز که می‌گذرد زندگی کردن مشکل تر می‌شود. شما احساس نمی‌کنید ادامه زندگی غیر ممکن شده؟»

دالکاسر نگاهی سریع به اطراف قفس انداخت. به نظر می‌آمد آقای تراورس خوابیده باشد. موهایش ژولیده و قیافه‌اش شبیه پرنده‌ای مریض بود. پشت او به سمت در قفس قرار داشت و چهره‌اش معلوم نبود و تنها چیزی که در او به خوبی دیده می‌شد، طاسی وسط سرش بود. دالکاسر زمزمه کنان گفت: «بله، بدبختانه همینطور است. نگرانیهای شما را درک می‌کنم خانم تراورس! ولی...»

زن گفت: «من می‌ترسم.»

مرد یکه خورد. پس از لحظه‌ای به خود آمد و گفت: «چه جوابی گرفتید؟ منظورم این است که او چه جوابی به شما داد؟»
- جوابش این بود که صبور باشیم!

دالکاسر خنده‌ای کرد و ساکت ماند. خانم تراورس گفت: «بله، شما می‌توانید بخندید، همان کاری که من کردم.»

آقای دالکاسر گفت: «این تنها کاری است که می‌توانم بکنم. مگر او از وحشت صبور بودن خبر ندارد؟ یعنی او نفهمید بر شما چه خواهد گذشت؟»

زن گفت: «نمی‌دانم. او پس از گفتن این حرف رفت.»
خانم تراورس دستها را در هم قفل کرده و روی زانو گذاشته بود؛ بدون اینکه حرکت کند، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحنی پریشان گفت: «آقای دالکاسر! چه پیش خواهد آمد؟»

- آه، سرانجام این سؤال از ذهن شما هم خطور کرد. چیزی پیش خواهد آمد که نمی‌توان از آن اجتناب کرد، یعنی گریز و گزیری در آن نیست. شاید شما بهتر از هرکس بدانید آن چیست.

- نه، من هنوز از خودم می‌پرسم او چه خواهد کرد.

- آه، به من مربوط نیست که این چیزها را بدانم. نمی‌توانم به شما بگویم او چه خواهد کرد، ولی می‌دانم چه بر سر او خواهد آمد.

زن فریاد زد: «بر سر او؟ گفتید بر سر او؟»

دالکاسر بالحنی شمرده گفت: «قلب او شکسته خواهد شد.»

این را گفت و اندکی به جلو خم شد و منتظر ایستاد. خانم تراورس با

لحنی بسیار سرد و بی‌تفاوت گفت: «شما هم باور می‌کنید؟»

پشت دالکاسر از شنیدن چنین جوابی لرزید. آیا امکان داشت خانم تراورس، چنین زنی باشد؟ دالکاسر از خود پرسید آیا این زن واقعاً متوجه آنچه در پیرامونش می‌گذرد، نیست؟ آیا ترحم را نمی‌فهمد؟ او انتظار رفتار احمقانه از خانم تراورس نداشت، ولی فکر می‌کرد زن قلب ندارد و مثل سایر زنان هم طبقه خودش، قادر به درک احساسات افراد دیگری که از او انتظاراتی دارند، نیست. دالکاسر یکه خورده و در همان حال خاطرش آسوده بود، چون به خوبی می‌دانست جرأت زیاد نزدیک شدن به زن را ندارد و بنابراین از آن ماجرا دور است. در عین حال، خانم تراورس هم آنقدرها خود را کوچک نمی‌کرد که به او نزدیک شود. این طرز تفکر باعث رضایت دالکاسر شده بود که عادت داشت انتظار زیادی از دیگران نداشته باشد؛ ولی نمی‌دانست در آن هنگام چه باید بکند. پس از آنکه جرأت کرد چیزهایی را بر زبان آورد و پس از رفتاری که آن زن در مقابل بی‌پروایی او کرد، تنها کاری که از دست دالکاسر برمی‌آمد، عوض کردن موضوع بحث بود. خانم تراورس کاملاً ساکت مانده بود. دالکاسر با خود اندیشید: «بهتر است

وانمود کنم مثلاً او خوابیده.»

بعد با همین فکر، روی پنجه‌های پایش حرکت کرد. نمی‌دانست خانم تراورس سعی می‌کند قدرت تفکر خود را باز یابد. سخنان دالکاسر نیز او را دچار شوک کرده بود. پس از اینکه کلمه باور می‌کنید با خونسردی از دهانش بیرون آمد، انگار قدرتش به پایان رسیده بود. احساس می‌کرد لال شده است و به همین دلیل مشغول تفکر بود. با خود گفت: «دالکاسر همه چیز را می‌داند، چقدر از مکالمات ما را شنیده؟»

او این سؤال را به دلیل ترس از شرم، از خودش نکرد بلکه می‌خواست بداند تا چه حد رفتارش با لینگارد بی‌پروا بوده است. اعصاب زن متشنج شده بود، اما مدتی که گذشت احساس آرامش به او دست داد. گرمای مطبوعی بدنش را فرا گرفت. اگر دالکاسر زیر آن نور محو، به چهره زن خیره می‌شد، می‌توانست سایه لبخند زودگذری را نیز مشاهده کند؛ ولی او چنین کاری نکرد. توجه او در آن هنگام به مسأله دیگری جلب شده بود. صدای فریادهای خفیفی را می‌شنید و جنب و جوش فراوانی را در عرشه کشتی اما و حتی در خارج آن مشاهده می‌کرد. با صدای بلند گفت: «صداهای عجیبی می‌آید.»

خانم تراورس با نگرانی گفت: «بله، می‌شنوم.»

اشباح مبهمی در خارج از قفس به چشم می‌خورد که بابرهنه و بی‌صداراه می‌رفتند و به زبان مالاکایی با یکدیگر حرف می‌زدند. دالکاسر که گوشه‌هایش را تیز کرده بود، گفت: «به نظرم قایقی از دور پدیدار شده. نمی‌دانم معنای آن چیست. در موقعیتی که ما داریم...»
خانم تراورس حرف او را قطع کرد و گفت: «می‌تواند معانی زیادی داشته باشد.»

صدایی در تاریکی که از منتهی‌الیه عقب کشتی می‌آمد، گفت:

«جعفر آمده.»

سپس جملات دیگری هم رد و بدل شد که دالکاسر از میان آنها، فقط کلمه سرعت را شنید و گفت: «پیامی رسیده. آنها کاپیتان لینگارد را صدا می‌کنند. نمی‌دانم این پیام چه افکاری را از هم خواهد گسست و چه رؤیایها و تصوراتی را برهم خواهد ریخت.»

صدایش بسیار آرام بود و به خانم تراورس که صاف روی صندلی نشسته بود، نگاه می‌کرد. صدا و رفتار آنها طوری بود که انگار از همه چیز آگاهی دارند و سوار بر کشتی زیبایی در کمال آرامش، دریاها را پشت سر می‌گذارند. دالکاسر گفت: «خانم تراورس! می‌بایست در این مورد چیزهایی به شما گفته باشند. شما دچار هیجان نشده‌اید؟»

زن با همان لحن آرام گفت: «اخیراً به من نصیحت کرده‌اند صبور باشم. بنابراین می‌توانم صبر کنم و فکر می‌کنم باید این صبوری را تا صبح ادامه دهم.»

مرد گفت: «هنوز دیر نشده، زمان برای همه ما متوقف شده و شاید حالا، ساعت سرنوشت‌سازی برای ما باشد.»

- به راستی احساس شما در این لحظه حساس این را می‌گوید؟

- من چنین احساسی را در همه لحظات دارم. نخست این احساس بسیار هیجان‌انگیز بود، ولی حالا فقط اندکی دلواپسی دارم. من از زمان برای بازگشت به خاطرات زندگی گذشته استفاده می‌کنم.

- واقعاً کسی می‌تواند این کار را انجام دهد؟

- بله. من نمی‌توانم همیشه ساکت و آرام باشم. همانطور که می‌بینید، هنوز زنده‌ام؛ با این حال تصور می‌کنم غیر از تفکراتی که دارم، آدم عاطل و باطلی هستم. تنها یک کار هست که دوست دارم انجام بدهم. می‌خواهم کلماتی را بیابم که بتوانم به شما مراتب سپاسگزاری خود را به خاطر همه رفتارهای غیردوستانه‌تان در گذشته، هنگامی که اجازه

دادید برای نخستین بار در لندن به ملاقاتتان بیایم، ابراز کنم. همیشه احساس می‌کردم شما مرا با همین شرایطی که دارم پذیرفته‌اید و در نتیجه به خودم امیدوار بودم؛ ولی در عین حال همیشه می‌ترسیدم باعث کدورت شما شده باشم خانم تراورس!

- به شما اطمینان می‌دهم در گذشته هرگز باعث ایجاد کدورت در من نشده‌اید و در حال حاضر نیز از شما استعفا می‌کنم از من دوری نکنید. خواهش می‌کنم در کنار من باشید. ما نباید در این لحظات وانمود کنیم خوابیده‌ایم.

دالکاسر، چهارپایه‌ای آورد، در کنار خانم تراورس نشست و گفت: «آه، بله. در این ساعات سرنوشت‌ساز خانم تراورس! از شما تقاضایی دارم و می‌خواهم آن را برآورده سازید. از شما نمی‌خواهم چیزی را لو بدهید و بگویید چه کاری باید انجام بدهیم که بهترین محسوب شود. هرچه پیش بیاید، مهم نیست؛ ولی دلم می‌خواهد قبلاً خبر داشته باشم. فقط آنقدر که بتوانم خودم را با شرایط تطبیق بدهم و فرصت جمع‌آوری افکارم را داشته باشم. از شما می‌خواهم به من قول بدهید در مواردی که لازم است، مرا با اشاره‌ای از اتفاقی که خواهد افتاد، آگاه سازید. شما مثلاً می‌توانید، وقتی به من نگاه می‌کنید، دست چپتان را روی پیشانی بگذارید. این حالتی است که شما هیچگاه از آن استفاده نکرده‌اید و همچنین...»

صدای لینگارد همراه با نور یک فانوس که به درون قفس تابید، به گوش آنان خورد که فریاد زد: «یورگنسن! اینجا.»

سپس دقایقی به سکوت گذشت. خانم تراورس در صندلی خود جابجا شد. آقای دالکاسر بی حرکت روی چهارپایه، منتظر نشسته بود و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. از میان زمزمه‌های مبهم و رفت و آمدی که عرشه تاریک کشتی را در خود گرفته بود، خانم تراورس صدای

گامهای محکمی را شنید. لینگارد فانوس بر دست، جلو قفس ظاهر شد و با صدایی بلند گفت: «خواهش می‌کنم اگر ممکن است بیرون بیایید تا با هم صحبت کنیم؟ فقط آن خانم. من با خانم تراورس کار دارم.»

دالکاسر با شنیدن آن سخنان، ناگهان از جا پرید و وقتی که خانم تراورس از قفس خارج شد، با خود گفت: «البته. ساعت سرنوشت‌ساز فرا رسیده.»

زن، پشت سر تام به حرکت درآمد، بدون اینکه وانمود کند کلمه‌ای از سخنان ردوبدل شده در عرشه را شنیده است. لینگارد در فاصله‌ای دور از قفس، درحالی که همچنان فانوس بر دست داشت، ایستاد. در آن اطراف هیچکس دیگری دیده نمی‌شد. دالکاسر صحنه را به خوبی می‌دید و حتی قادر بود صدای لینگارد را بشنود که هنگام نزدیک شدن خانم تراورس به او، چراغ را بالا گرفت و گفت: «خبرهایی دارم که شما باید از آن مطلع باشید. بیایید با هم به کابین برویم.»

دالکاسر، سر آنها را مشاهده می‌کرد که در میان اشباح دیگری که زیر نور فانوس به چشم می‌آمدند، بالا گرفته شده بود. خانم تراورس گفت: «ترجیح می‌دهم اخبار شما را نشنوم.»

دالکاسر با خود فکر کرد آن مسائل خیلی بر اعصاب خانم تراورس تأثیر گذارده است. لحن زن بسیار خسته و بی‌حوصله بود، ولی اصلاً اثری از ترس در آن احساس نمی‌شد. با خود اندیشید ادیت حتماً اعتماد به نفس خود را به دست آورده است. همانجا به افکارش خاتمه داد و با قدمهایی مصمم بسوی چهارپایه‌اش در داخل قفس بازگشت، ولی قبل از آن مشاهده کرد که خانم تراورس به دنبال لینگارد به داخل کابین رفت.

لینگارد فانوس را روی میز گذاشت، نور آن بی اندازه ضعیف بود. سپس با سنگینی روی صندوق آهنی نشست. او نیز خسته و بی حوصله می نمود. پیراهن فلانل یقه بازی بر تن داشت، کمر بند پهنی بسته، ولی ژاکت نپوشیده بود. خانم تراورس در مقابل او در لباس ساده بومی ایستاده و روسری بزرگی بر سر داشت که کناره های آن، از دو طرف آویزان شده بود. نگاهی که از چشمان سیاهش ساطع می شد، بی رنگ و محو بود. سفیدی صورتش به خوبی دیده می شد و حالتی بسیار باشکوه داشت. مرد گفت: «شما هم می خواهید مرا کنار بگذارید؟ باید بگویم فعلاً نمی توانید این کار را بکنید.»

- من فکر کنار گذاشتن شما را نکرده ام و حتی نمی دانم منظور شما از این حرف چیست. تصور می کنم کارهایی که فعلاً نمی توانم انجام بدهم، پایان ناپذیرند. بهتر نبود راجع به کارهایی که می توانم انجام بدهم با من صحبت کنید؟ خود شما می دانید از من چه می خواهید و من چه باید بکنم؟

- شما می‌توانید اجازه بدهید که نگاهتان کنم. می‌توانید به حرفهایم گوش بدهید و می‌توانید با من صحبت کنید.
- باید صراحتاً بگویم هرگز از انجام دادن کارهایی که بر شما مرید، طفره نرفته‌ام و شانه خالی نکرده‌ام و هرگاه شما خواسته‌اید، آماده بوده‌ام. شما مرا حتی وادار کردید...

تام با صدای بلند گفت: «من شما را وادار کردم؟»
خانم تراورس بدون اینکه خشمگین شود گفت: «آه. من اشتباه کردم. حتماً خواب دیده‌ام که شما در شبی تاریک، نزد من آمدید و سرگذشت زندگی خود را برایم تعریف کردید. مگر در آن موقع می‌توانستم شما را از خود برانم؟»

- کاش این کار را می‌کردید. چرا نکردید؟
- می‌خواهید بگویم شما مقاومت نمی‌کردید و می‌رفتید؟ یا من می‌توانستم این کار را بکنم؟ چه چیزی باعث شد شما نزد من بیایید و اسرار قلبی خود را بر زبان بیاورید؟

لینگارد با جملاتی نامنظم پاسخ داد: «من فکرها را کرده بودم. من زخم خورده بودم. به شما به عنوان مردمانی که زندگیشان در دست من است می‌نگریستم. چگونه ممکن بود در مسیر مشکلاتم، شما را نادیده بگیرم؟ فقط چهره شما بود که در عرشه کشتی جلو چشمانم ظاهر و باعث شد نزدتان بیایم، نمی‌دانم چرا. من به شما بیش از دیگران نگاه نکردم. خیلی طول کشید تا توانستم خودم را آرام کنم. اصلاً دلم نمی‌خواست رفتارم با مردمانی مثل شما خشونت‌بار باشد، ولی دریافتم که رفتار درست با شما زیاد آسان نیست و نتیجه‌ای ندارد، با این حال فکر می‌کنید رفتار من خیلی اهانت‌آمیز بود خانم تراورس؟»

زن با توجه و علاقه به حرفهای مرد گوش می‌داد. بدون اینکه

تغییری در چهره‌اش ظاهر شود، گفت: «تصور می‌کنم شما آنقدر از زندگی حوصله‌تان سر رفته که دعا می‌کنید هرچه زودتر نزد خدا بروید.»

تام زمزمه کنان گفت: «کدام زندگی؟ من همینم که هستم. همه به من راجا لاوت، شاه‌تام و چیزهایی از این قبیل می‌گویند. فکر می‌کنم شما از شنیدن این اسامی مشعوف شوید، ولی با جرأت می‌توانم بگویم چنین القابی هرگز جنبه شوخی ندارند. این اسامی گاهی نیز واقعیت پیدا می‌کنند.»

زن در مقابل لینگارد با حالتی جدی ایستاده بود. پس از شنیدن این سخنان گفت: «شما مرا به اینجا کشانده‌اید تا با من دعوا کنید؟»

نه، ولی چرا چنین زمانی را انتخاب کردید تا بگویید قصد من برای کمک به شما در نظرتان چیزی جز بی‌شرمی و گستاخی نبوده؟ بسیار خوب. من از اینکه گستاخی کردم، عذر می‌خواهم.

خانم تراورس بدون اینکه قیافه جدی خود را تغییر دهد، گفت: «شما دچار سوء تفاهم شده‌اید. چنین اتفاقاتی هرگز برای من پیش نیامده و هرگز پیش نخواهد آمد، ولی شاه‌تام، باور کنید شما به من خیلی احترام گذاشته‌اید. یورگنسن کاملاً حق داشت از دست شما، که زنی را دنبال خود کشانده‌اید، عصبانی باشد.»

تام معترضانه گفت: «ولی منظور او اصلاً این نبود که من با شما گستاخانه رفتار کنم.»

خانم تراورس از این سادگی حتی خنده‌اش هم نگرفت؛ این وضعیت گله‌گزاری انگار در همه برخوردهای آنان وجود داشت. لینگارد هنوز روی صندوق نشسته بود و خیره به زن می‌نگریست و به نظر می‌آمد نمی‌تواند چشم از او بردارد. زن نیز نگاه عبوسش را به او دوخت. مرد گفت: «چقدر تغییر کرده‌اید.»

در واقع لینگارد شگفتزده شده بود. خانم تراورس در نظرش زنی کینه‌توز و انتقام‌جو می‌آمد. گویی برای همیشه قلبش تبدیل به سنگ شده بود، برای همیشه. خانم تراورس به اطراف نگرست و ناگهان روی صندلی نشست؛ قدرتش را از دست داده بود، ولی حالت عبوس خود را حفظ کرد و دستهایش را روی دسته صندلی گذاشت. لینگارد آه عمیقی کشید و چشمانش را زیر انداخت. زن به سختی خود را کنترل می‌کرد. وجودش او را برمی‌انگیخت تا بطرف تام برود و از او دلجویی کند. آن مرد را که به گفته دالکاسر، مرد سرنوشت‌ساز بود. مرد سرنوشت‌ساز در سکوت، با پستی خم شده نشسته بود، اما علیرغم افسردگی، هنوز صلابت داشت. خانم تراورس با خود اندیشید: «اگر حرفی نزنم، اشکهایم سرازیر خواهند شد.»

سپس با صدای بلند گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ برای چه مرا به اینجا آورده‌اید؟ چرا اخبار جدید را به من نمی‌گویید؟»

فکر می‌کردم دلتان نمی‌خواهد بشنوید. حالا هم معتقدم شما واقعاً تمایلی به شنیدن آنها ندارید. چرا چنین شده‌اید؟ می‌دانم به آنچه من احساس می‌کنم، اهمیتی نمی‌دهید. حتی آنچه می‌خواهم انجام بدهم و هدفی که دارم، برایتان مهم نیست. در ضمن می‌دانم شما برای احساس هیچکس و حتی خودتان ارزشی قائل نیستید. فکر نمی‌کنم به این دلیل باشد که اصولاً آدم مشکلی هستید، بلکه اطمینان دارم دلیلش این است که شما در مورد زندگی چیزی نمی‌دانید و نمی‌خواهید بدانید و به همین جهت عصبانی هستید.

مرد یکی از دستها را بالا آورد و خانم تراورس برای نخستین بار مشاهده کرد ورق کاغذی در دست اوست. با اشتیاق پرسید: «اخباری که می‌گویید در همین کاغذ است؟ مشکل است تصور کرد این کاغذ حاوی اخباری مهم و جالب باشد. تازه چه کسی می‌تواند برای شما

اخبار را روی کاغذ ارسال کند؟ اجازه می‌دهید آن را بینم؟ از آن سر درمی‌آورم؟ به انگلیسی نوشته شده؟ خوب شاه‌تام، اینطور وحشتناک به من نگاه نکنید.»

سپس ناگهان برخاست، نه با رنجش و اوقات تلخی، بلکه با بی‌صبری. انگار تحملش به پایان رسیده بود. گیره‌های جواهر نشان، حاشیه‌های طلایی لباس و کفشهایش صدای خش‌خش پررزم و رازی را طنین انداخته بودند. با صدای بلند گفت: «من تحملش را ندارم. نمی‌توانم تحمل کنم کسی مرا اینطور نگاه کند. هیچ زنی تحمل ندارد. به هیچ زنی تا کنون اینطور نگاه نکرده‌اند. در من چه می‌بینید؟ فکر می‌کنم دشمنی. فکر می‌کنید توانایی انجام دادن چه کاری را دارم؟»

لینگارد که قبل از برخاستن زن بر خود مسلط شده بود، زمزمه کنان گفت: «شما بسیار غیرعادی هستید.»

- بسیار خوب. شما هم غیرعادی هستید. تقدیر چنین بوده که ما دو نفر با هم اینگونه روبرو شویم. چه می‌شود کرد؟ ولی چه کسی این نامه را برای شما فرستاده؟

تام گفت: «چه کسی؟ آن جوانی که در تاریکی به کشتی من آمد و قایقی پر از مشکلات در آن شب تیره در کاریماتا برایم همراه آورد. تیره‌ترین شبی که در عمرم به یاد دارم. یک شب نفرین شده.»

خانم تراورس لبهایش را به دندان گزید. لحظه‌ای به انتظار ماند و سپس به آرامی پرسید: «حالا چه مشکلی را ایجاد کرده؟»

لینگارد گفت: «مشکل؟... او خیلی از خودراضی است. جوان احمق! می‌دانید وقتی شما او را در شبی که کشتی خود را ترک کردید فرستادید تا با من گفتگو کند، با تپانچه پُری که در جیب داشت، به دیدن من آمد. حالا هم رفته و این کار را کرده.»

خانم تراورس گفت: «این کار را کرده؟ چه کرده؟»

سپس کاغذ را با سرعت از کف دست لینگارد، که مقاومتی هم نکرده، گرفت. هنگامی که مشغول خواندن آن بود، مرد چرخ‌زد و درست در کنار بازوی او ایستاد. زن با سرعت خط اول نامه را خواند. سپس چشمانش در همانجا ثابت ماند. پس از اتمام نامه، نفسی بلند کشید و به لینگارد نگریست. چهره آنها هیچگاه اینقدر نزدیک یکدیگر نبود. به خانم تراورس احساسی دست داد که تا آن هنگام سابقه نداشت. نگاه از لینگارد برگرفت. مرد پرسید: «می‌فهمید این چه معنایی دارد؟»

خانم تراورس دستها را پایین انداخت و با صدایی ضعیف گفت: «بله، پیمان شکسته شده. قرارداد ملغی است.»

کارتر بدون هیچ مقدمه‌ای چنین نوشته بود:

شما در نیمه آن شب رفتید و خانم را هم با خودتان بردید. هیچ دستور مناسبی به من ندادید. ولی من به عنوان یک دریانورد، خود را مسؤول محافظت از دو کشتی می‌دانستم که نیم مایل با یکدیگر فاصله داشتند و بین آنها بیش از یکصد دزد دریایی آدمکش، همچون بیرهای گرسنه و آماده برای حمله، مرا زیر نظر گرفته بودند. روزها، بدون اینکه خبری از شما یا خانم به دست من برسد، گذشت. با آن وضعیت و حضور آن دزدان دریایی، ترک کشتی و آمدن به خشکی جهت دریافت خبری از شما صلاح نبود. خود را جای من بگذارید. شما نمی‌توانید نگرانی و دلواپسی مرا درک کنید. چه شبها که بای خوابی سحر شد. هر شب از شب قبل بدتر بود و باز خبری از شما نیامد. نمی‌توانستم آرام بنشینم و با چیزهایی که نمی‌فهمم خود را سرگرم کنم. من یک دریانورد هستم و اولین وظیفه‌ام حفظ آن دو کشتی بود. لازم بود فکری برای این موقعیت بکنم و تصور می‌کنم کاری را که کردم، هر دریانورد دیگری هم می‌کرد و شما نیز با آن موافق هستید. یک صبح مه‌آلود، کشتی شما

را کاملاً به ساحل نزدیک کردم و درست هنگامی که مه برطرف شد، بسوی پراوهای آن وحشیان دزد که در کانال لنگر انداخته بودند، آتش گشودم. نخست توپها را عمدتاً به هدف نزد تا کسانی که در عرشه پراوها قرار داشتند بتوانند از آن خارج و به دوستانشان که در ساحل اردو زده بودند، ملحق شوند؛ نمی خواستم کسی کشته شود. سپس با توپ بزرگ ظرف یکساعت دو پراو را درهم کوبیدم. وحشیانی که در ساحل بودند، با هر شلیکی زوزه می کشیدند و فریاد می زدند. آنها بسیار خشمگین بودند و هستند. ولی من دیگر به این امر اهمیتی نمی دهم، چون با غرق پراوها، آنها درست مثل بره بی آزار شده اند. آنها نیازی به گرسنگی کشیدن در ساحل شنی ندارند، زیرا هنوز دو یا سه کرجی در ساحل دارند که می توانند با آنها خود و زنانشان را به سرزمین اصلی یا هر کجا که میل دارند برسانند.

تصور من این است که همچون یک دریانورد عمل کرده ام و میل دارم این اعمال را در صورت لزوم ادامه بدهم. اکنون که توانسته ام سلامت و امنیت هر دو کشتی را حفظ کنم، قصد دارم بدون فوت وقت، کشتی خودمان را از گیل بیرون بیاورم. هنگامی که این کار به پایان رسید، آنگاه با قایقهای توپدار و افراد مسلح به ساحل و به جستجوی شما خواهم آمد و دست از جستجو نخواهم کشید تا دریابم هنوز زنده اید یا نه.

امیدوارم این نامه به دست شما برسد. پس از اتمام کار پراوها، مردی را که شما آن شب در کاریماتا فرستاده بودید تا به ساحل برود، مأمور کردم تا این نامه را برایتان بیاورد. همه کارکنان کشتی سالم و امن هستند و سرنگ شما می گوید این مرد بهترین پیام رسانی است که در اینجا حضور دارد و نامش جعفر است. تنها ایراد او این است که برای زودتر رسیدن به شما عجله دارد. تکرار می کنم کشتیها و افراد در

سلامت کامل برمی‌برند و دلم نمی‌خواهد با دریافت این نامه شما دچار نگرانی شوید. مطمئن باشید که من زنده یا مرده‌ام شما را ناراحت نخواهم کرد.

تام با لحنی خفه گفت: «شما خیلی زود متوجه نکته اصلی جریان شدید.»

خانم تراورس نامه را محکم در دست می‌فشرد و با چشمانی نگران به چهره‌ی مرد می‌نگریست. لینگارد در ادامه گفت: «او بسیار زرنگ و بی‌اشتباه است.»

خانم تراورس گفت: «او اطلاع نداشت.»
 لینگارد گفت: «نه، او نمی‌دانست. ولی مگر لازم بود همه را از امور محرمانه‌ای که وجود دارد، آگاه کنم؟ حالا به چه کسی می‌توانم اعتماد کنم؟ او می‌بایست بدون اینکه از این امر آگاهی داشته باشد، بفهمد که لازم نیست این کارها را انجام دهد. ولی چه می‌شود کرد، او خیلی جوان است. حالا هم لابد خیلی از کاری که کرده، احساس غرور می‌کند. او این کار را بسیار با دقت و زرنگی انجام داده. لعنت بر این زرنگی. زندگی همه‌کسانی که در اینجا حضور دارند، بستگی به قول من داشت که آن هم شکسته شد. می‌فهمید خانم تراورس؟ شکسته شد.»

خانم تراورس همچنان خیره به مرد می‌نگریست. لینگارد با حرارت ادامه داد: «آنها بزودی خورشید و ماه را از آسمان محو می‌کنند. انگار دنیا را بر سر من خراب کرده‌اند.»

زن آهسته گفت: «خوب شما چه می‌خواهید بکنید؟»

تام گفت: «من چه می‌خواهم بکنم؟ آه، بله. خانم تراورس! یعنی شما نمی‌بینید که من در حال حاضر آدمی هیچ‌کاره هستم؟ هیچ‌کاره.»
 مرد غرق در تفکرات خویش، نگاهش را به چهره‌ی زن دوخته بود.

با توجه به اتفاقی که افتاده و حماقتی که کارتر انجام داده بود و احساس عدم امنیتی که لینگارد داشت، به چیز دیگری جز صورت زن می توانست بنگردد؟ دنیا در نظرش تیره و تار شده بود. خانم تراورس بسوی دیگر نگاه کرد. او فهمید که سؤال احمقانه‌ای از لینگارد پرسیده است. احساس مرد رادر مقابله با آن مشکل درک می کرد. عمل کارتر، به وضوح باعث گسستن پیمانی شده بود که دامان بر طبق آن، شوهر او و آقای دالکاسر را آزاد کرد. زن آنقدر باهوش بود که بفهمد این عمل توجیه‌ناپذیر است. ادیت احساس وحشت نمی کرد، ولی دچار نوعی بهتردگی شده بود. احساسش مثل کسانی بود که دیر به قطار رسیده‌اند، ولی با شدتی بیشتر. ترس واقعی هنوز به سراغش نیامده بود. از نظر لینگارد نیز این عمل مانند تیری بود که مستقیم به قلب او نشست. او از دست کارتر عصبانی نبود. آن مرد درست مانند یک دریانورد کارکشته عمل کرده و هدف او حمایت از کشتیها بود. علت واقعی بروز آن سانحه فجع چیز دیگری بود و از جای دیگری سرچشمه می گرفت. در عین حال لینگارد نمی توانست این احساس را از خود دور کند که مقصر واقعی خود او بوده است. به همین جهت با خود گفت: «نه، من آدم خوش اقبالی نیستم، به هیچ وجه.»

این جمله، بیان اکتشافاتی بود که او در قلبش کرده بود. واقعیت ناگهان خود را به لینگارد نشان داده بود و او احساس می کرد که قدرتش به پایان رسیده است و آخرین لحظات زندگی خود را می گذارند. البته او مردی نبود که تسلیم احساسات شود، ولی در آن لحظات نمی دانست چه باید بکند. از نظر او برخورد اصولی با مشکلات، عصاره زندگی بود. ولی این امر، مسأله‌ای بود که او هرگز با آن برخورد نکرده بود. آن برخورد، در واقع کشمکش با خودش به شمار می رفت. مجبور بود با دشمنان ناشناخته مقابله کند؛ قدرتهایی که

در درونش بودند و نمی‌توانست برای غلبه بر آنها، به خارج بنگرد. آنها درونی بودند. انگار کسی تازه او را لو داده بود. با اطراف نگریست تا شخص خائن را بیابد. ناگهان احساس پوچی کرد و به خود گفت: «آه. این خائن خود من هستم.»

بلافاصله به یاد حسین و ایما دا افتاد. آنها را بسیار دور و در پشت جنگلها و مزارع در نظر آورد. آنها زنده بودند، هنوز آنها را به یاد داشت. درحالی که مستقیم به چشمان خانم تراورس می‌نگریست، گفت: «درست در یک شب اتفاق افتاد.»

نگاه لینگارد در همه آن مدت به خانم تراورس دوخته شده بود، ولی خود نمی‌دانست و این کار را ناخودآگاهانه انجام می‌داد. با این جمله، زن حرکتی کرد و گفت: «کدام شب؟»

مرد گفت: «مثل امشب نبود. سؤال شما باعث شد احساس کنم امشب چه شب آرامی است. گوش کنید، آرامش بر همه جا سایه افکنده.»

هر دو نفر آنان گوشهایشان را تیز کرده بودند بلکه صدایی بشنوند. هیچ صدایی نمی‌آمد. نه صدای زمزمه، نه صدای آه، نه صدای آب و نه صدای پا، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید؛ انگار آنها تنها در عرشه کشتی اما بودند و همه، آنها را ترک کرده بودند؛ حتی روح کاپیتان یورگنسن که گویا رفته بود تا به لاشه کشتی گل سرخ وحشی در دریا ملحق شود. خانم تراورس با صدایی آهسته ولی پرطنین گفت: «این سکوت مثل سکوت مرگ است.»

تام با همان لحن جواب داد: «بله، ولی قلبی است.»
خانم تراورس پس از مکثی کوتاه، تند و وحشتزده گفت: «این کلمه را به کار نبرید، شاه‌تام. حتی شنیدنش هم مرا می‌ترساند.»
لینگارد هیچ حرکتی نکرد. افکارش دوباره در اطراف حسین و

ایمادا دور می‌زد. رهبر جوان و خواهرش، داوطلبانه مأموریت یافته بودند در داخل آن سرزمین، به دیدن بلاراب بروند و او را وادار سازند به مقرر فرماندهی خود بازگردد و زمام امور را دوباره در دست بگیرد. آنها حامل پیامی فوری از جانب لینگارد بودند، یعنی از جانب کسی که در نظر بلاراب تجسمی از واقعیت و قدرت بود؛ قدرتی بی‌چون و چرا که بلاراب را وادار می‌کرد بر همه تردیدهای مالیخولیایی فایق آید و سخن او را بپذیرد. ولی آن دو انسان جوان، خود نیز دارای شخصیت بودند. آنها از دوستان صمیمی لینگارد محسوب می‌شدند و درست مثل بچه‌های لینگارد بودند. از همه اینها گذشته، اصالت آنها، سرگذشت پرحادثه آنها، آوارگی آنها و ماجراجویی آنها، به آنان فریبندگی و جلوه خاصی می‌بخشید.

از روزی که آقای تراورس و دالکاسر روی عرشه کشتی اما آمدند، لینگارد نمی‌توانست آن سفیدپوستان را با یورگنسن تنها بگذارد. یورگنسن خودش خوب بود، ولی عادت ریشه‌دار و قطع نشدنی او این بود که دائماً جمله «انداختن کبریت شعله‌ور میان بشکه‌های باروت» را زیر لب زمزمه می‌کرد و همین امر باعث شده بود لینگارد نسبت به او احساس عدم اطمینان کند. از آن گذشته، لینگارد نمی‌خواست از خانم تراورس دور شود.

تنها کار درست کارتر این بود که جعفر را همراه با گزارش، نزد لینگارد فرستاد. آن رزمنده‌شناگر دلیر، پیرو صدیق و پیشمرگ راستین حسین و ایمادا، به مأموریت خود به چشم انجام دادن وظیفه‌ای ناچیز در قبال افسر مسؤول کشتی می‌نگریست. آن مأموریت برایش اندکی بیش از آنچه انتظار داشت به طول انجامید. ولی پس از تسلیم نامه کارتر به لینگارد و اندکی استراحت، بلافاصله به مأموریت جدیدی فرستاده شد. او همه رویدادهای کشتی، از جمله ماجرای واسوب را که

قبل از آمدنش صورت پذیرفته بود، نقل کرد و هرچند در چهره‌اش، خونسردی به حد کمال به چشم می‌خورد، ولی قلبش اصلاً اینگونه نبود.

جعفر، ترس و شجاع، مردی آماده برای انجام دادن مأموریت‌های سخت و رساندن کلمات ارزشمند به مردان بزرگ بود. با حافظه‌ی عجیبی که داشت، قادر بود گفته‌ها را بدون کوچکترین اشتباهی، تحویل دهد؛ خواه این گفته‌ها خشن باشند و یا ملایم، او بدون ترس آنها را بازگو می‌کرد. با داشتن او، نیازی نبود کسی چیزی بنویسد مبادا به چنگ دشمنان بیفتد. با مردن او، متن پیام هم از بین می‌رفت. ضمناً هر موقعیتی را به خوبی می‌سنجید، درک می‌کرد و با چشمانی باز به آن می‌نگریست. او مشخصاً در زمره‌ی مردانی بود که بزرگان می‌توانستند چشم بسته به آنان اعتماد کنند و سخنان راست و درست را از زبان آنها و مطابق با واقعیات بشنوند. لینگارد سؤالات بسیاری از او پرسید، ولی در آن شرایط، جعفر پاسخهای زیادی برای گفتن نداشت. در مورد کارتر، که جعفر او را آن جوان خطاب می‌کرد، گفت از جمله سفیدپوستانی است که بسیار از خودراضی است و سپس بدون مکث افزوده بود دیگر هر دو کشتی در امنیت کامل هستند. در لحن او هیچ نشانی از غرور دیده نمی‌شد. لینگارد نگاهی بی‌فروغ بر او انداخت و وقتی بزرگترین مرد سفیدپوست دنیا گفت باید به خاطر این امنیت کامل جایزه‌ای پرداخت شود، جعفر بدون لحظه‌ای تردید گفت: «آری به خدا.»

هنگامی که به او گفته شد لازم است برای یافتن اربابش و خانم ایمادا که در سرزمین سیاهان بسر می‌برند به اردوگاه بلاراب برود، اعلام داشت بلافاصله خواهد رفت. او غذا خورده و حدود سه ساعت روی عرشه‌ی کشتی کوچک خوابیده بود و بنابراین احساس خستگی

نمی‌کرد. هنگامی که جوان بود، گاهی خسته می‌شد ولی در آن روزها، چنین وضعی را در خود احساس نمی‌کرد. او تقاضای کرجی برای گذشتن از مرداب نکرد، بلکه گفت به تنهایی و با قایق یکفهر خواهد رفت و اشاره کرد نیازی به تظاهر و جولان ندارد. عدم نگرانش را با این جمله به زبان آورد: «کاپیتان! به من الهام شده مرگ به آنها به اندازه آن شب سیاه که شما ما را از آن ساحل نجات دادید، نزدیک نیست.»
 تام چیزی نگفت. جعفر که سرنوشت را در دست مرد سفیدپوست می‌دید، بسادگی پرسید: «راجا لاوت! حالا چگونه می‌خواهید آنها را نجات بدهید؟»

لینگارد گفت: «بلاراب دوست من است.»

جعفر گفت: «مرد صلحجو! چه کسی می‌تواند در کنارش احساس امنیت کند؟»

لینگارد گفت: «جنگی در کار نیست.»

جعفر گفت: «سوءظن، ترس، انتقام و خشم مردان مسلح در کار است. شما زندانیان سفیدپوست را با قولی که به آنها دادید، آزاد کردید. درست است کاپیتان؟»
 تام گفت: «بله.»

جعفر، به قفسی می‌نگریست که در داخل آن، در پرتو نور کم‌رنگ شعله‌ای، هیکل دالکاسر و خانم تراورس که با هم بحث می‌کردند، دیده می‌شد. او گفت: «... و آنها را به اینجا روی عرشه آوردید.»
 - بله، من آنها را به اینجا آورده‌ام.

جعفر با صدایی آهسته گفت: «خوب راجا لاوت! پس شما می‌توانید با بازگرداندن آنها به ساحل، امنیت همه را تأمین کنید.»
 لینگارد گفت: «می‌توانم این کار را بکنم؟»

جعفر که عادت داشت همیشه رک و صریح سخن بگوید، گفت:

«مگر کار دیگری هم می‌توانید بکنید؟ شما سفیدپوست هستید و باید به قولتان احترام بگذارید. اگر اجازه بدهید من می‌روم.»
قایق کوچکی که از پوست درخت ساخته شده بود و به کشتی اما متعلق بود، نزدیک نردبان آورده شد. پرنده‌ای که در آسمان تاریک کشتی در حال پرواز بود، دوباره صدا کرد. لینگارد گفت: «آری جعفر، برو. برو و رفیق من باشی.»

جعفر بلافاصله گفت: «من رفیق شاهزاده بزرگ هستم، ولی شما راجا لاوت!، از او هم بزرگترید و تا هنگامی که نزد ما هستید، بزرگ باقی خواهید ماند؛ در اینجا، با این مردم، در این دریا و در این جزایر. ولی قدرت سلاحهای شما چه خواهد شد و به چه مصرفی خواهد رسید؟ ما تنها باید به آنچه در قلب شما می‌گذرد، اعتماد کنیم، چون همهٔ سلاحها اکنون در دست آن جوان است.»

تام گفت: «امیدوارم قلب من اشتباه نکند. تنها خدا می‌تواند درون قلب هر انسانی را ببیند.»

جعفر سری از روی رضایت تکان داد و گفت: «بله. پناه ما خداست.»

با این جمله حالتی زاهدانه به خود گرفته بود که لینگارد شبیه آن حالت را در مردان بسیاری در اردوگاه بلاراب به دفعات دیده بود. در واقع آن مرد هم در لینگارد سیمای کسی را می‌دید که از طرف خدا، برای نجات همهٔ آنها، در لحظاتی که به او نیاز بود، فرستاده شده است. اندکی صبر کرد، سپس پرسید: «پیامی که باید برسانم چیست؟»

لینگارد گفت: «همهٔ رویدادها را برای حسیم بازگو کن و به او بگو همراه با خواهرش مخفیانه و سریع به اینجا بیاید. مشکل بزرگی پیش آمده. به او بگو بیاید تا لااقل در این لحظات سخت، در کنار یکدیگر باشیم.»

جعفر گفت: «درست است، درست است. تنها مردن به دست دشمنان، سرنوشت دردناکی است.»

پس از گفتن این سخنان، قدمی به عقب برداشت. نور فانوسی که آنها زیر آن با یکدیگر سخن می‌گفتند، دیگر به جعفر نمی‌تابید. او در تاریکی از نردبان پایین رفت، سوار قایق کوچک شد، پاروها را به دست گرفت و بدون اینکه صدایی از آب درآورد، از گستره دید محو شد.

در همان هنگام بود که خانم تراورس و آقای دالکاسر صدای لینگارد را شنیدند که یورگنسن را نزد خود می‌خواند. بلافاصله سایه آشنایی در کنار تام، در سکوت محض قرار گرفت. لینگارد گفت: «این هم دسته گل جدیدی که به آب داده شد.»

ولی در واقع هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست یورگنسن پیر را دچار شگفتی یا حیرت سازد. به همین دلیل به آرامی دور شد و از زیر سیلهایش چیزی را زمزمه کرد که هیچکس نشنید. لینگارد، درحالی که چانه‌اش را کف دست گذاشته بود، همانجا ایستاد. آخرین سخنان جعفر در گوشه‌هایش طنین‌انداز بود. سپس با حالتی خشن و وحشیانه، فانوس را برداشت و به سراغ خانم تراورس رفت. می‌خواست تراورس را ببیند، چون واقعاً به حضور او نیاز داشت و می‌خواست صدای او را بشنود و نگاه شفاف او را نظاره کند. زن در واقع نمی‌توانست کاری انجام دهد و نظراتش نیز برای لینگارد مهم نبود. در راه، مشاهده کرد که یورگنسن، تعدادی از مالا کایها را روی عرشه گردآوری و از آنان خواسته است همه مرداب را دقیقاً زیر نظر داشته باشند. هنگامی که خانم تراورس را صدا کرد، از اینکه او را از قفس و از کنار دالکاسر دور می‌کرد، احساس رضایت فراوانی به او دست داد. نمی‌توانست توجه زن را به هیچ مرد دیگری تحمل کند؛ حتی

نمی‌توانست بپذیرد که زن، اوقاتی از زمان یا اندکی از فکرش، متوجه دیگری باشد. لینگارد به همه اینها به تنهایی نیاز داشت. عدم توجه زن به او در نظرش فاجعه بود. دالکاسر که از لحن صدای لینگارد یکه خورده بود، تنها ماند. واقعیتی را که درک کرده بود با خود زمزمه کرد: «چقدر بی‌طاقت و عصبی، این مرد بسیار هیجانزده است. حتماً خبری باعث شوکه شدن او شده.»

اما اینکه این خبر چه می‌توانست باشد، نمی‌دانست. در روزهای یکنواخت انتظار، کوچکترین حرکتی به نظر او بسیار مهم و حیاتی می‌آمد. دالکاسر بسوی بستر خواب خویش نرفت، حتی نشست. کف دستها را روی لبه میز گذاشت و تکیه داد. مغز هوشیارش به او می‌گفت خانم تراورس، لینگارد را بدعادت و لوس کرده است. در آن شرایط حساس که ناگهان بوجود آمده بود، دالکاسر احساس می‌کرد احتمالاً هر حادثه‌ای که روی داده باشد، در کنار آن، لینگارد می‌بایست مشکل روحی نیز داشته باشد. همین امر نشان می‌داد خانم تراورس چه نقش عمده‌ای در آن جریانات دارد و خواهد داشت. به این سبب در دل، زرنگی و درک عمیق خانم تراورس را تحسین کرد. هیچ شکی نبود که زن، زمام امور را با موقع‌شناسی، به دست گرفته است. این امر البته معنای امنیت را نمی‌داد. درست مثل این بود که کسی ماده قابل انفجار و مهیبی را در دست گرفته باشد. دالکاسر، آن زن را با علاقه و بدون خودخواهی دوست داشت. گاهی اوقات که انسان در خیابانی مشغول قدم زدن است، با شخصیت‌های گوناگونی برخورد و با بعضی از آنها احساس همدردی می‌کند و به آنان علاقه‌مند می‌شود؛ ولی هرگز به خود اجازه نمی‌دهد آنها را تا خانه‌شان همراهی کند. دالکاسر نیز از دنبال کردن خانم تراورس خودداری کرد. او ناگهان متوجه شد آقای تراورس در رختخواب خود نشسته و به نظرش رسید که ناگهان این کار

را کرده است، زیرا لحظه‌ای قبل که بسوی بستر او نگاه کرده بود، دید که مرد به خواب عمیقی فرو رفته است. در دقایق بعدی هم کسی سکوت عمیق حاکم بر قفس را نشکسته بود تا باعث اختلال شود. دالکاسر آنقدر جا خورده بود که حتی نتوانست فریادی از حیرت برآورد. آقای تراورس به آرامی سر خود را بسوی او گرداند. دالکاسر با اکراه فراوان بسوی او رفت و گفت: «شما بیدارید؟»

آقای تراورس گفت: «ناگهان در خود احساس لرز کردم، ولی حالا احساس سرما نمی‌کنم. چیز عجیبی است انگار باد سردی بر من وزید. البته این امر زیاد نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. این هوای سنگین و ساکن، هرگز حرکت نخواهد کرد. گرمای نفرت‌انگیز به آدم می‌چسبد. ساعت چند است؟»

- واقعاً نمی‌دانم.

آقای تراورس گفت: «آن شب هنگامی که خیانتکارانه توسط وحشیان در ساحل ربوده شدیم، شیشه ساعت من خرد شد.»
آقای دالکاسر گفت: «هرگز در زندگی اینقدر دچار حیرت و ترس نشده بودم. اگر یادتان باشد، ما ایستاده بودیم و من در حال روشن کردن سیگار بودم.»

آقای تراورس گفت: «یادم نمی‌آید، من همان موقع ساعت را از جیب درآوردم. البته ساعت از دست من رها شد، ولی چون به زنجیر وصل بود، همانطور آویزان باقی ماند. عقربه‌های آن نصف شده‌اند. صدای تیک تیک می‌دهد، ولی نمی‌توان وقت را از روی آن خواند. کار عبث و مزخرفی بود و خیلی مرا خشمگین ساخت.»

دالکاسر گفت: «هر روز عصر آن را کوک می‌کردید؟»

آقای تراورس از روی بستر به بالا نگریست؛ حالتی شگفتزده داشت. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «تصور می‌کنم اینطور باشد.

البته شاید آنطور که شما تصور می‌کنید، این یک عادت کورکورانه و غریزی نبود. عادت من معمولاً تحت نظم و روش خاصی هستند. من باید زندگی‌م را تحت رسوم و روشهای خاصی بگذرانم و همین کار را نیز می‌کنم. شما آقای دالکاسر عزیز، خیلی خوب می‌دانید اگر روشهای ویژه‌ای که من به کار می‌برم نبودند، هرگز نمی‌توانستم موقعیت اجتماعی خودم را حفظ کنم و زمانی برای ارتباطات و کارهای من که اهمیت بسیاری نیز دارند، باقی نمی‌ماند. در واقع می‌توانم بگویم همین روشها، اساس موفقیت‌های من در زندگی سیاسی و اجتماعی بوده‌اند. در روزهای زندگی من هرگز زمان خالی و وقفه وجود ندارد. و حالا این...»

در اینجا سکوت کرد، اطراف قفس را نگرید و گفت: «همسرم کجاست؟»

دالکاسر گفت: «چند لحظه پیش، با ایشان در حال گفتگو بودم. نمی‌دانم چه زمانی بود. ساعت من در کشتی خودمان جا مانده، ولی فکر نمی‌کنم دیروقت باشد.»

آقای تراورس با سرعت ملافه‌ای را که رویش انداخته بود، کنار زد. دکمه‌های بلوزش را که قبل از خوابیدن باز کرده بود، بست و درست در لحظه‌ای که دالکاسر انتظار داشت او از قفس خارج شود، دوباره روی بالش افتاد و کاملاً ساکت و آرام دراز کشید. دالکاسر لحظه‌ای صبر کرد و سپس به قدم زدن در داخل قفس پرداخت. پس از چند بار رفت و برگشت، ایستاد و با لحنی آرام گفت: «آقای تراورس! گمان می‌کنم حالتان خوب نیست.»

صدایی از درون بالش پاسخ داد: «من نمی‌دانم مریضی یعنی چه. سلامتی نقش مهمی را در زندگی سیاسی بازی می‌کند. مرض می‌تواند شما را از استفاده از فرصتهای مناسب و بی‌نظیر بازدارد. من هرگز

مریض نشده‌ام.»

این پاسخ، باعث آرامش خیال دالکاسر شد. همه این صداها از دهانی بیرون آمد که کاملاً در بالش فرو رفته بود. دالکاسر به قدم زدن ادامه داد. صدا دوباره پرسید: «از شما پرسیدم همسرم کجاست؟» دالکاسر با هوشیاری قدم زدن را ادامه داد، انگار چیزی نمی‌شنید. صدا گفت: «می‌دانید، فکر می‌کنم او دیوانه است؛ شاید هم من دیوانه‌ام.»

دالکاسر همچنان قدم می‌زد. در همان وضعیت گفت: «آقای تراورس! می‌دانید من چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم شما نمی‌خواهید دربارهٔ همسرتان صحبت کنید. تصور می‌کنم شما نمی‌خواهید دربارهٔ چیزی صحبت کنید و راستش را بخواهید من هم نمی‌خواهم.»

نگاهی محواز بالش به دالکاسر انداخته شد و او در همان حال نور کم‌رنگی را در خارج از قفس مشاهده کرد؛ با این حال همچنان قدم می‌زد. خانم تراورس و لینگارد جلو در ورودی قفس ایستادند و لینگارد چراغ را در بالای سقف آویخت. فاصلهٔ آنها با دالکاسر آنقدر بود که او نمی‌توانست حرف‌هایشان را بشنود، ولی به وضوح آنها را می‌دید. اندام لاغر و مستقیم خانم تراورس و بدن کشیدهٔ مرد که سرش را اندکی خم کرده بود، درست مقابل یکدیگر قرار داشت. هیچکدام از آنها حالت مصنوعی به خود نگرفته و کاملاً راحت و آزاد ایستاده بودند. لینگارد گفت: «چیزی در وجود من است که باعث شده قلبم سخت‌تر از سنگ بشود. من شاه‌تام و راجا لاوت هستم و این اطراف هرکس با من روبرو شود، مرا خواهد شناخت. من باید از نام و القابم دفاع کنم. همه چیز به همین امر بستگی دارد.»

خانم تراورس بدون اینکه لب‌هایش بلرزد، هرچند قلبش تند می‌زد، گفت: «آقای تراورس جملهٔ شما را به این صورت بیان می‌دارد که همه

چیز بستگی به شرف و آبرو دارد.»

- هر طور می‌خواهید آن را بیان کنید. یک مرد گاهی نیاز دارد نفسی به راحتی بکشد. اما ببینید! همانطور که ملاحظه می‌فرمایید، من اهمیتی به این مسأله نمی‌دهم...

خانم تراورس گفت: «ولی من اهمیت می‌دهم، خیلی اهمیت می‌دهم. شما حق دارید این کار را انجام بدهید، ولی تکرار می‌کنم که خیلی اهمیت می‌دهم.»

زن راست ایستاد و ادامه داد: «زیرا اگر دوباره به زندگی سابقم برگردم، دلم نمی‌خواهد دچار پشیمانی و تأسف از کار بیهوده‌ای که انجام داده‌ام، بشوم.»

لحن زن بسیار نرم بود و لینگارد احساس کرد کلمات خانم تراورس، او را نوازش می‌دهند. درون قفس، دالکاسر هنوز سعی می‌کرد سرعت قدم‌هایش را در همان حد گذشته حفظ کند و نمی‌خواست با برهم زدن نظم قدم زدن، باعث شود آقای تراورس دوباره روی بستر بنشیند و نگاهی به اطراف بیندازد.

لینگارد گفت: «برای شنیدن اینکه کسی، برای چیزی که به من مربوط است، اهمیت قائل شود، فکر می‌کردم خیلی باید عمر کنم. ولی حالا، شما با گفته‌هایتان سختی قلب مرا از بین بردید.»

- من نمی‌خواهم قلب شما سخت باشد، بلکه می‌خواهم قلبتان محکم باشد!

لینگارد از اعماق قلبش گفت: «چیزی بهتر از آنچه شما گفتید پیدا نمی‌شد تا بتواند مرا دلگرم و قلبم را محکم کند.»

سپس سر بالا گرفت، انگار می‌خواست آسمان را شاهد بگیرد و گفت: «آیا هرگز کسی چنین دوستی داشته؟»

- و من هم از خودم می‌پرسم آیا قابل اعتمادتر از شما مرد دیگری

هم در این دنیا هست؟ و اینکه پاسخ من به شما این است: آری! بروید و بدون اینکه برای کسی احساس ترحم کنید، آنچه را حق شماست انجام بدهید. نمی‌خواهم دوباره به شما بگویم ما بی‌گناه هستیم. دنیا خیلی کوچکتر از آن است که ما به خاطر آن، اشتباه بزرگ دیگری مرتکب شویم تا زندگی شما تغییر مسیر دهد و به خطر بیفتد. کافی است کسی به قسمت و سرنوشت معتقد باشد تا در این مورد اشتباه خود را تکرار کند، ولی من از آن دسته آدمهایی نیستم که بنشینم و دست روی دست بگذاریم تا هر اتفاقی که لازم است، بیفتد. اگر غیر از شما مرد دیگری در اینجا حضور داشت، من هم احساس ناامیدی و عجز می‌کردم. می‌دانید آقای دالکاسر به شما چه لقبی داده؟

داخل قفس، دالکاسر، که کاملاً آنها را زیر نظر گرفته بود، مشاهده کرد که تام سر خود را به علامت نفی تکان داد. با خود گفت: «و حالا او چیزی را از خانم تراورس دریغ می‌کند.»

خانم تراورس نفس زنان گفت: «او شما را مرد سرنوشت‌ساز می‌نامد.»

- نوعی طعنه! اشکالی ندارد. او مرد باشخصیتی است. آنچه شما... خانم تراورس حرف او را قطع کرد و گفت: «من فقط نام خانوادگی شما را بر زبان می‌آورم. باور کنید آقای دالکاسر هم، شما را به خوبی درک می‌کند.»

تام جواب داد: «او آدم خوبی است.»

- و بی‌گناه. یادم می‌آید شما گفته بودید به بی‌گناهان باید حق انتخاب داد. بسیار خوب! هر آنچه حق شما و درست است، انجام دهید.

- فکر می‌کنید این کار درست باشد؟ به این امر معتقدید؟ احساسات این است که این حق من است؟ اعمال مرا تأیید می‌کنید؟

- در این زمان، در این مکان، و در مورد مردی چون شما، بله. این حق است.

لینگارد فکر کرد زن بطرز عجیبی بدون ترس به او راست می‌گوید. لزوم بازگرداندن دو اسیر سابق به محل قبلی آنها در ساحل، کاملاً احساس می‌شد و در آن موقعیت ویژه، غیر قابل اجتناب می‌نمود. با خود اندیشید هیچ چیز نمی‌توانست باعث جلوگیری از این کار شود، حتی خانم تراورس. ولی کدام زن دیگری می‌توانست در این دنیا وجود داشته باشد و با این مسأله اینطور منطقی و هوشمندانه برخورد کند؟ در واقع، مرد در حرفهای خانم تراورس و در برخورد او با این مشکل، نشانه‌هایی از صداقت و هوش را یافته بود. به نظرش می‌آمد تا قبل از آمدن خانم تراورس و مناظره با او، نمی‌دانسته که صداقت و هوش هم وجود دارند. با نگاهی که به چهره زن انداخت، درک کرد که احساسات متقابل آنها نسبت به یکدیگر، از سیمای هر دو به وضوح نمایان است. در لحظاتی که سکوت برقرار شده بود، خانم تراورس نیم‌نگاهی به قفس انداخت. در آنجا شیخ مبهمی از دالکاسر را، مانند مردی در مه غلیظ، مشاهده کرد. هیکل تیره او درست در کنار قفس قرار داشت. زن شک نداشت نگاه دالکاسر در مسیری است که آنها ایستاده‌اند و می‌دانست آن مرد، بسیار بهتر از آنکه زن او را می‌بیند، می‌تواند آنها را مشاهده کند. خانم تراورس ناگهان اندیشید چقدر آن مرد در آن موقعیت نگران و دلواپس است. به یاد آورد که آقای دالکاسر خواسته بود با علامتی او را از جریان امور مطلع سازد و تسکین دهد و در مواقع بحرانی با بردن دستش به طرف پیشانی، او را آگاه کند. زن کاملاً بر علت این تقاضا واقف بود. مرد نیاز به زمان داشت تا خود را با واقعیات تطبیق دهد. زمانی که چند لحظه تا سرنوشت فاصله داشت، لازم بود علامت را دریافت کند. خانم

تراورس گامی به عقب نهاد، آنقدر که نور چراغ، کاملاً چهره او را بنمایاند. سپس بسیار آرام، دست چپ را بر پیشانی نهاد.

صدای تام به گوش رسید که محکم و با اطمینان گفت: «خوب پس خانم تراورس، این کار امشب باید انجام شود.»

هرکس می‌تواند صادق، ترس و باهوش باشد و ضمناً قبل از انجام دادن هر عملی، نفس در سینه‌اش حبس شود. خانم تراورس نفسی کشید و گفت: «امشب! بله امشب!»

شیخ آقای دالکامر از آنچه بود، محوتر شد. او علامت زن را مشاهده و به وسط قفس عقب‌نشینی کرده بود.

لینگارد مؤکدانه گفت: «بله امشب، حالا، فوراً، همین ساعت، و همین لحظه.»

سپس با قدمهای محکم، همراه خانم تراورس به راه افتاد. زن احساس کرد دستی بازوی او را آرام گرفت. لینگارد با سرعت این جملات را ادا کرد: «اگر قرار است کار به خوبی انجام بگیرد و مراسمی جهت تحویل دادن اسرا صورت پذیرد، باید حتماً هنگامی باشد که ساحل تاریک است. یعنی باید قبل از آن باشد که حتی یک قایق قصد آمدن به اینطرف را داشته باشد. بله، قبل از اینکه ساعتی از عمر شب بگذرد، من باید کوبه در بارگاه بلاراب را به صدا در بیاورم؛ یعنی درست هنگامی که همه قرارگاه در خواب است.»

خانم تراورس حتی رؤیای اعتراض را هم در سر نمی‌پروراند. لحظه‌ای تصور کرد قادر به صحبت کردن نیست. آن مرد بسیار تندخو و خشن بود. ناگهان احساس کرد بازویش رها شد و صدای ضعیف لینگارد به گوشش خورد که می‌گفت: «حتی حالا هم خیلی دیر شده. جاده هموار بود. من شما را در آن می‌دیدم، ولی قلبم می‌گفت شکست خورده‌ام. من مثل مردی پوچ آنجا ایستاده بودم و جرأت نگاه

کردن به شما را نداشتم. شما باید مرا ببخشید. نه! من حق ندارم حتی لحظه‌ای نسبت به شما شک کنم. فکر می‌کنم باید جلو شما زانو بزنم و از اینکه شما را فراموش کردم، پوزش بخواهم. پوزش برای اینکه جرأت کردم شما را از یاد ببرم.»

- چرا شاه‌تام؟ چه شده؟

لینگارد شانه‌های ادیت را گرفت، او را برگرداند و اندکی به سمت جلو پیش برد. دستهای سنگین و در مقابل قدرتش، مقاومت بی‌فایده بود؛ هرچند لینگارد خودش تصور می‌کرد زن را به آرامی پیش رانده است. بلافاصله گفت: «حتماً گناهی از من سر زده. چیزی می‌بینید؟»

خانم تراورس که بی‌حرکت میان بازوان او ایستاده بود، جز سایه‌ای از ساحل در دوردست، چیزی نمی‌دید. گفت: «نه چیزی نمی‌بینم.»
مرد از پشت سر در گوش زن گفت: «لابد درست نگاه نمی‌کنید.»
سپس زن را اندکی بطرف راست چرخاند و گفت: «آنجا را ببینید. دیدید؟»

ادیت گفت: «نه. به چه چیزی باید نگاه کنم تا ببینم؟»

مرد دستهایش را از روی شانه‌های زن برداشت و گفت: «روشنایی، نور، شعله، شعله‌ای که قبل از رسیدن قایق ما به وسط مرداب، تبدیل به آتشی مهیب خواهد شد.»

حین صحبت‌های لینگارد، خانم تراورس نور قرمزرنگی را در دوردست مشاهده کرد. او اغلب به قرارگاه با دقت می‌نگریست و آن را به صورت پرده‌ای نقاشی شده می‌دید. همه پستی و بلندیها و درختان و رنگهای آن کاملاً در ذهنش نقش بسته بود. لینگارد در گوش او گفت: «بوته‌های بسیاری گردآوری شده. اگر آنها علفهای خشک داشته باشند، آتش همه جا را فرا خواهد گرفت.»

- و این یعنی...

- یعنی اخبار به همه رسیده. هیاهو هم در محوطه‌ای برپا شده که تنگا در آنجا اردو زده. یعنی جایی که همه مغزهای قرارگاه جمع شده‌اند. این معنای بحث و جدل و گفتگو و حيله و نیرنگ را می‌دهد. آتشی است که تنگا برپا کرده. خانم تراورس به شما بگویم تا قبل از نیم ساعت دیگر، دامان برای دراز کردن دست دوستی به آنجا خواهد رفت تا از زبان تنگا بشنود: «من که به شما گفته بودم...»

خانم تراورس گفت: «می‌فهمم.»

تام او را به آرامی بسوی نرده‌ها برد و گفت: «و حالا به آنجا در انتهای ساحل نگاه کنید، جایی که سایه‌ها سنگین‌ترند. آنجا مرکز فرماندهی بلاراب است. خانه‌هایش، خزانه‌اش و بستگانش. آنجا مرکز قدرت قرارگاه به شمار می‌رود. آنجا را من درست و حفظ کردم، ولی حالا آنجا چه خبر است؟ درست مثل اینکه سلاحی را به دست مرده‌ای داده باشند؛ با این حال اگر فرصتی باقی مانده باشد، تنها جایی است که می‌توانیم به آن پناه ببریم. قسم می‌خورم که نمی‌توانم آنها را روز روشن در ساحل پیاده کنم، چون در آن صورت کشتار فجیعی به راه خواهد افتاد.»

خانم تراورس گفت: «هیچ لحظه‌ای را نباید تلف کرد.»

لینگارد، که او نیز مثل خانم تراورس آهسته حرف می‌زد، گفت: «نه... این را نه من که برای احقاق حقم می‌روم می‌دانم، بلکه شما نیز کاملاً به آن واقف هستید.»

خانم تراورس بدون اینکه سر بلند کند، گفت: «بله، واقفم.»

تام اندکی بیشتر آمد، در کنار بازوی زن سر خود را خم کرد و گفت: «من که به شما بی‌اعتماد شدم، باید آنچه را اعراب در مورد مردان بزرگ انجام می‌دهند، به جا بیاورم. باید حاشیه‌روپوش شما را ببوسم و

از شکی که در مورد قلب بزرگ شما داشتم، پوزش بخواهم.»
خانم تراورس درحالی که هنوز به آتشیایی که ناگهان زبانه کشیده بودند خیره می‌نگریست، گفت: «آه... قلب من... این قلب آنقدرها ارزش ندارد... فراموشش کنید. کارتان را دنبال کنید.»
- راستش را بخواهید قایق مدت زیادی است آماده شده.

- خوب. پس...

لینگارد گفت: «خانم تراورس! آنها هموطن شما و از طبقه شما هستند. من نمی‌توانم آنان را دست و پا بسته و با زور به ساحل ببرم.»
- آقای دالکاسر می‌داند. او آماده است. او از اول خود را برای هر پیشامدی آماده کرده بود.

تام گفت: «او واقعاً یک مرد است، ولی نگرانی من در مورد آن دیگری است.»

خانم تراورس گفت: «آه، دیگری. خوب پس آموزشهایی که به من دادید چه می‌شود؟ خوشبختانه ما آقای دالکاسر را داریم. من نخست با او صحبت می‌کنم.»

زن از نرده‌ها جدا شد و بسوی قفس به راه افتاد. صدای لینگارد با طنین زیاد، سراسر عرشه را فراگرفت: «یورگنسن!، راهرو را روشن کن.»

این را گفت و به دنبال خانم تراورس به آرامی حرکت کرد.

۶

دالکاسر، پس از اینکه علامت اخطار را مشاهده کرد، عقب رفت و به لبه میز تکیه داد. او نمی توانست احساس ویژه‌ای را که داشت نادیده بگیرد. در واقع هنگامی که از خانم تراورس خواست به او علامت بدهد، انتظار رفتن از آنجا را می کشید، ولی انتظار نداشت علامت را به این زودی به او بدهند. تصور می کرد آن شب را نیز مثل شبهای دیگر ناراحت و با افکاری پریشان به صبح خواهد رساند؛ ولی در عین حال، از احساس هیجانی که به او دست داده بود، دچار شگفتی شد. خود را خویشتن دارتر از این حد به حساب می آورد. همیشه فکر می کرد که این خودداری، چیزی منحصر به فرد و فقط در درون اوست. شاید رویدادهای غیر معمول باعث شده بود در آن هنگام دیگر این احساس را نداشته باشد. در واقع اگر او بشدت بیمار و در اتاقی در یک هتل خوابیده بود و بالای سرش زمزمه‌هایی شوم و ناامید کننده درمی گرفت، هیچ اهمیتی به آن نمی داد. اما وقتی انسان بیمار باشد، شرایط متفاوت خواهد بود. خود بیماری بزرگترین کمک برای رفتار

خالی از احساسات است که این خود برای یک مرد، رفتاری صحیح به شمار می‌آید. دالکاسر از اینکه هیچگاه بیماری شدید به سراغش نیامده بود، همیشه اظهار تأسف می‌کرد. یاد آقای تراورس افتاد که بیمار بود، ولی کمکی از دست کسی برای او بر نمی‌آمد. زیرچشمی نگاهی به بستر آقای تراورس انداخت. از اینکه او را بی حرکت و ساکت می‌دید نگران شد، ولی باور نمی‌کرد که او بیمار باشد. بطور کلی دالکاسر هیچگاه به آقای تراورس اعتماد نداشت، چون هیچکس نمی‌دانست رفتار او لحظه‌ای بعد چگونه خواهد بود. نه اینکه مثلاً در دو موقعیت یکسان، دو رفتار متفاوت از خود بروز دهد، بلکه در بعضی شرایط، هرچند دشوار و سرنوشت‌ساز، ناگهان رفتاری خودخواهانه و فرصت طلبانه داشت. دالکاسر سعی می‌کرد خود را با موقعیت موجود وفق دهد و از آن فرار نکند. در همین مورد چندبیت از یک شعر فرانسوی را به یاد آورد که در آن آمده بود: همیشه آنهایی که با روزگار کج رفتار مبارزه می‌کنند، جایگاهی ویژه و احترامی خاص نزد افراد دارند. خود آقای دالکاسر هم احساسی، نه به اندازه عشق، اما در همین حدود نسبت به لینگارد داشت و به او احترام می‌گذاشت.

ناگهان آقای تراورس نشست. دالکاسر با خود گفت: «چه مصیبتی!» سپس نگاهش را به نوک کفشهایش دوخت، با این امید که طرف دوباره بخوابد، ولی اینطور نشد. آقای تراورس پرسید: «هنوز بیدارید؟»

- دیر وقت نیست. هوا ساعت شش تاریک می‌شود. ما قبل از ساعت هفت شام خوردیم. به همین جهت، شب به نظر طولانی منی‌آید. من هم آدم خوش خوابی نیستم. یعنی نمی‌توانم زود به رختخواب بروم.

آقای تراورس گفت: «به شما حسادت می‌کنم. من همیشه زود به خواب می‌روم و بیداری برایم عذاب است.»

دالکاسر سر را بالا گرفت. خانم تراورس و لینگارد زیر نور چراغ دیده نمی‌شدند. آنها بسوی نرده‌ها رفته بودند، یعنی جایی که دالکاسر به علت تاریکی نمی‌توانست آنها را ببیند. حالت تأسفی عمیق همراه با رنجش به دلیل خواب و بیداریهای مقطع و مکرر آقای تراورس به او دست داد. چیزی غیرطبیعی در آن مرد وجود داشت. در همین حال صدای بلندی به گوش رسید: «یورگنسن!»

آقای تراورس گفت: «چه خبر است؟ یورگنسن یعنی چه؟»
- این نام آن انباردار لاغر و پیری است که همیشه روی عرشه کشتی پرسه می‌زند.

- من او را ندیده‌ام. هیچکس را نمی‌بینم. هیچکس را نمی‌شناسم.
ترجیح می‌دهم به این چیزها توجهی نداشته باشم.
- من هم فقط نزد او رفتم تا ورق برای بازی بگیرم. شما یکی دو دست بازی می‌کنید؟

آقای تراورس با لحنی آرام گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانم چشم‌هایم را باز نگه دارم. خنده‌دار نیست آقای دالکاسر؟ اگر بیدار شوم و بازی کنم، اوضاع بدتر خواهد شد.»

دالکاسر چیزی نگفت. آقای تراورس هم انتظار نداشت او چیزی بگوید، ولی ناگهان با صدایی که باعث یکه خوردن دالکاسر شد، گفت: «وقتی گفتم زن من دیوانه است، منظورم معنای واقعی آن کلمه نبود.»

سپس لحن او قاطع شد. از طرز صحبت کردنش معلوم بود که از خوابیدن و بیدار شدن متوالی خود، بی‌خبر است. دالکاسر گوشه‌ها را تیز کرد و با دلواپسی منتظر دنباله سخنان او ماند.

- در واقع منظورم این بود که او شیفته دیوانگی است. جامعه در معرض دیوانگی است. شما خیلی خوب این را می‌دانید. مردم سزاوار سرزنش نیستند و خودشان را هم سرزنش نمی‌کنند، ولی در مورد زن من، بدترین چیز این است که دیوانگی او مثل دیوانگی مردمی نیست که با آنها معاشرت دارد و به اصطلاح با هم در یک طبقه قرار دارند. این صفت غریب باعث نگرانی من می‌شود. بخصوص در موقعیت ویژه‌ای که ما داریم و شغلی که من دارم. مردم می‌گویند او کارهای عجیبی می‌کند. او اینطرفها نیست؟

دالکاسر خوشحال شد از اینکه توانست بگوید خانم تراورس را ندیده است. از بیرون هیچ صدایی نمی‌آمد، هرچند در آن موقعیت، همه کارکنان و حاضران در عرشه کشتی اما بیدار بودند. آقای تراورس با نگاهی حاکی از عدم اعتماد به او نگریست. دالکاسر فوراً به جمله‌اش افزود: «شما فراموش کرده‌اید که همسران اتاقی مجزادر کابین کشتی دارد.»

این جمله کار خودش را کرد، اگرچه دالکاسر نیک می‌دانست خانم تراورس هرگز به آنجا نرفته است. آقای تراورس که از این سخن کاملاً قانع شده بود، چیزی نگفت. ضمناً سعی نکرد دوباره دراز بکشد و بخوابد. شب هولناک و طولیلی بود. با صدای لینگارد که یورگنسن را نزد خود خواند، آقای تراورس سر بلند کرد و همسرش را در خارج قفس دید. دالکاسر بسوی در رفت و زن به درون آمد. دالکاسر دید که نفس ادیت به شماره افتاده است و قادر نیست بلافاصله با آنها صحبت کند. به همین جهت گفت: «بهتر نیست در را ببندیم؟»

زن با صدایی آهسته گفت: «کاپیتان لینگارد می‌خواهند وارد شوند. ایشان تصمیم خود را گرفته‌اند.»

دالکاسر به آرامی گفت: «بسیار عالی است. از این امر نتیجه

می‌گیریم که ما چیزهایی برای شنیدن خواهیم داشت.»
خانم تراورس نفسی کشید و گفت: «شما باید همه چیز را از زبان من بشنوید.»

دالکاسر آهی کشید و ساکت شد. در همین هنگام لینگارد نیز داخل شد. عرشه کشتی محل رفت و آمد بی سابقه و شدید اشباحی بود که در تاریکی حرکت می‌کردند. صدای یورگنسن که دستوراتی صادر می‌کرد، واضح به گوش می‌رسید. حدود یک دقیقه، چهار شخصی که در داخل قفس بودند، بدون حرکت و ساکت ماندند. صدای یک مالا کایی از روی عرشه ناگهان بلند شد که فریاد زد: «آماده است کاپیتان!»

لینگارد نیز آرام گفت: «آماده است، خانم تراورس!»
زن، بازوی دالکاسر را گرفت و او را به گوشه‌ای دور از محلی که آقای تراورس در بستر نشسته بود، برد. لینگارد خود را سرگرم زیاد کردن شعله چراغ آویزان بر سقف کرد؛ گویی می‌خواست هر اتفاقی که قرار است بیفتد، در روشنائی کامل باشد. آقای تراورس سر برگردانده بود و از روی شانه به آنها می‌نگریست، ولی چیزی نمی‌گفت.

دالکاسر با صدایی آرام درحالی که به خانم تراورس لبخند می‌زد، گفت: «لطفاً قبل از اینکه شما چیزی بگویید، اجازه بدهید من از شما بپرسم آیا تصمیمتان را گرفته‌اید؟»

با این جمله، دالکاسر ملاحظه کرد که چشمهای خانم تراورس از شدت تعجب باز مانده است. آیا رنجیده بود؟ سکوتی حاکی از سوءظن بین آنها برقرار شد. سپس دالکاسر با لحنی پوزش طلبانه گفت: «شاید درست نبود این سؤال را بپرسم.»

لینگارد صدای خانم تراورس را شنید که گفت: «آه. من نمی‌ترسم

به سؤال شما پاسخ بدهم.»

سپس صدای آنان پایین آمد. تام فانوس را دوباره به سقف آویزان کرد و مانند مجسمه‌ای زیر نور آن ایستاد. طولی نکشید که صدای دالکاسر بلند شد. او محتاطانه گفت: «کاپیتان لینگارد!»

لینگارد بلافاصله بسوی آنان به راه افتاد. در همان حال آقای تراورس نیز روی خود را از آنان برگرداند و به مقابل خود خیره شد. دالکاسر با لحنی آرام ولی بطور جدی صحبت می‌کرد: «خانم تراورس به من می‌گویند ما باید تحویل سیاهانی داده شویم که در ساحل قرار دارند.»

لینگارد گفت: «بله. هیچ چاره دیگری نیست.»

دالکاسر گفت: «اعتراف می‌کنم که خیلی از این حرف‌ها خوردم.»
تام گفت: «من حق دارم از اعتبارم دفاع کنم.»

صدای لینگارد بسیار آرام بود. خانم تراورس نزدیک او ایستاده و با چشمانی نیمه‌باز در حال گوش دادن بود. زن هیچ احساسی نداشت. دالکاسر گفت: «مسئله ما این نیست. موضوع اعتبار و احترام در اینجا مورد بحث ما نیست، بلکه اینجا مسئله‌ای به عنوان انسانیت مطرح است اینطوری دفاع تحویل...»

لینگارد حرف او را قطع کرد و گفت: «شاید، ولی لازم نیست شما ناامید باشید. من آنقدر آزادی عمل ندارم که زندگیم را فدای شما کنم. خانم تراورس می‌دانند چرا. بنابراین زندگی من هم در گرو همین امر است.»

- به خاطر اعتبارتان؟

- من نمی‌دانم. فقط می‌دانم قول، قول است و باید پای آن ایستاد.
دالکاسر گفت: «نمی‌توان کسی را به دلیل انجام دادن کاری غیرممکن در اینجا نگه داشت.»

- غیرممکن؟ چه چیزی غیرممکن است؟ من نمی دانم غیرممکن یعنی چه. من آدمی نیستم که در مورد غیرممکن صحبت کنم یا آن را سپر قرار بدهم و پشت آن پنهان شوم. مگر من شما را به اینجا آوردم؟ دالکاسر سر خم کرد، لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت: «حرفهای من تمام شد. به آنچه می خواستم، رسیدم و آنچه را می خواستم گفتم. امیدوارم شما فکر نکنید بی جهت نگران هستم.»

خانم تراورس درحالتی بود که انگار در این دنیا نیست، با این حال لبهایش به حرکت درآمد و بدون اینکه خودش بخواد، این جملات را بیان کرد: «این بهترین راه است. این تنها راه ممکن است. باور کنید آقای دالکاسر! من همه امیدم را به شما بسته ام تا این کار را هرچه زودتر و بی دردسرتر انجام، و جان همه را نجات بدهیم. شاید تصور کنید من مجبور شده ام...»

دالکاسر گفت: «نه، به هیچ وجه اینطور فکر نمی کنم. این غیرممکن است.»

دالکاسر حالتی به خود گرفت که انگار از زن درخواست می کرد دیگر چیزی نگوید. سپس بلافاصله بطرف محلی از قفس رفت که آقای تراورس در آنجا نشسته بود. دلش نمی خواست برای وظیفه ای که برعهده اش گذاشته شده بود، زمانی که برای تفکر تلف کند. آقای تراورس کماکان روی رختخواب نشسته و ملافه سفید نخی را روی پاهایش انداخته و نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخته بود. دالکاسر میل نداشت آن وظیفه دشوار را انجام دهد با خود گفت: «خیلی وحشتناک است.»

آقای تراورس همچون مجسمه ای از سنگ، حرکتی نمی کرد. دالکاسر بالای سر او رفت و از پشت، بالحنی که سعی می کرد صمیمانه باشد، گفت: «آقای تراورس وقتش رسیده که بردباری خود را نشان

بدھیم.»

آقای تراورس به آرامی به بالا نگرست. دالکاسر گفت: «من هم اکنون با همسر تان صحبت کردم. او درباره ما دو نفر با کاپیتان لینگارد مفصلاً بحث کرده. آنچه باقی می ماند این است که ما شأن خود را از یاد نبریم. امیدوارم هر دو ما در صورت لزوم بدانیم چگونه باید

بمیریم.»

لحظه ای دالکاسر فکر کرد نکند صورتی که بطرف او برگشته واقعاً از جنس سنگ است، زیرا هیچ حرکتی در آن دیده نمی شد. ولی ناگهان لبخندی بر آن چهره نقش بست. دالکاسر انتظار هر نوع واکنشی را داشت غیر از یک لبخند مصممانه و آرام. آقای تراورس با صدایی که حیرت و کج خلقی از آن احساس نمی شد، گفت: «همسر من مغز شما را هم با لاطاناتش پر کرد؟ دالکاسر عزیز، دیوانگی چنان بر او غلبه کرده که از هر چیزی برای شما داستان می سازد؛ از شیادیهای اجتماعی، واسطه گریها، فال بینیها، و هر چیز دیگری که در مغز اکثر زنان وجود دارد. خود شما یک نمونه از آن را دیده اید. قبل از شام من با او صحبتی داشتم. تأثیری که این دزد دریایی بر او گذاشته، بسیار شدید است. شک ندارم که این مردک هم تقریباً دیوانه است. اغلب آنها، همانطور که شما هم خوب می دانید، همینطور هستند. من بحث با آن زن را خاتمه دادم... حالا شما چه می خواهید به من بگویید؟ به شما اخطار می کنم گفته های تان را که در واقع نقل قول از اوست، هرگز جدی نخواهم گرفت.»

ملافه را کنار زد، پاهایش را خارج از بستر قرار داد و دکمه های ژاکت را بست. دالکاسر، موقعی که آقای تراورس حرف می زد، صداهای خفیفی را از پشت سر شنید و فهمید که خانم تراورس و لینگارد از قفس خارج شده اند. با این حال، همچنان با نگرانی منتظر

پایان سخنان آقای تراورس ایستاده بود. آقای تراورس ادامه داد: «ببینید، او به دنبال آن مردک روی عرشه رفت. امیدوارم شما هم درک کرده باشید که این کار دیوانگی محض است. شما هم حتماً دیده‌اید. به لبهایش نگاه کنید. او واقعاً عقل خود را از دست داده. خوشبختانه اینجا کسی نیست که ببیند، ولی تصور کنید این کارها را در وطن انجام بدهد. این دیگر خیلی وحشتناک خواهد بود. بله. من می‌آیم. من هر جا بگویند، می‌آیم. نمی‌توانم این تئه درخت بزرگ، آن مردم و این قفس جهنمی را تحمل کنم. تصور می‌کنم اگر اینجا بمانم مریض خواهم شد.»

صدای یورگنسن به گوش رسید که فریاد می‌زد: «قایق یک ساعت است منتظر شماست، شاه‌تام!»

دالکاسر سعی داشت به آقای تراورس کمک کند تا از جای برخیزد، ولی نمی‌دانست این کار را چگونه باید انجام دهد. بازویش را جلو آورد، ولی آقای تراورس بتوی راکه روی رختخواب قرار داشت برداشت، آن را روی بازو انداخت و گفت: «دالکاسر! می‌ترسم شما هم نتوانید بر خود مسلط باشید. من این پتو را با خودم می‌آورم. آنچه تحملش را ندارم، شماست.»

خانم تراورس و لینگارد جلو راهرو منتظر بودند. در میان شگفتی حاضران، آقای تراورس، نخستین کسی بود که با همسرش صحبت کرد: «تو همیشه به دیوانگی مردم می‌خندیدی. حالا خودت دیوانه شده‌ای. ما دیگر با هم بحثی نداریم.»

دالکاسر از کنار راهرو گذشت، کلاهش را به احترام خانم تراورس از سر برداشت، از بدنه کشتی پایین رفت و سوار بر قایق شد. یورگنسن، طبق عادت همیشگی از نظرها محو شده بود، درست مثل یک روح. لینگارد قدمی به عقب برداشت و زن و شوهر را روبروی هم تنها

گذاشت. آقای تراورس با صدایی بسیار آهسته گفت: «خیال می‌کردی من هیا هو به راه می‌اندازم؟ مطمئن باش ترجیح می‌دهم به هر جا بروم و اینجا نمانم، حتی تصور این را هم نمی‌کردی؟ تو احساس و ادراک خود را در مورد واقعیات و حتی احتمالات از دست داده‌ای. امشب با خودم فکر کردم دلم نمی‌خواهد مجبور شوم اینجا بمانم و روی تو نگاه کنم، بلکه آرزو دارم از اینجا بروم. تو احمق...»

صدای فریاد خانم تراورس برخاست: «مارتین!»

تام از جا پرید و این امر باعث شد دالکاسر که در قایق نشسته بود، سر خود را تند پایین بیاورد. حتی یورگنسن که در جایی دور از انظار ایستاده بود، زیر لب چیزی را زمزمه کرد. تنها کسی که به نظر می‌آمد آن فریاد را اصلاً نشنیده است، آقای تراورس بود که به آرامی صحبت‌هایش را ادامه داد: «... دچار خبط دماغ شده‌ای، تویی که ابداً زودباور نبودی. تو خودت نیستی. ما هرگز در آینده در مورد این لحظات با هم حرف نخواهیم زد. فکر نکن اگر ناگهان به خود آمدی و فهمیدی چه کرده‌ای، این رویدادها را برایت خواهم گفت؛ ولی ضمناً هرگز این لحظات را فراموش نخواهم کرد. مطمئن هستم در آن موقع، تو با من هم عقیده خواهی بود.»

خانم تراورس با صدایی که خودش هم فکر نمی‌کرد آنقدر طبیعی باشد، حتی طبیعی‌تر از هنگامی که خانه‌شان را در وطن ترک می‌کردند، گفت: «منظورت از آینده چه موقعی است؟»

در واقع قصد داشت از شوهرش بپرسد چه زمانی به وطن باز خواهند گشت، جایی که دریانی در را برای آنان خواهد گشود و کالسکه‌ای مجلل در خیابان منتظر آنها خواهد ایستاد. آقای تراورس حرکتی برای رفتن کرد، ولی نرفت در عوض گفت: «زیاد دور نیست. این امر زیاد طول نخواهد کشید. اندک اندک این مردک خواهد فهمید

ما ثروتمندیم. او حالا هم هیچ شکلی در این مورد ندارد.»
خانم تراورس گفت: «آخرین فکری که از مغزش خطور کند، این است.»

آقای تراورس شکلی در آورد که با رفتار عادی او جور در نمی آمد و گفت: «آری. درست است، ولی باید به تو بگویم من چنین موقعیتهایی را بسیار دیده‌ام. من خلق شده‌ام که بیخشم و امتیاز بدهم. مقدار زیادی وجه نقد. فقط در این موقعیت خیلی افتضاح است. شاید او از من می ترسد، ولی تو باید با نفوذی که بر او داری، یادآوری کنی من چیزی ندارم که او از آن بترسد. من به قول خودم پایبندم.»

خانم تراورس گفت: «این نخستین چیزی است که از فکرش خطور می کند.»

آقای تراورس دوباره شروع کرد: «یعنی هرگز نمی خواهی چشمانت را باز کنی؟ خوب هرچه بیشتر، بهتر. من دست تو را آزاد می گذارم. تو تصمیم بگیر چقدر بدهیم.»

خانم تراورس با سوء ظن پرسید: «چه چیزی باعث شده نظرت را اینطور عوض کنی؟»

مرد بدون اینکه تردید کند گفت: «خاطر تو.»

— من مایلم در اسارت همراه تو باشم. سعی کردم او را وادار سازم...
آقای تراورس گفت: «من اجازه نمی دهم. مطلقاً اجازه نمی دهم. خوشحالم که از اینجا دور می شویم. تا موقعی که دیوانگی از وجودت جدا نشده باشد، نمی خواهم ببینمت.»

زن از تندی رفتار او دچار پریشانی شده بود؛ ولی بلافاصله پس از آن سخنان، صدای خنده ای بی معنی به گوش او خورد و سپس سخنانی با صدای بلند: «هرچند شاید دیگر من اهمیتی نداشته باشم...»

آقای تراورس با سرعت از همسرش دور شد و وقتی از راهرو می‌گذشت، با نهایت محبت برایش دست تکان داد.

تام در کنار فانوس ایستاده بود. خانم تراورس سر را پایین انداخت و سکوت کرد. لحظه‌ای بعد، با سرعت بطرف کابین حرکت کرد و بدون اینکه لینگارد را ببیند، به داخل رفت. لینگارد صدای در را که محکم بسته شد، شنید. اندکی صبر کرد، سپس بطرف راهرو به حرکت درآمد، ولی پشیمان شد و به دنبال خانم تراورس به داخل کابین رفت. تاریکی مطلق در آنجا حکمفرما بود و مطلقاً چیزی را نمی‌دید. از اینکه حتی صدای نفس کسی نمی‌آمد، یکه خورد. برای اینکه سکوت مرگبار و تاریکی را بشکند، گفت: «من به ساحل می‌روم. برای خداحافظی آمده‌ام.»

خانم تراورس با صدایی خالی از احساس و بسیار سرد گفت: «شما هم به ساحل می‌روید؟»

تام با لحنی محکم گفت: «بله، برای چند ساعت یا تا آخر عمر. شاید با آنها بمیرم و شاید هم با دیگران. شاید هم برای شما؛ البته اگر بدانم چگونه باید این کار را بکنم. می‌خواستم زنده باشم. این را می‌گویم چون اینجا تاریک است. اگر روشنایی اندکی وجود داشت، هرگز به اینجا نمی‌آمدم.»

زن با لحنی بی‌تفاوت گفت: «ای کاش نمی‌آمدید. شما همیشه با دستهایی که مرگ و زندگی در آن است، به دیدن من می‌آید.»

لینگارد با همدردی گفت: «بله، می‌دانم. این برای شما دشوار است. شما واقعیت را دوست دارید و بی‌گناه هستید. برای من آرزوی زنده ماندن نکنید، بخت و اقبال آرزو کنید؛ چون بی‌گناه هستید و آرزویتان برآورده می‌شود.»

زن در تاریکی گفت: «برایتان همه بختهای دنیا را آرزومندم، ولی

دیگر هرگز نزد من نیایید، چون از شما متنفرم.»

تام گفت: «کاملاً باور می‌کنم.»

سپس از کابین بیرون رفت و در را به آرامی پشت سر خود بست. حدود نیم دقیقه، سکوت محض برقرار شد و بعد، ناگهان صدای افتادن یک صندلی در تاریکی به گوش رسید. لحظه‌ای بعد خانم تراورس زیر نور فانوس عرشه پدیدار شد. بازوانش تیرهای کنار در را محکم گرفته بود. با صدای بلند به اشباح روی عرشه گفت: «صبر کنید!» صدای پایی به گوش نرسید. هیچ چیز حرکت نمی‌کرد، جز شبح محو سپیدرنگ کاپیتان سابق اچ سی یورگنسن، که زندگیش با زندگی همه مردم تفاوت داشت. زن با تأکید و درحالی که صدایش را بلندتر می‌کرد، فریاد زد: «صبر کنید! شاه‌تام! منظوری نداشتم. حرف مرا باور نکنید.»

سپس گریست. در آن شب، برای دومین بار، صدای یک زن، قلب افرادی را که روی عرشه کشتی اما حضور داشتند، لرزاند. قلب همه افراد جز یورگنسن پیر. مالا کایهایی که در قایق پشت پاروهایشان نشسته بودند، به بالا نگریستند. دالکاسر که در کنار لینگارد و در وسط قایق نشسته بود، گفت: «چه بود؟ گویا کسی شما را روی عرشه صدا می‌کرد. فکر می‌کنم با شما کار دارند.»

تام بدون اینکه حتی به دالکاسر نگاهی بیندازد، گفت: «پارو بزنید! حرکت کنید!»

آقای تراورس، تنها کسی بود که به نظر می‌آمد از همه چیز بی‌اطلاع باشد. مدت زیادی پس از اینکه قایق از کشتی اما دور شد، بسوی دالکاسر خم شد و با صدایی محتاطانه و آرام گفت: «احساسی غیر عادی دارم. احساس می‌کنم روی هوا هستم. نمی‌دانم. ما روی آب هستیم دالکاسر؟ شما مطمئن هستید؟ خوب البته که روی آب هستیم،

چه سؤال بی جایی!»

دالکاسر با همان لحن پاسخ داد: «بله، روی آب هستیم.»
لینگارد مثل مردی که از سنگ تراشیده شده باشد، راست و
بی حرکت نشسته بود. دالکاسر آهسته گفت: «خوب، پس نظر شما
عوض شد.»

آقای تراورس گفت: «من به همسرم گفتم پیشنهاد کند، هر مقداری
که لازم می‌داند، ولی به موفقیت در این کار خوشبین نیستم.»
دالکاسر پاسخی نداد و فقط از رفتار متلون آقای تراورس متحیر
بود. شکی نداشت که او با خود و با دیگران مشکل دارد. آقای
تراورس ناگهان بازوی دالکاسر را چسبید و گفت: «من به همه چیز
شک دارم. حتی شک دارم پیشنهادی که گفتم به گوش این مردک
رسیده باشد.»

هیچ چیز تأثیربرانگیزی در آن سخنان وجود نداشت بلکه آن جمله
فقط با افسوس بیان شده بود؛ با ترس و لرز و زمزمه، درست مثل
کودکی که از تاریکی ترسیده باشد. دالکاسر هم تقریباً به مرز وحشت
نزدیک شده بود.

فصل پنجم: مرگ و زندگی

۱

صدایی که به نظر نمی‌آمد کوچکترین اهمیتی برای کسی یا چیزی قائل باشد، به گوش رسید: «ساعت شاه‌تام آنجاست؟»

یورگنسن پشت در کابین، جایی که خانم تراورس در آن قرار داشت، منتظر جواب ایستاده بود. او صدای گریه‌ای را شنید که شباهت بسیاری به ناله داشت، ولی باعث ایجاد هیچ احساسی در او نشد. هیچگاه فکر این را هم نمی‌کرد که در کابین را باز کند و داخل شود، مگر اینکه کسی به او بگوید. خانم تراورس در بستر، روی زمین دراز کشیده بود، قبل از آن هم زانو زده و سر را روی زمین گذاشته و حالت دعا خواندن به خود گرفته بود. ساعاتی گذشته بود و او در همان حال زانو زده، می‌گریست. او قصد داشت دعا بخواند، ولی نمی‌دانست چه بگوید و چگونه بگوید. آنقدر در آن حالت ماند تا اینکه خستگی

شدیدی در زانوانش احساس کرد، بطوری که فکر می‌کرد نخواهد توانست از جای برخیزد. سپس روی بستر افتاد. حالتش شبیه به آدمی بود که از جهاتی بیمار و از جهاتی سالم باشد. روحیه‌ای بسیار خراب داشت. صدای یورگنسن باعث شد از آن حالت بیرون بیاید و بنشیند. درد شدیدی همه استخوانهایش را فرا گرفته بود. یورگنسن پشت در، با صدایی بی‌روح سؤالش را تکرار کرد: «ساعت شاه‌تام را آنجا می‌بینید؟»

خانم تراورس برخاست، تلوتلو خورد و در همان حال دستهایش دسته‌صندلی راحتی را یافتند. گفت: «آنجا کیست؟»

همچنین نزدیک بود پرسد: «من کجا هستم؟»

ولی ناگهان به یاد آورد برای دعا خواندن به آنجا آمده و در راه بسته است، به همین جهت در ادامه پرسید: «چه ساعتی است؟»

صدایی بی‌روح، از پشت در گفت: «هنگام سحر.»

سپس مؤکدانه ادامه داد: «ساعت تام باید آنجا باشد.»

زن مثل اینکه کسی او را از خواب بیدار کرده باشد، با صدای بلند گفت: «من آن را ندیده‌ام.»

- روی میز دنبال آن بگردید. اگر کشور را بیورید، شاید ساعت را بیابید.

خانم تراورس تازه در آن لحظه به تاریکی بیش از حد داخل کابین پی برد. یورگنسن صدای تلاش او را می‌شنید. پس از چند لحظه، صدای زن که به نظر مرد خیلی غریبه آمد، گفت: «پیدایش کردم. خوابیده.»

- مهم نیست. من نمی‌خواهم بدانم ساعت چند است. کلیدی به آن وصل شده. آن را می‌بینید؟»

صدای زن برخاست: «بله، به ساعت وصل است.»

یورگنسن اندکی مکث کرد و سپس گفت: «خواهش می‌کنم آن را به من بدهید، لحظات باارزشی از دست می‌روند.» در کاملاً باز شد. یورگنسن هرگز انتظار باز شدن کامل آن را نداشت، بلکه تصور می‌کرد دست زن از باریکه‌ای بیرون خواهد آمد و ساعت را به او خواهد داد. با این حال از دیدن خانم تراورس که لباس پوشیده در آستانه در ظاهر شد، نه جا خورد و نه قدمی به عقب نهاد. موهای خانم تراورس هنوز در دو طرف سر، بافته و آویزان بود. خانم تراورس به نظر یورگنسن در لباسهای غیراروپایی حالتی ناخوشایند داشت. یورگنسن نیز به نظر خانم تراورس روحی بود در پارچه‌ای سفید و گاهی نیز با دیدن او بر خود می‌لرزید.

ساعت را از کف دست زن که باز بود، برداشت و بدون بیان کلمه‌ای حاکی از تشکر، زیر لب زمزمه کرد: «آهان، خودش است. هنوز فراموش نکرده‌ام ثانیه‌ها را دقیقاً بشمارم، ولی بهتر است آدم ساعت داشته باشد.»

ادیت به هیچ وجه متوجه منظور او نشد. برایش مهم نبود او چه می‌گوید هنوز فکر مغشوشی داشت و درد استخوانها، آزارش می‌داد. با چهره‌ای پژمرده گفت: «فکر می‌کنم خواب بودم.»

یورگنسن غرغرکنان گفت: «من نبودم.» روشنایی سحر با سرعت روبه ازدیاد می‌رفت. انگار خورشید برای نگریستن بر قرارگاه ناشکیبا بود. زن به نظر خودش اصلاً نخوابیده بود. حالتش، او را نیمه‌هوشیار نشان می‌داد و اندکی هم می‌لرزید. زمزمه کنان گفت: «چه شب وحشتناکی بود.»

از طرف یورگنسن کلمه‌ای امیدوارکننده ابراز نشد، زن هر لحظه انتظار می‌کشید او محو شود و درست مثل یک روح از نظر ناپدید گردد. ساعتی که در دست داشت، به درد استفاده در این دنیا

نمی خورد؛ انگار آن را برای امور غیرزمینی لازم داشت. یورگنسن از جای خود تکان نخورد. زن از آن حالت دچار نوعی بی طاقتی شد و ناگهان با صدایی بلند پرسید: «نمی توانید چیزی به من بگویید؟»

حدود نیم دقیقه، هیچ صدایی از یورگنسن برنخاست. سپس زیر لب گفت: «سالها به همه گفته ام و می خواستم بگویم، ولی کسی حوصله گوش دادن و پرسیدن نداشت. به تام هم گفتم، ولی تام می داند چه می خواهد بکند. من حتی می توانم بگویم شما بعد از این چه بر سرتان خواهد آمد.»

زن انتظار شنیدن اینهمه حرف را از آن شیخ نداشت. آن طرز حرف زدن و آن مقدار کلمه بر زبان راندن توسط آن روح، تکان دهنده بود. سکوت همه جا را فرا گرفته بود، گویی کسی در عرشه و در آن اطراف حضور نداشت و حتی انگار کسی در این دنیا نبود. مرد دوباره ادامه داد: «آنچه می توانم به شما بگویم، از زهر بدتر است.»

خانم تراورس با واژه هایی که یورگنسن به کار می برد، آشنایی نداشت. صدای یکنواخت او، کلماتی که به گوش می رسید و حالت ایستادش، زن را دچار ترس کرد، ولی هنوز سخنان یورگنسن پایان نیافته بود. او همانطور زیر لب ادامه داد: «چیزی در این دنیا وجود ندارد که من درباره اش ندانم.»

همین جمله هم ترسناک بود. خانم تراورس درحالی که نفس نفس می زد و سعی می کرد لبخندی بر لبانش بنشانند، گفت: «پس شما می دانید چرا من دیشب با فریاد شاه تام را صدا کردم.»

مرد از فراز شانه هایش عرشه را که به علت دمیدن صبح پر از نور شده بود، نگریست. زن نیز همین کار را انجام داد. سپیده دمیده بود. در واقع روز شده بود. یک روز دیگر. این از نظر خانم تراورس بزرگترین بدبختی در طول زندگی به شمار می رفت. وحشت شدیدی سراپایش

را فراگرفت. همین وحشت باعث شد درد و اغتشاشات ذهنی را از یاد ببرد. درست مثل اینکه داروی مهلکی خورده و قبل از فرار رسیدن مرگ، اعصابش تخدیر شده باشد. آستینهای یورگنسن را گرفت و با لحنی آرام، شمرده و مصرانه گفت: «شما روی عرشه بودید. می‌خواهم بدانم فریاد من شنیده شد یا نه.»

یورگنسن گفت: «بله، من شنیدم. همه کشتی شنید.»

خانم تراورس با خود فکر کرد کاش فریاد نمی‌کشید. در آن هنگام فکر نمی‌کرد فریادش آنقدر بلند باشد. تصور می‌کرد حتی قدرت آه کشیدن هم ندارد. در واقع او اصلاً تصور فریاد زدن نداشت. آیا واقعاً اینقدر فریادش بلند بود؟ جرقه‌ای که در مغزش زد همه وحشتها، دردها، رنجها و رنگ‌پریدگیهای او را از میان برد. صورتش را برگرداند و از شرم سرخ شد. مردی که مقابل او ایستاده بود، آنقدر بی‌احساس بود که حالت شرم و غرور و هر نشانه دیگری از زندگی برایش ارزشی نداشت. او تنها در مواقعی که طرف صحبت واقع می‌شد، چند کلمه‌ای در پاسخ ابراز می‌داشت. پاسخ او هم کوتاه، سرد و خالی از هرگونه احساس بود. زن به خود جرأت داد و پرسید: «شما تام، شاه‌تام را ندیدید؟ او اینجا بود؟ منظورم موقع فریاد زدن است. من نوری در راهرو دیدم. او روی عرشه بود؟»

- نه، در قایق.

- خوب پس صدای من در قایق هم شنیده شد؟ شما گفتید همه کشتی صدای مرا شنید. البته برایم اهمیتی ندارد، ولی او هم توانست صدای مرا بشنود؟

یورگنسن با حالتی بی‌تفاوت گفت: «مگر شما به خاطر تام لینگارد فریاد زدید؟»

زن با عصبانیت فریاد زد: «نمی‌توانید جواب مرا درست بدهید؟»

یورگنسن همچون آدمهایی که بلندبلند فکر می‌کنند، گفت: «تام خیلی گرفتار بود. عروسک بازی که نبود، قایق او پاروزنان درحال رفتن بود.»

خانم تراورس بدون اینکه از یورگنسن بترسد، گفت: «بسیار خوب، پس نمی‌خواهید به من بگویید؟»

یورگنسن فکر کردن با صدای بلند را ادامه داد: «تصور می‌کنم او حالا هم گرفتار باشد. من هم همینطور.»

خانم تراورس دلش می‌خواست شانته‌های آن مرده متحرک را بگیرد و آنقدر تکان دهد تا مرد به التماس بیفتد، ولی در عوض دستهای سفید، خسته و بی‌رمقش پایین افتادند. با خود اندیشید: «هرگز. هرگز نخواهم فهمید.»

سرش را پایین انداخت و چشمهایش را بر زمین دوخت؛ هیچ صدایی تفکرات تنهایی او را از هم نمی‌گست. وقتی که چشم از زمین برداشت، یورگنسن را مقابل خود ندید. برای لحظه‌ای او را همچون شبحی تیره و مبهم مشاهده کرد و سپس ناگهان غیب شد. انگار زیر نور خورشید بخار شد و به هوارفت. خورشید بر فراز ساحل پناه طلوع کرده بود.

هنگامی که خانم تراورس روی عرشه آمد، چشمانش کاملاً باز، خشک و عاری از خواب‌آلودگی، ولی بر اثر تابش نور خورشید، خیره شده بود. مرداب، ساحل، رنگها و مناظر اطراف، بیش از همیشه بر او اثر می‌گذاشتند. با یکی از دستهایش، برای چشمانش سایبان درست کرد. اشباحی در ساحل چونان نقاطی سیاه‌رنگ، بر روی شنهای سفید، رفت و آمد می‌کردند. سقف خانه‌ها از فراز پرچینه‌های جویی به خوبی دیده می‌شد. ردیف کاشیهای سفیدی که بر سقف مسجد بزرگ کار گذاشته شده بود، می‌درخشید و درست مثل ستاره‌ای

از خود نور می داد. مذهب و سیاست با هم در آنجا حکم می رانندند. در سمت چپ آن، درست در مقابل قلمرو تنگا، شعله های آتش تبدیل به ستونهایی از دود شده بود. اما به دلیل وجود درختان قطور، زن قادر به مشاهده کامل آن محوطه نبود. اشکال مبهمی در آنجا حرکت می کردند که خانم تراورس نزد خود آنها را نامگذاری کرد. دامان، رئیس کل راهزنان دریایی با قلبی آکنده از کینه و چشمانی چون غزال؛ ستوت، مردی کودن و ترشرو با قبیله ای بزرگ که احتمالاً موهایش خاکستری بود؛ و تنگا، که گفته می شد چاق، خوش خلق، حيله گر، ولی آماده برای خونریزی است و همیشه نزدیک یک محل اقامت بلاراب جولان می دهد.

زن اینها را مجسم می کرد و حتی به خود می قبولاند که دیده است. چشمانش فاصله دورتری را جستجو کرد، همه جا به نظر ترسناک می آمد. سپس ناگهان همانطور که دور می زد، چشمش به قفس افتاد که خالی بود. همه چیز در آن به هم ریخته و بی نظم بود. رختخوابها را هنوز جمع نکرده بودند. بالشی روی عرشه افتاده بود. نور زرد و رنگ پریده ای از شعله فانوسی که به سقف آویزان بود، هنوز می تابید. همه این مشاهدات، زن را تحت تأثیر قرار داد.

یورگنسن، پشت به قفس، روی عرشه نشسته بود. کاری که انجام می داد نیز مثل خودش عجیب و غریب بود. در مقابل او تعداد زیادی طناب تقریباً نازک و کثیف که طول آنها از چند اینچ تا یک پامی رسید و به موازات هم قرار داشتند، ریخته شده بود. یورگنسن، انتهای همه آنها را آتش زده بود. از نگاه خانم تراورس، شاید آن احمق بدان وسیله خود را سرگرم می کرد. طنابها، بطرز غریبی می سوختند و دود حاصل از آنها در هوای آرام و بدون باد، به آسمان می رفت. این دودها که هنگام صعود، نازک بودند، بتدریج که اوج می گرفتند،

انتهایشان مثل فتر پیچ می خورد و درست به موازات یکدیگر بالا می رفتند و همین امر باعث می شد خانم تراورس تصور کند آن مرد مشغول بازی است. در کف یکی از دستهای یورگنسن، ساعت و در دست دیگرش کاغذی همراه با یک قلم دیده می شد. خانم تراورس اطمینان داشت آن مرد، در آن حالت خاص، نه چیزی می بیند و نه می شنود. با این حال گفت: «کاپیتان یورگنسن، شک ندارم...»

مرد سعی کرد با اشاره نوک قلم، خانم تراورس را از آنجا دور کند. او نمی خواست کار عجیبی را که انجام می داد، شخص دیگری مختل کند. بازی غریبی را با طنابها دنبال و با خود زمزمه می کرد: «همه آنها را با هم روشن کردم.»

در همه حال یک چشمش به عقربه های ساعت بود. یکی از طنابها که از بقیه کوچکتر بود، سوخت و تمام شد. یورگنسن با عجله چیزی نوشت و ساکت ماند. خانم تراورس خیره به او می نگریست و با خود فکر می کرد واقعاً هیچ چیز در این دنیا ارزشی ندارد. رشته دیگری از طنابها در مقابل چشمان مواظب و نگران یورگنسن از بین رفت. خانم تراورس پرسید: «چه می کنید؟»

- تنظیم وقت... احتیاط...

او هرگز آنقدر به نظر خانم تراورس بی روح نیامده بود. انگار بدنش اصلا گوشت نداشت و خیلی بی حوصله می نمود. چنان با علاقه و جدیت نگاه خود را به طنابها و دود آنها و ساعتی که در دست داشت، دوخته بود که صدای شلیک مداوم و شدید گلوله هایی که برای نخستین بار طی آن روزها، سکوت مرداب را درهم شکست نیز نتوانست باعث شود سرش را بلند کند و اطراف را بنگرد. تنها واکنشی که نشان داد، این بود که اندکی سر خود را کج کرد. خانم تراورس به دود سفیدرنگی که بر فراز بارگاه بلاراب ایجاد شده بود، نگاه کرد.

صدای انفجار گلوله‌ها قطع شد، ولی طنین آنها از آنسوی مرداب مانند صدای طبل، خفیف و مبهم، به گوش می‌رسید. خانم تراورس فریاد زد: «این چه بود؟»

یورگنسن پاسخ داد: «بلاراب به خانه بازمی‌گردد.»
آخرین تکه طناب نیز ناپدید شد و یورگنسن برخاست. دیگر ساعت برایش جالب نبود؛ با بی‌خیالی آن را همراه با قلم و تکه کماغذ در جیب نهاد. دوری از زندگی انسانی را دوباره آغاز کرد، ولی قبل از آن از زیر چشم نگاهی به بارگاه بلاراب انداخت و با صدایی بسیار آهسته گفت: «بله، او در خانه است.»

خانم تراورس با صدای بلند گفت: «چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ چه کاری باید انجام بگیرد؟»
یورگنسن مثل اینکه با خودش حرف می‌زد، گفت: «من می‌دانم چه باید کرد.»

خانم تراورس با لحنی تلخ گفت: «خوشا به حالت.»
زن، به نظرش رسید که او را از دنیا کنار گذاشته‌اند. ساحل روبروی مرداب، حالت منظره مانند خود را حفظ کرده بود. تصور کرد تمام حرفهایش را قبلاً به همه گفته است؛ به دالکاسر، به شوهرش، به لینگارد. در آن هنگام همه آنها پشت پرده‌ای در خارج از گستره دید او رفته بودند. از میان همه سفیدپوستانی که در آنجا جمع شده بودند، تنها یورگنسن نزد او باقی مانده بود؛ شخصی که از زندگی پررمز و راز انسانی دور بود و همه چیز را بی‌اهمیت تلقی می‌کرد. خانم تراورس با حالتی غضبناک فریاد زد: «کاپیتان یورگنسن! شما می‌دانید که من زنده هستم؟»

مرد چشمانش را بطرف او برگرداند و برای لحظه‌ای، از حالت بی‌تفاوت و شیشه‌ای آنها ترسید؛ ولی پیش از اینکه ترس باعث عقب

راندن زن شود، چیزی مانند جرقه در آن چشمها درخشید که حالتی تقریباً دوستانه داشت. زن قاطعانه گفت: «من می‌خواهم بروم و به آنها ملحق شوم. می‌خواهم به ساحل بروم. آنجا!»

بازوان برهنه و از هم گشوده‌اش، امتداد مرداب را نشان می‌داد. نگاه مرد، لحظه‌ای روی آن خیره ماند و سپس به آسمان پر کشید. زیرلب زمزمه کرد: «قایقی در کار نیست.»

- چرا، اینجا یک قایق کوچک هست. می‌دانم که هست. من آن را می‌خواهم.

پس از آن مصممانه پیش رفت. با حالتی آمرانه، جدی و بسیار محکم. سعی کرد همه نیرویش را در نگاهش جمع کند؛ درست مانند کسی که در آخرین لحظات حیات، سعی در نجات خود دارد. یورگنسن هیچ حرکتی نکرد انگار نه انگار که کسی در آنجا حضور دارد. تنها با صدایی بسیار یکنواخت و بی‌حوصله گفت: «دنبال کدام قایق کوچک می‌گردید؟»

زن همچنان که خیره به او می‌نگریست، به چهره‌اش حالتی خشن داد و سعی کرد با کلماتی شمرده حرف بزند: «کاپیتان یورگنسن! تصور می‌کنم شما به پرستان پاسخ هم خواهید داد.»

- نه. من از شما سؤال می‌کنم.

چشمان نگران و خشمگین خانم تراورس، نمی‌توانست چیزی از چهره‌ی مرد بخواند. یورگنسن در ادامه سخنان خود با لحنی که اندکی صمیمیت و نصیحت در آن بود، ولی ضمناً احساسی را بر نمی‌انگیخت، گفت: «چه کاری از شما در آنجا ساخته است؟»

سؤال یورگنسن پاسخی نداشت. با این حال ادیت گفت: «به یاد داشته باشید که من یک شیخ نیستم، بلکه زنی زنده‌ام، کاپیتان یورگنسن! من می‌توانم زندگی کنم و می‌توانم بمیرم. مرا به آنجا

بفرستید تا در سرنوشت آنان شریک باشم.»
یورگنسن با لحنی که ناگهان بوی زندگی می داد، پرسید: «مطمئنید
که می خواهید به آنجا بروید؟ شاید آنجا مرگ در انتظارتان باشد.»
زن بابی قراری گفت: «چه کسی به مرگ و زندگی اهمیت می دهد؟
من می خواهم از تام سؤالی بپرسم و جوابش را دریافت کنم. این آن
چیزی است که لازم است و باید بدانم.»

در گذرگاه گرم و تیره جنگل، صدای معو خش خش برگهایی به گوش رسید. جعفر، مستخدم شاهزاده، پیام آور مردان بزرگ، درحالی که تبری پهن در دست داشت، راه می‌رفت. از کمر به بالا لخت بود و از شانه‌ها و دستهایش خون می‌چکید.

پشه‌های گزنده بسیاری، اطراف سر او چون ابری ضخیم در پرواز بودند. او دستمال باارزش و قدیمی خود را از دست داده بود. به فضای تقریباً بازتری که رسید، ایستاد و با دقت گوش داد. نگران بود نکند او را به عنوان زندانی فراری دستگیر کنند. دستهایش را بلند کرد و محکم بر شانه‌های خود کوبید. سپس دستها را در اطراف سر تکان داد و بی حرکت ایستاد. لحظه‌ای دوباره گوش داد. صدای شلیک گلوله که زیاد هم معو و از فاصله دور نبود، به گوشش رسید. اگر بیشتر دقت می‌کرد، می‌توانست تعداد گلوله‌های شلیک شده را هم بشمارد. با خود اندیشید: «هم‌اکنون در جنگل، جنگ در گرفته.»

سپس سر خود را داخل تونلی از گیاهان کرد تا از گزند پشه‌های

وحشت آور در امان باشد. زیاد در آن حالت نماند. با سرعت راه خود را در پیش گرفت و شروع به دویدن کرد. او، راجا و خانم ایما را در حالی که در محاصره دشمنان در کنار جنگل قرار داشتند، ترک کرده بود. مردان تنگا، در آنجا حضور داشتند.

تردید بلاراب در عملی که می خواست انجام دهد، بسیار طولانی بود. حتی حسیم نیز که صبری جمیل داشت، تحملش به پایان رسیده بود. به نظر می رسید مذاکرات سنگین، روزها ادامه یابد. هر بار، همان خواسته ها تکرار و همان جوابها داده می شد. در آن موقعیت بحرانی، صبر حسیم ارزشی والا داشت. هر چند او هیچگاه جز با ملایمت سخن نمی گفت و سنت آرام حرف زدن خود را حفظ می کرد و همه جا همراه با خواهرش در میان آن مردان، ظاهری آرام داشت؛ ولی بلاراب لحظاتی متضاد و بی ثبات را می گذراند، گاهی خشمگین، گاهی نگران و زمانی افسرده. دوستیهایش، آینده اش و اهداف سرزمینش در خطر بود. همه افراد اردوگاه بلاراب نیز سرنوشتی نامعلوم را پیش بینی می کردند.

در مذاکرات دوجانبه، گاهی کلمه (خوب)، تنها واژه ای بود که از دهان بلاراب در طول روز خارج می شد و به گوش حسیم می رسید. مردان اردو معمولاً چشم بسته از فرامین بلاراب اطاعت می کردند و با آن موافق بودند، ولی حسیم، زمزمه های مخالفت را از زبان زنان اردوگاه به وضوح می شنید. مخالفتی که بیشتر به دلیل حضور همسر جدید بلاراب بود، نه تصمیمات او. همسر جدید، دختری آرام و مهربان بود، ولی در آن هنگام افکارش منحصراً در اطراف چگونگی غارت کشتی سانحه دیده دور می زد. حسیم که غریبه، فقیر و آواره بود، چگونه می توانست نظرات خود را به زن بقبولاند؟ ثروتی که در سرزمین دور افتاده اش داشت، چیزی جز افسانه تلقی نمی شد.

افسانه‌ای که به نظر می‌رسید برای دریافت کمک جعل شده باشد. شبها، حسین تنها به غصه‌های پردرد و تردیدهای بیهوده ایما داد گوش می‌داد. خواهرش، تنها همراه زندگی او محسوب می‌شد؛ زنی که در شجاعت همانند مردان و در ترس و نگرانی همانند زنان بود. آنها فرزندان یک مادر بودند. ایما داد، هنگامی که اردوی بلاراب بزرگ به خواب می‌رفت و آتشها خاموش می‌شد و چیزی جز خاکستر و جرقه از آن باقی نمی‌ماند، قصه غصه‌هایش را برای برادر زمزمه می‌کرد. حسین، موقرانه او را به آرامش دعوت می‌کرد، ولی خود نیز از اهالی واجوبه شمار می‌رفت؛ جایی که مردانش نسبت به سایر مالا کایها، از هوش بیشتر و درک سریعتری برخوردار بودند و توانشان بیشتر از دیگران بود. غروب یکی از همان روزها، حسین طاقت از کف داد و به خواهرش ایما داد، گفت: «فرا بدون لحظه‌ای تردید این محل را ترک می‌کنیم و نزد دوستان سفیدپوستان بازمی‌گردیم.»

بنابراین صبح روز بعد، حسین و ایما داد، اردوگاه را ترک کردند و راه خود را برای رسیدن به قرارگاه در پیش گرفتند. بین جنگل و قرارگاه، تنها یک راه وجود داشت. دو ملازم همراه آنها بودند. مردان خود حسین و مردان واجوبه. آنها چهار نفر بودند. ایما داد، بزرگترین بانوی واجوبه که هیچگاه نیازی نداشت برای راه رفتن پای خود را بر زمین بگذارد، مگر اینکه خودش دلش می‌خواست، در آن هنگام کیسه سنگینی را نیز با خود حمل می‌کرد. خانم ایما داد دیگر به سختیایی که برخورد با آنها در تبعید اجتناب‌ناپذیر است، عادت کرده بود. او پیاده می‌رفت ولی گاهی نیز اجازه می‌داد ملازمان، او را روی تخته‌ای حمل کنند. این امر بیشتر به خاطر آنها بود، نه خودش.

به دلیل حرکت آنها در ساعات اولیه روز، مشکلی بروز نکرده و حسین امیدوار بود قبل از غروب آفتاب به ساحل مرداب، جایی که

کشتی اما در آنجا نگر انداخته بود، برسند. درست ظهر بود که آنها در سایه‌ای نزدیک آبیگری در کناره‌های جنگل به استراحت پرداختند. در همانجا بود که جعفر با آنها روبرو شد. همه آنها از آن برخورد ناخواسته دچار حیرت شده بودند. صحبت آنان به درازا کشید. جعفر روی پاشنه پاهایش نشسته بود و با لحنی شمرده صحبت و شنوندگان را مشعوف می‌کرد. او داستان شاهکار مانند کارتر رادر پایابها که خبر آن به اردوی بلاراب نرسیده بود، بیان می‌کرد. آن داستان برای حسین بسیار ناراحت کننده بود، ولی لبخند کمرنگی که هنگام شنیدن سخنان جعفر بر لب داشت، باعث می‌شد تغییری در شخصیت و رفتار او به وجود نیاید. فقط ایما‌دا با پریشانی و بی‌قراری می‌گریست. با پایان یافتن سخنان جعفر، سکوت عمیقی برقرار شد.

در واقع حقیقت تلخ و نتیجه غم‌انگیزی که در گفته‌های جعفر وجود داشت، باعث شده بود حتی همراهان مالا کایی، به دلیل مشاهده حیرت حسین که شاهزاده آنها بود، سکوت کنند. جعفر نیز سر به زیر انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. سپس، قبل از اینکه آن احساس از میان آن گروه کوچک رخت بریندد، ناگهان سروصدای نزدیک شدن گروه کثیری از مردان باعث شد همگی روی پاهایشان نیم‌خیز شوند. قبل از آنکه بتوانند حرکت دیگری انجام دهند، فهمیدند که دیده شده‌اند. همه مردان مهاجم، مسلح بودند. انگار از یک لشکرکشی باز می‌گشتند. در میان آنها، سنتوت با لنگی که به کمر بسته بود، دستهایش را مثل دیوانگان تکان می‌داد و پیش می‌آمد. نخست بهت و حیرتی که به مهاجمان دست داد، باعث توقف آنان شد؛ ولی رفتارشان به وضوح خصمانه بود. در پشت سر گروه کوچک، دو ملازم با شمشیرهای آخته، آرام آرام نزدیک می‌شدند. راجا حسین به آرامی روی تنه درخت بزرگی که افتاده بود، نشست. ایما‌دا دستش را روی شانه برادر

گذاشت و جعفر، دوباره بر زمین نشست و چشمانش را پایین انداخت. همه عضلاتش از فرط هیجان می لرزید و کاملاً آماده بود. زیرلب گفت: «رزمندگان تنگا».

کسی بین آن جمع کثیر، فریادی کشید و فریادی از فاصله دورتر جواب او را داد. حتی فکر مقاومت، ابلهانه می نمود. حسین انگشتر زمررد را از انگشت بیرون آورد و جعفر با حرکتی سریع، مخفیانه آن را گرفت. راجا حتی به پیام رسان مورد اعتمادش، نگاه هم نکرد. فقط زیرلب گفت: «تا آن را به مرد سفیدپوست نرسانده‌ای، نباید از پای بیفتی».

- او، راجا! خدمتگزار شما فرمانبردار است. این طلسم، قدرت شگرفی دارد.

تاریکی کم‌کم غرب را در خود می گرفت. همه ساکت بودند و به نظر می رسید افراد آن گروه عظیم، هر لحظه نزدیکتر می شوند. ایامادا گوشه روسری خود را بر چهره انداخته بود و آن پیشروی را تنها با یک چشم ملاحظه می کرد. در رأس مردان مسلح، سنتوت روی پاهایش آهسته می رقصید، ولی او هم ساکت بود. راجا حسین درحالی که موقرانه به آسمان خیره شده بود، بسیار آهسته و زیرلب گفت: «حالا برو!»

یکی دو ثانیه جعفر هیچ حرکتی نکرد؛ سپس با پرشی ناگهانی از حالت نشسته به حالت پرواز درآمد و خود را در جنگل انداخت، میان برگها فرو رفت و مانند شناگری که به عمق آب شیرجه می رود، ناپدید شد. زمزمه‌هایی حاکی از حیرت در میان آن گروه مسلح درگرفت. نیزه‌ای پرتاب گردید، تیری شلیک شد، سه یا چهار نفر از مردان به جنگل هجوم بردند، ولی بزودی با لبخندهایی احمقانه و پوزش طلبانه بازگشتند. در همان حال جعفر به راهی وارد شد که پراز شاخه‌های

درهم فرو رفته درختان بود. ابری از پشه‌ها، دور سر او جمع شدند. خورشید در مغرب در حال افول بود و آخرین انوار خود را از تاریکیها برمی‌گرفت. جعفر، مثل فتر می‌جهید. چشمانش کاملاً باز بود. سینه ستر او بالا و پایین می‌رفت. انگشتر زمرد را در انگشت فرو و دستش را مشت کرده بود. می‌ترسید مبادا از دستش رها و گم شود یا قدرت ناشناخته‌ای، آن را از او بدزدد و یا اینکه با سحر و جادو غیب شود. هیچکس نمی‌توانست بگوید چه حوادثی در پیش است. نیروهای شیطانی در دنیا فراوان یافت می‌شوند. پیام‌رسان شاهزاده و سایر مردان بزرگ، که مسؤول رساندن باارزش‌ترین دارایی اربابش بود، از سایه‌های سیاه موجود در جنگل می‌ترسید. ممکن بود ارواح خبیث در مرداب لانه کرده باشند. هنوز خورشید کاملاً پایین نرفته بود. جعفر پرتوهای کم‌رنگ آن را از لابلای شاخه‌های درختان در ساحل مرداب می‌دید. ناگهان به خاطرش رسید که اگر خدا همانطور در حال دویدن بخواهد جان او را بگیرد، چه خواهد شد. نفس عمیقی در حدود صد یاردی مرداب، محلی که کشتی اما در آنجا قرار داشت، کشید. او بطرف مرداب پیش رفت و به سرنشین قایقی که منتظر ایستاده بود، سلام کرد. صدای یورگنسن در جواب او برخاست. خورشید در پشت کمربند جنگلی ساحل فرو رفت. تا آنجا که چشم می‌توانست ببیند، همه چیز در آبهای سیاه ساکت بود. فقط برای چند لحظه نسیم آرامی وزید.

* * *

کارت‌تر، خسته از سسی ساعت تلاش بی‌وقفه در سرپرستی سفیدپوستان و سیاهان مالا کابی متعددی که کشتی سانحه دیده را با زحمت زیاد از گِل درآوردند و آن را دوباره شناور ساختند، روی صندلی خانم تراورس در عرشه کشتی هرمیت افتاد و به واسوب گفت:

«امشب را حسابتی پاسداری بده و مراقب باش.»

در سینه کشتی اما، شبکه آهنی مرتفعی بود که اگر کسی از آن بالا می‌رفت، می‌توانست همه کشتی و سرنشینان آن را به خوبی ببیند. هرچند بالای شبکه‌های آهنی نقطه‌ای بود که در معرض دید همگان قرار داشت، ولی کسی نمی‌توانست استراق سمع کند و گفتگوی دونفری را که در آنجا حضور داشتند، بشنود. همچنان که خورشید در قلمرو کارتر غروب می‌کرد، یورگنسن و جعفر نیز در آن مکان امن نشسته بودند و به آهستگی و مخفیانه با هم گفتگو می‌کردند. آوارگان واجو که در کشتی اما مشغول کار بودند، نزدیک شدن لحظه محتوم و سرنوشت‌ساز را احساس می‌کردند. مغز آنان این مسأله را درک می‌کرد و قلبشان بشدت می‌تپید. همه آن مردان ناامید تصمیم گرفته بودند بجنگند و بمیرند، ولی از این حالت نه زنده و نه مرده بیرون آیند. اما این، مسأله خانم تراورس نبود. او خود را در کابین حبس کرده و در برابر روی خود بسته بود. با این حال او نیز آنقدر احساس ناامیدی می‌کرد که هر اتفاقی می‌افتاد، می‌توانست به عنوان راه‌حلی هرچند

موقت تلقی شود. بین همه سرنشینان کشتی اما، تنها او بود که نمی‌دانست آن گفتگوی محرمانه و آرام درباره چیست. در افکار عمیق و بی‌هدف او تنها چیزی که رسوخ کرد، سکوت مطلق و عدم وجود کوچکترین صدای عرشه بود. نه خش خشی، نه صدای پایی و نه صحبتی، هیچکدام آن سکوت را نمی‌شکست.

برداشت کلی یورگسن و جعفر، پس از صحبت‌هایشان، این امر بود که باید هرگونه امید و آرزویی را از دل افراد بیرون کنند. تاریکی، اندام دو انسان را که در حال گفتگو بودند فرامی‌گرفت. آن دو نفر در آرامش کامل حرف می‌زدند و اگر کسی به آنها نگاه می‌کرد، می‌توانست دو نمونه کامل از دو نژاد متفاوت آسیایی و اروپایی را در آنجا ببیند که خم شده‌اند و با یکدیگر با حالتی بسیار صمیمی سخن می‌گویند. هنگامی که آن دو نفر، ناگهان و بدون توافق قبلی و درست مثل اینکه قلبشان بر اثر رویدادی آنی بلرزد، برخاستند، هوا کاملاً تاریک شده بود. آنها بلافاصله از یکدیگر جدا نشدند، بلکه در همان حالت ایستاده باقی ماندند؛ مثل اینکه منتظر بودند تا تاریکی عمیق‌تر شود و مکالمات پر رمز و رازشان را بیشتر در خود محو کند. جعفر همه داستان انگشتر و رویدادهای مربوط به سرزمین واجو و دوستیها و نامرادیها را برای یورگسن بازگو کرده بود و در آن حالت ایستاده، بقیه سخنانش را اینطور ادامه داد: «بله کاپیتان! این انگشتر نخستین بار برای آن مرد سفیدپوست در آن شب پرحادثه و مرگ آور فرستاده شد تا یادآور خاطره دوستیها باشد. در آن موقع هم مثل حالا، من حامل آن بودم. و باز مثل حالا، به من گفته شد باید آن را و خودم را، سالم به مقصد برسانم و پیام را بدهم. من همین کار را انجام دادم و به نظرم آمد مرد سفیدپوست آنقدر عصبانی است که حاضر به کمک به ارباب من نیست؛ ولی طلسمی که در انگشتر وجود دارد، کار خود را کرد و با

اینکه پیام من چیزی جز خداحافظی نبود، آن مرد سفیدپوست، راجا حسین را نجات داد. ارباب من از او هیچ تقاضایی نداشت. حالا هم ندارد و من هم هیچ پیامی از او نیاورده‌ام، ولی الحمدلله گویا این انگشتر، هنوز همان قدرت سابق را دارد. حتی قلب و روح آن مرد سفیدپوست هم ثابت مانده و تنها تغییری که من مشاهده می‌کنم، ازدیاد زمان دوستیهاست و ازدیاد میزان علایق. شاید این امر به دلیل وجود خطر مشترکی باشد که ما را به یک اندازه تهدید می‌کند. بنابراین کاپیتان! من از هیچ چیز نمی‌ترسم. حالا هم باید این انگشتر را به راجا لاوت برسانم، فقط باید تحویل او بدهم؛ حتی اگر تنها یک نفس به آخر عمرم باقی مانده باشد، باید آن را زیر پاهای او بیندازم. ولی متأسفانه آن بیشه پر از آدمهای تنگا و ساحل کاملاً صاف و بی حفاظ است. فکر می‌کنم حتی امکان و فرصت رسیدن به دروازه را ندارم.

یورگنسن سر را پایین انداخته، دستها را در جیب فرو کرده بود و گوش می‌داد. جعفر بسیار مبهوت تراز آن بود که بتواند تصمیمی اتخاذ کند. فقط زیر لب زمزمه کرد: «تنها پناه ما خداست، ولی ما چه کاری باید انجام بدهیم؟ کاپیتان! عقل شما راهی را توصیه نمی‌کند؟»

یورگنسن جواب نداد. گویی هیچ توصیه‌ای نداشت و هیچ راهی را نمی‌شناخت، ولی خدا بزرگ بود. جعفر هر چند نگران و ناراحت، اما در عین حال آرام و ساکت ایستاده بود. هنوز تهرنگی از سپیدی امید در قلبش وجود داشت. تاریکی محض، هیکل آن دو نفر را از دید دیگران کاملاً پنهان می‌کرد. جعفر گفته بود حالا که تنگادست خود را رو کرده و نقاب از چهره برداشته است، نمی‌تواند سالم به ساحل برسد، چون در آنجا مورد حمله قرار خواهد گرفت و اسیر خواهد شد. البته او از مرگ نمی‌ترسید، چون کسی که با یک اشاره اربابش بتواند آنطور در هوا به پرواز درآید، بدون جنگیدن نخواهد مُرد. او حتی گفته بود

چگونه می‌تواند بدون اینکه دیده شود و یا صدایی ایجاد کند، سینه‌خیز از کنار یک اردوگاه بگذرد، مثل یک مار بخزد و مثل یک شبخ عبور کند. این همان جعفر بود که هرگز معنای شکست را نمی‌دانست. هیچ باتلاقی، هیچ مردابی، هیچ رودخانه‌ای و هیچ جنگلی نمی‌توانست مانع انجام گرفتن مأموریت‌های او شود. او حتی به استقبال چنین موانعی می‌شتافت و در بسیاری از موارد، اینها دوستان پیام‌رسان به شمار می‌رفتند. ولی آن ساحل، محوطه‌ای باز بود و هیچ راه دیگری هم جز عبور از آن، وجود نداشت. در پشت هر بوته‌ای، هر درختی و هر بیشه‌ای، در داخل جنگل واقع در صد یاردی آن، یکی از افراد تنگا یا پارتیزانهای دامان در کمین بودند. کوچکترین صدایی، آنها را متوجه می‌کرد و هیچ شبی نمی‌توانست بدون اینکه دیده شود، از لبه آب خود را به دروازه بارگاه بلاراب برساند. نه تنها جعفر، بلکه همه سرنشینان کشتی مطلع بودند که هر کس بخواهد چه شب و چه روز از آنجا عبور کند لاقلاً در بیست نقطه مورد حمله و اصابت نیزه قرار خواهد گرفت. همه اینها از مغز جعفر نیز گذشت. ناگهان حرکتی کرد و گفت: «حتی شما کاپیتان! نمی‌توانید این کار را انجام بدهید.»

یورگنسن زیر لب گفت: «صحیح است.»

سپس نفسی تازه کرد و بلافاصله دید که دیگر جعفر نزد او نیست. یورگنسن با روحیه جعفر به خوبی آشنا بود و می‌دانست او برای خوابیدن نرفته، بلکه احتمالاً از میله‌ها پایین آمده و در جایی روی عرشه، روی پاشنه‌های پایش چمباتمه زده است. امکان داشت او در تاریکی به تفکر درباره این موقعیت حساس پرداخته باشد، ولی امکان نداشت خوابیده باشد. یورگنسن فکر می‌کرد شاید هم او در این نبرد کشته شود و در نتیجه لینگارد چیزی در مورد اسارت حسیم و ایمادا نداد و انگشتر هرگز به دستش نرسد. انگشتری که خود گویای هر پیامی

بود. آری، لینگارد هرگز نخواهد فهمید. او در مورد هیچکس دیگری که خارج از بارگاه بلاراب باشد تا هنگامی که به هدفهایش نرسد و آنجا را ترک نکند، چیزی نخواهد فهمید. باید به این هدفها، هرچه می خواهد باشد، دسترسی یابد. اما اینکه دانستن یا ندانستن آن رویدادها چقدر برای لینگارد اهمیت دارد، یورگنسن اطلاعی از آن نداشت. همه چیز در پرده‌ای از ابهام و شک و تردید پوشیده شده بود؛ درست مثل زندگی آن مردان.

یورگنسن پس از اندکی تفکر، دریافت که شاید بتوان کاری انجام داد. از شبکه آهنی پایین آمد و در عرشه جلو حرکت کرد. در سیمای لاغر آن ماجراجوی پیر که در تاریکی دیده نمی شد، هیچ حالتی نبود و هیچیک از عضلاتش تکان نمی خورد. چشمان بی فروغ او که خیلی چیزها را دیده بود، هرگز نظری به اطراف نینداخت و توجهی به کسانی که در سکوت او را می پاییدند، نکرد. با جرعه‌ای که در فکرش بوجود آمده بود، حالت کسانی را داشت که در خواب راه می روند. ولی رؤیاهای او در بیداری بود، نه در خواب. خانم تراورس صدای قدمهای او را که از کنار کابین رد می شد، شنید. ولی فقط سرش را بلند کرد و سپس دوباره آن را روی دستهایش روی میز کوچکی که جلو او قرار داشت، گذاشت. یورگنسن، کنار نرده‌های کشتی ایستاد. لحظه‌ای بعد نور قرمز کم‌رنگی را دید که در ظلمات ساحل درخشید. یورگنسن همه چیز را با سرعت، دقت و بطور کامل می دید. این حالت با روحیه و رفتار او که مانند روح بود عجین شده بود و هماهنگی داشت. در آنجا مردانی بر سر زندگی خود دست به قمار زده بودند. او نیز خیلی خوب می دانست که این قمار چقدر اهمیت دارد. یورگنسن از پرداختن به افکار دور و دراز دست برداشت. برایش زندگی هیچکس دیگری جز زندگی تام لینگارد که او را از سرگردانی نجات داده و به این دنیا

بازگردانده بود، اهمیتی نداشت. آنچه به او الهام شد، ایفای نقشی بود که خانم تراورس لازم بود در این ماجرا بازی کند. زندگی زن و خود زن اصلاً مهم نبودند. مسأله فقط این بود که این ایفای نقش تا چه حد در سرنوشت لینگارد مؤثر است. او به تام می‌اندیشید، یعنی به کسی که برای نجات دادن جان عده‌ای، به قماری خطرناک دست زده بود. سرانجام به این نتیجه رسید که تسلیم انگشتی به تام لینگارد، کاری درست است و باید به هر قیمتی صورت گیرد؛ فقط تسلیم انگشت و نه بیشتر. زیر لب با خود زمزمه کرد: «این به او کمک خواهد کرد تا زودتر تصمیم بگیرد.»

به خود حرکتی داد و روی از شعله‌های آتش که در ساحل، اینجا و آنجا، زبانه می‌کشید، برگرداند. خانم تراورس دوباره صدای قدمهای او را شنید که از کنار کابین می‌گذشت، ولی اینبار حتی سر را نیز بلند نکرد و تنها با خود گفت: «این مرد خواب ندارد، دیوانه است، رفتاری بیجگانه دارد، انعطاف‌پذیر نیست و دائماً در عرشه، بدون هدف، قدم می‌زند...»

در همان حال، به خاطر هدفی، هرچند نامشخص، یورگنسن برای جستجوی جعفر از عرشه می‌گذشت. نخستین چیزی که لازم بود به جعفر بگوید، این بود که تنها فردی که می‌تواند خود را به دروازه بارگاه بلاراب در آن موقع حساس برساند، زن سفیدپوستی است که لینگارد او را به عرشه‌اش آورده است؛ یعنی همسر یکی از فرماندهان سفیدپوست که در اسارت بسر می‌برند.

پس از یافتن جعفر و گفتن این مطلب به او، بسیار شگفتزده شد که فهمید او نیز همین نظر را دارد. آنها تصور می‌کردند افراد تنگا یا دامان برای زنی که به تنهایی در کنار ساحل به قدم زدن مشغول است و یا حتی بطرف محل اقامت بلاراب می‌رود، مزاحمتی ایجاد نخواهد

کرد. یورگنسن زیر لب افزود: «بخصوص در شرایطی که مشعل پر نور
هم در دست داشته باشد.»

او به جعفر گفت که زن هم اکنون در تاریکی مطلق نشسته است و
درست مثل سایر زنان سفیدپوست، ناله می‌کند. خانم تراورس صبح
همان روز برای پیوستن به لینگارد و شوهرش گریه کرد، ولی با این
حال یورگنسن نشانی محل قایق کوچک و اجازه رفتن را به او نداد و از
آن زمان، زن خود را در کابین تاریک حبس کرد.

جعفر همه اینها را بدون ابراز همدردی شنید. یورگنسن گفت: «آه،
جعفر! به نظر من باید حالا اجازه بدهیم آرزویش برآورده شود.»
جعفر گفت: «آری به خدا! بگذار برود. چه اشکالی دارد؟»
و یورگنسن اضافه کرد: «و انگشتر را هم با خود ببرد.»

یورگنسن ملاحظه کرد که جعفر، اندکی دچار تردید شد، ولی پس
از چند لحظه گفت: «خدا بزرگ است. شاید سرنوشت او این باشد.»
جعفر به عنوان یک واجو، زنان را قابل اعتماد نمی‌دانست و هرگز
قبول نداشت وظیفه‌ای را بر عهده آنان بگذارد، بخصوص وظیفه‌ای که
نیاز به جرأت و تصمیم‌گیری داشته باشد. اما در آن وضعیت مجبور شد
عقیده شخصی خود را فراموش کند و انگشتر را به یورگنسن بدهد و
فقط بگوید: «می‌دانید کاپیتان، او باید این انگشتر را مانند چیزی
بی‌اهمیت در انگشت داشته باشد.»

یورگنسن بلافاصله پاسخ داد: «این را به گردن می‌آویزد.»
به محض اینکه یورگنسن بسوی کابین حرکت کرد، با خود اندیشید
شاید زنی که همراه تام لینگارد به اینجا آمده است، تغییر عقیده داده
باشد و نخواهد کشتی اما را ترک کند. این امر زیاد فکر او را مشغول
نکرد. همه سرنشینان کشتی در تاریکی بسر می‌بردند. حتی خود او نیز
در تاریکی قرار داشت. در واقع یورگنسن جز اینکه می‌خواست

لینگارد را متوجه خطر عظیمی کند که بر سر راه حسین و ایمادا قرار داشت، و جز اطلاع‌رسانی به او در مورد موقعیت افراد، قصد دیگری نداشت. یعنی برای او وجود یا عدم هیچ‌یک از آن سفیدپوستان مهم نبود، زیرا آنان افرادی بودند که می‌آمدند و می‌رفتند و هیچ تأثیری در زندگی مردم آن ناحیه نداشتند. ادیت لازم بود بدون اطلاع از این مسائل به دیدن لینگارد برود و در صورتی اجتناب می‌کرد، جریمه‌اش این بود که در کشتی بماند؛ در نتیجه تصمیم گرفت چیزی به زن نگوید. این نتیجه از آنجا به دست آمد که یورگنسن می‌دانست خانم تراورس هرگز به حرفهای او گوش نخواهد داد، زیرا آن زن ساعتی قبل گفته بود او را تنها بگذارد و بیش از آن مزاحمش نشود. البته یورگنسن هم مثل جن نبود که با دعا بیرون برود، بنابراین اگر زن حاضر به بیرون آمدن از کابین نشود، او نیز با همان لحن تند و عصبانی با خانم تراورس برخورد خواهد کرد.

سرانجام کلمات مناسبی را که می‌خواست بر زبان بیاورد، یافت: «دربارهٔ تام و یک انگشتر چیزهایی هست که باید به شما بگویم. شما آرزوی موفقیت و سلامتی او را دارید، مگر نه؟»
پس از این جملات، زن نخواهد توانست از آمدن روی عرشه امتناع کند.

زن با شنیدن آن سخنان که از زبان روح سپیدپوشی بیرون آمد، اندکی مردد ایستاد و سپس گفت: «کاپیتان یورگنسن! به نظرم شما مرا به بازی گرفته‌اید: پس از رفتاری که امروز صبح با من داشتید، در واقع دیگر چیزی برای گفتن ندارم.»

یورگنسن زیر لب گفت: «قایمی برای رفتن شما آماده کرده‌ام.»
خانم تراورس گفت: «شما نقشهٔ جدیدی دارید، ولی دلشان نمی‌خواهد آن را برایم تشریح کنید. در افکارشان چه می‌گذرد؟»

- علایق تام.
- شما واقعاً دوست او هستید؟
- او مرا به اینجا آورد و شما خوب این موضوع را می دانید. او در این مورد با شما بسیار صحبت کرده.
- بله او صحبت کرده، ولی من از خودم همیشه پرسیده‌ام شما چگونه می توانید برای کسی دوست باشید؟
- یورگنسن بسیار آهسته گفت: «از خودتان پرسیده‌اید؟ اگر من دوست او نیستم، پس چه کسی دوست اوست؟»
- خانم تراورس با سرعت گفت: «اینهمه صحبت دربارهٔ یک انگشتر. کدام انگشتر؟»
- انگشتر تام. او سالهاست که آن را همراه خود دارد.
- و آن را به شما داده؟ مگر برایش اهمیتی نداشت که این کار را کرد؟
- من نمی دانم. این فقط یک شیئی است.
- ولی باید بین شما و او پیامی بوسیلهٔ این انگشتر ردوبدل شود، همینطور است؟
- بله و او خواهد فهمید این پیام چیست.
- این پیام چیست؟
- من آنقدر با او دوست هستم که بتوانم زبانم را نگه دارم.
- چه؟ برای من زبانتان را نگه دارید؟
- شما کی هستید؟ همانقدر هم که او تا به حال برایتان گفته، زیادی است.
- خانم تراورس مثل اینکه با خودش حرف می زد، گفت: «شاید اینطور باشد. مگر شما نمی خواهید این انگشتر به دستش برسد؟»
- بله. فوراً، و به خاطر خود او.

- مطمئن هستید که این کار به خاطر اوست؟ چرا نمی‌توانید... در همان لحظه، خانم تراورس حرف خود را قطع کرد و به فکر فرو رفت. آن مرد، خیلی افسرده و ناامید بود، هرگز چیزی نمی‌گفت و سر و کله زدن با او هیچ فایده‌ای نداشت. او مردی شکست‌ناپذیر و غیرقابل دسترسی بود... او مرده بود. یورگنسن انگار که عقیدهٔ منحصر به فردی را به کسی تحمیل می‌کرد، گفت: «فقط این را به او بدهید، فقط این را آرام کف دست او بگذارید. خواهد فهمید.»

- چه را خواهد فهمید؟ توصیه، اخطار، یا علامتی برای عمل؟ یورگنسن اظهار داشت: «هر چیزی می‌تواند باشد. این برای او همه نوع معنایی دارد.»

خانم تراورس با صدایی نیمه بلند گفت: «آه، اگر من فقط می‌توانستم به آن مرد اعتماد کنم.»
صدای آرامی را که از فرو دادن آب دهان یورگنسن برخاست، هرکس می‌توانست به نشانه‌ای از همدردی تعبیر کند. مرد همچنان ساکت باقی ماند.

خانم تراورس ناگهان با صدای بلند فریاد زد: «واقعاً این دیگر فوق‌العاده است! چرا نزد من آمدید؟ چرا این کار را جزو وظایف من محسوب می‌کنید؟ چرا مخصوصاً از من می‌خواهید که این کار را به او بدهم؟»

یورگنسن با لحنی بی‌تفاوت گفت: «به شما خواهم گفت چرا. زیرا در عرشهٔ این کشتی هیچکس را نمی‌توان یافت که بتواند به آن ساحل برود و زنده بماند. امروز صبح خودتان به من گفتید برای مردن آمادگی دارید و دلتان می‌خواهد به خاطر تام یا همراه با تام بمیرید. خوب، بنابراین به استقبال خطر بروید و شانس خود را بیازمایید. شما تنها کسی هستید که بخت آن را دارید تا به احتمال پنجاه درصد بتوانید به آنجا

بروید. شاید تام منتظر باشد.»

خانم تراورس با دستهایی که بسوی یورگنسن دراز شده بود، بطرف جلو حرکت کرد و همین امر باعث شد یورگنسن گامی به عقب بردارد. زن بالحنی تحقیرآمیز گفت: «تنها کسی هستم؟ به استقبال خطر بروم؟ واقعاً؟ انگشتر سحرآمیز کجاست؟»

یورگنسن با حاضر جوابی گفت: «در جیب من.»

در عین حال حدود نیم دقیقه طول کشید تا خانم تراورس وجود شیئی ویژه را در کف دست گشوده شده خود، احساس کرد. یورگنسن زمزمه کنان و بالحنی نصیحت آمیز ادامه داد: «اجازه ندهید کسی آن را ببیند. آن را در جایی پنهان کنید. بهتر نیست به گردنتان بیاویزید؟»

خانم تراورس دست خود را که انگشتر را در کف آن داشت، محکم بست. سپس با عجله گفت: «بله، احتمالاً این کار بهتر است. من چند لحظه بعد برمی گردم. همه چیز را آماده کنید.»

با این سخنان، در داخل کابین که از آن نور اندکی ساطع می شد و عرشه را رنگ می زد، از نظر پنهان شد؛ نور از شمعی می تابید که خانم تراورس آن را در کابین روشن کرده بود. زن شروع به بستن انگشتر به گردن بند و سپس آویختن آن به گردنش کرد. بله، استقبال از خطر به خاطر نجات تام.

یورگنسن عبوسانه با خود زمزمه کرد: «هیچکس نمی تواند در برابر آن مرد مقاومت کند. حتی من هم نتوانستم.»

یورگنسن پس از اینکه حرکت کرجی را از کنار کشتی مشاهده کرد، دست از ادامه زندگانی فکورانه کشید. لزومی برای تفکر بیشتر و استفاده از هوش خود نمی‌دید. او همه فکر و هوش خود را به اندازه کافی به کار انداخته بود. آنچه در نظر داشت، انجام گرفته و موقع آن فرا رسیده بود که به زندگی روح مانند خود در عرشه کشتی اما ادامه دهد. لینگارد با مشاهده انگشتر، به کمک حسین و ایمادا می‌شتافت که در اسارت بودند، هرچند یورگنسن آنها را در معرض خطری جدی نمی‌دید. آنچه واقعاً اتفاق می‌افتاد، این بود که تنگا آنها را به عنوان گروگان، نگهداری می‌کرد و در هر حال از نظر یورگنسن، آنها نیز مثل اسرای سفیدپوست به حساب می‌آمدند. در واقع همینطور هم بود. آنها به شاه‌تام وابسته و منتظر کمک او بودند، همانطور که قبلاً نیز هم‌نژادهای آنان چنین احساسی را در مورد یورگنسن داشتند. فقط تام بزرگوارتر و مهمتر بود، مردی بسیار مهم. معهذاً یورگنسن نمی‌دانست چرا باید از سرنوشت خودش بگریزد و خود را در ماجرای داخل کند

که او را جذب و مسخر کرده و احتمال شکست و پیروزی در آن مساوی است. این سرنوشت، غیر قابل اجتناب می‌نمود و یورگنسن احساس می‌کرد لینگارد با دیدن انگشتر، به غیر قابل اجتناب بودن آن پی می‌برد، ولی از زیر بار مسؤولیت شانه خالی نخواهد کرد. آنچه یورگنسن از لینگارد انتظار داشت، این بود که همان اندک توجهی را هم که به سفیدپوستان داشت، به دور بيفکند؛ سفیدپوستانی که آمد و رفتشان به هیچ دردی نمی‌خورد و اهمیتی هم نداشتند.

شاید در نگاه اول فرستادن آن زن بسوی لینگارد، بهترین راه برای رسیدن به این هدف به شمار نمی‌آمد، ولی در هر حال یورگنسن را قانع می‌کرد که خانم تراورس خواهد فهمید دعوی آن روز صبح، به علت امری خیر بوده است. تام لینگارد از زن چه انتظاری داشت؟ تنها زنی که در زندگی یورگنسن ظاهر شد، زنی بود که در مقابل مقداری منسوجات کتانی و تفنگ به او تحویل داده شد. بنابراین در آن هنگام نیز ارزش خانم تراورس را زیاد نمی‌دانست. تنها چیزی که اهمیت داشت، ارتباط لینگارد با تبعیدیهای واجو بود و جنگ پرماجرایی که هیچ دریانوردی در این سوی دریاها سعی در ایجاد آن نمی‌کرد.

در اینکه تنگا مذاکره را به جنگ ترجیح می‌داد، یورگنسن هیچ شکی نداشت. اینکه چگونه لینگارد با او معامله می‌کرد نیز ربطی به یورگنسن نداشت، زیرا کار بسیار ساده‌ای بود. هیچ چیز نمی‌توانست مانع رفتن شاه‌تام برای دیدن تنگا و مذاکره مقتدرانه با او شود. آنچه آن آدم جاه‌طلب می‌خواست، در واقع سهم شدن با ثروت و قدرت و جلب دوستی لینگارد بود. سال قبل تنگا در لفافه به یورگنسن گفته بود:

«به چه طریقی می‌توانم نظر دوستانه بلاراب را به خود جلب کنم؟»

این بود آنچه در نهاد آن مرد می‌گذشت و گفته او مقدمه‌ای بود برای دوستی با لینگارد. البته یورگنسن در برابر گفته‌های او سکوت

کرده بود، زیرا وظیفه او برقراری روابط سیاسی نبود بلکه محافظت از کشتی بود.

پس از اندک کوشش فکری برای برقراری ارتباط بین خانم تراورس و لینگارد و فرستادن او، یورگنسن نگران بود مبادا همه محفوظات قبلی و حتی شعور خود را به خاطر آن کوشش از دست بدهد. به همین دلیل سعی کرد دیگر راجع به آن موضوع فکر نکند، بلکه عملاً دست به کاری بزند تا توجه لینگارد را به طریقی بسوی مرداب جلب کند. در مواقع عادی برای یک دریانورد، بهترین راه شلیک یک راکت بود تا نشان دهد که اوضاع وخیم است. ولی در آن اوضاع و احوال، شلیک سه راکت بطور همزمان می توانست نشانه اعلام خطر باشد. یورگنسن دستوراتی صادر کرد و بلافاصله جرقه های قرمز رنگی از سه راکت ارسالی به فضا را که در هوا منفجر و با سه صدای بلند همراه شدند، مشاهده کرد. سپس به قدم زدن در عرشه کشتی پرداخت و مطمئن بود تام با ملاحظه آن علامات، حدس خواهد زد که اتفاقی رخ داده است و مرداب را دقیقاً زیر نظر خواهد گرفت. بدون شک شلیک آن سه راکت که به نظر بسیار مرموز می آمد، آشوبی عظیم در دل تنگا و دوستانش و هیجانی بسیار در قرارگاه برپا می کرد، ولی یورگنسن اهمیتی به آن نمی داد. قرارگاه در آن هنگام دو وضعیتی پرهیجان بسر می برد و این مقدار هیجان اضافی، چیزی را عوض نمی کرد. ولی آنچه یورگنسن انتظار نداشت، شلیک مسلسل وار تفنگهایی بود که به دست افرادی صورت می گرفت که در پشت بوته های جنگلی کنار ساحل، پنهان شده بودند و کشتی را نشانه می رفتند. این امر باعث شد تا او بر جای خشک شود. او به وضوح صدای برخورد گلوله ها را به قسمت جلو کشتی شنید و با خود گفت: «یک کله خر مشغول شلیک به ماست.»

این واقعیت که آنها در محاصره قرار داشتند، با این عمل به سادگی افشا گردید و یورگنسن فهمید تا هر جا پیش برود، تنگا نیز کوتاه نخواهد آمد. البته هنوز امید اندکی وجود داشت که تام، همه چیز را با مذاکره به حالت اول برگرداند، مگر اینکه...

یورگنسن به آرامی خنديد و سپس به قدم زدن خستگی ناپذیر خود ادامه داد. آنچه نظر او را جلب کرد، خاموش شدن ناگهانی آتشی بود که شب و روز در اقامتگاه تنگا شعله می کشید. او تصویری از حمله وحشیانه مردان تنگا را در حالی که نيزه‌هایی از چوب بامبو در دست داشتند، در ذهن مجسم کرد. این تجسم پنج ثانیه طول کشید. سپس دوربین را از سقف کابین برداشت. نور سه ستاره درخشان بر فراز مرداب، یورگنسن را قادر می ساخت تا کرجی حامل خانم تراورس را که بسوی ساحل می رفت، مشاهده کند؛ ولی این امر فقط چند لحظه طول کشید و او دیگر نتوانست به علت تاریکی هوا چیزی را ببیند. یورگنسن مطمئن بود لینگارد با توجهی فراوان، رویدادهای مرداب و خود کشتی اما را زیر نظر دارد.

چون خانم تراورس قادر نبود کرجی پارویی را بسوی ساحل براند، دو نفر او را برای پارو زدن همراهی می کردند. سکاندار نیز جعفر بود. هر چند جعفر را یورگنسن فرستاده بود، ولی او، خود نیز علاقه مند بود انگشتر را تا رسیدن سالم آن به دست لینگارد، از نزدیک زیر نظر داشته باشد. همین امر باعث شده بود او همراه با پارو زنان، کشتی اما را ترک کند. همراه با تاب خوردن کرجی بر اثر پارو زدن به اینطرف و آنطرف، او نیز به چپ و راست تاب می خورد و به وسط آن، جایی که زن نشسته بود، خیره می نگریست. خانم تراورس که تاریکی او را احاطه کرده بود، با چشمانی بسته فکر می کرد و تقریباً فراموش کرده بود چیزی به گردنش آویزان است. چون کرجی سنگین و بزرگ بود،

به آهستگی حرکت می‌کرد. دو مرد پاروها را محکم و عمیق در آب فرو می‌کردند و بدون اینکه صدایی از آنها برآوردند، پارو می‌زدند. خانم تراورس که در وسط کرجی راحت و با عضلاتی شل کرده نشسته بود، احساس نمی‌کرد کرجی حرکت دارد. او نیز مثل یورگنسن از فکر کردن خسته شده و غرق در سکوت آن شب پرماجر بود و هیچ نقشه یا اندیشه‌ای در فکر نداشت. در واقع هیچ احساسی نداشت و تنها استراحت می‌کرد و بس. در طول آن روزهای نیکنواخت، برای نخستین بار می‌توانست مزه تنهایی را احساس کند. مردانی که همراه او بودند، اصلاً به حساب نمی‌آمدند. زن نمی‌توانست با آنها صحبت کند. او زبان آنها را نمی‌فهمید. تصور می‌کرد قایق بوسیله سحر و جادو حرکت می‌کند. مثل شخصی که نیمه‌خواب باشد، با خود گفت: «چه رؤیای غریبی دارم.»

صدای آرام جعفر که در تاریکی به مردانش دستور داد پارو زنی را قطع کنند، به گوش رسید و متعاقب آن، قایق در ده یاردی ساحل متوقف شد. چشم جعفر به هیزمهایی افتاد که انگار برای آتش زدن کرجی فراهم کرده بودند. به یاد آورد که به یورگنسن گفته بود: «اگر ما را به آتش کشیدند... منتظر خواهیم ماند تا ببینیم مردن در این شب تاریک، سرنوشت کدامان است.»

یورگنسن پاسخ داده بود: «بله، خواهیم دید.» سرانجام یورگنسن نور اندک مشعلی را در تیرگی ساحل دید. گوشه‌هایش را برای شنیدن صدای شلیک تفنگ تیز کرد ولی از سطح گسترده آبهای مرداب، هیچ صدایی نمی‌آمد. نزدیک ساحل، یکی از پاروزنان که مشعل در دست داشت، همراه با جعفر و پاروزن دیگر، کرجی را به آرامی و با احتیاط بسوی ساحل به حرکت درآوردند. چشمانشان کاملاً باز و هیجان به جانان رخنه کرده بود. روشنایی قرمز

مشعل، بر چشمان بسته خانم تراورس می‌تایید و او تا هنگامی که کرجی به شنهای ساحل برخورد کرد، چشمهایش را نگشود. دو مرد بلافاصله از کرجی به ساحل جستند. خانم تراورس ناگهان از جا بلند شد. صدایی از هیچکس بر نمی‌خاست، زن از کرجی روی ماسه‌ها پرید و قبل از اینکه کاملاً تعادل خود را به دست بیاورد، مشعل را به زور به دستش دادند. گرما و نزدیکی آن به صورتش، چشمهایش را تقریباً کور کرد. سرانجام به خود آمد و مشعل را بالا برد. لحظه‌ای ساکت ایستاد، به جرقه‌هایی که از مشعل می‌ریخت، نگریست. بازوی برنزی برهنه‌ای که در برابرش ظاهر شد، مسیر را به او نشان داد و خانم تراورس بسوی تاریکی گام برداشت. پس از چند قدم پیشروی، هنگامی که از فراز شانه‌هایش به عقب نگریست، مرداب، ساحل، کرجی و مردانی که او تازه آنها را ترک کرده بود، ناپدید شده بودند. خانم تراورس به تنهایی، درحالی که مشعل روشنی را در دست داشت، به حرکت درآمد. زیر پاهایش بر روی زمین، سایه‌اش او را تعقیب می‌کرد. سرانجام ماسه‌ها را پشت سر گذاشت و به زمین سفت رسید. پرچینهای طولی که زیر نور مشعل ارتفاعشان بلندتر به نظر می‌آمد، بسیار ترسناک بود. تصور کرد هر لحظه ممکن است به زمین بیفتد، ولی به رفتن ادامه داد.

صدای غریبی از پشت سر برخاست که فریاد می‌زد: «اندکی به

چپ.»

این صدا، بند بند وجودش را به لرزه درآورد، مثل صدای یک ترومپت طنین انداخت و آسمان را پر کرد. خانم تراورس لحظه‌ای ایستاد، سپس مشعل را بطرفی پرتاب و شروع به دویدن کرد. در واقع جلو چشمانش را نمی‌دید و با دستهایی به طرفین گشوده، بطرف صدا که از لینگارد بود، می‌رفت. مشعل پشت سرش روی زمین افتاده بود و

می درخشید. ناگهان پایش به چیزی گیر کرد و تنها با گرفتن یکی از تخته‌سنگها، از افتادن به زمین جلوگیری کرد. بارگاه بلاراب، بر فراز سر او قرار داشت. زن صدای حرف زدن آرامی را شنید و لرزه‌ای را زیر پاهایش احساس کرد. با وحشت از روی شانه‌هایش به عقب نگریست و جز نور مشعلی که خود آن را انداخته بود، چیزی ندید.

تاریکی همه ساحل و مرداب را پوشانده بود. چشمان زن از فرط وحشت کاملاً باز مانده بود انگار حرکت‌های مرموزی را در چند قدمی خود مشاهده می‌کرد. او نمی‌دانست که جاست، ولی در واقع در سمت چپ دروازه اصلی و در چند قدمی آن قرار داشت. درد شدیدی در عضلاتش، او را تا مرز بیهوشی برد. در همانجا ساکت ماند تا چیزی بشنود یا ببیند و یا لااقل احساس کند. از فراز سرش و انگار از آسمانها، صدای لینگارد را شنید که به او دستور می‌داد: «خم شوید! بیشتر!»

خون در تن زن، حرکتی بسیار آرام داشت. خم شد، بیشتر خم شد، آنقدر خم شد تا اینکه به زانو درآمد. صداهایی را که نزدیک می‌شدند، شنید و بوی دود کنده‌های درخت را احساس کرد. شبحی را که بزرگتر از حالت نشسته‌اش نبود، دید و صدای لینگارد را شنید که می‌گفت: «توانستم کسی را پیدا کنم که دروازه را باز کند.»

زن قادر به حرف زدن نبود. لینگارد با نگرانی و درحالی که کاملاً به او نزدیک شده بود و نفس‌هایش به صورت زن می‌خورد، گفت: «این خود شما هستید؟»

این سخنان، زن را کاملاً به خود آورد. فهمید چه باید بکند. سرش را بلند کرد و بطرف بازوانی رفت که بسوی او گشوده شده بود. بازوان، او را با قدرتی غیرقابل مقاومت بسوی خود کشید و روسری از سرش افتاد. همان بازوان او را از زمین بلند کرد و روی پاها گذاشت. زن فهمید که لینگارد سعی دارد چیزی را به او گوشزد کند، ولی تنها توانست

دوباره بگویند: «شما... شما...»

مرد همچنان زن را نگه داشته بود. فشار مفید و غیرقابل مقاومت بازوان او به تدریج کم شد و آرام آرام زن را بسوی خود کشید. همانطور که صدای مرد به نظر زن در همه آسمان طنین انداخت، قدرتش نیز به نظر بسیار زیاد آمد. زن احساس کرد در امن ترین منطقه زمین قرار دارد. ادیت هنگامی که در کشتی نشسته بود، همه این مناظر را نزد خود مجسم می‌کرد و وقتی دید همگی به واقعیت پیوسته است، با خود زمزمه کرد: «او بدون اینکه خود بداند، مرا بسوی مرگ می‌کشاند.»

قدرت مرد زیاد بود. زن چشمانش را بست. سرش اندکی به عقب خم شد و خود را فراموش کرد. ناگهان مرد، زن را رها کرد. خانم تراورس برای ایجاد توازن، دستش را با شتاب جلو آورد و لینگارد که انتظار چنین واکنشی را داشت، دست او را گرفت. از پشت سر خانم تراورس صدای شکسته شدن چوبهای خشک و زمزمه‌ها و حرکت عده‌ای به گوش رسید. ناگهان صدایی گفت: «انجام گرفت.» خانم تراورس نمی‌دانست چه بگوید. تام با صدایی بسیار آهسته پرسید: «چرا چیزی نمی‌گویید؟»

زن پاسخ داد: «اجازه بدهید اول نفسم جا بیاید.»

همه صداهای اطراف آنان محو شد. مردان محلی را که زن در آنجا در حال بیهوش شدن بود و بازوان لینگارد او را نجات داده بود، به اشغال در آورده بودند. ادیت در کنار لینگارد احساس آرامش می‌کرد. سرانجام هر دو برخاستند و روبروی یکدیگر ایستادند. لینگارد گفت: «حدود یکساعت بود که داخل آن درخت منتظر بودم. بلازرا بمراد در آنجا حبس کرده بود. تا اینکه صدای آن سه راکت برخاست. هنگامی که مشعل روشن شد و شما قدم به ساحل گذاشتید، کاملاً مراقب بودم.»

تصور می‌کردم خواب می‌بینم. چه می‌توانستم بکنم؟ احساس کردم باید بسوی شما بدوم، ولی جرأت نکردم. آنجا پر از مردان مسلح بود. خانه‌هایی که شما در دیدار قبلی همراه با من در اینجا دیدید نیز پر از مردان مسلح است. صدای کشیدن ماشه‌ها برخاست و همه منتظر نخستین شلیک بودند... و شما در آن محیط باز، مشعل به دست، می‌آمدید. هرگز هیچ مردی چنین صحنه‌ای را در زندگی ندیده بود. برای چه به اینجا آمدید؟»

- شما منتظر کسی نبودید؟ منظورم خودم نیست. منظورم مثلاً یک پیام‌رسان است.

تام با تسلط کامل بر خودش گفت: «نه! چرا او اجازه داد شما بیایید؟»

- منظورتان کاپیتان یورگنسن است؟ آه، نخست او امتناع کرد. گفت دستور شما باعث عدم فرستادن من است.

مرد با لحنی آرام گفت: «چگونه جرأت کردید به او نزدیک شوید؟»

زن گفت: «من جرأت نکردم. من چیزی به او نگفتم چون فکر می‌کردم بی‌فایده است. کاپیتان یورگنسن همیشه مرا به چشم یک آفت می‌نگریست. شاید او این نقشه را کشیده باشد تا از شر من خلاص شود، حتی اگر این امر سرپیچی از دستور شما تلقی شود. به نظر شما او عاقل است؟»

با افتادن بازوان لینگارد، زن خود را فارغ از فشار و آزاد احساس کرد و کم‌کم شخصیت قبلی خود را به دست آورد. پاهایش محکم بر زمین قرار گرفته بود، به سختی زمانی را به یاد می‌آورد که لینگارد او را از زمین بلند کرد و با خود چند قدم برد. با خود گفت: «خوب، همه چیز تمام شد؟»

لینگارد گفت: «بله، او خیلی عاقل است. اگر به حرفهای او گوش نمی‌کردم، شما مرا اینجا نمی‌یافتید.»

- منظور شما از اینجا چیست؟ این بارگاه را می‌گویید؟

مرد گفت: «همه جا.»

- و بعد چه اتفاقی می‌افتاد؟

مرد پاسخ داد: «خدا می‌داند. اگر دنیا در این هفت روز حرکت نمی‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد. من شما را درست در همان هفت روز پیش دیدم. شبی که به سراغتان آمدم، مثل یک دزد در نیمه شب. شوهر شما هم معتقد است که من مثل یک دزد هستم.»

- اینکه من در مورد شما اشتباه نکردم و به شما چنین تهمتی را نزنم، باید برایتان کافی باشد. به یاد داشته باشید دقیقاً بیست و چهار ساعت پس از آنکه شما مرا ترک کردید، نزدتان آمدم. ضمناً وانمود نکنید صدای فریاد مرا که صدایتان می‌کردم، نشنیده‌اید. بله شما شنیدید. همه افراد کشتی شنیدند و من از این مسأله شرمگین نیستم.

تام بالحنی خشن گفت: «بله، آمدید. ولی آیا واقعاً آمدید؟ من نمی‌توانم به چشم‌هایم اعتماد کنم! یعنی شما واقعاً اینجا هستید؟»

خانم تراورس گفت: «خوشبختانه این محل تاریک است. با این حال واقعاً هنوز شک دارید؟»

مرد با حالتی ناگهانی بطرف خانم تراورس آمد و گفت: «این بار از این مخلصه جان سالم به در نخواهم برد.»

سپس همانطور ثابت در مقابل زن ایستاد، گویی هرگز حرکتی نداشت، بلکه زمین زیر پای او حرکت کرده ولی نتوانسته بود تعادل او را برهم بزند. زن احساس کرد زمین زیر پایش می‌لرزد و نمی‌تواند خود را نگه دارد. به همین دلیل گفت: «دست مرا بگیرید کاپیتان لینگارد. ما نمی‌توانیم تمام شب را در این نقطه سر کنیم.»

وقتی به حرکت درآمدند، زن با خود اندیشید: «در این مرد، بزرگی به معنای واقعی وجود دارد.»

لینگارد حتی در رفتارش نیز آدم بزرگی به نظر می‌آمد. هیچ پوزشی، هیچ توضیحی، هیچ تحقیری، هیچ خشونت و حتی هیچ لرزشی در ظاهر و باطنش دیده نمی‌شد. ادیت کوچکترین لرزش مرد را می‌توانست احساس کند، چون دستش را بر بازوی او حلقه کرده بود. آنها به آرامی پیش می‌رفتند، انگار برای صرف شام دعوت داشتند. زن نمی‌توانست حتی تصور این امر را بکند که مرد، در آن لحظات احساسی ندارد، ولی با خود اندیشید: «او خیلی بی‌رحم است.»

هنوز چند قدمی به دروازه مانده بود که هر دو نفر آنها صدایی را شنیدند که پشت‌سرشان با لحنی سرشار از پوزش و شرمساری می‌گفت: «این چیز اینجاست. این چیز اینجاست.»

خانم تراورس بطرف صدا برگشت و گفت: «آه، روسری من.»
سیمای گوشتالود مردی جوان، روسری را دو دستی تقدیم کرد. در همان حال، دو دستش را تا حد امکان از بدن دور نگه داشته بود. لینگارد روسری را از او گرفت. خانم تراورس بلافاصله آن را بر سر انداخت و گفت: «رسوم را نباید فراموش کرد. ضمناً این روسری، تور صورت من هم هست.»

در همان حال، شروع به مرتب کردن آن روی سرش کرد. لینگارد گفت: «نیازی نیست. من شما را نزد سفیدپوستان می‌برم.»
خانم تراورس گفت: «با این حال برای من فرقی نمی‌کند. این روسری، هم برای پیروی از رسوم است و هم برای رعایت احتیاط. تا وقتی که در آینه نگاه نکنم، نمی‌توانم متوجه شوم چه تغییری کرده‌ام.»
تام اندکی بسمت ادیت چرخید و به او نگریست. زن در مقابل او

ایستاد و گفت: «کاپیتان لینگارد! به من بگوئید چند چشم لحظاتی قبل به ما خیره شده بود؟»

مرد گفت: «برایتان مهم است؟»

زن گفت: «نه، حتی یک ذره. یک میلیون ستاره نیز ما را می‌نگریستند، ولی مگر اهمیتی داشت؟ این ستارگان متعلق به دنیایی که من می‌شناسم نیستند، درست مثل این چشمها. آنها به دنیایی که من در آن زندگی می‌کنم، تعلق ندارند.»

لینگارد با خود فکر کرد: «در واقع هیچکس تعلق ندارد.»

تا آن هنگام ادیت اینقدر به نظر لینگارد به عقب برود متفاوت و غیرقابل دسترسی نیامده بود. نور آتوها فقط سطح زمین را اندکی روشن ساخته بود و هیکل مردانی را که روی زمین دراز کشیده بودند به صورتی محو نشان می‌داد. یکی از آتوها که بیشتر زبانه می‌کشید، در مقابل خانه‌ای بود که اسرار در آن زندانی کرده بودند. در نور کم‌رنگ آن، سرنیزه‌ای به چشم می‌خورد که سایه‌اش می‌لرزید. روی زمین نیز هیکل مردی به چشم می‌خورد که بی حرکت روی نیمکتی نشسته بود. سایه سیاهی مثنی چوب در آتش انداخت و محو شد. مردی که روی نیمکت نشسته بود، برخاست. او دالکاسر بود که منتظر ماند تا لینگارد و خانم تراورس نزدیک شوند. به نظر می‌آمد بسیار حیرت‌زده است. خانم تراورس که از آن حالت بهت‌زدگی ناراحت شده بود، گفت: «انتظار نداشتید...»

دالکاسر فوراً حرف او را قطع کرد و با لحنی که معلوم بود ناراحت شده است، گفت: «فکر کردم اشتباه می‌بینم. اصلاً تصور حضور شما را نمی‌کردم خانم تراورس. حالا هم درست به یاد نمی‌آورم به چه چیز فکر می‌کردم.»

زیر نور شعله‌هایی که از آتش برمی‌خاست، خانم تراورس

می توانست چهرهٔ دالکاسر را ببیند. لبخندی بر آن دیده نمی شد. زن به یاد نمی آورد او را به آن صورت، موقر و غریبه دیده باشد. بازوی لینگارد را رها کرد، به آتش نزدیک شد و گفت: «در شگفتم که چرا اینقدر از من دور هستید، آقای دالکاسر.»

دالکاسر، در حالی که به روسری خانم تراورس که نیمی از چهرهٔ او را پوشانیده بود می نگرید، گفت: «آنچه اکنون ما داریم، نوعی آزادی است که هیچکس نمی تواند ما را از آن محروم کند. شاید من کودن نباشم، ولی می توانم به شما اطمینان بدهم خودم هم نمی دانم کجا هستم. کمتر از یک ساعت قبل، ما به علت شلیک را کتفا، لحظات بسیار هیجان انگیزی داشتیم، ولی من در این هیجان داخل نشدم. کسی اینجا حضور نداشت تا از او سؤالی بپرسم. آنطور که من توانستم بفهمم، کاپیتان مشغول انجام مذاکرات مهمی با شاه یا فرمانروای اینجا بود.»

سپس لینگارد را مستقیماً مورد خطاب قرار داد و گفت: «به نتایجی هم دست یافته اید؟ من معتقدم که این مرد سیاه پوست انسان بسیار کندی است.»

تام گفت: «البته او با هر حملهٔ مستقیمی مخالف است. تا اینجا شما در امان هستید، ولی باید اذعان کنم باعث خشم او شده ام. او از انجام دادن اینهمه کار خسته و فراتر از هر چیزی در این دنیا، عاشق صلح است، ولی من هنوز کارم را با او تمام نکرده ام.»

آقای دالکاسر نیم نگاهی سریع به چشمان خانم تراورس که روسری نتوانسته بود آن را پنهان کند، انداخت و گفت: «تا آنجا که من فهمیدم، با توجه به گفته های قبلی شما به من و تا آنجا که مشخص شده، او می تواند با راندن ما دو نفر از اینجا، منظورم من و آقای تراورس است و تحویل ما به نیزه دارانی که خارج از دروازه منتظر ایستاده اند، به

صلحی که در آرزویش لحظه شماری می‌کند، بلافاصله دست یابد. بسیاری از مشاوران او نیز، همین توصیه را می‌کنند و عقیده دارند تا روز نشده، این کار را انجام بدهد.»

لینگارد لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت ایستاد و بالحنی خالی از احساس گفت: «بله، در همین موارد گفتگو ادامه دارد.»

سپس بدون اینکه نگاهی به دالکاسر یا خانم تراورس بیندازد، با گامهایی سنگین رفت و آنها را با هم تنها گذاشت. دالکاسر گفت: «شنیدید؟ البته این امر در هر حال به سرنوشت شما صدمه‌ای نخواهد زد. به سرنوشت او هم همینطور. هنگامی که همه این ماجراها به پایان برسد، شما پیروزمندانه، بازو به بازوی او بارگاه را ترک خواهید کرد، زیرا هیچ چیز نمی‌تواند بزرگی و ارزش او را در چشم مردم اینجا و شاید هم چشمهای دیگران، خدشه‌دار سازد.»

دالکاسر به محض پایان یافتن سخنانش، چشم از خانم تراورس برگرفت، نیمکت را از کنار آتش دور کرد و خود را مشغول این کار نشان داد. وقتی هر دو نفر آنها روی نیمکت نشستند، مرد از خانم تراورس اندکی فاصله گرفت. زن واکنشی در مورد اینکه ناراحت شده است یا نه نشان نداد. چشمهایش به گونه‌ای غریب، نا آشنا بود. خانم تراورس گفت: «سرنوشت بسیار مختصرتر از آنچه باید، شد. آن را به ترتیبی بسیار زیبا بیان کردید. حتی خارج شدن پیروزمندانه مرا هم فراموش نکردید. خوب، بعد چه؟ نه... نیازی نیست جواب مرا بدهید، برایم جالب نیست. مطمئن باشید من برای قدم زدن پیروزمندانه به اینجا نیامده‌ام، بلکه آمده‌ام تا به طریقی بسیار متداول و عامیانه، شما و خودم را نجات بدهم.»

صدای ادیت و رفتار او از نظر دالکاسر بسیار عوض شده بود. چشمان او از میان روسری سفید که چهره‌اش را پوشانده بود، آنقدر

سیاه می نمود که حتی جرقه های سرخ رنگ شعله های آتش نیز نمی توانست در آنها منعکس شود. مرد تأثیری را که زن بر احساس او گذاشته بود، مخفی و سر را اندکی خم کرد.

- اعتقاد من این است که شما دقیقاً می دانید چه می کنید.

زن، بسیار سریعتر از آنچه مرد از او دیده بود و انتظار داشت پاسخ داد: «نه! من نمی دانم. فکر نمی کنم او موقعیتی امن تر از شما داشته باشد. بله، او به اندازه کافی نفوذ و اعتبار دارد، در این مورد بحثی نیست. ولی شما زندگی و مرگ را با اطمینان زیادی...»

دالکاسر به آرامی زمزمه کرد: «من حد خودم را می دانم.»

لحظه ای در سکوت گذشت و نگاههای خانم تراورس و دالکاسر به هم گره خورد. سپس مرد روی برگرداند. شعله آتش کم شد. در مقابل آنان، تیرگی ساختمانهایی که قصر بلاراب محسوب می شدند، قرار داشت. از آنجا صداهایی به گوش می رسید و رفت و آمدهایی به چشم می خورد. صداهایی از مردمی که سؤال می کردند و جواب می دادند. گاهی نیز نور چراغهایی که توسط کسی حمل می شد، اینجا و آنجا، ستونهای بزرگ، گوشه قصر، سقفهای کوتاه و مردان مسلحی را که در فضای باز جلو قصر در مقابل آتشیهای خاموش شده خوابیده بودند، نشان می داد. خانم تراورس ناگهان گفت: «این یورگنسن با ما دوستانه رفتار نمی کند.»

- شاید.

آقای دالکاسر دستها را به هم گره کرد و آنها را روی زانوانش گذاشت. خانم تراورس، ناخود آگاه، دستها را بر سینه نهاد و انگشتر را که ضخیم، سنگین و دارای نگینی بزرگ بود، لمس کرد. انگشتر سر جای خودش بود و روی قلب او سنگینی می کرد. آن انگشتر چه بود؟ چه معنایی می توانست داشته باشد؟ چه احساسی می توانست ایجاد

کند؟ زن فکر کرد باید بلافاصله آن را تسلیم لینگارد کند؛ بدون مکث، بدون تردید و بدون فکر. با خود گفت: «این آن چیزی است که من به خاطرش به اینجا آمده‌ام. آمده‌ام تا این را به او بدهم.»

بله، ولی همیشه پس از لحظه‌ای تفکر، زمانی فرا می‌رسید که زن به هیچ چیز فکر نمی‌کرد و این امر تأثیر بسیاری، متأسفانه، بر او می‌گذاشت. خصومت یورگنسن و نگاهی را که به سرپای او پس از گذراندن یک شب با بی‌قراری، انداخته بود، به یاد آورد. سپس دالکاسر را دید و گفته‌ او و بخصوص کلمهٔ پیروزمندان را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. می‌دانست منظور او چیست. در گردنش احساس ناراحتی می‌کرد. از انگشتر می‌ترسید. دلش می‌خواست آن را باز کند و دور بیندازد. در همان حال گفت: «من به او اعتماد ندارم.»

دالکاسر گفت: «واقعاً ندارید؟»

- منظورم این یورگنسن است. به نظرم موجودی بی‌رحم می‌آید.

دالکاسر گفت: «نسبت به همه چیز بی تفاوت است.»

- شاید اینطور وانمود می‌کند و این نقاب را بر چهره می‌زند.

- بر این مدعا، شاهی هم دارید؟

خانم تراورس بدون لحظه‌ای تردید گفت: «نه. غریزه‌ام اینطور به

من می‌گوید.»

دالکاسر مدتی ساکت ماند و سپس بالحنی آرام گفت: «اگر من زن

بودم، همیشه به غریزه‌ام اعتماد می‌کردم.»

- اگر شما زن بودید آقای دالکاسر، من به این طریق با شما صحبت

نمی‌کردم و به شما سوءظن داشتم.

تصور زن یا مرد بودن از مغز دالکاسر گذشت. به فکر اینکه تکه‌ای

گل خشک شده هم باشد، افتاد. ولی او زنده و هوشیار بود و مقهور

خطر هم نمی‌شد. او از آمدن خانم تراورس خوشحال هم شد، چون

در آن ساحل احساس تنهایی می‌کرد. آقای تراورس با او قهر کرده و ضمناً دچار نوعی تب و لرز شده بود. در مورد لینگارد نیز از هنگامی که به خشکی آمده بودند، او را ندیده بود؛ زیرا مرد سرنوشت‌ساز بی‌نهایت گرفتار مذاکره با رهبران، در کلبه بلاراب بود. از طرفی دالکاسر اصلاً موافق نبود زندگی او مورد دادوستد و چانه‌زنی قرار گیرد. پیروان رییس و مردان مسلحی که ساحل را به صورت پادگان خود در آورده بودند نیز به وضوح نسبت به او بی‌اعتنایی می‌کردند و همین امر باعث شده بود دالکاسر احساس کند در اسارتی کامل و بدون امید به آزادی بسر می‌برد. عصرها که در طول ساحل قدم‌زنان می‌رفت و می‌آمد، نظری به کلبه محقری که آقای تراورس، قهر و بیمار، در آن آرمیده بود، می‌انداخت. سپس کلبه همسران بلاراب را می‌نگریست که مشغول خانه‌داری بودند و گاهی نیز دالکاسر را زیرچشمی می‌پاییدند. همه اینها برایش ملال آور و خسته‌کننده بود. او به خوبی می‌دانست زندگی‌اش آنقدر در معرض تهدید قرار دارد که گریز از آن امکان‌پذیر نیست، بلکه، او ورود خانم تراورس را که همراه خود نغمه‌های غم‌آلود را از مرداب آورده بود، خوشامد گفت.

- سوءظن در طبیعت من نیست، خانم تراورس. این را به شما قول می‌دهم. امیدوارم شما نیز از جانب خودتان هیچ سوءظنی چه در مورد امانت و چه در مورد صراحت من نداشته باشید. من طبیعت اسرارآمیز عقاید شما را محترم می‌شمارم، ولی یورگنسن به شما فرصت لازم برای...

خانم تراورس به لبخندی که بر چهره دالکاسر بود، اخم کرد و گفت: «او از من متفر است. من خیال باطل و واهی نمی‌کنم. معتقدم او نه تنها از من متفر است، بلکه از زنده بودن من هم احساس ناراحتی می‌کند. یورگنسن از من متفر است، چون شما دو نفر در معرض خطر

هستید. شما دو نفر باعث ایجاد مشکلات شده‌اید و من... خوب!»
دالکاسر با عجله گفت: «بله... بله، درست است. ولی یورگنسن اشتباه می‌کند که شما را سپر بلا کرده. او خیال می‌کند اگر شما اینجا نبودید، لینگارد در بازگرداندن رهبر از تبعید لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد یا اگر ما اینجا نبودیم و با مرده بودیم، جنبش و هیجان بیشتری در این دنیا و در این لحظات به وجود می‌آمد و سوءظن و تردید از میان این مردم وحشی رخت برمی‌بست. ولی در واقع چه کسی به بزرگی، شأن و احساسات قهرمانانه او اهمیت می‌داد؟ خانم تراورس، شما او را بهتر از من می‌شناسید. اگر ما نبودیم، او اخلاقاً مرده بود.»
خانم تراورس زمزمه کنان گفت: «خدایا! هرگز چنین چیزی از مغز من خطور نکرده بود.»

به نظر می‌آمد که آن کلمات هرگز از پشت روسری بیرون نیامد و به گوش دالکاسر نرسید، چون او به آرامی ادامه داد: «در عین حال همانطور که ملاحظه می‌کنید، هر اتفاقی روی بدهد، او در سلامت کامل خواهد بود و شما شهادت خواهید داد که خودتان خواسته بودید از او دور شوید و به اینجا بیایید.»

خانم تراورس ناگهان برخاست و ایستاد، ولی در همان حال مراقب بود روسری از سرش نیفتد. گوشه روسری را روی شانه‌ها انداخت و سپس با صدای بلند گفت: «من از این یورگنسن می‌ترسم. هیچکس نمی‌داند منظور آن مرد از این کارها چیست. فکر می‌کنم آدم بسیار خطرناکی باشد و اگر مثلاً قرار بود پیامی را به من بپارد تا آن را در این شرایط به اینجا بیاورم، هرگز نمی‌پذیرفتم.»

دالکاسر همانطور که نشسته بود، با تعجب به خانم تراورس می‌نگریست و به حرفهای او که از درون روسری زده می‌شد، گوش می‌داد: «خوب، آقای دالکاسر، شما که به این مسأله اینقدر با آرامش

می‌نگرید، به من بگویید درست نمی‌گویم؟»

«چرا؟ مگر یورگنسن چیزی به شما گفته؟»

«مستقیماً نه، غیر از یک یا دو جمله که من نمی‌توانستم بفهمم. به نظرم چیزی در آنها پنهان بود و یا اینکه سعی می‌کرد جملاتش را اسرارآمیز تحویل دهد. شاید هم جرأت نمی‌کرد آنها را واضح برای من بگوید.»

دالکاسر گفت: «این برایش ایجاد خطر می‌کرد. در واقع او ریسک کرده، ولی من در شگفتم که چرا شما را انتخاب کرد؟»
 «کسی چه می‌داند در افکار او چه می‌گذرد؟ آقای دالکاسر، من معتقدم قصد او دور کردن کاپیتان لینگارد از ما بوده. من چند دقیقه قبل به این موضوع بی‌بردم. ناگهان متوجه شدم او می‌خواهد به طریقی لینگارد را از اینجا فرابخواند.»

دالکاسر که اندکی به دلیل حرفهای خانم تراورس گیج شده بود، گفت: «فرا بخواند. مطمئناً من هم مثل شما هرگز نمی‌خواهم او از ما دور شود و صراحتاً بگویم، تصور نمی‌کنم یورگنسن قدرت این کار را داشته باشد، ولی ورای این توضیحات و در صورتی که شما فکر می‌کنید او این قدرت را دارد، من نیز اگر جای شما بودم، هر آنچه را نمی‌توانستم درک کنم، نمی‌پذیرفتم و از انجام دادن آن خودداری می‌کردم.»

زن همهٔ اینها را تا آخر شنید. چشمانش نیز همراه با گوشه‌هایش این کلمات را می‌قاپیدند. هنگامی که دالکاسر ساکت شد، خانم تراورس مدتی تقریباً طولانی ساکت ماند. سپس با حالتی رویش را برگرداند و رفت که انگار می‌گوید: «اینطور باشد.»

دالکاسر ناگهان با صدای بلند، پشت سر او گفت: «بایستید! فراموش نکنید که نه تنها سر شوهرتان، بلکه سر من هم در گرو نتیجهٔ این بازی

است. قضاوت من...»

زن لحظه‌ای توقف کرد و دهانش را از زیر روسری بیرون آورد. در سکوت عمیق حیات بارگاه، صدای واضح او باعث شد کسانی که در نزدیکی آتش به خواب رفته بودند، اندکی تکان بخورند و از خود زمزمه‌هایی حاکی از شگفتی برآورند. او گفت: «آه، بله. من همیشه به یاد خواهم داشت که سر چه کسانی باید سالم بماند، ولی در سرتاسر این دنیای بزرگ، چه کسی می‌تواند آن مرد را از خطری که خودش برای خودش دارد، حفظ کند؟»

دالکاسر دوباره روی نیمکت نشست و با خود گفت: «نمی دانم این زن چه چیزهایی را می داند و نمی دانم من چه کرده ام.» او همچنین نمی دانست چقدر با خودش صداقت داشته و نمی دانست چقدر تحت تأثیر طبیعی جریان کشته شدن خودش به دست آن غارتگران قرار گرفته است. کشته شدن به دست آن سیاهان وحشی، بدترین نوع قتلی بود که می توانست در مورد یک نفر انجام پذیرد. او همه راههای مفید دیگر را بررسی کرده بود؛ مثل خودکشی، مرگ قهرمانانه مثل یک سرباز و یا حتی شهادت. با خود گفت: «بهر نیست که با آنان بجنگم؟»

دالکاسر لحظه ای را در نظر آورد که به نیزه های لخت حمله می کند. اندیشید شاید بهتر باشد به دنبال تقدیر برود و در جایی، خارج از محوطه بارگاه و احتمالاً در آن ساحل وحشتناک، با مرگ دست و پنجه نرم کند؛ یا اینکه فرار کند و به آنجا برود، شاید نجات یابد. با خود گفت: «آه، با وحشیانه ترین طریق، پشت مرا با نیزه های متعدد سوراخ

خواهند کرد.»

درویش از هجوم این افکار می‌لرزید. مطمئناً این لرزش به علت ترس نبود، زیرا آقای دالکاسر به زندگی اهمیت چندانی نمی‌داد و خود را وابسته به آن نکرده بود؛ لرزش، دلیلی جز تنفر نداشت، چون دالکاسر مردی متمدن بود و هرچند در مورد تمدن نیز نظر خاصی نداشت، ولی ترجیح می‌داد رفتار همهٔ انسانها بر اساس آن باشد. عاقبت با خود اندیشید: «چه افکار بیهوده‌ای»

تصور بعدی او در این مورد بود که خانم تراورس چه زن باتدبیری است. این امر واقعیت داشت. سپس ناگهان دچار شگفتی شد که چگونه در این موقعیت حساس به این فکر افتاده است. موقعیت آنقدر پیچیده بود که فرصتی برای اندیشیدن به یأس یا امید باقی نمی‌گذاشت. در همان حال نزدیک شدن لینگارد را احساس و مشتاقانه سر خود را بلند کرد. دالکاسر در مورد سرنوشت زندگی خود یا حتی زندگی آقای تراورس، بی تفاوت نبود. با مسرت به لینگارد نگریست. ولی یک نگاه به چهرهٔ کاپیتان، کافی بود که با خود بگوید: «سؤال کردن از او در هیچ موردی فایده ندارد، چون او در حال حاضر به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد.»

لینگارد با سنگینی در انتهای دیگر نیمکت نشست و دالکاسر که نیمرخ او را می‌نگریست، نزد خود اعتراف کرد این خوشایندترین چهرهٔ مردانه‌ای است که در همهٔ زندگی خود دیده. سیمای او گویا نیز بود، ولی گویایی آن به دلیل تجربیات گذشتهٔ دالکاسر بود. نه. هیچ نیازی به سؤال کردن نبود. با این حال برای شکستن سکوت، لازم بود چیزی بگوید تا این مرد دوباره از آن حالت روحانی به زمین برگردد. نخست لینگارد لب به سخن گشود و گفت: «خانم تراورس کجا رفته؟» دالکاسر در حالی که سعی می‌کرد کلماتی متناسب با موقعیتی که در

آن قرار دارند بر زبان بیاورد، پاسخ داد: «او به جایی رفته که طبیعتاً باید برود و به خاطر آن به اینجا آمده.»

سکوت لینگارد که طولانی هم شد، گویاتر از هر سخنی بود. سرانجام دوباره اظهار داشت: «نمی‌دانم این دو نفر چه دارند به یکدیگر بگویند؟»

انگار آن سؤال را از تاریکترین نقطه کره زمین می‌پرسید. دالکاسر موقرانه پاسخ داد: «کاپیتان لینگارد! این موضوع شما را دچار حیرت کرده؟ من به شما می‌گویم که آن دو نفر متناسب‌ترین زوجی هستند که می‌توانند حرفهای یکدیگر را بفهمند. بله، این شما را حیرت‌زده می‌کند. خوب. ولی من به شما اطمینان می‌دهم که در مسافت هفت هزار مایلی اینجا، کسی از شنیدن چنین رابطه‌ای دچار شگفتی نخواهد شد.»

لینگارد گفت: «فکر می‌کنم حرف شما را می‌فهمم، ولی فکر نمی‌کنید آقای تراورس، آدمی سبک مغز باشد؟ این مرد درست مثل دیوانگان است.»

دالکاسر گفت: «بله، او از ساعت هفت تا به حال مرتباً هذیان می‌گوید؛ ولی باور کنید کاپیتان لینگارد، او حتی در همین حالت هذیان گفتن نیز برای آن زن قابل درک است و خود نیز می‌تواند به خوبی او را بیش از هرکس دیگری درک کند.»

تام بالحنی بدون احساس گفت: «آه، پس شما تعجب نمی‌کنید. یعنی دلیلی برای شگفتی نمی‌بینید.»

- نه، چون شما نمی‌دانید و من می‌دانم.

- شما چه می‌دانید؟

- در مورد مردان و زنان، کاپیتان لینگارد، کسانی که شما...

- من در مورد هیچ زنی چیزی نمی‌دانم.

دالکاسر گفت: «شما صحیح‌ترین حرف را بر زبان راندید.»
برای نخستین بار، لینگارد سر را آهسته برگرداند، به همنشین خود
روی نیمکت نگاه کرد و با صدایی ترسناک گفت: «تصور می‌کنید این
زن نیز مثل دیوانه‌هاست؟»

دالکاسر درحالی که سعی می‌کرد با آرامترین لحن ممکن صحبت
کند، گفت: «نه کاپیتان لینگارد، من معتقدم زنی که درباره‌اش صحبت
می‌کنیم، همیشه در حداکثر توانایی فکری قرار داشته و خواهد
داشت.»

در همان حال از مغزش گذشت بگوید افکار عمومی بر این محور
دور می‌زند که آدم‌های دیوانه به خوبی قادر به درک یکدیگر هستند.
لینگارد دست‌ها را دور زانو حلقه کرد و بدن خود را به عقب داد. به
نظر می‌رسید توجهی به حرف‌های زده شده ندارد. دالکاسر جعبه سیگار
را از جیب درآورد و مدتی طولانی به سه سیگاری که در آن بود
نگریست. این آخرین دانه‌های سیگار بود که از زمان اسارت برایش
باقی مانده بود. دالکاسر در وضعیتی فوق‌العاده مشکل قرار داشت.
لازم بود هر سیگار در شرایطی ویژه روشن شود. در آن هنگام تنها سه
سیگار موجود بود که او ترجیح می‌داد از آنها تا آخر عمر استفاده کند.
سیگارها، یعنی همان سه سیگار، خاموش بودند و آرام در جای خود
قرار داشتند. لازم بود یکی از آنها را برای صبح نگه دارد، یعنی درست
قبل از حرکت بسوی دروازه تقدیر یا دروازه بارگاه بلاراب. سیگار
می‌توانست به عنوان مسکن به کار رود. آیا موقع آن نشده بود که یکی
از آنها را بکشد؟ از دو تایی باقیمانده، چه وقت باید یکی را کشید؟

دالکاسر که از نژاد لاتین اصیل بود، نمی‌ترسید از اینکه اندکی هم
به فکر خویشتن باشد. در آن هنگام به خویشتن اندیشید و سپس
نگاهی به آسمان که شب آن پوشانده بود، انداخت. چه به عنوان

ورزشکار و چه به عنوان مسافر، او همیشه برای اینکه ببیند وقت چگونه می‌گذرد، به آسمان نگاه می‌کرد. زمان به کندی می‌گذشت. سیگاری برداشت، در جعبه را با صدا بست و بسوی اخگر گرم باقیمانده از آتش خم شد. سپس راست نشست و ابر نازکی از دود سیگار را بیرون داد. مردی که در کنارش نشسته بود، با سری خم شده و درحالی دستها را به زانو چسبانده بود، همچون آدمی که به خلسه فرو رفته باشد، به او می‌نگریست. چنین حالتی گاهی در مردگان گورستانهای باستانی ملاحظه می‌شود. دالکاسر شروع به صحبت کرد: «او نمونه واقعی یک زن است، در عین حال نظیر او در این دنیا و در هر زمان بسیار کم وجود دارد؛ نه اینکه اصلاً نباشد، بلکه در سطحی چنین بالا، کمتر به چشم می‌خورد. آنها همانند رنگین‌کمانی در آسمان تیره هستند. دنیا سخت و تیره است کاپیتان، سخت و تیره. چه زمانی که آن را به یاد می‌آورید و چه زمانی که آن را به فراموشی می‌سپارید. به خاطر چنین زنانی است که انسان روی زمین و حتی در زیر آن زحمت می‌کشد. همه هنرمندان نیز از آنان الهام می‌گیرند.»

به نظر می‌رسید لینگارد، یک کلمه از این جرفها را نشنیده باشد. چانه‌اش بر سینه افتاده بود. دالکاسر باقیمانده سیگارش را ورائداز کرد و با همان لحن، که غمناک هم بود، ادامه داد: «نه، مثل این زن زیاد پیدا نمی‌شود. با این حال، همین زنها زندگی ما را مزین می‌کنند. آنها نقوش باشکوهی هستند که بر دیواره یکنواخت و کسالت‌آوری که اینطرف گور ما بنا شده، کشیده شده‌اند. آنها نوعی رقص عبادی را که اغلب ما آن را جدی تلقی می‌کنیم، می‌آموزند. این تلقی، آنقدر کورکورانه است که سرنوشت و احترام در آن اصلاً به حساب نمی‌آید؛ بسیار کورکورانه است. وای به حال مردان یا زنانی که نخواهند این مسأله را پذیرا باشند. در آن صورت بلافاصله در جمع گم خواهند شد.»

تام سر برگرداند و دریافت که دالکاسر با توجهی بسیار او را می‌نگرد. دالکاسر به آرامی ادامه داد: «آنها در پیچ و خم اجتماع گم خواهند شد. دچار سرگردانی خواهند شد. من از تصور برخورد با چنین سرنوشتی بر خود می‌لرزم. کاپیتان لینگارد، می‌دانید انسانها در انتهای این پیچ و خم چه بر سرشان می‌آید؟»

زیر نگاه لینگارد، دالکاسر افزود: «نه؟... پس من به شما می‌گویم. آنها از خودشان متفر و سپس دچار سرخوردگی خواهند شد و از فرط یأس و ناامیدی خواهند مُرد.»

دالکاسر از ترس تأثیر شدید گفته‌هایش، دست خود را به آرامی بر شانه لینگارد گذاشت؛ ولی لینگارد کماکان به اخگر باقی مانده در جلو پایش خیره شده بود و در برابر آن حرکت دوستانه دالکاسر، واکنشی نشان نداد. دالکاسر تصور نمی‌کرد که لینگارد به حرفهای او گوش نمی‌دهد. دستها را بر سینه گذاشت و با لحنی پوزش طلبانه گفت: «نمی‌دانم چرا این چیزها را برای شما می‌گویم. امیدوارم محل افکار شما نشده باشم.»

تام غیرمنتظره اعلام کرد: «من نمی‌توانم به چیزی فکر کنم، فقط می‌دانم که لحن شما دوستانه است و برای...»

دالکاسر گفت: در هر صورت حالا باید فقط این شب را نظاره کرد. به نظر می‌آید همه ستارگان بسیار آهسته، در حال حرکت به جای همیشگی خود هستند. عوام معتقدند مردی که در حال غرق شدن است، بطور غیر قابل مقاومتی گذشته خود را مرور می‌کند. حالا من خودم را در حالت همان غریق احساس می‌کنم. آنچه بر زبان آوردم، نتیجه تجربیات گذشته من است. مطمئنم که مرا خواهید بخشید. برای هرکسی طبیعی است که برای دستیابی به ماه گریه کند، ولی لازم است گریه او را کسی نشنود. منظورم وضعیت فعلی ماست، موقعیتی مرگبار.»

حدود یک دقیقه از پایان صحبت‌های دالکاسر می‌گذشت که لینگارد زانوانش را رها کرد، برخاست و رفت. دالکاسر با نگاهی کاملاً مشتاق، قامت بلند و شبح مانند او را دنبال کرد تا هنگامی که لینگارد در میان درختان جنگلی عظیمی که در وسط حیاط بارگاه قرار داشت، از نظر محو شد. تاریکی بسیار عمیقی، بر اردوگاه بلاراب سایه افکنده بود. خاکسترهای باقی مانده از آتش، به سیاهی می‌زدند و گاهی جرقه‌های بسیار کوچکی از میان آنها بیرون می‌آمد. هیکل افرادی که در آن اطراف به خواب رفته بودند، به زحمت از تخته‌سنگ‌های متعددی که روی زمین بود، تمیز داده می‌شد. در همان موقع خانم تراورس نیز نزد دالکاسر آمد او بلافاصله از جای برخاست. خانم تراورس با لحنی که به نظر می‌آمد از آن شب آرام و سحرآمیز وام گرفته باشد، گفت: «مارتین خوابیده.»

دالکاسر اظهار داشت: «همه موجودات دنیا خوابیده‌اند، غیر از من و شما و شخص دیگری که برای قدم زدن شبانه، هم‌اکنون از من جدا شد و رفت.»

او این کلمات را چنان آهسته گفت که خانم تراورس با زحمت بسیار می‌توانست بشنود.

- او نزد شما بود؟ کجا رفت؟

دالکاسر پاسخ داد: «فکر می‌کنم آنجایی که از همه جا تاریکتر است. جستجوی او بی‌فایده است، ولی اگر کاملاً ساکت باشید و نفس خود را حبس کنید، صدای گام‌هایش را خواهید شنید.»

خانم تراورس نفسی کشید و گفت: «او به شما چه گفت؟»

- من چیزی نپرسیدم. تنها می‌دانم چیزی به وقوع پیوسته که مانع فکر کردن او می‌شود... بهتر نیست من به کلبه بروم؟ دون مارتین نیاز

دارد که هنگام بیدار شدن کسی را در کنار خویش ببیند.
خانم تراورس ساکت باقی ماند. حتی گاهی نفس هم نمی کشید تا
شاید صدای گامهای او را در تاریکی بشنود. آقای دالکاسر رفته بود.
خانم تراورس دوباره نفس را در سینه حبس کرد. نه، هیچ چیز، هیچ
صدایی نمی آمد. تنها به نظرش می آمد که شب، هر لحظه تیره تر
می شود. آیا صدای پا آمد؟ با خود گفت: « کجا خودم را پنهان کنم؟ »
ولی از جایش حرکت نکرد.

* * *

لینگارد پس از ترک دالکاسر، از میان آتشیهای خاموش شده گذشت و ناگهان خود را زیر درخت بزرگی یافت، همان درختی که دامان روز مذاکره بزرگ، به آن تکیه داده و اسرای سفیدپوست را طی شرایط معینی به لینگارد سپرده بود. لینگارد در آن اردوگاه بزرگ، هیچکس را مشاهده نمی‌کرد. به نظر می‌آمد سالهاست کسی به آن محل پا نگذاشته و آنجا همانطور اسرارآمیز بین مرداب و جنگلهای پردرخت، باقی مانده است. آن جزیره پرماجر که مانند غولی خمیده بود، در آن شب تنها شاهد خاموشی بود که می‌دید مردی با بی‌قراری زیر نور ستارگان قدم می‌زند. تعدادی نگهبان نیز شبح تیره‌ای از او را می‌دیدند که در طول مسیری نامشخص، گام برمی‌دارد و این کار به نظرشان بی‌پایان می‌آمد. آنها خیلی خوب می‌دانستند او کیست. سفیدپوست بزرگ؛ مردی بسیار قوی؛ مردی بسیار ثروتمند؛ مردی دارای سلاحهای آتشین که می‌تواند هدایایی باارزش را توزیع کند و جنگلهایی عظیم به راه اندازد؛ دوست فرمانروای آنان و دشمن دشمنان

فرمانروا. او سالها با آنها معاشرت و دوستی داشت و همیشه اسرارآمیز بود. نگهبانان در پستهایشان مشغول پاسداری بودند و با نگاههایشان و گاهی نیز با زمزمه‌های محوشان او را ورنانداز و دربارهاش بحث می‌کردند.

تام تصور می‌کرد تنهاست. او در این دنیا نبود. آنچه به دالکاسر گفت، کاملاً درست بود. او نمی‌توانست فکر کند. حالت آدمی را داشت که چشمانش را از دروازه‌های بهشت به زمین دوخته و رویدادهای آنجا را زیر نظر گرفته است. کوچکترین اثری از تفکر که از ذهنش می‌گذشت، او را ترغیب می‌کرد آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد، ولی نمی‌توانست.

هنگامی که سعی کرد مذاکرات خود را با بلاراب، پس از ورود خانم تراورس به یاد بیاورد، متوجه شد که قادر به انجام دادن این امر نیز نیست. او تنها تا اندازه‌ای بر خود مسلط بود که بتواند ختم مذاکرات را به یاد بیاورد. کندی حرکت زمان را احساس می‌کرد. این کندی برای آدمهایی که زمان برایشان ارزش ندارد و زندگی آنها تحت تأثیر لحظات نیست، هیچ فایده‌ای ندارد. لینگارد در واقع نمی‌دانست چه گفته و چه کرده و نمی‌دانست آیا تغییری در نظرات یا رفتارش به وجود آمده است یا نه. هنگامی که بلاراب، حضار محترم را با دو کلمه کوتاه و حالتی آرام مرخص کرد، سکوت مرموزی برای مدتی طولانی، محل مذاکرات را دربرگرفت.

خانم تراورس، چانه را بر دستها گذاشته بود و سعی می‌کرد آینده را از میان اخگرهای نیم‌مرده آتش بخواند. او بدون اینکه نفسش را حبس کند، صدای گامهای آرامی را شنید که به او نزدیک می‌شد. در آن گامها تأسف و پشیمانی را همراه با امید احساس می‌کرد. زن حالت خود را تغییر نداد. انوار قرمز پررنگی که از ته مانده آتش برمی‌خاست، همه بدن او را رنگ زده بود؛ صورتش، دستهای سفیدش و پاهایش را که صندل بر آنها بود. گامهای مزاحم، درست نزدیک او از حرکت بازماند. زن، بدون اینکه به مخاطب خود نظری بیفکند، پرسید: «این همه مدت کجا بودید؟»

تام پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

واقعاً راست می‌گفت. او نمی‌دانست. از زمانی که زن بازوهای او را رها کرده بود به بعد را هرگز به خاطر نمی‌آورد. تنها به صورتی مبهم به باید داشت که چگونه از او جدا شد. رویدادها، نیازها و هرچیز دیگری از او گریخته بودند. دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت. همه چیز بوج

و بی معنی بود. او حوصله هیچکس را نداشت. بلازاب متغیر و متحیر، دالکاسر با احساس و دارای لحنی دوستانه، مردان خفته، مردان بیدار، قرارگاه پر از زندگی و پایابهای بی قرار، همه از او فاصله گرفته و حقیر شده بودند. شاید همه آنها در انتظار او بودند. خوب، باشند. بگذار همه چیز منتظر باشد، تا فردا یا تا انتهای زمان که ممکن بود هر لحظه برای او فرا برسد؛ ولی تا فردا قطعاً.

لینگارد با لحنی مؤکد که باعث شد خانم تراورس سر خود را بالا بگیرد، ادامه داد: «فقط می دانم هر جا بروم، باید شما را هم همراه ببرم.»

خانم تراورس که گوشهای تیزی داشت، از لحن او شادی و ترس را با هم احساس کرد. او هنوز می توانست واقعیت و راستگویی را در آن جملات بیابد، بنابراین به آرامی زمزمه کرد: «منظور شما این است که زندگی را از من بگیرید؟»

مرد با همان لحن پاسخ داد: «نمی توانم اینکار را بکنم. شما خیلی قوی هستید. مگر من خشن هستم؟ منظورم این نیست که واقعاً خشن باشم. من از قدرت واقعی خودم اطلاعی ندارم. به نظر نمی رسد شما قادر باشید به تنهایی بر آن محیط باز ساحل گام بگذارید تا من شما را ببینم و بگیرم. خیلی به آسانی بسوی من آمدید. ناگهان با خود اندیشیدم که حالا می توانم مطمئن باشم.»

تام سکوت کرد، انگار نفسش بند آمده بود. خانم تراورس جرأت نکرد کوچکترین حرکتی بکند. کماکان در وضعیت کسی که واقعیت را مخفی می کند، زمزمه کرد: «مطمئن باشید؟»

- بله... مطمئن هستم... حالا شما اینجا هستید... اینجا! قبلاً نمی توانستم به شما بگویم.

زن گفت: «آه، نمی توانستید قبلاً بگویید؟»

- نه.

- پس این واقعیتی بود که در جستجویش بودید.

مرد، انگار با خودش حرف می زد، گفت: «و حالا مطمئن هستم.»
پاهای پوشیده در صندل زن، که بر اثر تابش شعله‌ اخگرها قرمز شده بود، گرمای زیادی را احساس کرد. شب گرم، بدن او را کاملاً در چادر خود گرفته و کماکان تحت تأثیر قدرت مرد، حالت جدیدی را که به همان نرمی و آرامش آسمان پرستاره بود، احساس می کرد. با خود اندیشید: «چه آرامشی دارم!»

مرد دوباره شروع به صحبت کرد: «می دانید، همیشه به شما اعتماد داشته‌ام. شما خوب می دانید که خیلی داشته‌ام، ولی هیچگاه به اندازه‌ی حالا نبوده. حالا که اینجا نشسته‌اید و نور هم آنقدرها کافی نیست که شما را به خوبی نشان بدهد.»

به نظر زن رسید که هرگز چنین سخنانی را آنطور که دلش می خواسته از کسی نشنیده و چنین صدایی، جز یکبار، به گوشش نرسیده است. آن یکبار هم صدای یک هنرپیشه بود. درحالی که این مرد در این دنیا کاره‌ای نبود، هنری هم نداشت، فقط خودش بود و خودش. این مرد حرکت می کرد، ترغیب می کرد، ایجاد مزاحمت می کرد و با راستگویی خود، تسکین می بخشید. در برابر چنین احساسی، واکنش خانم تراورس چیزی جز ابراز حیرت و شگفتی نبود، ولی این امر باعث ناامیدی تام نشد. زن اندیشید: «او به من اعتماد دارد. چه جمله‌ی شگفت آوری! در میان همه آدمهایی که ممکن بود به من اعتماد داشته باشند، این مرد و در این محل، باید با من روبرو شود. او به من بیش از خودش اعتماد دارد.»

احساس ناگهانی پشیمانی و تأسفی که به زن دست داد، باعث شد تا با صدایی تقریباً بلند بگوید: «کاپیتان لینگارد، ما فراموش کرده‌ایم

چگونه با یکدیگر روبرو شدیم. فراموش کرده‌ایم چه راهی در پیش داریم. نباید رفتارمان اینطور باشد. نمی‌گویم شما در اعتمادتان اشتباه می‌کنید، ولی باید چیزی را اعتراف کنم. باید به شما بگویم که چرا امشب به اینجا آمده‌ام. یورگنسن...»

مرد بدون اینکه صدای خود را بلند کند، حرف زن را قطع کرد و گفت: «یورگنسن؟ یورگنسن کیست؟ شما نزد من آمدید چون پناه و چاره دیگری نداشتید.»

نفس زن بند آمد. با این حال گفت: «ولی باید به شما بگویم دلیلی برای آمدن من وجود دارد که برای خودم هم روشن نیست.»

مرد با لحن خشنی گفت: «شما چیزی ندارید بگویند که من آن را ندانم. پس چیزی نگویند و خاموش بنشینید. فردا زمان کافی برای بحث کردن خواهیم داشت. شب کم‌کم به انتها می‌رسد و من در این دنیا جز به شما به چیز دیگری اهمیت نمی‌دهم. این لحظات را خراب نکنید.»

زن هرگز چنان سخنان مؤکدی را از مرد نشنیده بود. برای لینگارد عمیقاً احساس تأسف می‌کرد و دلش می‌سوخت. چرا در آن لحظات که شاید دیگر هرگز در زندگی مرد تکرار نشود، مطابق خواست او عمل نکنند؟ چرا این مرد را با سؤالاتش در مورد آزادی و اسارت، خشونت و دسیسه، و مرگ و زندگی عذاب بدهد؟ نمی‌دانست چه باید بکند. خودش هم علاقه‌ای به ادامه بحث نداشت؛ بنابراین خاموش شد.

نام به تاریکی می‌نگریست و آنقدر تمرکز فکر نداشت تا بتواند روی نیمکت بنشیند. بسیار خسته بود. ناگهان با پاهایش خاکسترهای داغ را برهم زد، جلو پاهای زن به زمین افتاد و سر بر زانوی او نهاد. خانم تراورسن از جا تکان نخورد؛ انگار سنگینی سر مرد را بر زانوانش

احساس نمی کرد. او نمی ترسید، ولی درونش انقلابی برپا بود. تنها کاری که توانست بکند این بود که دستهایش را بر سر تام بگذارد.

* * *

در همان هنگام در کشتی اما در آنطرف مرداب، یورگنسن سر بلند کرد، ستاره‌ها را دید و با خود اندیشید که چیزی به پایان شب نمانده است. او در آرزوی دمیدن سپیده بسر می‌برد. هر لحظه امیدوار بود لینگارد کاری انجام دهد. آتش در اردوگاه تنگا دوباره روشن شده بود. قدرت تام بی‌حد می‌نمود، واقعاً بی‌حد. خودش نیز شکست‌ناپذیر بود. یورگنسن سایه روشنی‌هایی را که در آب بین کشتی و ساحل در حال حرکت بودند، نگریست و متوجه شد مردی با یک کرجی در حال نزدیک شدن است. فریاد زد: «آه، تو! چه می‌خواهی؟» سایرین نیز آن کرجی کوچک را دیده بودند. زمزمه‌های خفیفی در عرشه کشتی اما برخاست. یورگنسن با خشونت فریاد زد: «اگر فوراً حرف نزنی شلیک می‌کنم.»

شبحی که شناور بود، پاسخ داد: «نه، ای مرد سفید. من حامل پیامی دوستانه هستم، پیام رییس. من از جانب تنگا می‌آیم.»
یورگنسن گفت: «هنوز مدت زیادی نمی‌گذرد که از جانب تنگا

گلوله سربی به کشتی شلیک شد.»

صدا از درون مرداب با اعتراض گفت: «آن تنها یک حادثه بود، یک تصادف. شما فکر می‌کنید چه می‌توانست باشد؟ مگر بین شما و تنگا جنگ در گرفته؟ نه، نه، ای مرد سفید. همه آنچه تنگا درخواست می‌کند گفتگویی طولانی است. او مرا فرستاده تا از شما بخواهم به ساحل بیایید.»

با شنیدن آن سخنان، قلب یورگنسن اندکی لرزید. این دعوت به معنای آن بود که لینگارد نتوانسته است کاری انجام دهد. آیا تام خوابیده یا دیوانه شده بود؟ شبح که به کشتی نزدیکتر شده بود، فریاد زد: «گفتگو درباره صلح خواهد بود.»

یورگنسن با احتیاط پاسخ داد: «وظیفه من گفتگو با رییس بزرگ نیست.»

پیام آور شب رو گفت: «ولی تنگا یک دوست است. در کنار آن آتش، دوستان دیگری هم هستند. دوستان شما، راجا حسین و خانم ایماداکه سلام رساندند و آرزویشان این بود که قبل از طلوع خورشید شما را ببینند.»

یورگنسن گفت: «دروغ است!»

سپس به فکر فرو رفت. حرفهایی که آن مرد زد، باعث ایجاد سکوتی سنگین در آنجا شد. البته یورگنسن هرگز یک کلمه از آن را هم باور نکرد. آن مرد هم انتظار نداشت کسی حرفهایش را باور کند، چون در آنجا کسی نمی‌دانست سفیدپوستان چه چیزهایی را باور خواهند کرد. او می‌خواست با گفتن آن جملات به آنها این موضوع را تفهیم کند که حسین و ایمادا، مهمانان محترم تنگا هستند، ولی ناگهان به نظرش آمد یورگنسن چیزی در مورد اسارت آنها نمی‌داند. به همین دلیل مصرانه ادامه داد: «کاپیتان، همه حرفهایم راست است. راجای

واجو و خواهرش نزد ارباب من هستند. وقتی آنجا را ترک می‌کردم، آنها سمت راست تنگا و در کنار آتش نشسته بودند. شما به ساحل می‌آید تا مورد استقبال دوستانان قرار بگیرید؟»

یورگنسن تحت تأثیر قرار گرفت. هدف او به دست آوردن زمان بود تا لینگارد بتواند دخالت کند، ولی ضمناً کمترین آرزویی نداشت که با تنگا ارتباط دوستانه داشته باشد؛ نه به علت خطری که احتمالاً در آن وجود داشت، تنها به این دلیل که فایده‌ای در آن کار نمی‌دید. بنابراین پاسخ داد: «نه، نمی‌توانم به ساحل بیایم. ما سفیدپوستان از روشهای خاص خودمان پیروی می‌کنیم. من رییس این کشتی هستم و رییس من راجا لاوت است، سفیدپوستی مثل خودم. همه حرفها را او باید بزند. اگر تنگا سخنی دارد از راجا لاوت بخواهد که با او گفتگو کند. بله، مناسب‌ترین کار برای تنگا، اگر واقعاً راست می‌گوید و رییس بزرگی است، همین است.»

- راجا لاوت راه خود را انتخاب کرده. او با بلاراب مشغول منازعه بر سر اسرای سفیدپوستی است که مثل گوزن از آنها در اردوگاهش نگهداری می‌کند. چرا شما همزمان با آن به ساحل نمی‌آید و در کنار دوستانان، با تنگا به گفتگویی دوستانه، راحت و صریح نمی‌پردازید؟ قلب تنگا و دوستانش بر اثر رویدادهای مشکوک اینجا، مریض شده. راجا حسین، خانم ایمادا و دامان، رییس دریانوردان، نمی‌دانند به چه کسی جز شما که قدرت و دارایی زیادی دارید اعتماد کنند.

مرد سکوتی سیاستمدارانه کرد تا حرفهایش تأثیر خود را کاملاً بگذارد. سپس افزود: «شما وسیله دفاعی ندارید. ما می‌دانیم چند مرد مسلح و چه جنگ افزارهایی در اختیار شماست.»

یورگنسن دستها را روی نرده گذاشت، نگاهش را بر شبح تیره رنگ شناور بر آب دوخت و با لحنی خالی از نگرانی اظهار داشت: «اینها

جنگجویانی بزرگ و ورزیده هستند. هر کدام با ده مرد جنگی که شما می‌توانید در این قرارگاه پیدا کنید، برابری می‌کنند.»

- آری به خدا. حتی هریک از آنها با بیست مرد جنگی حاضر در قرارگاه برابر هستند، ولی این برای پیروزی کافی نیست.

صدای جعفر که ساکت و آرام کنار بازوی یورگنسن ایستاده بود و به گفتگوی آنها گوش می‌داد، ناگهان برخاست که گفت: «ولی خداوند به تنهایی پیروزی را ارزانی می‌دارد.»

صدای روی مرداب، با لحنی آرام پاسخ داد: «کاملاً صحیح است. بگوئید بینم ای مرد سفید، به ساحل خواهید آمد و رهبری این رهبران را برعهده خواهید گرفت؟»

یورگنسن با لحنی آمرانه گفت: «قبلاً این کار را کرده‌ام. آنچه حالا در پی آن هستم، صلح است. من به ساحلی که افکار مردمانش جز در اطراف ایجاد مشکلات دور نمی‌زند، قدم نخواهم گذاشت، مگر اینکه راجا حسینم و خواهرش به عرشه مراجعت کنند و جریان دوستی تازه خود را با تنگا، برابم شرح دهند.»

قلب او هر لحظه تندتر می‌زد، هوا سنگین‌تر شده و احساس روی آوردن بدبختی جدید به او دست داده بود. در آن شب که حالت نه جنگ و نه صلح وجود داشت، تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای آن پیام‌آور بود که نظرات تنگا را بیان می‌کرد. صدا گفت: «نه، این کار امکان‌پذیر نیست. ولی ناخدا، تنگا خودش حاضر است به عرشه کشتی شما بیاید و با شما به گفتگو پردازد. او برای این کار کاملاً آمادگی دارد و در واقع می‌خواهد هر چه زودتر این کار انجام بگیرد.»

جعفر صدای طعنه‌آمیز یورگنسن را شنید که گفت: «بله، با پنجاه کرجی جنگی که پر از جمعیت درنده‌خوی ساحل پناه است.»

صدایی از میان آبهای تیره برخاست که گفت: «شاید هم اینطور

باشد.»

یورگنسن به سکوت خود ادامه داد، گویی منتظر بود چیزی به او الهام شود. ناگهان با صدایی که انگار از جهانی دیگر می آمد، گفت: «از طرف من به تنگا بگو اگر همراه خود، راجا حسین و خواهرش را به عرشه این کشتی می آورد، از او استقبال خواهیم کرد و اهمیتی هم ندارد چند کرجی او را همراهی خواهند کرد. در این مورد سخت گیری نمی کنم. حالا می توانی بروی.»

سکوت عمیقی برقرار شد. واضح بود که پیام رسان رفته است. یورگنسن نگاهی به جعفر انداخت و از زیر سیلپهایش زمزمه کرد: «مرگ در میان دوستان، جشن است.»

جعفر با اشتیاق اظهار داشت: «به خدا درست است.»

سی‌وشش ساعت بعد، کارتر تنها با لینگارد در کابین کشتی کوچک بادبانی نشسته بودند و در سکوت پایابها که در صلح بسر می‌برد، با یکدیگر گفتگو می‌کردند. کارتر با لحنی آرام و با خونسردی غیرقابل انتظاری که حاکی از تجربه او به خاطر مسئولیت ویژه‌ای بود که برعهده‌اش گذاشته بودند و به نظر می‌آمد آن مسئولیت باعث بلوغ فکری او شده است بطوری که به راحتی می‌تواند در مورد رویدادهای دنیا اظهار نظر کند، گفت: «هرگز انتظار نداشتم هیچکدام از شما را زنده ببینم.»

تام غرغرکنان گفت: «البته هیچکس انتظار نداشت.»
بی‌علاقگی آن مرد که همیشه کارهایش اسرارآمیز بود، کارتر جوان و پرانرژی را تحت تأثیر قرار داد. از هنگامی که کارتر خود را با لینگارد روبرو دید، از اینکه به او همچون کودکی می‌نگریست و احساسی غریب را القا می‌کرد، خسته شده بود. هنگامی که روش رویارویی لینگارد با وضعیت موجود در ساحل پناه را مورد مذاقه قرار

داد و آن را برای خود توجیه کرد، نمی توانست درک کند که این راز و رمز جدید برای چیست. او به اندازه کافی جوان بود، در اشتیاق یک کلمه ستایش آمیز می سوخت و دلش می خواست رفتار و کردارش در آن پایابها، مورد تشویق قرار بگیرد. به آرامی گفت: «بس کنید کاپیتان. اگر پس از خارج شدن از ساحل به دو کشتی نیم سوخته برمی خوردید که در نزدیکی ساحل افتاده بودند، چه احساسی داشتید؟»

لحظه ای منتظر ماند. سپس نگاهش را از نگاه ثابت لینگارد که به او دوخته شده بود، برگرفت و با خود گفت: «او نمی شنود من چه می گویم.»

صدایش را بلند کرد و با لحنی صبورانه گفت: «دیروز هنگامی که صدای ضربه شدیدی را احساس کردیم، من پایین بودم. مثل صدای لرزش زمین بود. برای رساندن کمک از جا پریدم، ولی شاو که جلو من ایستاده بود، گفت زلزله شده، زلزله. اگر در انتهای پلکان به او برخورد نکرده بودم، مغزم پریشان شده بود. مجبور بودم برای بلند کردن او از زمین اندکی توقف کنم، ولی این کار را نکردم و در عوض با سرعت خودم را به عرشه رساندم. ابر سیاهی را دیدم که بسیار غلیظ بود و از پشت جنگلها به هوا می رفت، درست مثل یک بالن. آن ابر مدت زیادی در همان محل ایستاد. بعضی از افراد که روی عرشه بودند برای من قسم می خوردند که برق قرمز رنگی را بر فراز درختان جنگل دیده اند. اما باور کردن آن مشکل بود. بلافاصله حدس زدم انفجاری در ساحل رخ داده. نخستین چیزی که از ذهنم گذشت، این بود که دیگر هرگز شما را نخواهم دید. فوراً به یاد آوردم که چرا شما از بردن من امتناع کردید و خودتان رفتید. نه قربان! اشتباه نکنید. من قصد نداشتم از شما، چه زنده و چه مرده، صرف نظر کنم.»

هنگام گفتن آن کلمات، به سیمای لینگارد خیره شد و نخستین

علامت صمیمیت را در چهره او مشاهده کرد. حتی حرکت آرام لبهای او را هم دید، ولی هیچ صدایی از آن خارج نمی‌شد. کارتر دوباره روی خود را برگرداند و ادامه داد: «شاید اگر همه چیز را به من می‌گفتید، اوضاع فرق می‌کرد؛ ولی شما مرا ترک کردید و گفتید اینجا بمانم. در عوض به من مسؤلیت دادید هر کاری دلم می‌خواهد انجام بدهم. به عنوان یک دریانورد، وظیفه‌ام محافظت و مراقبت از دو کشتی بود. خوب این هم دو کشتی، صحیح و سالم در خدمت شما؛ مناسب برای رفتن یا ماندن، جنگیدن یا گریختن، هر کدام که شما بخواهید.»

دوباره به چهره لینگارد خیره شد. تام سعی کرد سخنی بر زبان بیاورد و سرانجام پس از مدتی، این دو کلمه را گفت: «عالی است!» کارتر در حالی که سعی می‌کرد به لینگارد نگاه نکند، گفت: «من هنوز هم از افراد شما هستم.»

تام سعی کرد به او لبخند بزند، ولی موفق نشد. کارتر نمی‌دانست عمل بعدی او چه باید باشد. آیا باید در کابین باقی بماند یا آن مرد مقتدر و بی‌پناه را تنها بگذارد و برود؟ با شرمی که از چهره‌اش به وضوح مشخص بود، با حالتی که آن را در خود سراغ نداشت و بالحنی پندآمیز، گفت: «چرا قربان مدتی نمی‌خواهید و استراحت نمی‌کنید؟ من از همه چیز مراقبت می‌کنم. خیلی خسته به نظر می‌رسید.»

کارتر درست در مقابل لینگارد که آنطرف میز ایستاده بود، قرار داشت. تام دستها را روی میز گذاشته، آنها را محکم ستون، بدنش را به جلو خم کرده بود و با نگاهی ثابت، خیره به کارتر می‌نگریست. کارتر در مرز ناامیدی قرار داشت. این احساس را نمی‌توانست تحمل کند. کاپیتان مشهورترین کشتی بادبانی که آسمان درخش نامیده می‌شد، در حالی که سرتاسر کابین را زیر نظر گرفته بود، گفت: «نه، آقای کارتر.»

من به عرشه خواهم رفت.»

کارتر بلافاصله کنار رفت تا راه بگشاید، ولی مدتی طول کشید تا لینگارد از جای خود حرکت کرد.

خورشید تازه غروب کرده بود و شبی را دنبال خود باقی می‌گذاشت که آسمانش به شفاف‌ی بلور و پایابهایش بدون موج بود. به نظر می‌آمد همه رنگها از صحنه گیتی محو شده‌اند. سایه شب هر لحظه نمایان‌تر می‌شد. رایحه عطری که از ساحل تیره واقع در شرق که به صورت نیم‌دایره در دریا واقع شده بود به مشام می‌رسید، فضا را آکنده می‌ساخت. سکوت آن محوطه بزرگ در افق تیره، آنقدر عمیق بود که شخص تصور می‌کرد به انتهای زمان رسیده است. دو کشتی همانند دو اسباب‌بازی تیره‌رنگ در وسط کانال اصلی در کنار هم لنگر انداخته بودند و بدنه آنها، هماهنگ و موزون، به آرامی بالا و پایین می‌رفت. لینگارد سر را پایین انداخته، دستها را بر سینه گذاشته بود و در عرشه، اینطرف و آنطرف می‌رفت؛ همچون سایه‌اش، گنگ و تیره بود. کارتر درست در کنار او، حرکت می‌کرد و در اشتیاقی نگران کننده بسر می‌برد...

این احساس برای او تازگی داشت. هرگز قبلاً چنین اشتیاقی را، نه در خود و نه در هیچکس دیگری، ندیده بود. شخصیت او بر اثر تجربه‌های جدید، شکل گرفته و چون آدم بسیار ساده‌ای بود، این شخصیت را همراه با شرم و عدم اعتماد به نفس، بروز می‌داد. مشاهده کرده بود که لینگارد نه به آسمان و نه به دریا، نه به کشتی خودش و نه به آن کشتی بزرگ، نه به عرشه، نه به بادبانها و دکله‌ها و نه به هیچ جای دیگری نمی‌نگرد. او در واقع به هیچ چیز نمی‌نگریست و کارتر خود را تنها تر و بی‌پناه‌تر از هنگامی که مسؤولیت دو کشتی را بر عهده داشت و آنها را در پایابهای اسرارآمیز تحت نظارت گرفته بود، احساس

می کرد؛ زیرا مردی که به کشتی برگشته بود، طوری رفتار می کرد که انگار قصد دارد مسؤولیتی ده برابر قبل را بر شانه های کارتر جوان بگذارد. کارتر این موضوع را درک می کرد که لینگارد، دوباره برخاسته است.

سرانجام با ناامیدی گفت: «کاپیتان لینگارد، نمی دانید تا امروز صبح که شما را در کنار خود دیدم، چقدر برایتان دلواپس و نگران بودم، ولی باید چیزی را به شما بگویم که تا به حال از بیان آن خودداری کرده ام. ما چه باید بکنیم؟ می جنگیم یا فرار می کنیم؟»

کاپیتان متوقف شد. دیگر هیچ شکی برای کارتر باقی نماند که لینگارد آگاهانه به او می نگرد. با آن نگاه ثابت و خیره، جایی برای شک کردن نبود. کارتر با خود اندیشید: «آهان! این او را تکان داد.»

همین احساس باعث شد که کارتر شرم را کنار بگذارد و به لینگارد بگوید: «قربان، واقعیت این است که من مجبور شدم آقای شاو، آن مرد محترم، چاق، دیوانه و احمق را از کشتی اخراج کنم و او را به عرشه کشتی بزرگ بفرستم. او زیاد در برخورد با این مسأله، غرغر نکرد. خیلی مزاحم و عصبانی کننده بود دیروز او را بیرون کردم و گفتم اگر بلافاصله اطاعت نکند و با زبان خوش نرود، او را مثل گوسفندی آماده ذبح، طناب پیچ خواهم کرد. در هر حال، او با پای خودش از پله های نردبان کشتی پایین رفت، ولی هنگام رفتن مشتایش را به من نشان داد و تهدید کرد که سرانجام روزی مرا حلق آویز خواهد کرد. آزار او در عرشه آن کشتی بزرگ به هیچکس نخواهد رسید. حالا قربان شما در کشتی خودتان افسر ندارید و از این لحظه به بعد نیز به جای من، خودتان باید فرمان بدهید، خدا را شکر.»

تام روی خود را برگرداند و رفت. کارتر تکان نخورد. لحظه ای بعد، شنید که کسی او را از آنسوی عرشه صدا می کند. بلافاصله حرکت کرد

و به آنسورفت. لینگارد بالحنی بسیار آرام پرسید: «داستان مردی که او را از ساحل به کشتی آوردی چیست؟ هنگام ورود من به کشتی چیزی در این مورد گفتی؟»

کارتر مؤدبانه گفت: «سعی کردم بگویم، ولی خیلی زود پشیمان شدم. به نظرم آمد شما توجهی به آنچه می گویم، ندارید. تصور کردم شاید دلتان بخواهد شما را تنها بگذارم. چطور می توانستم از حالت شما در آن لحظات سر در بیاورم. می دانید که من تا امروز صبح، پنج بار به کابین شما آمدم تا ببینم چه می کنید شما نشسته بودید...»

سپس مکثی کرد و لینگارد گفت: «تو پنج بار به کابین من آمدی؟» - بله، و در ششمین مرتبه مجبور شدم توجه شما را به خود جلب کنم. نمی توانستم بدون گرفتن دستوری از شما، کاری انجام بدهم. اینجا دو کشتی لنگر انداخته اند که باید هر دو را تحت نظارت قرار بدهیم. ضمناً خیلی کارها باید انجام بگیرد...»

تام غرغرکنان و بالحنی آرام که باعث شد کارتر سکوت کند، حرف او را قطع کرد و گفت: «هیچ کاری نباید انجام بگیرد.» سرانجام کارتر به خود جرأت داد و اظهار داشت: «حتی اگر این را بپذیریم، باز چیزهایی هست که باید آنها را هم در نظر گرفت. من نمی توانم اجازه بدهم شما همینجایی تصمیم و بی حرکت بنشینید تا خورشید غروب کند و شب طولانی بگذرد.»

لینگارد گفت: «هنوز گیج هستم.»

بعد مستقیماً به کارتر نگریست تا تأثیر این اعتراف را از چهره او بخواند. کارتر جوان، با همدردی و ضمناً با نگاهی به لینگارد که به دلیل جستجوی شخصیت واقعی و گمشده او بود، اظهار داشت: «شما خیلی نزدیک به محل انفجار بودید؟»

در چهره لینگارد هیچ چیز دیده نمی شد. تنها زیر لب گفت:

«نزدیک؟ این انفجار در سر من صورت گرفت.»

لینگارد سر را با دو دست فشرد، دستها را انداخت و دوباره با تأکید پرسید: «جریان آن مرد چه شد؟ از کجا آمده بود؟ فکر می‌کنم حالا مرده باشد.»

کارتر پاسخ داد: «نه قربان! او مثل گربه هفت جان دارد. من به شما می‌گویم جریان چه بوده. همانطور که قبلاً گفتم، قصد نداشتم با حرفهایم باعث کسالت شما شوم. دیروز هنگامی که خورشید در حال غروب کردن بود، من دو قایق را بسوی ساحل بردم و آنها را روی ماسه‌ها کشیدم. همراه خودم عمق‌یاب هم برده بودم تا راهی از آب به خشکی، اگر احتمالاً وجود داشته باشد، بیابم. هدف من جستجوی شما بود و می‌خواستم این کار را با کشتی یا بدون کشتی انجام بدهم. اما فعلاً به این چیزها کاری نداریم. سه یا چهار تنه بزرگ درخت در آب دیده می‌شد. یکی از همراهان من، روی یکی از آنها نور قرمز رنگی را دید. فکر کردم ارزش آن را دارد که بروم و ببینم چیست. او یک ملوان بود. طوری خود را میان شاخه‌ها بند کرده بود که در آب نیفتد. باید به شما بگویم هنگامی که مشاهده کردم آن مرد هنوز نفس می‌کشد، آنقدر خوشحال شدم که حدی بر آن متصور نیستم. شاید هیچگاه در زندگی، آنقدر خوشحال نشده بودم. با خودم گفتم اگر بتوانم زندگی را به او برگردانم، شاید چیزهایی در مورد آن رویداد بدانم و برایمان تعریف کند. کنده درختی که او روی آن بود، به دهانه خلیج رسید. فکر نمی‌کردم بیش از نصف روز را روی آن کنده گذرانده باشد. او را از آب خارج کردم و روی یک تنوی طنابی گذاشتم. فقط نفس می‌کشید، ولی در نیمه‌های شب به هوش آمد، از نئوپایین رفت و روی یک حصیر دراز کشید. تصور کردم در این حالت راحت‌تر است. امروز صبح توانست حرف بزند و من هم به همین دلیل فوراً پایین آمدم تا به

شما اطلاع بدهم، ولی شما توجهی نکردید. حتی به شما گفتم او کیست، ولی نمی دانم شنیدید یا نه.»

تام گفت: «من به یاد نمی آورم!»

- این مالا کایها خیلی آدمهای عجیب و شگفت آوری هستند. امروز صبح او جسم نیم مرده ای بیش نبود، درحالی که به من اطلاع دادند حدود یکساعت است با واسوب گفتگو می کند. شما به دیدن او خواهید رفت یا اینکه دستور می دهید دو سه نفر را بفرستم تا او را روی عرشه بیاورند؟

لینگارد مدتی ساکت ماند و سپس پرسید: «به خاطر خدا بگو او کیست؟»

- خوب، همان کسی است که، شبی که من با شما ملاقات کردم، او را فرستادید تا پیامی را به جایی ببرد. اسم او چه بود؟ فکر می کنم جعفر. مگر او همراه شما در ساحل بسر نمی برد قربان؟ مگر او نامه مرا که برایتان فرستاده بودم، به دستان نرساند؟ او مرد بسیار مصممی است. هنگامی که او را از کنده درخت پایین آوردیم، توانستیم او را بشناسیم. تام با خود اندیشید، جعفر! جعفر! فدا کارترین مردان. پیام آور لحظات حساس. مستخدم وفادار و خستگی ناپذیر.

ناامیدی و یأس قلب لینگارد را لرزاند. با خود گفت: «نه، من نمی توانم با این منظره روبرو شوم.»

این را گفت و به ساحل تیره و امواج خاکستری پایاب نگریست سپس افزود: «واسوب را نزد من بفرست، من به کابین می روم.»

حرکت کرد تا برود، ولی ناگهان ایستاد و پرسید: «قایقی از آن کشتی به اینجا نیامده؟»

این جمله را طوری ادا کرد که گویی از صبح در فکرش بوده، ولی نمی توانسته است بر زبان آورد. کارتر پاسخ داد: «نه قربان! ما امروز

هیچ ارتباطی با آن کشتی نداشتیم.»
 لینگارد درحالی که از پله‌ها پایین می‌رفت، با لحنی شمرده تکرار کرد: «واسوب را نزد من بفرست.»
 ملوان پیر بی‌صدا وارد کابین شد و با ناخدای خود که مدت زیادی او را ندیده بود، ملاقات کرد. او روی صندلی و مقابل لینگارد، درست زیر قاب فلزی آسمان‌درخش نشست. زانوانش را در دست گرفت و اندکی به عقب خم شد. سپس به چهره لینگارد نگریست.
 - واسوب. تو همه چیز را می‌دانی. غیر از جعفر کسی زنده نمانده؟
 همه آنها مرده‌اند؟

واسوب جواب داد: «شما زنده باشید.»
 تام دوباره تکرار کرد: «همه مرده‌اند؟»
 جعفر با لحنی تأسف بار گفت: «واقعیت دارد. واقعیت دارد. شما تنها مانده‌اید قربان. شما تنها مانده‌اید.»
 سرانجام لینگارد با آرامشی اجباری گفت: «سرنوشت آنها این بود. جعفر چگونگی رویداد را برای تو شرح داد؟ چطور شد که او توانست از آن مهلکه جان بدر ببرد و شما او را پیدا کردید؟»
 واسوب چشمها را به عرشه دوخت و با صدایی شروع به صحبت کرد که تنها لینگارد می‌توانست بشنود. تام به جلو خم شده و به میز تکیه داده بود. طوری گوش می‌داد که انگار نمی‌خواهد حتی یک کلمه آن را ناشنیده بگذارد. واسوب گفت: «ارباب او گفته بود برود، او هم اطاعت کرده بود.»

صدای انفجاری که آن روز رخ داده بود، هنوز در مغز لینگارد طنین داشت. در نخستین لحظات بامدادی که او خود را آماده رفتن به اردوی بلاراب و گفتگو با او می‌کرد، صدای خانم تراورس را شنید که در گوش او می‌گفت: «برخیزید. عده‌ای به اینطرف می‌آیند.»

این صدا، او را به خود آورد. آسمان و زمین مه آلود بود و نور کم‌رنگی می‌تابید. لینگارد می‌توانست خودش، درختها، خانه‌ها و مردانی را که روی زمین خفته بودند، به صورتی محو تشخیص دهد. آنها را نمی‌شناخت. به نظرش آمد که کابوس دیده است. نمی‌توانست باور کند. سرش گیج می‌رفت. به ادیت نگریست که روی نیمکت نشسته بود. او حرکتی نمی‌کرد. ساعتها بود به همان صورت، بی‌حرکت و آرام نشسته بود.

تام خم شد و از روی روسری، سر زن را بوسید و سپس از او دور شد تا به سه مردی که از کلبه اسرا بیرون آمده و با گامهایی شمرده در حال پیش آمدن بودند، ملاقات کند. آنها منتظر حضور او در اتاق کنفرانس بودند. بلاراب از خواب بیدار شده بود.

سه مرد از اینکه مرد سفیدپوست را بیدار می‌دیدند، احساس رضایت کردند. بلاراب قصد داشت اطلاعات بسیار مهمی را در اختیار او بگذارد. لینگارد فکر می‌کرد که اصلاً به خواب نرفته است. سعی کرد حالت و شخصیت همیشگی خود را نشان دهد. شخصیتی که کارهایی برای انجام دادن، کلماتی برای گفتن و احساسی برای شنیدن داشت؛ ولی این کار بسیار مشکل بود. سپس غرق در تفکر درباره زندگی خودش شد. در آن زندگی، صلح وجود نداشت؛ ولی چه کسی خواهان صلح بود؟ تسلیم شدن، از همه چیز بهتر بود.

۷

لینگارد با هیبت مردی که از درهای گشودهٔ بهشت، به داخل می‌نگرد و دیگر برای زندگی اهمیتی قائل نیست، به دنبال فرستادگان نگران بلاراب راه افتاد. به دلیل سروصداهایی که بلند شده بود، ساکنان اردوگاه از خواب بیدار شده، از زمین برخاسته و آتشها را دوباره برافروخته بودند. مه غلیظی محوطه را فرا گرفته و از درون یکی از کلبه‌ها که از چوب بامبو ساخته شده بود، لینگارد صدای گریهٔ ضعیف کودکی را شنید. زندگی آغاز شده بود. در اتاق کنفرانس، تعداد زیادی شمع و چراغ روشن بود و نور سپیده‌دم را تحت تأثیر قرار می‌داد. مه غلیظ موجود، دور هریک از شمعها و چراغها، هاله‌ای قرمزرنگ به وجود آورده بود.

بلاراب بیدار بود و به نظر می‌آمد او نیز مدت زیادی نخوابیده است. خالق ساحل پناه، فرمانروای خستهٔ قرارگاه و حقیر شمارندهٔ سایر انسانها، از دست دوستان سفیدپوست خود که همیشه مشکلات و بدبختی‌های خود را به خانهٔ او می‌آوردند، خشمگین بود. بلاراب

آرزوی مرگ کسی را نمی‌کرد، ولی در عین حال زنده بودن آنها نیز چون باعث دردسر او می‌شد، برایش آزاردهنده بود. آنچه به او مربوط می‌شد، رسیدگی به تردیدهای مالیخولیایی و قدرت و نفوذش در آن جزیره پررمز و راز بود. این چیزهای خوشایند، در آن لحظات، به علت حرکات خشن و بی‌ادبانه لینگارد، مورد تهدید واقع شده بود. سایر سفیدپوستانی هم که بیش از یک خدا را می‌پرستیدند و به سرنوشت و تقدیر اعتقادی نداشتند، در آن تهدید سهیم بودند. بلاراب خیلی ناراحت شده بود. از طرفی او در آن رویدادها، احساس مسؤلیت می‌کرد زیرا به لینگارد صمیمانه علاقه داشت. او نه تنها تام را به علت قدرتش که بوسیله آن، سرزمین او از هجوم وحشیانه دشمنان در امان بود، بلکه به خاطر شخص خودش دوست داشت. مردی که تردیدهایش پایان‌ناپذیر بود، به قدرت لینگارد اعتماد داشت و جسارت او را می‌ستود. بلاراب در آن هنگام از اینکه آن قدرت را مورد آزمایش قرار دهد، بیم داشت.

تام متوجه نشده بود اندکی قبل از سپیده‌دم، جاسوسان بلاراب خبر داده بودند که او به محل ممنوعه خارج از اردوگاه رفته است. همچنین نمی‌دانست چند لحظه پس از اینکه بلاراب را ترک کرده بود و بلافاصله پس از شلیک راکت‌ها توسط یورگنسن، بلاراب ماجرای حیرت‌آور اسارت حسین و ایما را شنیده و از تصمیم تنگا برای دستیابی به کشتی اما، چه با زور و چه از طریق مذاکره، و نقشی که در آن میان به حسین و ایما داده بود، آگاه شده است. بلاراب به دلیل عدم اعتمادی که به کل جهان و مردم آن داشت و تنها خواست خدا را که تقدیر نامیده می‌شود قبول داشت و در خانواده‌ای متصوف به دنیا آمده بود، با مسائل، بسیار آگاهانه برخورد می‌کرد. می‌دانست دامان و همه افراد او، تحت فرمان تنگا هستند، ولی در این مسأله تردید داشت

که آیا راجای واجو در آن شرایط حساس همچنان وفادار و صادق باقی خواهد ماند یا نه؟ از طرفی از این امریم داشت که مبادا تام همه انرژی خود را برای بازگرداندن حسین به قدرت، به کار ببرد و همراه با نیروهایش از آنجا برود و مردم آن ناحیه را که سالهاست در صلح بسر می‌برند، به جنگی ناگهانی سوق دهد.

بنابراین بلاراب خود را آماده کرده بود که لینگارد را وادار سازد تا با پذیرفتن افکار عمومی، سفیدپوستان اسیر را که در واقع به دامان تعلق داشتند، در اختیار رییس ایلاتونها قرار دهد و به این ترتیب او را کاملاً از تنگا جدا کند. چرا بلاراب باید به خاطر آنها، نیمی از افراد قرارگاه را به جنگ بکشانند؟ این کار نه لازم بود و نه منطقی و از نظر مؤمنان واقعی نیز گناه محسوب می‌شد. حال آنکه با پیشنهادی که بلاراب در فکر آن بود، می‌توانست سفیری را نزد تنگا بفرستد و به این ترتیب، اهداف و آرزوهای دامان را بلافاصله بریاد دهد. بلافاصله! فوراً... آنگاه می‌توانست با تمام قدرت در مقابل دامان قد علم کند، با او بجنگد و رهبر دزدان دریایی را با افرادش از آنجا براند و یادر صورت لزوم با شمشیری آخته، با او به مذاکره بنشیند.

بلاراب با صدایی پایین و عمیق و زیر و بم ظریفی که به آن می‌داد و لبخندی مالیخولیایی، درباره موضوع مورد بحث، سخنرانی کرد. آنچه بیش از همه به تام توصیه می‌کرد، دست کشیدن از دوستان سفیدش بود. لینگارد گوش می‌داد. سکوت او هر زمان مرموزتر می‌شد، با این حال آنقدر آرامش داشت که هرکس او را می‌دید، تصور می‌کرد سوار بر بال فرشته صلح و معجزوب و مستغرق در افکاری شیرین است. در چنان حالتی، مشاوران بلاراب با صداهایی تقریباً بلند، نظرات خود را با یکدیگر در میان می‌گذاشتند و در مورد پیشنهاد رییس، گفتگو می‌کردند. از میان مه غلیظ گسترده بر اردوگاه،

نور روز تا درون اتاق کنفرانس نفوذ می‌کرد. یکی از حاضران، از زمین برخاست و با انگشتان خود همه شمعها را خاموش کرد. او در مقابل چراغها که نور زرد سردی از خود ساطع می‌کردند، مرددانه ایستاد. نسیم صبحگاهی، سرد و خفیف، همه اتاق را در خود گرفت. تام که روبروی بلاراب روی صندلی چوبی نشسته بود و هنوز روحش در بهشت بسر می‌برد، از شدت سرما شروع به لرزیدن کرد. صدایی قوی و خشن در آستانه در، بدون تشریفات و بالحنی طعنه آمیز گفت: «قایقهای تنگا در مه رفتند و گم شدند.»

لینگارد روی صندلی نیم‌خیز شد. بلاراب نتوانست جلو حرکت خود را بگیرد. تام نخست فقط گوش می‌داد، ولی ناگهان از اتاق به بیرون دوید. داخل اردوگاه، صداهایی مثل وزوز زنبورها درون یک کندو به گوش می‌رسید.

خارج از خانه بلاراب، لینگارد از سرعت قدمهای خود کاست. مه هنوز غلیظ بود. صداهای مبهمی برمی‌خاست و سایه‌هایی محو که با سرعت بسوی پرچین‌ها می‌رفتند، به چشم می‌خورد. از داخل بعضی از خانه‌ها، ناقوسهایی به صدا درآمدند. صدای دالکاسر به گوش رسید که بلند می‌پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

لینگارد در آن لحظه از نزدیک خانه اسرا می‌گذشت. در آنجا گروهی از مردان مسلح، زیر ایوان ایستاده بودند و تام از بالای سر آنها خانم تراورس را در کنار دالکاسر مشاهده کرد. آتشی که لینگارد در کنار آن شب رابه صبح رسانده بود، خاموش، خاکسترهایش پراکنده و نیمکتی که در کنار آتش قرار داشت، واژگون شده بود. خانم تراورس با نخستین صدابسوی ایوان دویده بود. به نظر می‌رسید آنها بر هرج و مرجی که رو به آرامش می‌رفت، می‌نگریستند. تام روسری را بر سر و صورت خانم تراورس مشاهده کرد. دالکاسر کلاه بر سر نداشت.

دوباره فریاد زد: «چه خبر شده؟»

لینگارد در پاسخ او سر برگرداند و گفت: «می‌روم ببینم چه خبر شده.»

تام بر احساسی که او را وادار می‌ساخت تا به آنها ملحق شود، فایق آمد و در برابر آن مقاومت کرد. به سختی می‌توانست بگوید چرا. حتی احساس بقای نفس نیز او را ترک کرده بود. جمعیت بسیاری که به یکدیگر در کنارش فشار می‌آوردند، سعی می‌کردند جلو دست و پای او را بگیرند. از چهره همه آنها شگفتی، علاقه و تردید خوانده می‌شد. عده‌ای نیز در سیمای آن مرد سفید که بسوی مرداب پیش می‌رفت، لبخندی را مشاهده می‌کردند. لینگارد با صدای بلند پرسید: «مگر کسی می‌تواند از این فاصله دور در آب چیزی را ببیند؟»

یکی از فرماندهان لشکر بلاراب که از همه نزدیکتر بود، پاسخ داد: «مه غلیظ‌تر شده. اگر کسی بتواند چیزی را ببیند نیز قربان، جز شبی تیره، چیزی نیست.»

چهار طرف اردوگاه بلاراب، در کنترل افراد مسلح بود. تام که از صخره‌ای بالا می‌رفت، به مرداب نگریست و جز سفیدی مه که آبها را در خود پوشانده بود، چیزی ندید. آب آنقدر آرام بود که حتی صدای برخورد امواج با صخره‌های ساحل به گوش نمی‌رسید. او خود را کاملاً با چنین منظره‌ی صلح‌آمیزی که نه چشم می‌دید و نه گوش می‌شنید، هماهنگ احساس می‌کرد و از آن لذت می‌برد. پس از لحظه‌ای سکوت، پرسید: «کسی چیزی دیده؟»

چهار مرد، بلافاصله اظهار داشتند شیخ تیره‌ای از کرجی‌هایی را دیده‌اند که در روشنایی بامداد حرکت کردند و در مه فرو رفتند. عده‌ای هم به دنبال آنها فرستاده شده بودند. لینگارد حرف آنها را نمی‌شنید. افکار، او را ترک کرده و او بدون حرکت ایستاده بود و به مه

نفوذناپذیر، ساکت و آرام نگاه می‌کرد. بلاراب نیز به آنها پیوست. سه مرد قوی و سیاه‌چرده او را همراهی می‌کردند. به لینگارد گفت: «مردان شما نمی‌جنگند؟»

تام پاسخ داد: «چیزی برای جنگیدن وجود ندارد. مردان شما چه دیده‌اند، بلاراب؟ شاید در واقع سایه‌هایی را در مه مشاهده کرده باشند.»

بلاراب غرغرکنان گفت: «ای کاش شب گذشته با دامان طرح دوستی ریخته بودیم.»

لینگارد در قلبش احساس ناراحتی می‌کرد. لحظه‌ای بعد، دالکاسر نیز بالا آمد. دو نیزه‌دار، مخفیانه مراقب او بودند. تام در پاسخ به نگرانی او، گفت: «فکر می‌کنم هیچ اتفاقی نیفتاده. گوش کنید! همه چیز ساکت و آرام است. تنها کار مهم این است که بلاراب را وادار سازیم تا با افرادش به اردوگاه تنگا حمله کند. در آن حالت خیلی چیزها را خواهیم فهمید؛ ولی من نمی‌توانم در این مه غلیظه، او را ترغیب به چنین کاری بکنم. در واقع لشکرکشی بی‌موقع، می‌تواند عواقب بدی داشته باشد. شخصاً تصور نمی‌کنم همه افراد تنگا به مرداب رفته باشند... خانم تراورس کجاست؟»

این سؤال باعث شد دالکاسر جایگاه آن زن را در مغز تام مجسم کند. او گفت: «خانم تراورس نزد دون مارتین است که حالش بهتر شده، ولی احساس ضعف شدیدی می‌کند. اگر قرار است ما را تسلیم کنند، آقای تراورس باید روی شانه‌های عده‌ای حمل شود. سرنوشت او چیز دیگری است، من می‌توانم این صحنه را در نظر مجسم کنم. دون مارتین روی شانه‌های آن وحشیهای نیزه‌دار حمل می‌شود و من و خانم تراورس در کنار آنها راه می‌رویم. خانم تراورس تمایل خود را برای همراهی با ما، هرکجا برویم، به من ابراز داشته.»

لینگارد با حالتی گیج زمزمه کرد: «اوه، پس تمایل خود را ابراز داشته!»

دالکاسر، خود را کاملاً از تام دور احساس می‌کرد. در دو قدمی خود، گروهی از افراد بلاراب و سه مرد سیه چرده را در قباهای سفید ملاحظه کرد که ساکت و آرام ایستاده‌اند و صحنه را زیر نظر دارند. برای نخستین بار از زمانی که به ساحل آمده بود، قلبش فرو ریخت. در همان حال گفت: «ولی شاید، این وحشیها نخواهند ما را به آنها تحویل و به کشتن بدهند، کاپیتان لینگارد.»

تام بدون اینکه حتی نگاهی به دالکاسر که دست خود را بلند کرد و سپس انداخت، بیندازد، گفت: «او می‌خواست شما را در همان نیمه‌شب گذشته، یعنی چند ساعت قبل، به آنها تحویل دهد.»

لینگارد روی تخته‌سنگ نشست، دستها را بر سینه گذاشت و به مرداب نگریست. دالکاسر به آرامی پرسید: «در این صورت تحویل دادن ما موقتاً به تعویق افتاده و فعلاً آسوده‌ایم.»

تام گفت: «نه، من موقتاً آسوده‌ام.»

سکوت عمیقی برقرار شد. زمزمه‌هایی که از اردوگاه برمی‌خاست، جای خود را به آرامش داد. طنین ناقوسها نیز از بین رفت. فقط نگهبانانی که بر فراز درختهای بزرگ پاس می‌دادند، گاهی صدای خش خش برگهای درختان را درمی‌آوردند. دالکاسر با صدایی آهسته پرسید: «به چه فکر می‌کنید کاپیتان لینگارد؟»

تام هیچ تغییری در وضعیت خود نداد و تنها با همان لحن و صدا پاسخ داد: «سعی می‌کنم آن را از خود دور کنم.»

- چه گفتید؟ سعی می‌کنید فکر را از خود دور کنید؟

- بله.

دالکاسر پرسید: «مگر حالا وقت تمرین چنین کاری است؟»

- چرا نباشد؟ این همان آسودگی من است. آقای دالکاسر، سعی نکنید با این کار مخالفت کنید و افکارم را به من بازگردانید.

- قسم می‌خورم چنین کاری را انجام ندهم؛ ولی خطرناک نیست؟
- شما هم باید این را آزمایش کنید.

دالکاسر لحظه‌ای با درون خود کشمکش کرد. از خود پرسید آیا باید به لینگارد بگوید که خانم تراورس برای رساندن پیامی از سوی یورگنسن به ساحل آمده است یا نه. تقریباً نوک زبانش بود که به لینگارد بگوید برود و خانم تراورس را ببیند و از او صراحتاً پرسد آیا پیامی همراه آورده است یا نه. ولی قبل از اینکه بتواند افکارش را متمرکز کند و تصمیم بگیرد، صدای مردی که بالای درخت و میان شاخه‌ها پنهان شده بود و دیده نمی‌شد، به گوش رسید که از رقیق شدن مه خبر می‌داد. این باعث شد که افراد چهار گوشه اردوگاه، به مرداب خیره شوند.

لینگارد جریان هوارا بر صورت خود احساس کرد. مه که همه جا را در خود گرفته و ثابت بود، کم‌کم محو شد. ناگهان آبهای خاکستری و سطح صاف مرداب جلو چشمان همه ظاهر گردید و صدای محو برخورد آبهای آن با ساحل، به گوش رسید. دستهای بی‌شماری برای سایه انداختن بر چشمها، در برابر نور بالا رفت. زمزمه‌هایی از شگفتی برخاست. کرجی‌های بسیاری در کنار هم، با فاصله‌ای بسیار اندک با کشتی اما، در مرداب لنگر انداخته بودند. صداهای هیجانزده بلندتر شد. تردیدی نبود که تنگا به مرداب رفته است، ولی چه بر سر یورگنسن آمده بود؟ کشتی اما همانطور متروک در آنجا قرار داشت، گویی سرنشینانش نیز متروک و منزوی بودند. در عوض به نظر می‌رسید کرجی‌ها حالت هجوم به خود گرفته‌اند.

تام با تمام کوششی که برای دور کردن هرگونه فکری از مغز خود

می‌کرد، نتوانست از بروز احساس شگفتی و ترس خودداری کند. چه بر سر یورگنسن آمده بود؟ لینگارد لحظه‌ای احساس کرد که دود در اطراف کشتی اما وجود دارد، ولی در تمام آن مدت صدای شلیک حتی یک گلوله هم به گوش نرسیده بود.

کرجی‌ها جرأت نزدیک شدن را نداشتند. آنها همان دور و بر پر سه می‌زدند و مردد بودند؛ ولی چرا یورگنسن با یک یا دو شلیک، حتی هوایی، بر این حالت نقطه پایانی نمی‌نهاد؟ لینگارد ناگهان احساس کرد از حالت گیجی و بیهودگی به زندگی بازمی‌گردد؛ بازگشت به زندگی محض، زندگی توأم با رنج و نیستی. همانند مردی بود که او را با ضربه خنجری از رؤیایی خوش بیرون آورده باشند. سکوت در کشتی اما چه معنایی داشت؟ یعنی تا آن موقع در مه قرار داشت و کسی نمی‌توانست چیزی را از عرشه آن ببیند؟ ولی این امر غیرقابل تصور بود. اگر هم درگیری و مقاومتی رخ داده بود، لااقل صدایی شنیده می‌شد. نه، کرجی‌ها مردد بودند؛ چون به خوبی می‌دانستند با چه مقاومتی روبرو خواهند شد. شاید یورگنسن نیز به خوبی می‌دانست چه می‌خواهند بکنند و احتمالاً شروع آتش‌بازی را برای آخرین لحظات گذاشته و اجازه داده بود قلب آن نامردها را از ترس روبرو شدن با چنین لحظه‌ای بلرزد. آنچه در آن لحظات اتفاق افتاد، این بود که بلاراب دروازه‌های اردوگاه خود را گشود و به افرادش فرمان داد بیرون بروند، قدرت خود را به نمایش بگذارند، به اردوگاه تنگ‌حمله کنند، تا آخرین نفر آنها را از بین ببرند و قرارگاه را برای همیشه از لوٹ وجود آنان که کارشان در آن چند روز ساختن کرجی بود، پاک کنند. تام مشتاقانه بسوی بلاراب برگشت و مشاهده کرد او با دوربین یک چشمی بلندی که روی شانه یکی از افرادش قرار داده، مشغول نگریستن به مرداب است. او همچون صخره‌ای، بی حرکت بود. سپس ناگهان دوربین را از چشم

برداشت و به لینگارد گفت: «جنگی در کار نیست.»

تام بهت زده پرسید: «از کجا می دانید؟»

بلاراب با صدایی آرام گفت: «سه قایق خالی در کنار نردبان کشتی

قرار دارند. فکر می کنم مذاکرات شومی در جریان باشد.»

لینگارد آهسته گفت: «مذاکره؟ من نمی فهمم.»

ولی بلاراب بسوی سه همراه سپیدجامه اش برگشت که تسبیح بر

دست داشتند، زیر لب دعا می خواندند و آرامشی عمیق از چهره

تیره شان به چشم می خورد. آنها همراهان صمیمی او در آن روزهای

یأس و ناامیدی بودند. مردانی که به خاطر شجاعت و هوش سرشار،

مشاوران او محسوب می شدند. بلاراب با متانت و زمزمه کنان به آنها

گفت: «این مرد خیانتکار است!»

دالکاسر بدون اینکه از حرفهای آنان چیزی بفهمد، صحنه را زیر

نظر داشت. مرد سرنوشت ساز، گیج و برافروخته، چون شیرینی زخم

خورده می غریب. افراد سپیدجامه و وحشیهای بی شمار و نیمه لخت و

سلح به تفنگ به صف در آنجا ایستاده بودند. او خانم تراورس را دید

که در ایوان خانه اسرا ایستاده بود؛ چهره ای نگران و کماکان روسری بر

سر داشت. آقای تراورس بدون شک پس از رها شدن از آن تب

شدید، آنقدر ضعیف شده بود که نمی توانست از خانه بیرون بیاید. اگر

او در آن حالت ضعف قرار نداشت و روی ایوان می آمد، همه

سفیدپوستان می توانستند سرنوشت مشترکشان را به چشم ببینند که

بزودی در آن ساحل، با خشونت به آن دنیا فرستاده خواهند شد.

دالکاسر شنید که لینگارد با صدایی بلند دورین را می خواهد و دید

که بلاراب آن را با انگشت به او نشان داد ناگهان صدای انفجار

وحشتناکی برخاست و زمین را به لرزه درآورد. هنوز از شنیدن صدا

گیج و مبهوت بود که زبانه سرخ رنگی از آتش را بالای سرش در

آسمان دید. آسمان بطور وحشتناکی تیره و تار شد، دود خورشید را پوشاند و مانع تابیدن پرتوهای آن به زمین شد. به نظر می آمد آن دود همه دنیا را فرا گرفته است. کشتی اما منفجر شده بود. پس از اینکه باران تخته و آهن که روی مرداب می ریخت، خاتمه یافت، دود سیاه رنگی چونان ابری ضخیم، سایه خود را بر ساحل پناه، جایی که همه ستیزه ها و دعوها در آن به پایان رسیده بود، انداخت.

زمزمه های وحشت آوری که در قرارگاه برخاسته بود، جای خود را به سکوتی عمیق داد. مردم به دلیل ترس از رویدادهایی ناشناخته، بسوی جنگل می دویدند. در مرداب صف کرجی ها درهم شکسته شده و از بین رفته بود؛ بعضی از آنها غرق و بعضی دیگر به اینطرف و آنطرف پراکنده شده بودند. آنچه از اما روی آب دیده می شد، تکه های چوبی بود که زیر ابر سیاه، شعله ور شده بودند. کشتی کاملاً سوخته بود و آن ابر سیاه و غلیظ، کیلومترها دورتر از پایابها کاملاً قابل رؤیت بود.

نخستین کسی که در اردوگاه به خود آمد، بلاراب بود. او بطور غریزی زیر لب زمزمه کرد: «الله اکبر!»

سپس به لینگارد نگریست، ولی تام به او نگاه نمی کرد. ضربه حاصل از انفجار، او را از سخن گفتن و حرکت کردن باز داشته بود و به کشتی آتش گرفته که شعله های آن زیر ابر سیاه زبانه می کشید و حاصل عدم اعتماد یورگنسن به مردم و خوار شمردن زندگی آنان بود، می نگریست. او دیگر مرد مهمی نبود. آنچه در آن لحظات بلاراب می خواست، ترک کردن مرداب از سوی همه سفیدپوستانی بود که در آنجا حضور داشتند. او دستور داده بود دروازه های اردوگاه را باز و سراسر قرارگاه را اشغال کنند. خانه های تنگا را آتش زده بودند و بلاراب سوار بر یابو، درحالی که جمعیت زیادی او را احاطه کرده بود

و محافظانی در اطرافش حرکت می‌کردند، پیروزمندانه جولان می‌داد. سفیدپوستان، اردوگاه را در مشایعت مشعل داران، ترک کردند. آقای تراورس بر شانه‌ها تا ساحل حمل شد. در آنجا دو قایق جنگی بلاراب منتظر مسافران برجسته بود. خانم تراورس، بازو به بازوی دالکاسر از دروازه گذشت. جهره او تقریباً پوشیده بود. از میان جمعیت تماشا گرانی که او را زیر نور مشعلها می‌نگریستند، گذشت. بلاراب در رأس گروه زیادی از مردان مسلح و فرماندهان ارشد ایستاده بود و وانمود می‌کرد متوجه رفتن سفیدپوستها نشده است. او تنها با لینگارد دست داد و همان جملات دوستانه همیشگی را با او رد و بدل کرد. هنگامی خیالش از هر جهت راحت شد که شنید آن مرد سفیدپوست می‌گوید: «شما دیگر هرگز مرا نخواهید دید.»

بلاراب نمی‌خواست دیگر آن مرد سفیدپوست را ببیند، ولی هنگامی که دست لینگارد را می‌فشرد، با لبخندی موقرانه گفت: «تنها خدا می‌داند در آینده چه پیش خواهد آمد.»

تام به تنهایی بطرف ساحل رفت. احساس می‌کرد در نظر همه آن مردم و حتی خداوند متعادل، غریبه است. در همان موقع، نخستین قایق حامل آقا و خانم تراورس، زیر نور قرمز خونی مشعلها که بر آب می‌افتاد، حرکت کرد. دالکاسر و لینگارد با دومین قایق رفتند. سایه تیره خلیج که اطراف آن را جنگلهای انبوه احاطه کرده بودند، آنها را دربرگرفت و تنها صدای برخورد پاروها که بر آب آرام می‌خورد، در فضای گرفته و تیره طنین انداخت.

دالکاسر که ساکت در کنار لینگارد نشسته بود، گفت: «فکر می‌کنید این حادثه وحشتناک چگونه اتفاق افتاد؟»

تام کوشش زیادی کرد تا پاسخ داد: «حادثه چیست؟ کجا چنین چیزی را شنیده‌اید؟ حادثه! لطفاً مزاحم من نشوید آقای دالکاسر. من

تازه به زندگی برگشته‌ام و این زندگی برای من از گور سردتر و تاریکتر است. باید به آن عادت کنم... نمی‌توانم صدای انسانها را تحمل کنم.»



لینگارد صبورانه در سردی و تاریکی زندگی دوباره اش به صدای
واسوب که مشاهدات جعفر را بازگو می کرد، گوش می داد. چهره آن
دریانورد پیر کاملاً افسرده بود و در سخنانش غمی بی پایان احساس
می شد.

- آری، به خدا! همه آنها آنجا بودند. تنگای ستمگر و پرحرف و
احمق؛ راجا حسیم، سلطان بدون وطن؛ دامان، رییس ولگردها؛ و سه
رییس دیگر دزدان دریایی. آنها بدون واهمه به عرشه کشتی اما آمدند،
زیرا ناخدا یورگنسن به آنها این اجازه را داده بود. صحبت آنها در این
مورد بود که شما کاپیتان، داوطلبانه در اسارت بلاراب هستید. آنها
گفتند تمام طول شب را در انتظار پیامی صلح آمیز از سوی شما یا
بلاراب بسر بردند، ولی هیچ خبری نیامد. با دمیدن سپیده و نخستین
انوار روز، آنها به مرداب آمدند تا با ناخدا یورگنسن طرح دوستی
بریزند. چون آنطور که آنها می گفتند شما کاپیتان، قدرتان دیگر حتی
به اندازه یک انسان مرده هم نبود و تنها برده سفیدپوستان غریبه و

زندانی بلاراب بودید. تنگا به همین دلیل گفتگو را آغاز کرد. خداوند عقل و هوش را از او گرفته بود و تصور می‌کرد تا هنگامی که حسین و خانم ایما داروی عرشه کشتی هستند، او نیز در امنیت کامل بسر می‌برد؛ بنابراین از هیچ چیز نمی‌ترسید. باید بگویم که راجا و خواهرش درست در میان دشمنان شما نشسته بودند؛ نه به عنوان دشمن، بلکه به حالت اسارت. خانم ایما که صورتش را پوشانده بود، سوگواری می‌کرد. راجا حسین اشاره‌ای به جعفر کرد. جعفر کنار او آمد و ایستاد و با ارباب خود به گفتگو پرداخت. دریچه اصلی انبار باز بود. بسیاری از ایلانونها در آنجا جمع شده بودند تا به کالاهایی که داخل کشتی بود، نگاه کنند. آنها هیچگاه در طول زندگیشان اینقدر غنایم جنگی ندیده بودند. جعفر و اربابش به سختی می‌توانستند گفتگوهای ناخدا یورگنسن و تنگا را بشنوند. تنگا با صدای بلند به سخنرانی پرداخته بود و گفته‌هایش، واژه‌های مردی محکوم به فنا بود؛ زیرا از ناخدا یورگنسن می‌خواست همه سلاحها و هرچیز دیگری را که در کشتی موجود است، به او و دامان تحویل دهد. او در ادامه سخنانش گفت: «... ما باید با بلاراب بجنگیم، با این سفیدپوستان غریبه، دوستانه و سخاوتمندانه رفتار کنیم و به آنها اجازه بدهیم از اینجا به کشور خودشان بروند. من نمی‌خواهم آنها اینجا باشند. ناخدا یورگنسن، شما تنها سفیدپوستی هستید که من برای او اهمیت قائل هستم.»

سپس جعفر و اربابش شنیدند که ناخدا یورگنسن به تنگا گفت: «... شما همه آنچه را که در فکرتان بود، به من گفتید. بهتر است با دوستانتان به ساحل بروید و فردا مراجعت کنید.»

تنگا پرسید: «چرا؟ یعنی ترجیح می‌دهید فردا، به جای اینکه روزهای بی‌شماری را با هم در صلح بسر ببریم، با من بجنگید؟»
سپس خندید و دستها را به پاهایش کوبید. ناخدا یورگنسن پاسخ

داد: «نه... من با شما نمی‌جنگم، ولی حتی عنکبوت هم هنگام شکار حشرات، به آنها فرصت دعا خواندن می‌دهد.»

واسوب ادامه داد: «صدای ناخدا یورگنسن بسیار عجیب و بلندتر از همه صداهایی بود که به گوش می‌رسید. او، راجا حسیم، جعفر و مرد سفیدپوست نیز تمام طول شب را منتظر بودند تا خبری از شما به دستشان برسد، یا علامتی به آنها بدهید؛ شلیک یک گلوله یا برافروختن آتشی برای قوت قلب آنان. هیچ خبر و علامتی نیامد. راجا حسیم با صدایی بسیار آهسته به جعفر دستور داد در اولین فرصت از عرشه به آب بجهد و پیام دوستی و خداحافظی او را به شما برساند. راستی راجا و جعفر می‌دانستند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کسی چه می‌داند؟ ولی چگونه آنچه را در مغز ناخدا یورگنسن می‌گذشت، مردان واجو متوجه شدند؟ جعفر آماده اجرای فرمان ارباب خود شد. او هرگز تصور نمی‌کرد با وجود چنین دشمنانی و اینهمه کرجی در اطراف کشتی، بتواند سالم به ساحل برسد؛ ضمن اینکه او اطمینانی به زنده بودن شما نداشت. البته او در این مورد چیزی به راجا نگفت. هیچکس به محلی که آنها قرار داشتند، نگاه نمی‌کرد. جعفر دست اربابش را بر سینه فشرد و منتظر فرصت باقی ماند. مه شروع به عقب‌نشینی کرد و همه چیز به خوبی قابل رؤیت بود. یورگنسن روی پا ایستاده بود و سیگار روشنی بین انگشتان خود داشت. تنگا در مقابل او، روی یکی از صندلیهایی که سفیدپوستان از آن استفاده می‌کردند، نشسته بود. پیروانش بطور فشرده در اطرافش قرار گرفته بودند. دامان و ستوت که زیر لب ورد می‌خواند، نیز در همان محل حضور داشتند. همه دزدان دریایی کاملاً به انبار نزدیک شده بودند. فرصت برای جعفر پیش آمد، ولی او هنوز در کنار اربابش ایستاده بود. هوا صاف بود و خورشید می‌درخشید. ناخدا بار دیگر به ساحل چشم دوخت و

اردوی بلاراب را نگریست. آه راجا لاوت! باز هم چیزی به چشم نمی‌خورد، حتی یک دستمال هم به عنوان پرچم به اهتزاز درنیامد. جعفر نیز به همان مسیر نگاه کرد و وقتی رو برگرداند، ناخدا یورگنسن را در محاصره بیست سرنیزه که تنها اندکی مانده بود تا سینه‌اش را از هم بدرند، دید. ناگهان یورگنسن، همانطور سیگار بر لب، به داخل انبار پرید. در همان لحظه نیز راجا حسین، جعفر را به عقب هل داد و جعفر از روی عرشه به آب پرید. او هنوز داخل آب بود که دنیا در اطرافش تیره و تار شد، انگار خورشید ترکیده بود. موجی عظیم او را بسوی ساحل راند و در همان حال تکه‌های چوب، آهن و بدنهای تکه تکه شده انسانها در اطراف او روی آب فرود آمدند. جعفر سعی کرد با شنا خود را از مهلکه نجات دهد. همانطور که شنا می‌کرد، چیزی به او برخورد کرد. تردیدی نداشت که خواهد مُرد. ولی زندگی هنوز پیام‌رسان را ترک نکرده بود. پیامی برای شما داشت. مدت زیادی زیر درختی که روی دستها و زانوهایش افتاده بود، شنا کرد؛ چون برای یک پیام‌رسان تا وقتی که پیام را به صاحب اصلی نداده است، استراحت معنایی ندارد. سرانجام در ساحل چپ خلیج، از آب خارج شد. هنوز زندگی در او وجود داشت، بنابراین دوباره به آب زد و به طرف دیگر ساحل شنا کرد. او می‌دانست که اگر شما زنده باشید، در آنطرف ساحل هستید. هنگام شنا کردن، فهمید دیگر قدرتی در او باقی نمانده. خود را به یک تنه درخت شناور چسباند و چنان روی آن خوابید که گویی مرده است. ما او را به یکی از قایقها آوردیم.»

واسوب ساکت شد. به نظر لینگارد اینطور می‌آمد که ممکن نیست آدمیزادی رنجی بیش از آنچه او در آن مدت تحمل کرده است، داشته باشد. احساس می‌کرد جعفر بر اثر انفجار ناشی از بی‌اعتمادی یورگنسن به بشر، تکه تکه شده و چیزی از او باقی نمانده است. بالحنی

تأسف بار گفت: «واسوب مرا تنها بگذار. همه آنها مرده‌اند، ولی من خواب بودم.»

واسوب چشمان خود را به چهرهٔ مرد سفیدپوست دوخت و صبورانه گفت: «کاپیتان، لازم است به گفته‌های جعفر گوش بدهید.»
لینگارد با لحنی محتاطانه، گویی از صدای خودش می‌ترسید، گفت: «او در حال نزاع است؟»

صدای واسوب که تسلی دهنده‌تر از هر موقع دیگری بود برخاست که می‌گفت: «کسی چه می‌داند؟ در بدنش هیچ زخمی دیده نمی‌شود، ولی ناخدا او دلش نمی‌خواهد زنده بماند.»

لینگارد با خود گفت: «خدا از او روگردانده.»

واسوب قبل از اینکه صحبت‌هایش را ادامه بدهد، اندکی مکث کرد. سپس گفت: «کاپیتان، او پیامی برای شما دارد.»

- البته می‌دانم، ولی دلم نمی‌خواهد آن را بشنوم.

واسوب با لحنی غمناک گفت: «این پیام از کسانی است که شما دیگر هرگز صدایشان را نخواهید شنید. این کلمات خود راجاست. برای جعفر، مردن بدون تسلیم پیام، سخت است. او هنوز در مورد انگشتی که قرار بود به شما داده شود، چیزهایی زمزمه می‌کند و متأسف است که چنان‌توانسته از آن نگهداری کند. آن انگشت، طلسمی بزرگ است.»

لینگارد گفت: «بله، ولی حالا دیگر به درد نمی‌خورد. اگر من بروم و به جعفر بگویم، او چگونه به اربابش خواهد گفت؟ آه واسوب، تو گفتی او در بستر مرگ است... من نمی‌دانم آنها چگونه در آن دنیا یکدیگر را ملاقات خواهند کرد.»

واسوب یکبار دیگر به چهرهٔ لینگارد نگریست. سپس با لحنی بسیار آرام زمزمه کرد: «بهشت، جایگاه همهٔ مؤمنان است.»

مردی که در خیال، درهای بهشت را گشوده می‌دید، نگاه عمیقی به مالا کایی پیر انداخت. سپس برخاست. سر راه خود به انبار، هیچکس را در عرشه ندید؛ گویی همهٔ افراد بشر، جز آن مرد پیر که به دنبال او می‌آمد و مردی دیگر که در بستر مرگ منتظر آمدن کاپیتان بود، او را ترک کرده بودند.

لینگارد در انبار کشتی، زیر نور چراغ، ملوان جوانی را با صورتی پهن و موهایی فرفری مشاهده کرد که دستاری بر سر بسته و کوزه‌ای سفالین را به لبهای جعفر که روی حصیری دراز کشیده بود، نزدیک می‌کرد. حرکت بسیار ضعیف عدسی چشمان و نگاه خیره و کمرنگ آن مرد محضّر، نشان می‌داد که پیام‌رسان فدا کار شاهزادگان، از حضور مردی که او را به نام سلطان دریاها می‌شناخت، آگاه شده است. لینگارد درست در بالای سر جعفر زانو زد. پیام‌رسان سر خود را به اینطرف و آنطرف چرخاند و سرانجام آن را روبه عرشه، ثابت نگه داشت. لینگارد گوش خود را به لبهای تیرهٔ او نزدیک کرد و با لحنی آرام گفت: «چه پیامی داری؟»

جعفر آنقدر آرام حرف می‌زد که تام کلمات او را نمی‌شنید و فقط حدس می‌زد.

- راجا آرزو داشت یکبار دیگر دست شما را بفشارد. من باید به شما بگویم...

و ناگهان سکوت کرد.

- چه چیزی را باید به من بگویی؟

جعفر با حداکثر کوشش خود و با حالتی که گویی می‌خواست سخنرانی کند، گفت: «... که همه چیز را فراموش کنید.»

دیگر هیچ نگفت تا اینکه تام پرسید: «و خانم ایما داد؟»

جعفر همهٔ قدرت خود را به کار برد و با لحنی شمرده گفت: «او هیچ

آرزویی نداشت. فرمان خداوند هنگامی در مورد او اجرا شد که مشغول دعا خواندن بود، تنها و آرام، من حتی چهره او را ندیدم.»

لینگارد چنان بر فراز سر مرد محتضر تکان خورد که واسوب، که پشت سرش ایستاده بود، با عجله شانه‌های او را گرفت. به نظر تام می‌آمد که جعفر از هیچ چیز آگاهی ندارد. او به نور خیره شده بود.

لینگارد پرسید: «آه جعفر، صدای مرا می‌شنوی؟»

- می‌شنوم.

- من هرگز انگشتر را دریافت نکردم. چه کسی قرار بود آن را برای من بیاورد؟

- ما آن را به آن خانم سفیدپوست دادیم. آتش دوزخ بر او باد!

تام مایوسانه گفت: «نه! بر من باد. گوش کن جعفر، چون اگر او انگشتر را به من می‌داد، انگار به مردی کر، لال، کور و بی‌همت داده بود.»

غیرممکن بود کسی بتواند بگوید جعفر آن حرفها را شنیده یا نه. او هیچ صدایی نکرد. در نگاه خیره و ترسناکش نیز هیچ تغییری داده نشد، ولی بدن او زیر شمد کتانی تکان خورد و انگار ناگهان از لینگارد دور شد. تام به آرامی برخاست و به واسوب علامت داد تا در همانجا که هست بماند. سپس خودش بدون اینکه نگاهی به مرد محتضر بیندازد، به عرشه رفت. دوباره به نظرش آمد روی عرشه کشتی متروک قدم می‌زند. به داخل کابین رفت و در را روی خود بست. مدت یک ساعت کسی به آن در بسته نزدیک نشد تا اینکه کارتر پایین رفت و بدون اینکه کوششی برای گشودن آن بکند، گفت: «شما اینجا هستید قربان؟»

پاسخ داده شد: «می‌توانی داخل شوی.»

مرد جوان طنین صدا را شنید و داخل شد.

- خوب؟

- جعفر مُرد. همین حالا. فکر کردم لازم است شما بدانید. لینگارد به کار تر نگر است. با خود اندیشید جعفر مرده است و دیگر کسی در این دنیا وجود ندارد که او را سرزنش کند. هیچکس نیست که تمایلات بزرگ او را بداند. هیچکس نیست که عمق دوستی بین او و حسین و ایمادا را، عمق روابط بین آنها و اعتمادی را که آنها به یکدیگر داشتند، بداند. با دیوانگی یورگنسن به دلیل عدم اعتماد و بی‌اعتنایی به زندگی سایر انسانها، همه این چیزها به صورتی درآمد که انگار از اول وجود نداشته است. همه این چیزها در صندوقهٔ اسرار قلب او برای همیشه محفوظ می‌ماند.

- آقای کارتر. به واسوب بگو یکی از آن بقچه‌های واقع در انبار را باز کند و ملافه‌ای از چلووار به عنوان کفن به آن مرد پیوشاند تا مراسم خاکسپاری، همانطور که به آن اعتقاد داشت، انجام شود. او را همین امشب از کشتی خارج کنید. اینجا قایق به اندازهٔ کافی هست. تصور می‌کنم این افراد بخواهند جسد او را تا ساحل تشیع کنند.

کارتر گفت: «بله قربان.»

- هرچه می‌خواهند به آنها بده، بیل، کلنگ، مشعل، هرچه می‌خواهند. واسوب کلمات خوبی را بلد است؛ بهشت جایگاه همهٔ مؤمنان است. می‌فهمی آقای کارتر؟ بهشت! من در شگفتم که آنجا برای جعفر چه هست! مگر اینکه او پیامهایی را از جنگها، بدون برخورد با موانع و از دریاها با شنا، به این و آن برساند، بدون اینکه استراحت کند؛ وگرنه آنجا را دوست نخواهد داشت.

کارتر با چهره‌ای بی‌حرکت به آن سخنان گوش داد. به نظرش آمد کاپیتان، حضور او را فراموش کرده است. تام درحالیکه در جای همیشگی خود زیر قاب فلزی آسمان‌درخش نشسته، آرنجها را روی

میز گذاشته و دستها را بر شقیقه نهاده بود، دوباره لب به سخن گشود و گفت: «... و او برای همیشه در ماسه‌ها به خواب خواهد رفت. اگر آنها خواستند تخته‌ای بر مزارش قرار بدهند، به آنان الوار بلوط بده. شاید تا موسم بارندگی آینده دوام بیاورد.»

کارتر زیر آن نگاه نا آرام، احساس ناراحتی می‌کرد. در کابین، همه چیز ترسناک به نظر می‌رسید، ولی چون هنوز مرخص نشده بود، دلش نمی‌خواست آنجا را ترک کند. گفت: «همه چیز همانطور که شما می‌خواهید انجام خواهد شد، قربان. تصور می‌کنم آن کشتی تفریحی فردا صبح اینجا را ترک کند قربان. اینطور نیست؟»

- و اگر نخواست، باید با یکی دو شلیک، آن را وادار به این کار کنیم. درست است آقای کارتر؟

کارتر نمی‌دانست لبخند بزند یا خود را نگران نشان دهد. سرانجام هر دو کار را توأمأ انجام داد، ولی هر کار کرد نتوانست چیزی بگوید. در واقع تام هم منتظر پاسخ نبود. او خودش پرسید: «تصور می‌کنم دوست داری نزد ما بمانی آقای کارتر، درست است؟»

- به شما گفتم قربان، اگر بخواهید، من از افراد شما خواهم بود.

- آقای کارتر، مسأله اینجاست که من دیگر آن مردی نیستم که تو با

او در کاریماتا صحبت کردی.

- راستش را بخواهید، من هم نیستم.

حالت خیرگی چشمان لینگارد از بین رفت و متفکرانه به مرد جوان

نگریست.

- در هر حال، این کشتی تو را می‌خواهد. این وسیله نقلیه هرگز

عوض نخواهد شد و به همان صورت سابق، یعنی زیباترین کشتی این

دریاها باقی خواهد ماند. کشتی مرا مثل گذشته، با خود خواهد برد.

ولی...

سپس دستها را باز کرد و حالت موقرانه به خود گرفت. کارتر صمیمانه با او همدردی می‌کرد. می‌دانست آن مرد تمام تلاش خود را برای رهایی سفیدپوستان به کار برده و در این راه، روح خود را از دست داده است. کارتر از واسوب چیزهایی شنیده بود. او به اندازه کافی از داستانی که آن دریانورد پیر با انگلیسی دست و پا شکسته بیان می‌کرد، دریافته بود دوستان بومی لینگارد که یکی از آنها زنی بوده است، در سانحه‌ای ناگوار از بین رفته‌اند. ولی اینکه چگونه و چرا این سانحه به وقوع پیوست، برایش روشن نشده بود. البته مردی مثل کاپیتان، باید هم زیر بار چنین رویداد وحشتناکی خرد شود...

کارتر بالحنی کاملاً مهربان گفت: «بزودی، مثل گذشته خواهید شد، قربان.»

تام سر را به آرامی تکان داد. او به جعفر که مرده بود، آخرین پیامی که با خود داشت و آزادی او از همه رنجهای موجود در این کره‌خاکی می‌اندیشید. به جعفر دستور داده شده بود به لینگارد بگوید که همه چیز را فراموش کند. تام از درون می‌لرزید. در قلبش احساس می‌کرد کشتی او زیر بال فرشته بدبختی قرار گرفته است و تنها او و کارتر در آنجا برای نگرستن به یکدیگر وجود دارند.

لینگارد یکی از چند کاغذ سفیدی را که روی میز بود، برداشت. قلمی به دست گرفت، لحظه‌ای مردد ماند و بعد نوشت: «در ساحل شی، در سبیده‌دم، منتظر هستم.»

او به نوشته‌هایش اضافه کرد: «خانم تراورس، کشتی هریت.»

سپس کاغذ را روی میز گذاشت و گفت: «آقای کارتر، این نامه را فوراً به عرشه آن کشتی بفرست. یک دقیقه صبر کن! هنگامی که قایقهای ما بسوی ساحل راه افتادند، یک تیر توپ شلیک کن. می‌خواهم بدانم جسد آن مرد را چه موقعی از کشتی خارج می‌کنند.»

سپس تنها ماند. روی صندلی نشست، سر بر دستهایش گذاشت و منتظر شنیدن ماند؛ منتظر شنیدن صدای توپ. آیا ممکن بود هرگز این صدا را نشنود؟ سرانجام هنگامی که صدای خفه آن راکه انگار از فاصله‌ای دور می‌آمد شنید، هرچند حالت نشستن خود را تغییر نداد، ولی احساس کرد تکه‌ای از وجود او نیز زیر کفن سفید و همراه با آن جسد، کشتی را ترک کرده است.

در یک کابین بزرگ که همه وسایل راحتی در آن به چشم می‌خورد، آقای تراورس در بستر و زیر ملافه سفیدی مثل برف و روتختی ابریشمی سبکی مثل پر، درحالی که زیر سرش بالشی سفید نهاده بود، استراحت می‌کرد. بوی خوش اسطوخودوس، فضا را پر کرده بود. هرچند او به پشت خوابیده بود و به نظر می‌آمد به طرز وخیمی بیمار است، ولی هیچ چیز بیشتر از احساس خستگی او را نمی‌آزرد. در آرامش آقای تراورس، نوعی احساس پیروزی ضعیف هم وجود داشت. حضور او در عرشه کشتی تفریحی که متعلق به خودش بود و آرامشی که داشت، اهمیت آقای تراورس بودن را برایش تداعی می‌کرد. او به این رویداد از جنبه‌ای متفاوت می‌نگریست. به این صورت که تصور می‌کرد مغز او که از دیگران بهتر بزرگتر است، هرگز نباید در چنین محیطی تحت تأثیر ماجراهایی، هرچند فوق‌العاده و غیرعادی، قرار گیرد تا او را دچار اضطراب و نگرانی سازد و این ماجراها بتواند مدتی هرچند کوتاه، در افکارش

باقی بماند. او خود را در این ماجراها دخیل نمی‌دانست. آقای تراورس، همچون سایر مردان جاه‌طلب، مسؤولیت را دوست نداشت. او علیرغم اینکه از پذیرش مسؤولیت طفره نمی‌رفت، ولی رویهم رفته و در شرایط عادی، از انجام دادن آن عار داشت. به همین علت بود که می‌توانست با آرامش به استراحت بپردازد و از بازگشت پیروزمندانه خود به کشتی، لذت ببرد. با تمام این احوال، زیاد دوست نداشت با کسی حرف بزند و به همین دلیل سکوت در آن کابین، ساعتها بود ادامه داشت. لامپی که در دیواره کابین قرار داشت، نور سبزرنگی از خود ساطع می‌کرد. در آن لحظات لازم نبود حضور او باش و بی‌شرمی آنان را در نظر مجسم کند.

ضربه‌های مقطع و شمرده‌ای که به در خورد، سکوت را درهم شکست.

خانم تراورس برخاست تا ببیند چه می‌خواهند. سپس بازگشت و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، روی صندلی راحتی کنار تخت شوهرش نشست. او پا کتی در دست داشت که آن را پاره کرده و نامه‌ای را از آن بیرون آورده بود. خانم تراورس نامه را زیر نور سبز خواند. آقای تراورس بدون احساس کنجکاوی، همچنان ساکت بود. همسرش کاغذ تا خورده را به شوهرش داد و او مجبور شد آن را بالا بگیرد و جلو چشمانش بیاورد. روی آن کاغذ، تنها یک خط نوشته شده بود. نامه از دست آقای تراورس روی روتختی افتاد و او دوباره همان حالت قبلی را به خود گرفت؛ یعنی حالت آدمی بیمار. خانم تراورس همچنان روی صندلی راحتی نشسته، دستهای خود را روی دسته‌های آن گذاشته بود و فکر می‌کرد. پس از مدتی با صدای بلند اعلام کرد: «من قصد دارم بروم.»

آقای تراورس با صدایی ضعیف و لحنی محتاط گفت: «قصد داری

بروی؟ در واقع آنچه تو تصمیم گرفته‌ای، آنقدرها ارزشی ندارد و مهم نیست. به نظر من هیچ مرادی از آن حاصل نخواهد شد.

زن پاسخ داد: «شاید اینطور باشد، ولی فکر نمی‌کنی که بهای چنین تلاشی باید در هر حال پرداخت شود؟»

سر آقای تراورس روی بالش چرخید. نگاه غریبی به زن انداخت، ولی بلافاصله سر را به جای خود برگرداند و دوباره به حالت انفعالی و سکوت فرو رفت. این بی‌حالی ناشی از خستگی بود. خانم تراورس متوجه این حالت شد و ناگهان تصور کرد او آنقدرها هم که به نظر می‌آید، مریض نیست. با خود اندیشید: «تظاهر به ناخوشی می‌کند. این هم نوعی رفتار سیاستمداران.»

این اندیشه بدون اینکه طعنه‌ای به شوهر بزند یا باعث ایجاد کدورت شود، از ذهن زن گذشت؛ تنها قلب او اندکی فرو ریخت و احساس کرد نمی‌تواند بقیه آن عصر را در کابین شوهرش بماند. برای بقیه عمر چرا، ولی برای آن روز عصر هرگز.

مرد، که یا خیلی سیاستمدار بود و یا خیلی خسته، با سستی و زیرلب زمزمه کرد: «عجیب است. به نظر چیزی غیرطبیعی در تو می‌بینم.» خانم تراورس به آهستگی برخاست.

— انسان با چیزهای عجیب هم برخورد می‌کند، ولی این را بدان که از همه عجیب‌تر و غیرطبیعی‌تر، ترس از احساس کسالتی است که من از آن متفرم؛ و این هیولای بی‌رحمی است، ترسناک و زشت!

سپس مصممانه، ولی بی‌سروصدا کابین را ترک کرد و ناپدید شد. هیچ قدرتی روی کره زمین قادر نبود او را حتی یک دقیقه در آنجا نگه دارد. زن در عرشه، با شیبی بدون مهتاب و گرم برخورد کرد. ستارگان کم‌نور بی‌شماری در آسمان به چشم می‌خورد، انگار فضا را پولک‌دوزی کرده بودند. برنامه‌های روزمره کشتی تفریحی دوباره با

همان دقت و حساسیت سابق به اجرا درآمده و چراغی در عرشه جلو آن آویزان و روشن شده بود. آنطرف چراغ، آنجا که نور آن بسیار کم‌رنگ می‌شد، دالکاسر به لبه نرده‌های کشتی لم داده بود. او بدون اتلاف وقت، به انبار سیگارهایی که حکایت از سخاوت فرمانده داشت، دست یافته بود. نور قرمز و درخشانی که از گوشه لب او برمی‌خاست، سیلهای تیره‌رنگ، نوک بینی و چانه لاغرش را روشن می‌کرد. خود را به علت بی‌غمی ناخواسته‌ای که بر وجودش مستولی شده بود، سرزنش می‌کرد. سالها می‌گذشت که چنین احساسی را تجربه نکرده بود. با وجود اینکه خود را قابل سرزنش می‌دانست، ولی در عین حال دلش نمی‌خواست این حالت از بین برود، یا کسی آن را از بین ببرد؛ ولی نمی‌توانست آشکارا از رویارویی با خانم تراورس فرار کند، بنابراین پیش رفت، از زن استقبال کرد و با لحنی موقرانه و بسیار غریب گفت: «امیدوارم چیزی برای گفتن به من نداشته باشید.»

- من؟ نه! شما دارید؟

دالکاسر هم به او اطمینان داد که ندارد و از او اینطور درخواست کرد: «خانم تراورس، لزومی ندارد همه چیز را به یکدیگر بگوییم. لزومی ندارد به چیزی فکر کنیم. من معتقدم این بهترین راه برای گذراندن امشب است.»

در لحن او نگرانی و دلواپسی آشکاری احساس می‌شد. خانم تراورس با لحنی جدی و مؤکدانه گفت: «بسیار خوب، پس بهتر است اصلاً با هم نباشیم.»

سپس از دالکاسر خواست پایین و نزد آقای تراورس برود که دلش نمی‌خواست تنها بماند. او ادامه داد: «هرچند او نیز دوست ندارد کسی چیزی بگوید.»

بعد با اندکی مکث اضافه کرد: «ولی آقای دالکاسر، باید چیزی به

شما بگویم. من قصد دارم روی این صندلی روی عرشه بنشینم و اگر موفق شوم، همینجا بخوابم. ممکن است لطفاً مرا ساعت پنج بیدار کنید؟ ترجیح می‌دهم با هیچکس در عرشه در این باره حرفی نزنم، چون فقط به شما می‌توانم اعتماد کنم.»

دالکاسر، سر خود را در سکوت و به آرامی خم کرد و رفت. خانم تراورس سر برگرداند. نور چراغی را در عرشه کشتی کوچک که فاصله زیادی با کشتی آنها نداشت، مشاهده کرد. آن نور در مقایسه با نور ستارگان رنگ پریده، بسیار درخشان بود. به عرشه عقب کشتی رفت و از فراز نرده‌ها نگاه کرد؛ درست مانند آن شب بود. خانم تراورس انتظار داشت صدای آرام موج و نزدیک شدن قایقی را بشنود، ولی هیچ صدایی نمی‌آمد. دنیا در سکوت فرو رفته بود. سرانجام هنگامی که روی صندلی افتاد و قدرت هرگونه تفکر از او سلب شد، با خود گفت: «کاملاً می‌توانم تصور کنم یک محکوم به مرگ، چگونه شب قبل از اعدام به خواب می‌رود.»

یک دقیقه بعد، پلک چشمانش که به سنگینی سرب شده بودند بسته شد.

خانم تراورس با چهره‌ای خیس از اشک، از خواب بیدار شد. در رؤیای خود لینگارد را که زرهی به تن داشت، شبیه به شوالیه‌های مبارز، ولی بدون کلاه، دیده بود که در چشم‌اندازی غیرقابل تصور، از او دور می‌شود. زن با عجله سعی کرده بود به او برسد، ولی گروه بسیاری از بومیان با دستارهای بسیار بزرگ که بر سر داشتند، در آخرین لحظات، بین آنها قرار گرفتند و لینگارد در میان طوفان مخوفی از شن، از نظر او محو شد. آنچه زن را بسیار می‌ترساند، این بود که به هیچ وجه نتوانست بود صورت لینگارد را ببیند. ناگهان شروع به گریستن کرد. هنگامی که از خواب برخاست، هنوز اشک از دیدگانش بر گونه‌هایش

می چکاید. دالکاسر زیر نور چراغ عرشه، آن اشکها را دید. خانم تراورس گفت: «شما با من حرفی زدید؟»
دالکاسر گفت: «مهلت ندادید. هنگامی که به اینجا رسیدم، صدای گریه شما به گوش می رسید. فکر کردم به دلیل خیالات بیهوده‌ای است که کرده‌اید.»

- آه، نه. صورت من هنوز خیس است؟ یک رو یا بود. فکر می‌کنم ساعت پنج شده باشد. از اینکه اینقدر موقع شناس هستید، سپاسگزارم. من باید قبل از طلوع خورشید کاری را انجام بدهم.

دالکاسر نزدیک آمد و گفت: «می‌دانم. شما تصمیم دارید در ساحل شنی با شخصی ملاقات کنید. شوهرتان در مدتی که نزد او بودم، شاید بیست کلمه هم حرف نزد، ولی این خبر را به من داد.»

زن گفت: «تصورش را می‌کردم.»

دالکاسر با لحنی جدی اظهار داشت: «می‌خواست به من بفهماند خانم تراورس با لحنی تلخ که چند لحظه دالکاسر را دچار تشویش کرد، گفت: «بله. او می‌داند درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند.» سپس در ادامه گفت: «من هیچکس را در عرشه نمی‌بینم.»
دالکاسر گفت: «همه نگاهبانان خوابیده‌اند.»

- در این ملاقات، هیچ رازی نهفته نیست. ولی دلم نمی‌خواهد در مورد آن با کسی حرفی بزنم. شاید بی‌میل نباشید مراد را قایقی که با آن به ساحل می‌روم، همراهی کنید.

به نظر می‌آمد دالکاسر دچار تردید شده باشد؛ به همین دلیل زن ادامه داد: «حتماً اطلاع دارید که این کار اصلاً اهمیتی ندارد و کاملاً بی‌ارزش است.»

مرد، سر خود را به عنوان موافقت خم کرد و در سکوت، جلوتر از خانم تراورس از نردبان کشتی پایین رفت. هنگامی که خانم تراورس

به قایق وارد شد، دالکاسر پاروها را آماده کرده بود و به محض نشستن زن، پاروزنان قایق را به حرکت درآورد. هنوز هوا تاریک بود و دالکاسر به خوبی نمی‌توانست مسیر را تشخیص دهد. او مدام به پشت سر می‌نگریست و پارو می‌زد. با این حال، خانم تراورس نخست شیخ تیره‌ای از ساحل شنی را در میان آب آرام مشاهده کرد و گفت: « کمی بیشتر بطرف چپ برانید، نه، آنطرف... »

دالکاسر راهنمایی او را پذیرفت، ولی سرعت پارو زدنش کمتر از قبل شد. زن دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: « آقای دالکاسر شما فکر نمی‌کنید بهای چنین تلاشی را باید پرداخت؟ »

دالکاسر از فراز شانه‌ها به عقب نگریست و سپس گفت: « این تنها راه محترمانه است، ولی شاید مشکل باشد؛ بخصوص با این قلبهای لرزانی که ما داریم. »

- من برای هرکاری آمادگی دارم.

دالکاسر لحظه‌ای دست از پارو زدن کشید. خانم تراورس ادامه داد: « برای هرکاری که احتمال وقوع آن در ساحل شنی می‌رود؛ در آن ساحل شنی خشک و لم‌بزرع و دور افتاده و بی‌اهمیت. »

دالکاسر با پارو دو ضربه دیگر به آب زد و دوباره دست کشید.

- در یک ساحل شنی امکان وقوع هرگونه شکنجه و عذاب و یا هرگونه بدبختی و تلخکامی که یک انسان می‌تواند احساس کند، وجود دارد.

هنگامی که دالکاسر باز از فراز شانه‌ها به عقب نگریست و یک یا دو ضربه دیگر با پارو به آب زد، زن زیر لب گفت: « آری... فکر می‌کنم شما هم می‌دانید؛ بدبختی و تلخکامی. »

سپس احساس کرد قایق به شنهای ساحل خورد. خانم تراورس حرکتی نکرد. آقای دالکاسر سر پاروها را اندکی بالا گرفت و با همان

حالت نشست؛ انگار منتظر بود تا با نخستین اشاره، با سرعت در همان مسیری که آمده بودند، در آب پارو بزنند و برگردد؛ ولی خانم تراورس اشاره‌ای نکرد و پرسید: «آقای دالکاسر، شما فکر می‌کنید من برمی‌گردم؟»

لحن زن در نظر دالکاسر عاری از صمیمیت بود. هیچکس نمی‌توانست بگوید حرفهای او نشانگر ترس است یا بطالت و احتمالاً خودفروشی. مرد از خود پرسید که زن با این رفتارش به منافع همه فکر می‌کند یا تنها به خودش؟

- خانم تراورس، فکر نمی‌کنم شما این موقعیت را به خوبی درک کنید. فکر می‌کنم شما نمی‌دانید این دعوت به خاطر سادگی لینگارد است یا به دلیل غرور او.

زن به فکر فرو رفت. چیز دیگری غیر از اینها وجود داشت که دالکاسر نمی‌توانست آن را درک کند. برای فهماندن این موضوع به او، گفت: «شما احساسات او را ندیده می‌گیرید و نمی‌دانید که سادگی او، باعث شده تا از قدرتی که دارد، مطلع نباشد.»

دالکاسر که در صداقت آن کلام هیچ تردیدی نداشت، با خود گفت: «پس او هم این را احساس کرده.»

در شگفت بود که چه وقت، کجا و چگونه و در چه موقعیتی آن زن این احساس را پیدا کرده است. خانم تراورس ناگهان برخاست و دالکاسر از درون قایق روی ماسه‌ها پرید تا برای پناهنده شدن، به زن کمک کند. سپس درحالی که دست ادیت را رها می‌کرد، گفت: «بهتر نیست من در همین محل منتظر بمانم تا شما برگردید؟»

زن با نگرانی اظهار داشت: «نه، شما نباید این کار را بکنید. باید به کشتی برگردید. ساعتی بعد، نور به اندازه کافی اینجا را روشن می‌کند. من به همین نقطه می‌آیم و اگر بخوام اینجا را ترک کنم، دستمالم را

تکان می‌دهم.»

پایاب، زیر پای آنها به خوابی عمیق فرو رفته بود. رنگ تیرهٔ ماسه‌ها، مانع از دیدن شکل واقعی آن می‌شد. آن دورها، از میان بوته‌های بلندی که در مرکز جزیره قرار داشت، شکل تیره و انبوهی بسوی ستارگانی که در غرب بودند، بالا می‌رفت. خانم تراورس حدود یک دقیقه نزدیک قایق ایستاد. گویا از خلوت غریبانهٔ آن ساحل تنها و آن دریا که به نظر می‌آمد همهٔ دنیا را دربر گرفته است و تا ستارگان ادامه دارد، می‌ترسید. با خود زمزمه کرد: «هیچکس اینجا نیست.»

دالکاسر با لحنی آرام گفت: «او جایی در همین نزدیکی در انتظار شماست. مگر اینکه در شناخت آن مرد، اشتباه کرده باشم.» سپس با قدرت قایق کوچک را به داخل آب راند.

* * *

دالکاسر درست می‌گفت. تام خیلی پیش از اینکه خانم تراورس با چشمانی اشک‌آلود از خواب برخیزد، به عرشه آمده بود. مراسم تدفین ساعتها قبل به پایان رسیده بود و سرنشینان کشتی کوچک در خواب بسر می‌بردند؛ غیر از دو نگهبان شب که آنها نیز به محض رسیدن لینگارد، به عقب عرشه رفتند و بی‌صدا و آرام همانجا ماندند. تام به نرده‌ها تکیه داده بود و به گذشته خود فکر می‌کرد. ارواح خبیثی در نظرش آمدند که همه آسمان را اشغال کرده بودند و او را سرزنش می‌کردند. صدایشان، صدای انسان نبود، بلکه بیشتر به گریه و ناله شباهت داشت و رفتارشان عجیب بود. هنگامی که لینگارد به خود آمد و سر برگرداند، همه آنها رفته بودند، غیر از یکی که اندامی تیره داشت و بدون حرکت یا صحبتی ایستاده بود. تام با ترسی ناشناخته به او نگریست و با صدایی که به سختی ادا می‌شد، گفت: «تو کیستی؟»

شیخ نزدیکتر آمد و گفت: «من هستم، قربان!»

او کارتر بود که پس از انجام دادن دستورات لینگارد برگشته و منتظر

فرامین تازه ایستاده بود. لینگارد گفت: «آه، بله. می دانستم.»

- بسیار خوب.

او از کارتر خواسته بود قایقی مسلح را آماده حرکت سازد. وقتی که او را در کنار خود دید و از آماده بودن قایق مطمئن شد، دوباره به آرنجهایش تکیه داد.

کارتر پس از مکثی طولانی گفت: «ببخشید، قربان! شما به راه دوری می روید؟»

- نه! فقط می خواهم به ساحل شنی بروم.

کارتر با اینکه انتظار شنیدن این سخن را داشت، ولی دچار حیرت شد و گفت: «قربان! آنجا دیگر هیچ موجود زنده‌ای به چشم نمی خورد.»

لینگارد زیر لب گفت: «تردید دارم.»

کارتر مؤکدانه گفت: «ولی من مطمئنم. همه زنان و بچه‌هایی که متعلق به آن دزدان وحشی بودند، از آنجا رفتند.»
پس از ادای این جملات، در کنار بازوی لینگارد که به حرکت درآمده بود، به راه افتاد و منتظر شنیدن فرامین جدید او شد.

- نور به اندازه کافی وجود دارد که بتوان پرچمها را دید. به کشتی تفریحی علامت بده بادبانهایش را آزاد کند. آقای کارتر! اگر فکر کردی کسی نافرمانی می کند، یک توپ هوایی شلیک کن؛ من باکسی در این مورد شوخی ندارم. اگر با زبان خوش نرفت، قسم می خورم آن را با زور خواهم راند. من هنوز ارباب این ناحیه هستم و لااقل یکروز دیگر این فرمانروایی را برعهده دارم.

احساس کسالت آور و خسته کننده‌ای به کسانی که در ساحل قدم می‌زدند، دست داده بود و این امر خانم تراورس را ترساند. دنیایی که به چشم آنها می‌خورد، لایتناهی و بی‌حرکت بود. درست در مقابل ستارگانی که در جنوب قرار داشتند، یک شکل انسانی که بزرگ و تنها بود، در برابر چشمان خانم تراورس ظاهر شد؛ هیكلی غول مانند که همه آسمان را دربرگرفت. هنگامی که شب نزدیکتر آمد، کوچک شد، اندازه معمول خود را به دست آورد و آن حالت ترس آور را از دست داد؛ حتی سرعت پیشرفتش کمتر شد. خانم تراورس با عجله گفت: «شما مرا خواسته بودید. من آمده‌ام و مطمئنم که دیگر هیچ دلیلی برای تأسف خوردن ندارید.»

مرد به آهستگی به زن نزدیک شد، اندکی سر خم کرد تا بتواند بر چهره او خیره شود. نخستین پرتوهای بامدادی بر فراز ساحل پناه در حال دمیدن بود. خانم تراورس بی‌حرکت ماند و گفت: «برای مشاهده تغییر در من به چهره‌ام می‌نگرید؟ نه، هرگز چنین چیزی را

نخواهید دید. حالا می‌فهمم حتی اگر بخواهم، نمی‌توانم هیچگونه تغییری در خودم ایجاد کنم. من از خاک‌کی ساخته شده‌ام که بسیار سخت است.»

لینگارد گفت: «نخستین بار است به شما می‌نگرم. هرگز قبلاً نتوانسته‌ام شما را تماشا کنم. خیلی چیزها، خیلی افکار و خیلی از آدمها بودند که در حضور آنان نمی‌توانستم خوب شما را ببینم؛ ولی حالا دیگر دنیا مرده.»

شانه‌های زن را گرفت و صورتش را به صورت او نزدیک کرد. ادیت خود را کنار نکشید، در هما حال گفت: «بله، دنیا مرده. به احساس خود بنگرید، آن نیز دوام نمی‌آورد.»

مرد ناگهان او را رها کرد، انگار ضربه‌ای خورده باشد. نور سفید و سرد بامداد، از سمت الرأس گذشته و انعکاس آن در پایابها، سرد بود. سپس گفت: «بازوی مرا بگیرید.»

خانم تراورس بلافاصله همین کار را کرد. هر دو پشت خود را به طرف کشتی‌هایی کردند که در امتداد آن قدم می‌زدند. هنوز چند گامی برنداشته بودند که زن تپه‌مستطیل شکلی را مشاهده کرد که درست بر بالای آن، تخته‌ای را بر زمین فرو کرده بودند. خانم تراورس آن نقطه از ساحل را می‌شناخت. همانجا بود که به اتفاق همسرش و دالکاسر، هرشب پس از صرف شام، در روزهایی که کشتی در گِل فرو رفته بود و قایقها برای کمک به اینطرف و آنطرف فرستاده شده بودند، قدم می‌زدند. چه کمکی هم یافته بودند، چه کمکی! اما این تخته، چیزی بود که زن هرگز به یاد نمی‌آورد آن را دیده باشد. بازوی مرد را فشرده، او را بطرف تپه راند و پرسید: «این چیست؟»

لینگارد بالحنی آهسته گفت: «یک گور است. من او را دیشب از کشتی بیرون کشیدم. چیز غریبی است. پیام او این بود که همه چیز را

فراموش کنید.»

خانم تراورس زیرلب گفت: «هرگز، هرگز. کاش روی عرشه‌ی اما مانده بودم... شما مرد دیوانه‌ای را با خود همراه کرده بودید.» سپس ناگهان فریاد بلندی کشید. تام به خانم تراورس نگریدست که به بازوی او تکیه داده بود. با افسوس گفت: «نمی‌دانم کدامیک از ما دو نفر دیوانه بودیم.»

زن زیرلب گفت: «تعجب می‌کنم شما چگونه تحمل می‌کنید به من بنگرید.»

لینگارد گفت: «من باید یکبار دیگر شما را ببینم.»

زن با خود گفت: «آن یورگنسن منفور. نه، نه او به من فرصت داد.» خانم تراورس بازوی لینگارد را رها کرد. تام ایستاد و مدت زیادی به او خیره شد. سرانجام خانم تراورس گفت: «نمی‌توانم از ملاقات با شما خودداری کنم. نمی‌توانم از هیچ چیز درباره‌ی شما دریغ کنم. شما در همه‌ی موارد حق دارید و آنچه را انجام می‌دهید یا می‌گویید، به من مربوط نمی‌شود. ولی تعجب می‌کنم چگونه جرأت کردم فکر چنین اعترافی را بکنم. من از تصور اینکه دوباره شما را ببینم، می‌لرزیدم و حالا شما باید به اعتراف من گوش بدهید.»

تام همانطور که به خانم تراورس نگاه می‌کرد، با آرامش گفت: «چیزی نگویید، من همه چیز را می‌دانم.»

زن با صدای بلند گفت: «نه شما نمی‌دانید. اگر می‌دانید پس چرا مرا به دریا پرت نمی‌کنید؟ یعنی باید همه‌ی عمر از خودم متنفر باشم؟»

مرد وحشتزده پاسخ داد: «نه، نباید متنفر باشید. مگر شما از پیش نمی‌دانستید اگر آن انگشتر را به من بدهید، باز همین حالت پیش می‌آید»

- یعنی باید حرف شما را قبول کنم؟ نه، نه! شما در مقابل یک

فریبکار، خیلی از خودتان سخاوت به خرج می‌دهید. شما بزرگواری را دور بیندازید. فکر می‌کنید احساسی که من دارم احساس پشیمانی است؟ نه. فقط ناامیدی و یأس است. با این حال هنوز به من می‌نگرید.»

لینگارد گفت: «به شما گفتم که هرگز قبلاً چنین فرصتی را نداشته‌ام. تنها پس از اینکه شنیدم آنها انگشتر را به شما داده‌اند، احساس کردم در چه مخصوصه‌ای گیر کرده‌اید. چگونه می‌توانستم قبلاً این را به شما بگویم؟ نفرت یا عشق، چه می‌تواند برای من و شما انجام دهند؟ نفرت، عشق. چه چیزی می‌تواند بر شما تأثیر داشته باشد؟ از نظر من شما بر مرگ غلبه خواهید کرد، چون حالا می‌فهمم تا وقتی زنده‌ام، شما هرگز نخواهید مُرد.»

آنها در جنوبی‌ترین نقطه آن ساحل شنی ایستاده و گویی بر فراز آنها شناور شده بودند. تنهایی آنها، بی‌کران به نظر می‌آمد. ناگهان خانم تراورس دستها را روی چشمانش گذاشت و رو برگرداند. مرد ادامه داد: «همه چیز تمام شد.»

خانم تراورس دستها را پایین انداخت و با گامهایی آرام به حرکت درآمد. تام او را درست تالبه ساحل، جایی که فقط اثری از آب در آن باقی مانده و بر اثر پایین رفتن آب تقریباً خشک شده بود، دنبال کرد. کمربندی از نور نارنجی در آسمان سرد، بر فراز جنگلهای سیاه ساحل پناه ظاهر و بلافاصله تبدیل به نوری طلایی رنگ شد. سپس آن نور نیز جای خود را به پرتو شدید و بی‌رنگی داد که از خورشید متصاعد می‌شد. خانم تراورس بلافاصله پس از رد شدن از گور جعفر، نگاهی به عقب انداخت و متوجه شد که تنهاست. تام او را به حال خود گذارده بود. زن، لینگارد را دید که روی صخره‌ای در ساحل نشسته، پشتش را

خم و زانوانش را بغل کرده است؛ انگار برای آن پیام‌رسان باوفا دعا می‌خواند. خانم تراورس دستش را بالای چشمانش گذاشت و مشاهده کرد که آن مرد هیچ حرکتی ندارد و حتی سرش را نیز بالا نمی‌کند.

همه چیز به پایان رسید. مرد دیگر کاری با او نداشت. ادیت اندکی منتظر ماند و سپس آرام، به راه خود ادامه داد.

شاو که در آن هنگام نفر دوم کشتی هرمیت به شمار می‌رفت، با قایق کوچکی به ساحل آمد تا خانم تراورس را به عرشه ببرد. نگاهش به زن مثل نگاه یک جغد به طعمه بود. نمی‌توانست بفهمد چگونه آن خانم ناگهان در کنار ساحل ظاهر شد و دستمال سفیدش را تکان داد تا آنها را متوجه حضور خود کند؛ زیرا حتی اگر آن زن به صورت مخفیانه و اسرارآمیز کشتی را ترک کرده بود، حتماً بایست با قایق رفته باشد و قایق هم نمی‌توانست تنها و بدون سرنشین به کشتی بازگردد. این امر در نظر شاو یک معجزه و نوعی سحر و جادو بود.

دالکاسر با عجله، درست در بالای نردبان طنابی کشتی، به استقبال خانم تراورس آمد و زن به محض ورود به عرشه، با لحنی که باعث تعجب مرد شد، گفت: «شما درست می‌گفتید. من برگشتم. مارتین هم کاملاً حق داشت. این مسأله مطلقاً اهمیتی نداشت.»

سپس مستقیم بسوی نرده‌ها رفت. دالکاسر، ادیت را تا قسمت جلو عرشه تعقیب و ملاحظه کرد که رنگ او پریده، حرکاتش عصبی و رفتارش غیرعادی است. دالکاسر در همانجا آنقدر منتظر ایستاد تا زن چرخ زده، بسوی او برگشت و دست خود را که در کف آن حلقه‌ای طلایی و کلفت با نگیلی زمردین قرار داشت، گشود و گفت: «آقای دالکاسر! به این نگاه کنید. همان چیزی است که می‌پرسیدم باید

تحویل بدهم یا پنهانش کنم. مظهر آخرین ساعت. او گفت هیچ تفاوتی نمی‌کرد. او بزرگواریترین مرد در این دنیا است. در مورد من رفتار بسیار بزرگواریانه داشت، بسیار بزرگواریانه... ولی در آنجا گوری است که احساس کردم با دیدن آن، دیگر توجهی به من ندارد. این آخرین نگاه او به زمین بود. من آنجا را با همین انگشتر که در دست دارم، ترک کردم. چیزی که مطلقاً اهمیتی ندارد. یک طلسم مرده.»

سپس با حرکتی عصبی، انگشتر را به دریا پرتاب کرد، با عجله بسوی دالکاسر برگشت و گفت: «همینجا بایستید. نگذارید کسی به ما نزدیک شود.»

بعد در حالی که بغضش ترکیده بود و گریه می‌کرد، روی از دالکاسر برگرداند.

تام به عرشه کشتی بازگشت تقریباً بعد از ظهر بود که کشتی آسمان درخش، به راه افتاد. از کشتی دوم جلو تر می رفت تا راه پریچ و خم پایابها را به آن نشان دهد. لینگارد در عرشه بود، ولی هیچگاه به کشتی پشت سر خود، نگاه نکرد. کشتیها به آبهای آرام رسیده بودند که تام پایین رفت و به کارتر گفت: «می دانی چه باید بکنی؟»
کارتر گفت: «بله، قربان!»

اندکی پس از آنکه فرمانده رفت، بادبان اصلی را برافراشت. لحظه ای بعد کشتی از سرعت خود کاست. سفینه دوم، درست از کنار آنها گذشت. خانم تراورس در عرشه آن مستقیم ایستاده و با دو دست، نرده های کنار کشتی را محکم گرفته بود. لبه کلاه سفیدش به بالا پریده بود دامنش بر اثر وزش باد بشدت تکان می خورد. در کنار او، دالکاسر مؤدبانه دست تکان می داد. کارتر به احترام آنان، کلاه از سر برداشت. در تمام طول بعد از ظهر، کارتر با گامهایی شمرده، در حالی که دورینی در دست گرفته بود، روی عرشه جلو قدم می زد. سرانجام دورین را بر زمین گذاشت، نگاهی به قطب نما انداخت و بسوی پنجره کابین که باز بود رفت. با صدایی آرام گفت: «همین حالا ناپدید شد،

قربان!

همه چیز آرام بود. اندکی صدا را بلندتر کرد و گفت: «شما به من گفتید به محض اینکه دیگر نتوانستم آن کشتی را ببینم، این امر را اطلاع بدهم.»

صدایی که خستگی کاملاً در آن احساس می‌شد، به گوش کارتر رسید که می‌گفت: «بسیار خوب، همین حالا می‌آیم.»

هنگامی که لینگارد از کابین بر عرشه کشتی آسمان درخش پای نهاد، آبهای آزاد بر اثر تابش نور عصر، به رنگ بنفش درآمده بود و در همان حال در سمت شرق پایابها، در کنار ساحل، درخشش نقره‌ای رنگی، چشم را نوازش می‌داد. تام دستها را بر سینه نهاده بود و به دریا می‌نگریست. کارتر به او نزدیک شد و به آرامی شروع به حرف زدن کرد: «شب فرا می‌رسد و هنگام بالا آمدن آب است. بهتر نیست که از این پایابها دور شویم، قربان؟»

لینگارد هیچ حرکتی نکرد، فقط گفت: «آری شب فرا می‌رسد. بادبان اصلی را پر از باد کن، آقای کارتر.»

این را گفت و دوباره سکوت کرد. چشمانش بطرف جنوب خیره شده بود؛ جایی که سایه‌ها، خورشید در حال غروب را در خود می‌گرفتند. هنوز کارتر کنار بازوان او ایستاده بود. بالحنی هشداردهنده به لینگارد گفت: «کشتی به جلو می‌رود، قربان!»

تام از حالت خلسه بیرون آمد، مانند درختی تناور که از ریشه درآمده باشد، بر خود لرزید و پرسید: «آخرین باری که کشتی را دیدی به کدام سمت می‌رفت؟»

کارتر پاسخ داد: «بطرف جنوب. برای حرکت در شب، راهی را به من نشان خواهید داد، قربان؟»

لبهای لینگارد هنگام حرف زدن می‌لرزید، ولی صدایش کاملاً آرام بود، گفت: «بسوی شمال بران!»

پایان

